

DATE LABEL

# THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

he Book is to be returned on the date last stamped.

Voucher No.	Date	Voucher No.	Date
3555A	30 FEB 1977		

P. cal.  
97.

P. Cal. Coll.  
97  
card





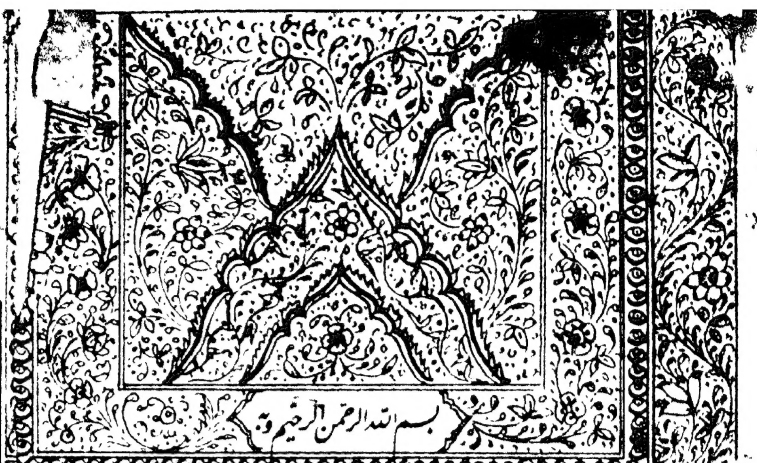




هوالبند  
شده

کتاب اثرشده  
من تالیفات  
مرحوم معفور جنبت وضو  
اراسگاه حامی لطفعلی هیک  
اشیر با ذرحه  
الله علیه

بسمی حامی



در وصف مردمیم کی بچرخد / آینه بجز این آینه را نیست

فروغ آشفته دل و زبان را بکسپاس تقیاس قدی است نه برسانه که گریه عوالم فحشه از پر تو فاق است  
و ضعیای مجرده تن و شمع شعله نای پتینای گریه است جل شانه که روشن باز شایون شود در سنجی صفات و صفاتی که گوی  
نورانی آدم را تعالیست محمد اما انسان به نور نظر قبول و در زیر نگاه نیم بر باد و غلافش شانه و مسجدش مانند بی ریه  
چون زوگشی میریزد از گوشت قناری که بیکر فلانی البیس بجزم کسری خلقی من نار و غامنه من عین احباب خط  
فاغص منفا فاک رجم معلول و در زندان مجرم بر خوضلا نش کشته از صعود فلکش از تخت آری ع چون زوگشی بریش  
از گوشت نوحه محافظ فراید جلوه کرد خورشید یک شک شوق داشت عین تش شد از این غیرت و بر آدم زد و در  
که آید تماشاکداز دست خیسامه و بسینه محرم هم پهل در جلوه گاه و قیامش از آتش پیود صمت بر تو قبول  
او با شمر و هم پهل صفت و قیامش به فریغ فکون من اصحاب النار از قهر او شانه دانی که که از نسیم من عین احباب  
از تو گوگ هدایت روحانی عازم سه حرکت کرده است اعطایت با ناکونی بردا و سلام علی ابراهیم سادات و اهل عصا  
انگاک بر او خسته توانی که به حال آیه خطش نه و در دو دراز و دو نخوت بیانی سرگرم مغرور یا بر تو نه و نه و نه  
اراء بیکد افعلنا هو لا خیرینا باوج فلکش مغرور که آه چشمه خدوده ی که محضی عمران از آتش عذابی انی است  
عربی چشمه حیات به ی که دپانندی که فرعون صین و از بنیل عقی اذا که الفرق حریق تش قمر سمدی که دایما  
حرب کلو و لولان و عشق جاگد از پدلانی از شعله ذات سبحی الصفات و ستمها با خیال تن و لغت که از جان شیون  
بر او خسته بر دل پروانه پر شوشه فاده هر دو از یک تش میوزد و کوا و این حال جان سوار است که از دل صحران  
حربی حیران صراحت کرده هر دو از یک داغ میگذرانند هم تش و لغر و چهره گل آفتاب مهر بالی است و هم شعله غار



او از جبل زبار و عشق پروال و اگر لاله است بجزش از عشق و سوزان و اگر تعانی است چهره مثل زتاب شعله مراد  
 فروزانست اگر برق بایست شمراری از کانون قدرت او و اگر بر مهابت و دودی از کج صنعت است اگر ابدیت  
 بفرمان و دامن برپیش کل نبرد و اگر باران نیاست بکرم و جب الاغان و دروغن بچشم لاله میریزد و اگر سرو است  
 و دودش از نور عشق و بنگ پسته و اگر قوی است از تن محبت او و کجاست کشته اگر شمع است برافروخته  
 روشن است که یک کیه و خدانت و اگر پروان است سوخته زبان شمع عشق است که نمی نالد و بریان است  
 دوری که بدستش قصور بی تصور افکار از قضا و بل نورانی جزام کوکب و شعل زدن چهره افروخته که فصل شبنم  
 و زو شب در اناس بر نواز دیند صانع که دست قدش خزانه سپهرانه فکر از لای استلانی خموس انداد  
 و لیا و کو به شغاف صدف جعد شاف فروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام و دقایق سوری روید  
 یعنی سول ایشی و بنی الهی صلی الله علیه و اله و سلم محمد شمع جمع افرویش حسیل افرو در بریم اهل شمس  
 که بجای موجودات از آفتاب عالم تاب و شمس در حساب ذره بی بغا و نامی مخلوقات ایدریای بی فضا و بی مکان  
 در شمار افکار کم بانیل شیرینی که با جعد نبشراق شواقی رحمت استیجی بجهت قرب حبش مال با چون  
 بهال اکت و دما فتنه را از این مسرت سوخته آتش جبروت و فاساد و مذبحه که با قرب نسب  
 و عذاب و بارق غضب از وی سبب جعد حبش الی لب را سراسر صلی را ذات لب و ادا تاجان  
 نه جنت کما و دنی سعادت القدسیه خلعت بختی من اها معنی و لو کان عبد اجبتیا و خلعت ناز امن  
 محصانی و لو کان سید افروشتیان کما و حریمش که پت الوام شرف کعبش محرم و پوسنه مطاف  
 نبای که مژده و ان سا فرغانه قدس که پت المقدس از بین قدش سمور و جواره و بیط و دشمنان  
 بهر یک کشته دم شب مع حبش لایک نفع از بکسولت و سوره و باط افلاک را از نور شمع و لو کب  
 و فروخته از دنیا آسماء الدنیا بر عینه انکواب و هم روز شمس شبیه دینار شمع و جبر و ج آسمانی تقصیر  
 و هر صبح مالشان را از قدقش باب ثواب سوخته که الامن جف و بخلقه فایده شباب ثقب ام  
 انطعای آتش که فارسل از لال بر طالعش ثمانه و هر انقیاست است از دین و جوس از رشحات عاب  
 بطالعش نوع علیه من العلوات اذ کلا و معن انقیات انا و علی الله و صحابه و هم مصاحبه مشکوه الندی و  
 جوا هر معدن انقیست امیر البرره و قاطع القدره و قیل الغمره و زوج البول و انعم الرسول و سیف الله  
 السلول است علی آسماء از بر عسله خلا ولی الله از هر ولی اولا که حدیث از علی بن فدیوه

[illegible]

از جن شعر که توان من السببان شعر که در سلسله سلیل و طایفه طلیح نوت و ولایت ریشخ الا فیا ابو البشر  
 صبی آفر افلا و صبا علی و فی حلیه السلام زبان معجزان کهن شعر شناسا حده و ازین رحمت کردن مسلمات شعرا  
 کردند و از حده ذکر سنگین را یا رای غوغا و جدال و معاذین اجمال قبل و قال ناهما لغرض اخبار و نصیب  
 که در خصوص شعر دارد شده جز این طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا که خشان شغل را عرض نفسانی و نیست  
 قوی شو نیست مثل موج مضمین و دم ممد و صین بر زبان آوردن با جزئیات ریکه بکاه شیطانی کرم کردن  
 یا سباط لو و لعب و نظری موس طوط و اودن نامشان در و قضا عین آیه و اقی دیاه و الشعر ابعاد لغا و  
 کتب است و آنرا که کلاشان بخوبی بر ذکر صنایع بدایع ملک عظام و شرح لغوت و مداح افیا و اولیای کرام  
 و عرض موعظ و نصایح و در عیب دشمنان و دین و ترغیب با عقصام دامن عشق و ذوق است سلسله  
 و سلسله مخاطبین حدیث آن شده که زان تحت العرش و معانیها التنا الشعر امد رح است پس در تصور سنگین  
 این مقول شعر تحسین است نه جانی شیع و مقام آفرین است نه محل کوشش و دیگر در نظر تحقیق بیان کلام منظوم  
 بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فاسی و ضمن نظم صحت محتمل است و کلام شعر بر طبق اولی تصور است  
 و الا خلا و از آیات و اخبار که کلام علی الحار هم معنی از مفهوم وزن رسیده یعنی باقی این سخن لغفه و کوشی این  
 حکایت نشیده و روزی ساد دل و ما علقنا الشعر و ما یغنی له و ما یوشع و امجون بغنوا محاجر من خاند  
 که تری برادر زهی یا یله شعر و شاعری که کلام مجید نظام الهی شعر بنیاد و خاسته طلب رسالت پناهی  
 شاعران را نه خلاصه مقال سوخته نفس عشق جان پرور و لطف علی بن آقا خان خلاص با ذکر اابع جز از باقی این  
 بکلی و همواره سالک این طریق بقدریکه کی است چیدن که در آنرا غار صبی له باغبان عشق عمل و جودم را  
 دیار و فایر و رده و از رسته بان مجسم به نشوفا آورد و تارقه رفیه از دامان و باغوش در بر و باغ  
 و حکم در رحمت و ستاد شتافتم از شغفت ستاد چشم از نامه و شنائی و دستم بخایه شنائی یافت و لی نظریست  
 ازلی ناز نامه جز حرف شنائی خواندم و ناز خایه جز خط دوستی و ششم نه نامم در اسان چمن و عشق حرفی  
 گفت و نگو شمرافنا مهر و وفا نمی شغفت و از عشق در خوابان پناست حدایکلی و استاد ما  
 پیوسته سالک طرفت محبت بوده بل طبعم این ترانه نم بود عشق مبرورم و امید کاین من سبب  
 بهتری که موجب جوان شود و بر کز خیال نظر که میوه باغ عشق است فخری و محفل و قال شعر له پر و چرخ شوق  
 داشت که در شام علی حال و در حساب علی کمال بودم اما مصون شعر پریشان مبین مغرورشان از ایشان  
 غیبی بگو از ایشان روز و شب از آن صحبت علی دل و صبح و شام فیض صحبت علی حال از آن روز و متعال  
 سایل بوده گاهی مطالعه کتب سعدین از اعراف و گاهی ترف صاحب شعر می معاصرین احاطه با حاکم



این کتاب در دسترس  
است و در کتابخانه  
موزه ملی ایران  
نگاشته شده است

میخواست بهره مند بودم بجزئی که اگر غرض مطالعه و فراغ از مشغله من بود و در هر وقت حل و فصل کتب ایشان هر جا  
مستور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصیحی معاصرین بود و سبب انقلاب زمانه صحبت کلی و اوقات مستعد  
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن باریان بعلت ندیدن  
دیگری سرد و بیگشت لاجرم صورت خیال و آینه خاطر نقش بست که مجموعه برگزیده حوال و انتخاب و احوال این طبع  
طایفه مستعدین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل اشتاق مطالعه بخوان هر یک از مستعدین غالب گردد  
تا شایسته این کار بخار کرده از انجمنات ریاضیه کنش آمان میاشد جان را در شکست ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر  
مصاحبت هر یک از معاصرین را غالب باشد ملاحظه این کتب بی سرچ نموده از لغات جواهر کلام و کوشش در  
غیرت و ادبی هر یک گرداند و می باری شتانی الفت بی اتفاق دارد و نفسی بدو دست و ساز صحبتی بی نیاز بجا آورد  
چون تا رسیدن غرض از این باری باین رسید رنگ این گلشن و لا ویر بجهت لغات گلستانه و آینه ازل و کل  
قصایدتین و اسرار و از رجا و سبیل غریبات رنگین خرس خرس جمع آورد و چون کار با بام جانت از سرچ  
بعد و توقف کسب طرح این سخن که خیر خیر و تبارج کتب خانها و دید از لعل و یا قوت قوتات فصیح حدیث و از  
و پریشان را بعبات طبع شفته فرا هم گردم یعنی دیوان هر یک از مستعدین که دست آمد و بنظر وقت ملاحظه و بنگار  
خود آنچه را بچشم و آینه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تجلیل رفیق بود و در تذکره ای مشهور و غیر مستور  
اشعار ایشان را دیده باز همان نسبت تفت و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را  
بنظر بصیرت مطالعه و بزرگم و آنچه انتخاب کردم بخاشم و آنچه بخت و یدارشان سبب انقلاب روزگار و روی  
نشاند و تعیین این فن افکار ایشان آشفته باز جهان کیفیت نیز ترجیح داده و نقطه انتخاب بروی که انشور  
و در ضمن مطالعه تاریخ سوله و فضا هر یک از شعر معلوم شد اسم آن مبدع را مع طیل من و صاحب سرف جروف  
تبعی بعد از ششم و این کتاب را با تشکر و موسوم ساختم و در فائز باب تذکره سابق را با تشکر شکست از ختم و قوتی  
بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً فار و زوی و اوایل زمان بلیغ این نسخه یکی از موزونان عصر که  
معبش چون طبعش خام بود و گفت چه بودی که از خیالات من حسن این کتاب بودی که غم ای عزیز غم سید که این  
کتاب با تشکر است چون حار و روی بزم سوز و چون کل در وی قشایم از راجحه کلاش داغ جان را فرو زود  
این عدد نشیند از قشای خود زبان و کشید و آنچه را با بزم پرد و این را بقانون جواب بست پرد که ششم  
از زخمه زخمه زبان مثال این نکت آیزای است و این تذکره مشتمل است بر دو مجموعه اول در ذکر اطوار و اشعار  
فصیحی مستعدین است مشتمل بر یک شعده در ذکر احوال و اشعار شامان و شاهزادگان هر دیار و امری عالم بعداً  
از ترک و غیره که فی الحقیقه مشتمل است بر ولایتی نیستند و سه عکس در ذکر شعرای ایران و توران و هند و سنان و غیره

انجمنی چند شراره که سر ولایت اقتضای تفصیل یافته در تحت هر شراره آسمانی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد  
 و یک فروغ در بیان حالات و معاللات زندان غمت توان هر یار مجرب و دویم در بیان حالات و خیالات شعری  
 معاصرین و آن مثل است بر دو پر تو بر تو اول در اخبار باریان معاصرین بر تو دوم که خانه کتابت بحالات عالم  
 خود مخوم کردم که شاید زدم کرم باریان صورت پیکانی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی هر طایفه محمد و آله و عترت  
 انظارین بیاض علی بن ابطالب بر البرکاتین صلوات الله علیه و علیه جمیع مجرب اول در ذکر طوار و اشعار فصیحی تعیین  
 مشتمل بر یک شطره و سه بحر و یک فرغ شطره در ذکر احوال و اشعار شان و ششادگان بر دیار و املای عالم بقدر ازار  
 ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب به لایق مبتدع و تخلص هر یک بترقب حروف تخیلی نوشته شده این محمود غزنوی این حسین  
 ابوزید آل مظفر از یک سعد زکلی التزم محمد خان العاصیر بر الامام طیفان غیبی شالمو آخی جغتایی بدین الزمان بستم  
 میرزا بایرام خان جانی لکزی حاجی صفوی جذبی کرد جذبی جغتایی جعفر کیکلی جلال الدین سلجوقی  
 جلال الدین کبیر شاه جانی ترکمان حسن یک ترک حسن شالمو حسین کورکافی عالی حصول خطای صفوی  
 دوی فشار ذوقی ترکمان رحیم خان رهی ساعری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید عمر  
 سلیم شالمو سبیل جغتایی شانی شلمو شاه شجاع شمس الدین مور شوقی صادق فشار صالح جغتایی  
 صفوی جغتایی طفیل سلجوقی طفیل طایر طلماب صفوی عادل صفوی عباس ضعی عباسی علی بن علی بن  
 خان عبدالله خان ذکریک عباسی شلمو عرش شلمو عماد زلم الدین مسعود و صفت قناتی قابوس فی  
 انشاد کبود جاده کرامی ترک کرامی کمال الدین مایل شالمو مهش راضی قلی یک راضی  
 طیفان شالمو مسعود ترک مسیب خان یقینی ترکمان نمون کورکافی سبیل ترک درازی فشار و آینه  
 چکنی و فانی کرد عالی ترک طالی جغتایی طایون کورکافی یعقوب آنکوار اول در ذکر احوال و خارست  
 انوار انصحاوی متعدد بن مثل برنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی و با بجان اردبیل حامی رجب  
 محوی اردو باد خاتم یک ضیائی بلقیان مجید الدین دارالسلطنه تبریز اسد الله امیر یک  
 انوار باقی دبلی جعفری جهری حقیری حیدری خواری راستی راعب شریف شمس  
 الدین شوقی صایب صبوری طوفی طهوری عجزی مدری عصار عیون صفوی نصیری نظر  
 کاظم محمود شبستری سبکی شکری معروف معلوم مغربی یقینی لمبی شاری و قوسی هانی طحالی  
 قناتی شیروان خاقانی ذوالفقار خوالدین طلی کعبه اولی الطایر و آباغ یوسف کوسه مراغه  
 اوحسی شراره ثانی در ذکر حالات و شرح معاللات شعری بلاد خراسان صیانت عن نوایب الزمان  
 ابورد افوری اخترین عالی حسن طایون بطلام بایزید شیخ ابوالحسن و صلی الله

میخواست بهره مند بنودم بجز آنکه اگر عرض مطالعه و قرائت مستعد من بود و در وقت حل و فصل کتب ایشان بهر جا  
مستعد نبود و اگر مطلب مصاحبت فصاحتی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت یکی در اوقات متعدد  
و دل خواندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن و دیگری قانع میشد و خاطر از دیدن برخی از آن باریان بعلت بی  
و کبری سر و نیکست لاجرم صورتها بجمال و آینه خاطر نقش بست که بجهت کیفیت احوال و انتخاب احوال این طبع  
علیه از مستعد من و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل اشتاق مطالعه سخنان هر یک از مستعدین غالب گردد  
تا شایسته این کار بخار کرده و از انتحاط ریاچین گفتار آمان میام جان را در شکست ساحت کشتن سازد و هرگاه خاطر  
مصاحبت هر یک از معاصرین را غالب باشد ملاحظه این کنج بی رنج نموده از لغات جا به کلام او گوش فرا  
غیرت و ادبی برین گرداند و می بایستی شاق الفت بی اتفاق دارد و نفسی بدست و مساز صحبتی را بنا بر بجا آورد  
چون شمار سنین عز از ثلاثین را برین رسید رنگ این کشتن لا ویز رنج بشارت گلستانه و آینه از لاله و گل  
قصا بدین دامن و از ریحان و سبل غلیات رنگین خرم خرم جمع آورد و چون کار را به جاست از سر  
بعد و قوف کشید طرح این سخن که خنجرید و تبارج کنج خانان و دیده از لعل و یاقوت ثنویات نصیحه خنده و ازین  
و پریشان را بهیات طبع شسته خنده فرا هم کردم یعنی دیوان هر یک از مستعدین که دست آمد به نظر وقت ملاحظه و بمقتاد  
خود آنچه را به نامم نوشتم و آنچه را کتب ایشان بعلت تعداد زان زمان تجلیل رفقه بود در مذکر می شمر و غیر مستور  
اشعار ایشان را دیده باز به جان نسبت مخف و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را  
بنظر بصیرت مطالعه و زیر عم و آنچه انتخاب کردم گاشتم و آنچه نیت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار و روزی  
نشده از مؤلفین این فن افکار ایشان آشفته باز جهان کیفیت نیز ترجیح داد و نقطه انتخاب بر روی گذاشتم  
و در ضمن مطالعه تاریخ سوله و مشا هر یک از شعر معلوم شد اسم آن طبع را مع طیل سیر و صاحبان سیر حروف  
تبعی معبر داشتم و این کتاب را با آنکه موسوم ساختم و دفا تر باب تذکره سابق را با شش شکست نامختم و فهرستی  
بر آن قرار دادم که بر جویدگان آسان باشد اتفاقا روزی داوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موز و نامان عصر که  
طبعش چون طبعم بود گفت چه بودی که از خیا لات من هم حسن این کتاب قودی کنتم می عزیز خدایم بیدر که این  
کتاب آنکه است چون عار و روی بزم سوز و چون گل در روی افشام از رایج کلاش داغ جان برفرو زود جو  
این عذر شنید از تناسخ خود زبان و کشید و آنچه تا به یاد پرده این را به یاد برفا چون جواب بست پرده گوشم  
از زخمه زخمه زبان مثال این نکت آیزان است و این تذکره مشتمل است بر دو مجر و مجر اول در ذکر احوال و اشعار  
فصاحتی مستعد من است مشتمل بر یک شعله دره که احوال و اشعار شامان و شاهزادگان بهر دیار و امرای عالم بعد  
از ترک و غیره که فی الحقیقه مشو ثبت است بولایتی نیستند و سه عکس در کمر شری ایران و توران و هند و سنان و سنان

این کتاب را به نامم نوشتم و آنچه را کتب ایشان بعلت تعداد زان زمان تجلیل رفقه بود در مذکر می شمر و غیر مستور  
اشعار ایشان را دیده باز به جان نسبت مخف و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را  
بنظر بصیرت مطالعه و زیر عم و آنچه انتخاب کردم گاشتم و آنچه نیت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار و روزی  
نشده از مؤلفین این فن افکار ایشان آشفته باز جهان کیفیت نیز ترجیح داد و نقطه انتخاب بر روی گذاشتم  
و در ضمن مطالعه تاریخ سوله و مشا هر یک از شعر معلوم شد اسم آن طبع را مع طیل سیر و صاحبان سیر حروف  
تبعی معبر داشتم و این کتاب را با آنکه موسوم ساختم و دفا تر باب تذکره سابق را با شش شکست نامختم و فهرستی  
بر آن قرار دادم که بر جویدگان آسان باشد اتفاقا روزی داوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موز و نامان عصر که  
طبعش چون طبعم بود گفت چه بودی که از خیا لات من هم حسن این کتاب قودی کنتم می عزیز خدایم بیدر که این  
کتاب آنکه است چون عار و روی بزم سوز و چون گل در روی افشام از رایج کلاش داغ جان برفرو زود جو  
این عذر شنید از تناسخ خود زبان و کشید و آنچه تا به یاد پرده این را به یاد برفا چون جواب بست پرده گوشم  
از زخمه زخمه زبان مثال این نکت آیزان است و این تذکره مشتمل است بر دو مجر و مجر اول در ذکر احوال و اشعار  
فصاحتی مستعد من است مشتمل بر یک شعله دره که احوال و اشعار شامان و شاهزادگان بهر دیار و امرای عالم بعد  
از ترک و غیره که فی الحقیقه مشو ثبت است بولایتی نیستند و سه عکس در کمر شری ایران و توران و هند و سنان و سنان

انجمنی بنده شراره که اسم ولایت افتخار که تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسمی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد  
 و یک فروغ در میان حالات و مقامات زمان هفت نوا مان هر دیا بر مجره دو نیم در بیان حالات و خیالات شعری  
 معاصرین و آن مشتمل است بر دو پر تو پر نوا دل دلفخار باران معاصرین و پر تو دو نیم که حالت کاتب است بحالات  
 خود مخموم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت بچکی بهم رساند و من این التوفیق و صلی الله علی جرحه محمد و آله و عترته  
 انظار برین بیاض علی بن ابطالب بر ابرو منیرین صلوات الله علیه و علیه جمیع کمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصیحی است  
 مشتمل بر یک شطره و سه حکره و یک فروغ شطره و ذکر احوال و اشعار شان و شند و کان هر دیا و املای عاجله داران  
 ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب به ولایتی نیستند و تخلص هر یک بترتیب حروف تہجی نوشته شده این محمود غزنوی این حسین  
 ابرو بدایال ظفر آفتاب سعد زکلی التوحید خان العاص میرزا امام طبعان غنسی شالمو آبی جنبانی دین الزمان میرزا  
 میرزا بگرام خان جانی گزنی جانی صفوی جذبی کرد جذبی جنبانی جعفر کبکی لطلال الدین سلطانی  
 لطلال الدین کبرشاه عاتی ترکان حسن یک ترک حسن شالمو حسین کورکافی خاکی حصالی خطابی صفوی  
 و دمی فشار ذوقی ترکان رحیمی خاتمان رهی ساحری سالم ترکان سامی صفوی سامی سدید عور  
 سلیم شالمو سیلی جنبانی شانی نکل شاه شجاع شمس الدین عور شوقی صادق فشار صالح جنبانی  
 صفوی جنبانی طفیل سلوکی طفیل طایر طاسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی علی بن  
 خان عبداله خان آذکب عاتی نکل عرش نکل عادل نورالدین سعد و مست قانی قابوس فی  
 افتار کبود جاہ کرمانی کرمانی مال الدین مایل شالمو مہوش رضی بلی بلیک رضی  
 طبعان شالمو سعد ترک مسیح خان بیتی ترکان نمون کورکافی سیلی ترک مدنی فشار و ازبک  
 چکی و فانی کرد بلالی ترک بلالی جنبانی طایون کورکافی یعقوب انکلا و دل در ذکر احوال و خارست  
 اقول فصیحی متعین شمل برج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی از باجمان اردبیل جامی رباب  
 محوی اردو باد خاتمیک جنبانی بلقان مجید الدین دارالسلطه تبریز اسد الله امیر بیک  
 انوار باقی دبیبی جعفری جہری حفیری حیدری خوارسی راستی رابع شریف شمس  
 الدین شوقی صاب صبور دی طوفی طہوری مجری مدری عصار عوان صفوی فصیحی نظر  
 کاظم محمود شبیری سبکی شکلی معروف معلوم مغربی مغربی لمبی شاری دوقی ہانی علی ملک  
 قانی شیردان خاقانی ذوالفقار خوالدین علی کتخ الواعظ ذوالایق یوسف کوسہ برآمد  
 اوحدی شراره ثانیہ در ذکر حالات و شرح مقامات شعری بلاد خراسان ضیعت عنون ابان  
 ابورد انوری اخرین عالی حسن طایون بطام بایزید شیخ الوالحسن وصالی تون

طبع حیرتی سلیمی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر موالی ترشیز علی ظهوری علی شتاب کاشی  
 جانب انسی بخودی خزینی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوبن سعدالدین  
 حموی شمس الدین خواج شمس الدین عطاء الملک جام احمد جام پورچا عبدالرحمن جامی  
 عبدالرحمن جامی مامنی خورشیدان زین الدین نوعی خوف ابن جام تاج الدین ربانی شاه  
 سخنان سیف الدین عماد الدین قاسمی ملک سبزوآر اوحد بدیع الزمان حبیب الله حیدری  
 رشکی شاهی فکاری قاضی کامی کمالی میرزا محمد سمنان رکن الدین ضیائی شاه علاء الدوله  
 یسینی سیستان ابوالفتح سجری قاضی ملاغز طبعی عاشقی فرخی طوقس آذری اسدی  
 اصلی اقدسی امینی شانی حیرتی دانش سایر صابر صالحی طاهر عبدالعلی غزالی فردوسی فخر  
 قاضی قاسم علی قدسی قوسی مانی محمدحسن محمدعابد بان مردی مشرفی موسوی نسبتی نظام  
 الملک نظیر واقفی مهدی عربستان جلی زاری غفرین سید حسن حکیم شانی شهاب الدین  
 عماد الدین کاؤک مختاری نور مرعبین سادات قاین شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد  
 اوحدی باقی بیانی خواجو رشیدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی طبیان عاصم  
 فہمی مظفر وحشی ماشی مرد ابوحیدر اسکافی سید مبارکشاه طلحہ عجمی کسائی کلامی رونا  
 و منہ ابوسعید منہ ابوالفتح رودنی ناصر منہ سار قاضی شمس الدین قاضی محمد الدین جانی  
 بنشاور اسدی جازبی جام رضی الدین سامی سینی شادی صدر الدین صنعی عطاء  
 فوجی لطفاً لطفی ندائی نظیری یحیی بن محمد دارالسلطنت ہرات ابوسعید ازرقی اسمی  
 آصفی امامی بنائی حیدر کلچہ رجائی زلالی شادی صبوحی طاہری غزالی فخر الدین صبیحی  
 کاشی مظفر مقصود ناظم وصفی شرارہ نالہ و بدکر شمرای دارالمرزطبرستان و جرجان وغیرہ اشرف  
 بازاری نرمی خرنی داعی روغنی سجائی سیری صاحب صدیقی عبدالحی غنائی فروغی فاضلی  
 قاسم قدرسکی مرادی محمدنورین نظام جرجان عجیبی فخر الدین لاسمی مسعود سعد سلمان بوف  
 کیلان حاجی اوجان شہودی طالب فخر الدوله فدائی فغفور فاضل قاسمی قواری کمال  
 محنی رشتی نادم نصیبی قاضی یحیی یقینی مازندران اشرف جاوید طالب قری شرارہ  
 رابعد و ذکر فصاحتی عراقی عرب بغداد ادبائی یحیی شمس الدین محمد فضولی سید محمد یحیی شیخ محمد  
 شعاع دوم در بیان احوال و بیان احوال فصاحتی عراقی محمد ترقیب حروف تہجی دارالسلطنت صفہان آہنی  
 اہل اسیر اشراق امین ایریک ادبی باقر بہائی پیر عیال تاثیر ایرتقی سیر پیرشاہ

آقایی جلال و رکانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله حسنی حسابی علی غانی داعی داودی  
 ذوقی راضی رجانوی رضی سید رضا رضا پاشا رفیع الدین زینت سانی سالک سپهری  
 سرچ خاک سعد میرزا سلطان آقا شاکلی شاه نظر شجاع الدین محمود شرف الدین محمود شعیب  
 حکیم شانی شکیبی شوکتی صادق کلاوی صبری میر صبری صوفی صغیری ضیاء طاهر طاهر الدین عثمانی  
 قاضی قلندر مفتی فرید الدین اجل فکری قاسمی قوام الدین قاسم کاشانی کمال الدین اسماعیل کلامی  
 مصاحب منیع مولی حکیم ناصر خسرو علوی باطنی سجات نوری نیکی واحد و اهب  
 میرزا مادی مادی جواد خان سیری سید صادق غانی عیانی حبیب الدین نقیضی آقا حسین خفگی  
 زلالی شوخی صبور علی نقی ملکوتی امیدی کمال الدین یحیی شاه رضا شاکلی  
 شاپور صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله علامی غفاری فاضلی امام غزالی  
 طبری منی قربی لطفی نصیری نجم الدین جبردی ساد آقایی عبادی جعفری حسینی زینتی  
 دل سلمان سوزی شوقی صوفی ظریفی عبدی مسیح الدین حبیبی مقصدی یعقوب دانی  
 السلطنة قزوینی ابو محمد سهری احمد قاضی احمد ادهم یک اسد یک اسیری ابن ایزدی  
 بجی تذروی جعفر حاجی یک حیرتی خضری درویش یکی دلیلی راضی سالک سابی  
 شرف شرمی شانی شهاب الدین سهرودی صغیری ضیاء طاهر طاهر غیری فارغی  
 فروغی کاکا مالک طراد سرور مقیم زکری واعظ وحید بارک یوسف دار  
 المؤمنین قم وصلی اقصاری آیت جلال احسن حضوری حکیم سعید خان جیلانی داعی  
 درکی قاضی کن الدین سلطان شاه میر تقی شمس الدین بابا شیدی صغیر شاه طاهر  
 عارضی عطاء شیبانی غضنفر غنی ذوقی کاظم طغنی لوفی مخلص مشربی مقبول ملک ملک  
 طیفور نافع خواجہ نصیر شیخ نظامی والی وکیل دانشی جبری کاشانی ادهم قاضی  
 اسد بابا افضل خواجہ امین کویچ باقرانی تکی نسلی شیبی مائیم حسینی علی حیدری حیدر  
 طهرانی خضالی خیالی داودی ذوقی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سهر شجاع شعیب  
 شوری ضیاء الدین محمد عشقی غلام الدین محمود غوری محمدی فیض ابوطالب حکیم مایلی  
 مولانا محمدرضا مسیح مشفق مظفر حسین میر منصور مقصود قلندر محمدان ابوالدین دامانی خواجہ  
 آقائی آقائی انوار زمزمی رشکی خواجہ رشید الدین محمد میرضی رونقی زکی صیدی  
 صیقلی عراقی عریان کوثری محوی مرشد یزدجردی مغرور علی محمد مددی نصیر ملاک

قیسم دارالعباد بزرگ اختیاری ادائیگی ایضا سید طلال مصنف حنفی مسفل رامی طایفانی  
 سالک سعید شرفی شوقی عشقانی خواصی غیاث کاتب کسوفی مؤمن حسین شریزه خامره  
 ذکر شعری فصاحت شعرا الکلام ولایت فارسی غفرانه لیم ابروه میرزبان بهبان طاعانه طافاخر دار  
 البهره عالمی شوشتر مولانا رازی مولانا فیح الله دارالعلم شیراز ابن نضوح اثر مولانا امالی پرتوی  
 بسنی پور فیدون بیکسی تجلی نسا خواجه شمس الدین حافظ ذلالی حاجی زمان مصلح الدین معدی  
 شریع شریح شطاح سیرطری طهوسی امیر عارفی سید محمد عرفی غنی غیاث الدین منصور غیاث  
 طرانی غنی باغانی طایفی کل علی سانی مانی محمد الدین بکر خواجه رشید شتاق معین الدین  
 منیم کبکی نصف نصرتیه سیر نظام نغما نویدی گازرون ارشد اودعی بهاری رشید  
 فاسی خط لار خضری کلای مجتبی مولی نیریز مایلی انکودوم در ذکر شعرا و شرح الکلام لغای  
 نوزان بین مثل برشته شریزه شریزه اولی در شرح احوال و نقل احوال فصاحتی خط بلخ و توابع آن خط بلخ الف  
 ابدال ابوالحسن شید ابو علی سبنا رشید الدین وطواط سلج الدین شیخ فیلی ابوالفتح حسن خضری منیر  
 شصت کل مولانا رومی امیر خواند طایرکیت شریزه نمائنده ذکر حالات و شرح حالات شعری و بار  
 خوارزم و نواحی آن او کین شیخ ابوالدفا حسامی قتالی شیخ نجم الدین کبری بکله و سینه طریقه الدین  
 شریزه نمائنده ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت ماوراءالنهر و توابع آن انصرتک سبفا الدین سر  
 انصرتک ابوالدین بخارا ابوالعباس آفامی برندی طاعاجی بهرام جوهری زکری ابوالحسن  
 بسنی شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله عمیق بخارانی مشغی طایفانی ناشی بخشان  
 بخشی ترند رویب صابر حصار شادمان سبلی مجتهد ضیاء الدین فارسی کمال الدین سعید  
 سرفند ابو علی الشطرنجی اشرفی بساطی خواجه حاجی محمد دروسی دققی رشیدی روحانی  
 حکیم سوزنی شهاب الدین عقیقی فزانی امیر مغزی نظامی عروضی فزمار فزمار فزانه  
 جوهری فباه درکن الدین انکر سیم در شرح حالات و بیان حالات فصاحتی ملک هندوستان مثل  
 شریزه شریزه اولی در ذکر احوال و نقل احوال شعری کن درکن صغیری چو نوری شیخ فیضی شریزه نمائنده  
 در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری علی کاشمیر بهمان بادست و توابع آن دلی میرجادی جمالی خواجه  
 امیر خرد و ذوالدین شکر کین خواجه معین الدین چستی نشانی نهند علی کابل خواجه زاده قادری  
 لاهور سلج الدین شریزه نمائنده در ذکر احوال و نقل احوال شعری فصاحتی اشمال ولایت کشمیر بنیش غنی  
 لکوی مطهری فروغ در شرح حالات و بیان حالات عنوان عصمت توانان هر دیکر دراز منتهی مملکت بود

وکوی ضاحت از کمان در بود و عقلت بر قندی عایشه سر قندی عفتی لاله خاوند مطربه مهری  
 هستی نور جان بیک بکوه ثانیه در شرح احوال و نقل احوال فصاحتی معاصرین و حسن احوال المثل بر و پر تو پر تو  
 در گذارش احوال و انکار معاصرین قلع الد آلم آذین صفاتی اسیری امیدی ثابت ثابت دلمی  
 جذبه کاشانی جناب صفاتی حاجت شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی دامی طای  
 رضا رفیق راهب رهبان رهی زبانی سالم شباب شغف شکر شکیب شمس الدین فقیر  
 شمیم مخمصادق صفاتی صفاتی صبح صفا سببا طیب طوفان طبری عارف عاشق مژگی  
 علی غائبانه غالب غنی غریب ندائی فزایی نایل عبدالمجید محمد بیک سرور ششانی  
 منت سرحد مولی آفاسیدی ماضی ناطی شاطی دیم شاطی شاد نصیب نصیب نوبه  
 بنیادی والدگری و فائز هجری پر تو دوم در شرح حالات و ذکر حالات مؤلف و نقل حالات  
 بکوه اولی و ذکر اطوار و شرح اشعار فصاحتی معاصرین مثل بریک نعل و سطر و یک ذوق شاعر و ذکر احوال  
 و نقل اشعار شان و شذراگان بردیاء و اطری عالیقدر هر ملک زرک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولا نیستند  
 نیز بجز حرف تخی نوشته شده این مجرور غزلوی المکی بابی مخم خلف سلطان مجرور غزلوی است در سرودم که  
 سلطان بزم بند حرکت کرده او دین وین و بعد شده که یا می شود آتش آب غرق شدن باغی در بریا و فرود آمد  
 رفتی دل خسته شوش منو میش خوش شده ناخوش توفه و آله من تو بیکان تود آبی و من آتش منو  
 این من خلف امیر الدین طغرائی سمش امیر مجرور و در فضیلتی عهد خود بوده صاحب خلق حمیده و اوصاف پسندیده  
 و از ده بقای تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقرا را بهمانی خوانده اند و غریب بودی و در مخطوطات  
 مضامین بیک دارد و معاصرین بدان بود این چند بیت از دیوان مخطوطات نوشته شده قطعه

چون کاین چهره شرم صحبت داد	در بال کز آن شد و تن لرم داد	ارجمت دانست بر کرم	چون کز آن کز آن کز آن کز آن
زین بر و بر و آن کز آن کز آن	با خنجر خود زین بر و آن کز آن	زین بر و بر و آن کز آن کز آن	زین بر و بر و آن کز آن کز آن
کعبه و کتابی و حریفی و عجم	با دل حد و حد و حد و حد و حد	رو می سرود و حد و حد و حد	زین بر و بر و آن کز آن کز آن
این دولت کوشه ای چوین	همسبک کس و در جهان کز آن	دو و در میان آن کز آن کز آن	زین بر و بر و آن کز آن کز آن
چرا کوشه و یار خود و خط و خط	کز کس که در دنیا بخیر آید	زین بر و بر و آن کز آن کز آن	زین بر و بر و آن کز آن کز آن
من نفس نفس و فراق فراق	نخواهم غمی شمن بخوار می	بود جان داد و خود آید	زین بر و بر و آن کز آن کز آن
کز سکر کز سکر و از آن کز آن	که عید او را کند بر سر کز آن	از او و او و او و او و او	زین بر و بر و آن کز آن کز آن
ای نقد جو کفایت سلسله	رو می آن چوین از بهر و کرم	زین بر و بر و آن کز آن کز آن	زین بر و بر و آن کز آن کز آن







کز دمار و آبرو آئین نباشد بغا چو شوه و شیرین بانی عانی و کف رکاب زان بخت قصا را که پیش بود صفا بران شد تا که کبابینغا بی صیدا آمد با خاطر شاد قدم نهاد می کردین باغ صفا از صفت برینا کز دوشاه آمان سروان	مروت را قضا این باشد ولی پیشین جان شاد خرد از کوه صحرایون رفت لذا باز در دام و نیفتاد که هم بر کردش چیدان شدم آخر سیر و صفا بیا و صید دل با کردی غنا شما خوشی که غنای غنا که صید خویش با آوازه	زهر خویشا از بره و میش چو سبیل دلش زان دانه میش نشین کرد شباز نی سیر چو بر زد تا خلاصی بیاورد بر آورد آبی جان غم مذوق کر این کلام بخاطر عشق می سپاه آمد زهر و شاد و جفا چو از درد گرفتاری جوش کر تا محبت ایشان	و صیت آنچه خواهی از پیش فرو داد حوا و انا و جگر که صید خود کند عا و مذوق بر و صید از نورش چند که چون گیت و عا کرم که صیدا و در صفا و رست چو شبهای غمت با جفا نور آشنای می با کس و رست که خود خاموش و جوش
آهی از آمدی اوس جفا می و خدمت شاه عرب میرزا و سلطان حسین میرزا با اعراف سادست و انکسند بسیار عاشق می شده و اشعارش زلال است و طلب دارد و در شکر و دعات یافت از دوست			
رو و جگر شاخت با هر صفا فنا را هم به حلقه چون سوز شکست و زبانه و زیاده و سنگی زیرت چون دم و دل و کلام امروز شد که کشم کلین و خود رباعیات و عشق نباشد که با آید دل دلما می بیند که فراقش کو کفنا که مرا هنوز شناخته	دارم امید که تا صفا هنوز حرفی از آن شین خاکی زین جان مردم که ره گمانی ماست که کردم گمانی او در غم و درین غم غم که غم عشق ساز کار آمد دل که چون قدرت و وفای کو که غم که از نظر انداخته	خسته بودم آمدی لطیف بسکرم که چه چش خاک کوئی میشدم و طلب و می سید نظر غم دارم که قدرتی که غم که دل چون سیر و جفا بر یکبار روز و سوار آید دل و چون آب است غم کفنا کفنا که بجه و کران باخته	که غمیدی می داد که سید بدی تا بس که از ام از سر کوئی خبر از کسی که کو می دیدم شدی و درین شین و جفا بجمله ناه و دار و جفا که غم بود که و طرب با غم که در بیزلف تو ما سبیل که غم که ترا شام هم جفا
بدیع الزمان سیر زاده سلطان حسین میرزا با اعراف سادست بعد از آمدن مدتی با برادر بزرگتر مظفر حسین سیر زای معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و سیاهکن بوده تا به طاعت خدا کار بروم رفته از سجاده شد برض طاعون در گذشت در قتل پسرش محمد مؤمن سیر زای که کشته از دوست وزیدی ایضا به جگر کلامی شکستی آن شاخ گل مرغان بکلامت کلام حسن خط مشهور بعد خود بوده در جوانی دشتی گاهی چشم کلین قدس بر واد کرده از دوست بهرم داین بهر چو پسر و سوز مالی بجات خویش می سرور کرده است دین و دنیا و جفا و بهر قدمی بهر بهر کلام			

[illegible]

چون که درین سینه دل نشینی شکسته بال برزق شایان بود برین وز جدی عدد کردی هر که اندک عمری گل خور دایع نزد طلب عشق کایم کردی عمر تو چون شدم بر لب تبت بهری که بختی این نامزد کردی چو خوش باشد و در دنیای کردی ماند زنده و دم باید سپیدی نامم کشی که بختی بختی شعرین با بخت یا نیکو تب و در خیمه توانات داد راضی نعم جدیم خواهی ساخت جانم را ز لعل خوش نویسد دلدار و در کلام خوشم کند امرو ز جسد کست نامم	در آرزو سینه کست نامم دل گندم و دایع و در خوشی دل در دلم و در خوشی و دلدار بر کشت می سخن کایم کردی وقت و عده دادی و در کسب دل چو شش شش خندان خوشم دل کردم بدیگری بی دفع کایم دل و بدیدم چشم سپاسی که دل بیست عده زرد و سفید خوش دل ز جگر خوردم ز هر طرف عیال دل زرد نام و دشمن شرمم جور و زور عدالت دایم خوش گوش نویسد و کم بدیاری ز بیم بطلد بود و بدیاری چشم زهر عدل خوشی نامم	در آرزو سینه کست نامم دل گندم و دایع و در خوشی دل در دلم و در خوشی و دلدار بر کشت می سخن کایم کردی وقت و عده دادی و در کسب دل چو شش شش خندان خوشم دل کردم بدیگری بی دفع کایم دل و بدیدم چشم سپاسی که دل بیست عده زرد و سفید خوش دل ز جگر خوردم ز هر طرف عیال دل زرد نام و دشمن شرمم جور و زور عدالت دایم خوش گوش نویسد و کم بدیاری ز بیم بطلد بود و بدیاری چشم زهر عدل خوشی نامم	در آرزو سینه کست نامم دل گندم و دایع و در خوشی دل در دلم و در خوشی و دلدار بر کشت می سخن کایم کردی وقت و عده دادی و در کسب دل چو شش شش خندان خوشم دل کردم بدیگری بی دفع کایم دل و بدیدم چشم سپاسی که دل بیست عده زرد و سفید خوش دل ز جگر خوردم ز هر طرف عیال دل زرد نام و دشمن شرمم جور و زور عدالت دایم خوش گوش نویسد و کم بدیاری ز بیم بطلد بود و بدیاری چشم زهر عدل خوشی نامم
--	--	--	--

مکن که جفا بیکسیر ، میرزا علی علی محمدی در مذکره خود نوشته که در زمان طه است بوده است  
 نعم که برین تدبیرش می کند . میرزا شمس چاره دیگر می کند . خلاصی اسمش جده ربیک اصلش از الو س جتایی و درو کا  
 روزگار میگذرانیده و از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعرا دست الحق مضمون خوشی دارد شعر  
 بکشتی می آید در لیلان می آید . تا خون بگرشکاد و دریندم خطای اسمش برینش شاه اسمعیل صفوی الله برانه سلطان  
 شمس از جانب پدرش واسطه حضرت قطب العارفين شیخ صلی الدین معنی اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار  
 و کتب تواریخ و تذکره اولیا مذکور است و سخالات شیخ حقیقت حال انتخاب شاه است و نسب آن بزرگوار  
 بشا زده است با ما هم غنیمت حساب شده الا کار و امام الا عاظم موسی کاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده  
 بحسب یک ترکمان که سلطان بعضی از مالکات ایران بوده میرساند و درسته آنحضرت را ده جان کشا کرده اگر و الا  
 آرد بجان و دارالمرز و خراسان و عراق عرب و محم و فارس را دست و پنج سال از تصرف سلاطین کردن کش  
 بروی آورده و در ترویج دین جعفری لازم تمام جعل آورده و در سکه آفتاب خورشید بعد کوف جعل میگفت  
 تسمای این شعر فارسی را ایشان شت شد شعر بیستون از ارم چنانچه شد کرد فریاد فریاد در گشته  
 در وی از جماعت افتاد است زیاده برین حالش معلوم نشد این شعرا دست توئی فوت نکند کرد و  
 نمود بانه کرد و شش کند و توئی اسمش محمود بن اظافه رکابیه و دگاشان سوطین و در باب علی از نامه میرزا  
 جان شیرازی در شعر طبع خوشی شده جدی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد و از آل در تعبیه لاجان دانسته  
 عالم بغایت شایسته این شعرا و شش خاقانی بود که در جهان بود  
 همه صال است که در این طبع  
 بود و اسرار لایب که در این  
 غزل که که بهر و غبار می آید  
 که خود بر شیر سوز و دلم و دهر  
 تا دل و دست و پا و دانه  
 شش و کجا خان حلف بر هم لوی ترکان است که از دولت صفویه روگردان شده و از قندهار بجهت و شان فتنه  
 و عبدالرحیم خان معنی جوان ستمی بوده که اکثر اهل طال از ایران بجهت و شان میفرستاد و دولت او خوش نمیکند باید بود  
 اکثری از شعرا صاحب خیاالات تیرستان چند بیت از و شان ثبت شد مجرم عشق تو امیکند و غوغا می است - تو نیز  
 بهای که خوش تر است اول  
 حمت بهادر میری حکما  
 بهای خون من خوبای می شود  
 دل و طاعت این مشک کجا  
 کس بچون طبع غامض نظر کند  
 سرای عیش جادوای غم  
 شایان تقصیر نه بر تصور  
 سرای عیش جادوای غم

بهره‌دار است و اما نمی‌تواند	کشتی که خنجر و آله و شمشیر است	دانی غمزد و کرمانی غمزد	رئی اسمش سلطان علی
بیت زیاد و برین از احوال خبری معلوم است از بیت	آری و یازدهم و شصت و پنج	مرغان بیک همه کند بدم	
از جزای سیکه ستر ستر است	دست باکره و دیدم و آید	سیرم آورده دیدم بر کاه می	اجتمع دوستان کلمه آید
ساحری اصل از ایل است موصوف بحسن اولی ساحت بسیار زده از دست		ای که دولت را خبری است	
آینگی خود آری است	رحمی ملکین سکه کارین	الحاکم است از دگر می	سالم اسمش محمود یک
ترکانه ساکن تریز و درت علمی بر بوطاین اشعار از دست	دول	پنجوش از رستم خوش چون کرم	سبک بیزین پی افروزم
باز می‌خیزد خنجر چنان	بود طفل و چون یک نیم سطلان	کوند قنوی یوسف زلیخا کند که حال دیسان	بیت چند
بیت از آنجا است	نعلی اندر ناز و خورون	فره عاشقش در دست روان	کشیدن خنجر کمان
کشد آن خنجر ندان که کبر	سرم چشم و ریس خنده را	عبان جنگش پنهان می	سامی اسمش تیرش سام
علت الصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره شمس سامی بر اشعار معاصرین نوشته این کسر و باجمعی از ان انتخاب			
اپس سیکه از کیم بود	دول و موصوف علی	ممنوعه در عشو و دلاور	عاشق بلا کینه بر می‌کند
با دست نصیحت کسان که کرم	انما بدو که آتش می‌کند	سامی اسمش لطیف یک صاحب طبع بوده بغیر ازین	
رباعی معری کمال زو بنظر رسیده کاهلی است از ملک است دبد - در وصف ازین هر دو یکی است دبد بیت			
من کند جو دهم کو تاه	با کوفه دهم است	سید با عوار از غایب که از کراج و با ایلدین	چسبکی
معاصر صورت معاصات ایشان و احوال اثر نوشته می‌کند که بر سید با عوار	جرم است که میند بکار		
حرف خشارش همیشه در چشم	عکس مرگ است بر خشار	سلیم اسمش محمد علی از ابا باقی شالموست و در طهران فرو	
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست	کین ملک آن رف نامدار کجاست	که چکس کند در آن	را کجاست
کره کاشی کار پس از دست	بسان سکه که از دست	مینی عمر رسید دست	سید عرفان از فصلی و فار
سعد است که از بهرستان اول	خند بر دهم شمشیر	سکه خند که کار است باطن	بیت و یاد می که از کجاست
شکر گفتگوی قمار شمشیر	نامت نیز که دلم کو شمشیر	دماغ آفتاب است که کفایت	نیمه چون سکه و در بعضی
بخند و می‌ریز سکه و سیم	چون شود نیاید از کجاست	قنوی در مطایبه کینه این است که در وصف خطه و در	
افروز عمر سبک از تر	از خطه و در حوش آواز	بکنت زاکب سینه شمشیر	چوبه است که در دست
کار نهامیک و بدو دوش	به دوازده شمشیر شانی	اشی که بوج تو زن سکه	ماضی شدم باجه و از کجاست
آهنگی که می‌خیزد و اوان	دکترین سکه برین فکر کرد	سبلی اسمش میر نظام الدین صاحب از خانواده	
از بیک اوسر جفا می‌خواهد ابع جده که ایت حکومت فرستد و خود و خود مناصب دیوانی و اعتبار است سلطانی			

اگر اوقات صحبت را با کمال و خدمت اعلیٰ حال مصلی تمام داشته دو دیوان هندی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته شوی بسی و مخبرن گفته بنظر رسیده و در سنه وفات یافته این باب از انتخاب و شت بیت			
دل چو کشته شد در آن طغیان	سنگ خواجه برین طغیان	نهر کاشی حال برین طغیان	اگر کبریا در حال طغیان
گویند روز خسته بیا این برید	صدر و آن کشته شد	برو و غم کی جز بیا این برید	دل تو در دواخت با این برید
برخیزه لای و دل از کشته	و بیا هر روز برین کشته	آفاق آن خویش کشته	آرزو جهان فتنه کشته
مولانا فی الصلح ارا و یاقن مکتوبه و کاهی درسی و کاهی در تهران روزگار سیکه زانیده و در شمار خود و اعتماد عام			
داشته این شعرا از دست و در برینم از روزگار بر جان	بشکوه که در لای روزگار کرد	راستج غاصد برینم	اگر حاصل بدلتان اتفاق
که حاصل بدلتان اتفاق	که هر یکی است برینم	ابدی جانت حضرت جهان	اند و برینم از غم مکرر
نقد ز دست یوسف برینم	هر کس سوی کدری غامی	خست حال تو کلام خست	نقد ز دست یوسف برینم
وزنم که برینم و دم را با	چون کشتی سوخت بر دشت	ما برینم کرد داریت برینم	وزنم که برینم و دم را با
آن طاقم که در می بسوزد	بیدار کن کار کمالین	از صد کی جانب کردون	آن طاقم که در می بسوزد
بیت و خوش برینم	میر برینم که جامه برینم	بکاو شده و دیده و فریاد	بیت و خوش برینم
نیکو شد و از یاد بکشد	بغیر خویش آن کار	که او نماند و جوت برینم	نیکو شد و از یاد بکشد
سنگ کمال من برینم	بسی غری سوزید برینم	هر مانع با خط برینم	سنگ کمال من برینم
روزانی و از سر برینم	خبر برینم و خون برینم	آن کبریا که برینم	روزانی و از سر برینم
دی تمام زنی غل طاع	گشت برینم طاع برینم	کسیه مالی برینم	دی تمام زنی غل طاع
چون مرید و کفند اشتیاق	چون مرید و کفند اشتیاق	عز و کوی برینم	چون مرید و کفند اشتیاق
شما و شجاع از آن سطر است بعد از آنکه در خود و محمد طهر از طهر عاری ساخت و عراق و فارس را بی سلطنت			
انولت مبارک داشت شاه محمد و خاصه داشت محمد ناصر شاه محمود و دینی این باقی گفت			
محمود و برادرش کسین	بیکر و خصوصیت آن کسین	اگر در دینش با بیکر	محمود و برادرش کسین
و شاه شجاع با سلطان اویس ملا که در آن حرب سلطنت داشت مکانات و اینست و این بعد از شاه شجاع			
دانش و سلطان اویس فرستاد	قطعه	اگر در لای و از آن شجاع	دانش و سلطان اویس فرستاد
نمک کوبت و از بکشتن	چو صفت بکشتن	چو صفت بکشتن	نمک کوبت و از بکشتن
تبر و مجرده راه چو بکشتن	که دنیا بی تو نماند	سیح کاهان دین انا و نور	تبر و مجرده راه چو بکشتن



<p>برو جان به چرخ بدی که پیش نایابی با مصاف غل غل سجده بپوشان بدین چرخ</p>	<p>که چرخ کام بود خوش نهاد شدن چرخ تواند زنده زاده که باطل و نارسا زاده</p>	<p>سلطان ایساق قطع را نشاء بغیر تو ز بر کاف حاصل چاه نخاذه و شلیده ندیده</p>	<p>کسی هیچ نری خود زانی کسی که چشم در کرد و داد کسی که چشم در کرد و داد</p>
<p>و شاه شجاع درین جوانی نظر بر داد که دانی در عالم غافل در شسته چشم پوشیده در حال احضار سفارش فرزند خود بکن العامین را با بر سر نور نوشت که صورت آن به در نظر نایب است ملک شمس الدین دل شریار است از ملک کرست تخت سلطنت نشست که نیکو سلسله نسب سلطان بخر میرسد ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از او کوهان بایران شخصی از ترکان دالی سبتان کرده بکرفق و کشتن ملک ساخت بعد از غلامی فتن ملک او یکشت و بعد از آن سال رسایی و رسل که بعلو طعن الحانی نسته طغرک است بخصرت او شافت ملک او با خواست کرد که چهره حاکم نیم روز گشتی ملک معروض داشت که باین چنگ که پادشاه باین نوال ازنده خود نایب ساز و ایلخان را باین سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق حسنه و انباشت باز ازان دار لای حکومت فرشته است</p>			
<p>با دشمن چون دوست بستان و اکار شتاب و وصف بیک این دور با جی از دست و جند لعل از این مرد زینم با نجرخان سپهر خرم و جزیر باریدان بخت گشتن بر کوه</p>	<p>با دوست نایب و گریه منجوره اگر غمی دور شود تا دیده افغمی غم کور شود زان شب که همی سپهر و خاک شوم کشتن این است که با غمی کوه</p>	<p>پهلوان عمل که با بخت منجوره اگر غمی دور شود هر که کمر این سپهر نال شوم شوقی صاحبان مذکره حال حسی از و نقل کرده اند از دست صادق اسمش صادق یک با جماعه فشار است و حقا</p>	<p>بکری از این عمل که باریست وزعده و شایان از شور شود شایسته جنگ ملک شوم شوقی صاحبان مذکره حال حسی از و نقل کرده اند از دست صادق اسمش صادق یک با جماعه فشار است و حقا</p>
<p>دیوان است مذکره تنگی در حال معاصرین خود نوشته و نظر مبارک خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود این دیوانه از انتخاب شد بیت از جهان کس نصیحت نمیکند بایرا احضاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولا ناهامی کس کالات کرده و در شل و ملازمت شادان روز و صلاست کس نیست بایرا هر چه داری بنده و زین سا که اگر آنچه برده برداری</p>			
<p>از جهان کس نصیحت نمیکند بایرا احضاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولا ناهامی کس کالات کرده و در شل و ملازمت شادان روز و صلاست کس نیست بایرا هر چه داری بنده و زین سا که اگر آنچه برده برداری</p>	<p>امیر محمد صالح اصلش از جمعی خلف امیر تیمور سعد و از بست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	<p>امیر محمد صالح اصلش از جمعی خلف امیر تیمور سعد و از بست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	<p>امیر محمد صالح اصلش از جمعی خلف امیر تیمور سعد و از بست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
<p>صوفی صلاست چنانی می در عالم سر و بار به سباحت میکرد و تحصیل کمال میجو از دست غافل شدی بخت بخت کس مش توغنا به جوان کشتا بخت نقابت دیگری که نشاء از او اختیار نمود که شایده می بخت زبانه سازی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>			

رشته سلطنتش کرده و هم انبیک قول از سلطان که بنده زاده و دی بود و سه و چ کرده و دیگر گرفت و سلطنت سلطنتش کرد  
 گشت این نامی از وی ملاحظه و ثبت افتاد و در جهان حال جان فو زنی امو و جهان فراق عالم سوزی و نادر که در جهان  
 مردم نام از زنی بنده این از زنی طفیل اسمش امیر حسینی طایر از امرای سلطان حسین میرزا با بکرت و با وجود اما تا  
 بسیار که یک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده و شعر از دست سر و وقت طوره کرد و قدر صفتش  
 سلطان خضر وقت گشت بنده و دی در این چو سیار بجای از کوه طاقی فتنه بر بخت السلطان عادل شاه  
 صفوی هست عدلش کرده و بخت و شیر و ان طعه و سیادت نسب با سعادت حسینی کرده و مفصل احوال ایشان در کتاب  
 تواریخ مضبوط و در باب تخریجی سخن شناسی هر و ط و نظر با شخص سلطنت حسینی در شرح حال این جد و ولایت کوفتی  
 ثبت کرده است در تهرانی حسینی جان تهرانی حسینی اصحابی در آن می بود  
 اصحابی در آن می بود سلک شاهی از اکا بر فر با وجودی سلک افغانی ابن راعی بر اسم بنیان  
 نوشته که در حال نو از بک و شراب فرموده راعی کمیذی زمره سوده و تدریم کمیذی یافت ز توده و تدریم  
 الودکی و در بزم گزیده شیرآب نو رسوده و تدریم عادل اسیر پیش شاه و اسیران از اولاد شاه طهماسب  
 صفوی نظیر و سلطنت و طوحت در زمان پدرش ملی و فخره و فتنه و محسوس و بعد از وفات والده و حدیثش بکوت  
 تعین ساعت جلوس کمال متجاوز بخت سلطنت فتنه اما سلطان اطراف از بیرون و در تهرانی حسینی از حاکم  
 نناده و تا بل این چه رسد غرض ترک و نایک و در و نزدیک شب و روز از یک و آرام و جواب داشته یکدیگر  
 و سفاک و جان و بیگ بود و نایک عملی از جوانان سلسله صفویه را بکاه از پا آورده و با بکران چه رسد بعد  
 اعضای کمال تقدیر ملک نمی تویم و نیزه جوانان ظلم در آستانه قیاس اگر بخت سلطنت نشیمن و رضی می شئی  
 قزوین و دست ساقی اصل مسروده و تخت خاک را بشیر ساخت و در بخت شعر طبع خوشی داشته و دست  
 شاد و بکله و لاک کمان سوختن خورشید از نظری چون بخیزد دلی نو که در طوخت از بزم جوان و صبا و تدریم  
 از خنده و بنای اصل تو توان کرمان مل گزیده و او بختی شاه عباس صهی و عالی بار و خدیو معدلت دار  
 طاعت الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بر تیر سلطنت رسیده و ملک ایران را بعد از آنکه هفت سال انصاف  
 سلطان و قوت از دست رفته بود و هر مری و و باری است شوکت افراخته و بی جنبه شمشیر تدبیر نیروی است  
 آورده هم شمشیر بر سران را از پا آورده و هم تدبیر ملک را در باره و فخر کرده و تا چهل سال از سلطان مودایت  
 سلطنت و تمام ایران را فخر و بنای طاعت و حش و باطن و کس و از رفاه ایران بنوا صفهان و خدیان و نایک  
 بخت شان مخرج افراخته که عقل قول آن میکند که در دست غلبه و وجود کثرت مشاغل کالی طوخت آن تا عظیمه و و صا و  
 اگر حال محرم قریب یکصد و پنجاه سال آن همه گذشته با وجود انقلاب و نایک از تهرانی از آن موجود و بنای فخره و نایک

<p>خند و صام سپاهی هجبت بنا و ده که اگر سخافت را می آسانی دولت سلاطین بعد نموده که رفتن تخت سلطنت از تخت تصرف سلسله طریقه تصور نموده استحقاقه و لگت نقد بر العزیرا لعلیم هر حال با وجود اشتغال با امور سلطنت نظر باستعداد نظری گاهی نظم شعار میل می نمود و آسمان لامرد سینه دار الملک نقاشانده و بجای شرف مد فون شده این شمس فارسی تیمار از ایشان ثبت شد هر کس بای خود سیر نکند و در رنجبران کم است و در پیش شاه عباس ثانی خلف شاه صفوی است و شاه و عالیقدر بوده این مطلع از دست مطلع بیاد فامنی پای هر یکی یک کرم چرخان یک یکش باید دیده هر کس از شاهان آفرید یک است و در زمان شاه سلیمان صفوی شاه باین دولت آورد و از دست بسکت خند شد یک یکش زنگ سخت هم که بیرون عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی یکت خان و یکت است سلسله سبیل چمکه خان بر سر شده و عجات و فطانت موصوف و صنعت خونریزی و بر می معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد مطلع سبا با و عیدان و سبیل کولی که یک یک با یکا و کولی کولی در عاقب اصلش از او باقی نکلود ملک می شود و غایبه و سیر زند و ستان فقه گوید غمسه و سبیل نظامی گفته لیکن ملاحظه شد این دو شعر در باقی از دست شعر</p>			
طرح خط از خط عاقلانه	سیر بهم خورد و کافا کافا	حسینم را می از فامش	همچو دو غایت سبک کوفه
ای شاه و ستار خیل و خیل	و می زنی عده و کور و چون	ایام و عیدت و آن و خیرم	بزم نوش است ای شاه و
<p>عزیزی سبیل یکی را و بان نکلود اول حال عده می نکلص از بعد از طی عده جوان نظری شدی طبع عربی نکلص و و در خدمت شاه و طمات صفوی بوده از دست با من چو امضا بقدر جو سبکی چیزی خواستم که در دست بر چند غولاف محبت دست ما را اسید بدل در میان خوش آن کسی که اگر باین بیاید</p>			
<p>گویند عربی پسر که سیر داشته طریقی آن پسر را دیده و گفته مولانا این سیر راجحه محمد و مراد و گفته شعر تخم و یکت آیم و کجایم تو کاچه شیره و خطت آن کرد عمار از سعار معهود و گویند روزی خواجش الدین محمد سبیل میا خنده حاجه از روی مطایبه داشتای با منی کمر می گفتن کن زن فراج این با منی با منی گفته هر چند غمنا می چو دیگروی هشدار که با هم دارم دیگروی عیب تو نصرت کاچه طریقی ای کون است فراج پسر کولی</p>			
<p>امیر فخر الدین معود بن یمن مدنی سلطنت دیا کران داشته و در با نظر فارسی و علی رایت فصاحت و یکت می فرشته سوا می این دور با منی شمس می ز و ملاحظه شده کاچه و کف و دین یمن کس بنده نشسته و خود در کس این بنده بنده بودن یمن هر کس سخت گفت سبیل خورشید بر آمد و سبیل یمن فرصت از تو پیمان شاه عباس صفوی است امش</p>			

فانی سمش امیر علی شیر	ی ما خنده کل کرب و غم	صبر شد صبح که کاکه متما	نعمت یک این تراز دست
-----------------------	-----------------------	-------------------------	----------------------

و بی کلامت صوری معنوی ایشان محتاج بر تصنیف نیست و در تاریخ و تذکره احوال و مشهور است در زبان ترکی نویسی  
کلیس میگرد و فتنیات و دیوان متعدد و در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی عالی است لهذا از ایشان هم نوشته  
شده و اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از عالمی گال بوده از مسجد و مدرسه و خانقا و دول  
ساز تاریخ از و مانده هر حال در فارسی این کتب از ایشان نوشته  
ای شب هم خند و از روی هم  
ای که شایسته قضا کرد و بگشاید  
ای که لغوی زید و آل و عیسی  
ای که شایسته قضا کرد و بگشاید  
ای که لغوی زید و آل و عیسی

فایان یکتا تو چنان سره سلاطین صفویه بوده این سره از و ملاحظه نوشته شد  
در یک هیئت که است در یک است بیا کیش ما نیز عاشق شکست ابر فابوس و هوش الدین ابوالمعالی بخارم  
اخری شهور آفاق اگر چه رعایا و سالکین را مدعی بوده اما در کتاب طاهری نرسای بوده صورت خط نسخ در فز  
کمال خطاطی کشیده و گویند چون چشم صاحبان ملاحظه و افتادی لغتی با خط فابوس هم خراج طاهری خطاطی و ک  
و امیری کار از ما ز شیخ زبان و نوک سنای ابریس بودند چنانچه ایمان شکر الکنه اندک قبل رسانیده می آفرید اما  
افتاد که او را از سلطنت خلق محبس فرستاده فرزندش منوچهر فابوس ارجمت حکومت نشاند و فابوس را  
پرسید که من چه کرده ام کی گفت از بیکه افراط و جودن و اگر کسی گفت اگر چنین بودی امر و زکرفا بمنشدم سلسله نسب من  
کرد زان کجبه و والی کلمات بوده میرسد و محبس سفنی از توصیف رسای فارسی علی بسیار دارد رسال کمال الی  
در تصنیفات و اشعار فارسی تمنازی که توان نوشت از و نظر رسیده ناچار این رباعی که افاز می دارد گفته  
شش خزان لغت دار و گن  
بر و کرده و تاب خواند و گن  
شش خزان که دل میزد و گن  
عش غم لغت دار و گن

فانی سمش امیر زادگان فانیات بسیار عاشق بنده بوده گویند معنوی داشته ستمی بجهانی و بجهت  
او تذکره عوسی کرده در شب زفاف حضور عوس موس کنار و بوس کرده بجهانی زاف و محبت حرکت آمد و محضر  
بعضه حیات خود کشیده فاسر یک در عالم نیاز سر پیش ایشان ناچار از و رفیت دست داده همان خنجر مهم و را  
با تمام رسانیده خود هم تقصیر رسیده عوسی از اسبدل کرد بدین چند بیت از و نوشته شد بیت

بگو اگر ستمند است	که هنوز من زمنی باشد و فانی	فانی صبر و شکری که آن باز	تا بهر چون بگو و شکر
خدا شکوه زبان آن شکند	من شکست آن بوفاع کند	لغت شکست تو که بوفاع کند	نیست که از نیز بوفاع کند
نه بجان دل قرار و بگوئی بار	چون که بر سر دم که دلم دارد کرد	شاه که بود جابه بود حاجت منی است این سزاوار	خوار بود

اما این شاه نصرت الدین است که با شاه آن شمر بوده شهر بار است که از زنی پوشان خانقا و فانی غایبه طاهری و ک  
شیدندی گویند سلطان کشکی را بقتلش با مور ساخت آن شهر بار با حسن و در اطبع انداخت که وی باز آمد



[illegible]



[illegible]



که سجده خاک است بپای تو که بپای ای که بر سر من است و زانرا که دولت بخیرین جزو عالم غیبت راه هدایت که گمانم خوار نیست ز آن دل بجانب سنگ شکسته لعل جان است که با آتش نیست تو ز طغیان منی حریفان و نیوان تو شمع بلای جانان بسمه که جان داد و رفتن ای آن لبسین شال بر دم چنانچه از کله در و زانرا که سنگ غرقه که کعبه نمان عبد نور و دست از احوال تو رو بخوبی جو تو به چون لعل سماع و جعد و نواز اگر بخت جوانی و اگر بخت شد و اما که حکم و هیچ یا ران کن سده بود همه در عالم سوا که حسرت نیست امروز زنده سکندر و سوزان	عوض کرد و یا در خود دم کما فرمان داد و دست نهاد در آنجا از غم عشق تو را خیز عالم نیست که چه جانت است یک طایفه که در آنکه فیه سوی تو شکسته زنده و جان منی سده در آنجا نشدیم با سید کیا خواهی فدا و ما به سلامتی شرح تو کرد زنده و سماع شمع تو شکسته دل بی و رفت من چو تو کرد که در آنکه فیه در آنجا دین سعل و ذکر که حق نمان ساعت که در آنجا ای طایفه که چو تو کرد که بر کعبه بخت و خانه تو یا دشتی مانند و تو کرد باین حدیث لعل و حق دست و فانی دست و ده شادی و نشاط و بی دست وین عله آتش و سوزان	شبه است که تو حق عالم نیست میر و نیکوای هر شب سال اصحابی بود و سیکوای کل چو آن خوش است زین حق روز و عمر چند بار چو تو شکسته ناصح با آن شود و کس و ده که بر من می آید آن چو تو شکسته بلای چو تو شکست و تو شکسته شکستی و دلم عاری و سیکوای هر شبی که کله و دلی و تو شکسته خواهر منی تو و تو شکسته دل خون شد از آنکه تو شکسته سازم قدم زده و تو شکسته ای یون چه چاره که تو شکسته خدا را سوی شفا فانی محمد علی آبروی تو شکسته که من سینه علم علی راست زنده و فانی که تو شکسته اکس که این با تو شکسته روزی شمس من آید با	ابن سید محمد و زنجی با ده کما شبهین و چنین و چنین من یون و کی آن یون دیدن و بی قیام و تو شکسته عمر و داک و تو شکسته امروز و با عتبه و تو شکسته و منی تو شکسته که در دین و تو شکسته باین قریب تو شکسته ما چون و تو شکسته ما در دم و تو شکسته ای و تو شکسته تا بعد و تو شکسته ای حال که تو شکسته باین که تو شکسته که تو شکسته عجب عتبه با تو شکسته دیدم همه آرم و تو شکسته یا تو شکسته این و تو شکسته
---	--	--	--

امیر هانیون را و لاد تیمور که کانی است و بعد از نایب پادشاه در مملکت هند و ستان است سلطنت او را خدا عز و جل  
از بی اعتدالی شیرخان افغان با سطرمار نواب شاه طهاسب صفوی یاران آید و آن حضرت نوازش پد را به یافه و  
از امری قربان بش احسان الحاکمان پادشاه حمزه با خود برد و یارین لشکر قیامت از آن خاک فوجا که راز لوث جو  
آن طایفه با یک یک کرده و نواب هانیون و انصاری هند و ستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت و ارباب  
کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالم بعد از صحبت نواز با بل و خود گاهی نیز شعر می گفتن این قطعه را در جبین و در دهان

روزگار و شکر کند من حاجی کرد	طوبی طبع رفایع باز کرد	موزون و محبت شاه طاسب فرستاد قطعه	بادشاه و عفا علی علی	قد فاف فافعت لیس کرد
دارم کنون انار سنا دگر	آنچه باسلان علی دگر	در هر خوش هر غمی من	چون کند را حلی است از نظر	این نام زاده عدوت و بی خبر
<p>ملاحظه شده در بیان ترک چنین بادشاهی خود و این باغی از ملاحظه و نوشته شده  و تا که در آن ثبات کم می نمود</p>				
اعکاز اول از بحر اول	در کار حال و کارش احوال فصیحی بلاغت	و شعرای فصاحت و فن	ولایت این خط با لاس	و اما آن عدل بود اوقاف از آب دال آن
که ویران است و این عکس است	بر چرخ سیر و سیر و اول	و در فصاحتی لایت	و با بجان و آن دلا بیست	امصار سمر و فصاحت سمر
که در حد شاور و الا کاف	آباد و نام تحفی عوی	بوت کرد و جمعی کبر	در غایت سازه قول عوی	ارفته طاعت بر روی سزا
و در دوش اول ولایت	عاقب و موغان و کرستان	و این کردستان و شیرانات	پسته بود اما حال نام	و نامت و موغان و کرستان
امید که پسته از سنج	و زکام مصون ماند	شاه الله تعالی احوال	و احوال هر شهر به ترتیب	از جگر چارم است طرش
و زار کیده لا نور	بر شیخ صغی الدین	سجی و ارجاست و از فاک	کلیس و با نیکو می بد و از لوه	و چهار فرسنگی از دبل
فقدار رفیع آن دومی	وارد دادند که اول	فریر با هوس فنه و مایوس	بارگشته بعد از آن	سخت و طاقت طرح دارا
سوامی که از اهل	دبل است چربی	عالم معلوم نشد	داد آمد مسد فاک	راغب امش میر و سبیدی
عالم با شافه مطیع	ابن و کبر و طبع	ابید و خون	یکه کما فتنه	محمی است سونا
در سحر و انی	نیران بدن	ابنم دل	رین است	که در دلم
صعیری سر و بیج	عالم	که در دلم	عالم	که در دلم

کای خواجه بعد ازین طبع اولیای	راز و ذکر کشته شده خانی را	ای قوی که نشیندی کی رسید	شاه سار و خیل و پشته شاد
باشد جاب و دعوی خانی که کرد	بنی که گفته حافظ شیرین کلام	چندان بود که شمه آذوقه	کایه جلوه سرو صحرایان
ماند کان حضرت شاه و لایق	بشت است بر جریده عالم	اواز اسم سر نشین شاه	فاسم اصل انتخاب از خاک فرخ کج
سرب بر است مدتی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدق الدین اردبیلی بر ایضات و محامدات مشغول			
بوده و حسب الحکم او یکیلان فقه آخر بهر شاه داده اهل آن بلده حاضر و اظهار خاص زیادتی آن سید میکرد شاه فرخ			
پسرتجو بر حکم حاج کرده تغافل میورزیدند فرمان شاه رفی سید بعد ماله رسیده با تفریر زامتنه شد که خدمت			
سید رسیده او چنان روانه که سید آرزو نباشد چون خدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با مینگشت			
سید فرمود و چنانچه میخواستند راجع به کینه میرزا عرض کرد که احتیاج به حاج نیست شما فرموده خود عمل فرمائید			
فاسم که نام کنیز خودم است شکر طوطی کلن در آید کینا سید شاپرده را و داع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته			
آزاد آمد و جام مسکینی کرده از شیخ احمد قو قات و میر سید و دقصبه حرم جام مرگ نوشید و در سینه مرقدش را سخا			
اشعار بطریق عفا بسیار دارد و یکین کتابی از شعر او را شنیدم	قصای مسکینی و کینه	چو خواهر از کینا می بارد	
و در پیش نهاد کرد و بگوش	ایکی رب بندگی که خاکم	عابد الباقی مردی صاحب مدرک در ویش مسکنت بوده	
و در خط فخرید بر معکون و کینه نویسی بر طاق بلند نموده این شعر و باغی دست			
ایتم نه سنده و بر آردن کل	حیرتی دارم که چون بری عالم	دو کویان چنانکه هوسان	خود فخری خود و خوشی فاکر
که کام دولت نشد میر سیر	از بهر نایافته ناز کن	در باغی از فصلای نکت	درب و صلیای خوش شرب
از بار بود و این چنین است باز نوشته شد بیت	مرا زجه امان شیرین بایل	بجان نستان سحر و کج	
کشف ما شیخ سیر از جان	چگونه بود که پیرت حاصل	شفا می که دایم زبانی بود	راز خان و دوازده کل
اگر کرده و نایار و نویسی	و کرد و کینه نویسی	خود طبع را بایه بر ذات لرز	کلکته در آیه شریف صدر
جعفری اسم میر محمد جعفر از سادات ایل ریاست و از علمای اردست ریج خود و سکر رانیده و گاهی عظم شاعر رغبت			
میفرموده این چند بیت را	کود یا دمران از کجا بری	دو هم فیکه فاصد عمارت	دو شل سن بل سون
ایجاب آلوده بر دم سوختی	نه آزاردن که نبودت	راز دل کفن سیر کوی خندیدن	کر از اسلی نوای هر و کایم
آن خدایان با تو پیرین	دلی قطع	سخن فخر خونی که ز صدق	دجین شان مقبول است
او بنسل علی می ماند	ظاهر نسل قبر علی است	بیرز جو کجاست بر شیرین	فری که بود همین و همان
کان جبرسین در محرم بود	وین در رمضان بی نجاس	جوهری اسم میرزا مقیم کونیند پدرش استاد میرزا علی	
بوده و انظر لغیرت اصلی از شغل دپاراموده و دایر بند و سنان فقه و صاحب سامان معضولی شده و در پرت			

خجسته مرغ خان شاه رسیده رعایت یافته و اصفهان عظمت آید و عدم شاف و خدمت سابقین قطع شود و شتر شتر	اگر کند که از زر بکشد یا بکشد	نخورد که گاه و نه و دیو بکشد	بغیر از بالین و سبک در آن
اگر که زهر و دشمن کینه	باز رسته و از کد شمشیر	ز اصفهان مرغی را بکشد	عنان دارد و از کد شمشیر
حقیری از شتر مرغ را بدارد و ازین جهت است و در شتر مرغی و ازین جهت است و در شتر مرغی	بوده و وطن عاشق را بر رستی درستی بوده از او	دو شتر مرغی را بکشد	مرغ خود و در شتر مرغی
اگر فرام در دروغی معصوم	و قلمش خوش و قلمش خوش	کسی که از تو سر و سر	خوشتر مرغی که کس کند
صد که جای او باشد بکشد	تا بمرغی که جای او باشد	نمود و وصل فرستد از آن	که بمرغی که از قلمش
آدمش بر خطه سواد	کویت تا بمرغی که نام در آن	با وجود بی وفا نباشی او	سخت عالم را تا نباشی
حیدر بی از لاده لسانی سیرانیت و با شریف تربی عداوت داشته و لسانی العیب در برابر و لسانی سیرانیت	و اگر در سفر هند و سنان و ایران بوده و وطنی که بکشد	دو شتاب برید چون کوی	بارت و وضعی که بکشد
محل آن قدر که باید که آخر	شود و بکشد و شتاب	کویند قصیده و درج با دانه بند و سنان کثیر قصه	کفم قصیده که بکشد
خاندن بنا به این قطعه را گفته است و در سواد قطعه	آب حیات در دق و حیات	دو دمع با دانه سنج	ز آن شاخ گل با بی و حیات
ز آن شاخ قصیده که گاه و کس	گشوده و قلمش خوش و قلمش خوش	بودم ز آب ده خود و حیات	که غلبه این آتش کس
نشیده شاف و کد شمشیر	در جهان با کس که نشیده	بعد از اسراع این قطعه طاعت و صلوات	ز آن شاخ گل با بی و حیات
حافظ و طبع و دانه کس	مشاهده کرده و تا این قطعه را گفته است بسیار خوش	مشکلی را دهم شاخ گل و حیات	ز آن شاخ گل با بی و حیات
سیر و زانعام که بی کس	بکشد و کس و کس و کس و کس	دکتر و دند و دند و دند	دعایم غم حاتم معلوم
حانی بکشد و بکشد	آدم معلوم و قدر آدم معلوم	خواری طبع خوشی آینه کس	خواری طبع خوشی آینه کس
بر دو سجده و فات بافت زوست	بر زبان جانمند عاشق کس	عش خوار شد و بند با بکشد	عش خوار شد و بند با بکشد
سنگ کس بود در آن کس	اگر که از کس تا کس	ز یکس کس و کس	ز یکس کس و کس
بخت کس که کس	اگر که از کس تا کس	میرا سانی از سادات دبار و دهم شاه و طاس	میرا سانی از سادات دبار و دهم شاه و طاس
محبس آنجا بوده و بجهت شتر مرغی است این با کس	این دل بر آن کس	اگر که از کس تا کس	اگر که از کس تا کس
کس که بر آن کس	این کس که کس	اگر که از کس تا کس	اگر که از کس تا کس
صدا و شتر مرغی که کس	این کس که کس	اگر که از کس تا کس	اگر که از کس تا کس
خوشتر مرغی که کس	این کس که کس	اگر که از کس تا کس	اگر که از کس تا کس

مندی در تبریز ساکن بود و از حوالای یکی که شریف نروردی یافتی با ستم ستاد از مغولان ترزین تمام کرده و ستمی به اهل آن کونیه بغت سوی ادب که استاد دار کجایند و صفوان شایب کلش جاییش در بیده طعنه را در بیل در سینه تاراج خزان اهل رفت و در مراتب شاعری و غیره نیز از اساسی که در آن بود			
که منصفی که از طعنه غم دل کی غم عاشق کشت باغ و چمن آنانا که باشد از دلش کشت مباد از سوز و دل زکده دارم میرو آه که مانع شود از دلش	از آن شمس که بد غم دل عشق با او است غم او و قصه باشد قصه شوهر بر دل از قدر زده و زکده آه اگر میشد راه شمسیدن	بمهر و امیر اطفال را که هرگز رو زکده هم جان فدای میکند همه عمر شریک است اجبار و عشق بر که را دیدم بر از عشق محرم همین بخت و نا زکده دارم دم که کجایی زجه با نا چشم	این که شمس که بد غم دل معلوم شود بیکسی با هم کو بکله و در شمس آن کجایی خویش را دعاشی بر لوی کارم کس نم یافد و دم بنا زکده زخو و چشم که نظر کنی کردی نعلانی از ترحم سلاشته
گویند شاه نعمت الله زدی او زردی کرده و صله لایق با قدر این قطعه را جفا و اگر چه شمس به چند بطون از همه که در انعام بر و کرم شاه زدم و بد جوش که در محرم	چون بر لبه آداب سخن گفتند که در خفا و لیکن شمس مولانا شمس الدین از نزرگان طبعه صافه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین بودی	برادر خوش فاد و جبر شمس که خطای نمی کرد و دل عظیم با وجود که که غم رخ او شمس لاشکی محرم ندادی بهر حال	با وجود که که غم رخ او شمس لاشکی محرم ندادی بهر حال
و احوالش در محبت موطوع نقل است چون شمس دست که شاعر که خصل ایشان مرفوع ستان مولانا و ملی است لهذا توان شد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا که طبع خوش داشت و از شاه طهاسب صفوی خایف شده و باها یون سبند			
رفت و در کامل وفات یافت از دست شمس و در آنکه وراق کوان ساخت ترسم که حضرت محال است خوبان که ملا علی قلی در آن شوقی غم عشق استانی دارم	بر لبه لولی ادا حشر مردم ز دولت و حال با اهل و غایب که این اگر بر شمس می عشق جوانی	بیکه بر جان کوشش بر جان از ضعف چنان شد که بر نیم هر چه که ما شمع خالت زده با ما چنانکه که جفا بود شمس کینه قصد جانها	در میان حق تو کم که سیر صد با جلال آمد و شمس میرسم آنان که در خالت آنا چه توان کرد چنین خود ابرسان تو خدای
صاحب شمس میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کو چاییده و در محله عباس آباد اصفهان مسکنی او عرض و می مستوله و هم از آنجا که کالات صورتی معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر به تبریز کرده و بر روی سعادت نموده و در اصفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن کسری طرز خاصی دارد که شباهتی به صفای متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی مملی داشته و دانش قریب بیکصد هزار بیت ملاحظه شد و بعد از مرگات بسیار این چند بیت انتخاب شد ایمی جز و بر اهل آنکه جمع			
دو با پای دامن محبت چون صبح فصیح و لطیف انام که با عشاق جانی	دو با پای دامن محبت چون صبح فصیح و لطیف انام که با عشاق جانی	دو با پای دامن محبت چون صبح فصیح و لطیف انام که با عشاق جانی	دو با پای دامن محبت چون صبح فصیح و لطیف انام که با عشاق جانی

هر جا این تباری نسب پیدا شود	اول	نسبت بیان در چنان مکان	و با چه آید که داشته
تا بازگشتن تو بعد جادود	اول	ارز با تو بود و تر از دیدن	سرم ز ما تا این شیخ بود
که روی مردم عالم و باز بود	اول	یکبار بر راجب فانی	دست را پس بکران چنگ
عجب که تشنه نام خال بجانم	اول	خود را شکفته فار به جانی	خونی که میخوری دل و در گشت
عالم است از تو و خالی	اول	در با یاد و کر سر سار	از دل با چه بجا مانده که باز آمد
چو عهد کردی دل به جانی	اول	صورتی که داد یک در گشت	خود زنی کرده جابر
فروشی بیک ده طبع خوشی است از دست		از رنگ سوزم که بستان	دو بهج دل است جانی
در ناماد و حرف و فانی		بعد ریش کمر و ز نو ماه	شکست بی دل و کار
خواب کردن صد خال		طبی دلمه ز نو ریش	احوال را بصر
رفه و در اینجا بی هم		میدانند این خیالات	چاکه از قبل صد عفا
سخت است معانی هم	اول	کس از خال ل	نود و ده دلی کسی
شرم تو با هر یکسان	اول	نشستی بر خاک شیل	که بریزی چنین کشته
آوردیش می کان	اول	جدی تو با کام	چنان بود که بخت
که از عیش تو اندک	اول	تو عالمی است	که می بختی من
زبان مبار جزنی که	اول	بجز از رنگ	که خواهد از تو
هر با زره و کر	اول	نامیدم از و فانی	که سو فانی تو
طهوری کو نواز	اول	چو رنگ بری	نود و ده
عجزی اسحق	اول	شادم طهر	شامی که
صدی اصل از این	اول	کین صید	که صید این
قدری صدفش از	اول	قدری صدفش از	قدری صدفش از
با صعدان	اول	با صعدان	با صعدان
در باب و طبع	اول	در باب و طبع	در باب و طبع
هر سال سری	اول	هر سال سری	هر سال سری
کلاش در نهایت	اول	کلاش در نهایت	کلاش در نهایت

از کشتن دانا و سنگی که حسنی	پس از قتل میرزا حسن	این قطعه در عهد پویشیدن طاعت جناب شیخ الاسلامی
کشته فلکی شده و الهی خوب گفته	باید بخندید شیخ اسلام عقل	و در سالکانه سالی و اول
رشته حوا از زاری و شکر دانا	در پیش کارگاه از بهر دانا	فاطمه کشته رفوگر کجای کشته
مرحوم جد ابرام که هم جایگاه	آفتاب طلعت چندین جایگاه	عنوان اسرار محمد رضا از اهل انداز است و این کیستونه با
بیا که میو رسد بایرجات	بید و مانده کجای بیا	فرمودی از اهل انداز خطه ناز است و این شعرا و با و کار
فاصله بنام من غم و کینه	مرشد دانا که در دلم نشیند	فصول از اهل و فرقه نیریز است و اشعارش سینه و شوق
اگر عاقل حسن محمد سود و چون عاقل محمد و این سعادت از خواب و بوشه شد خواندند از اید که دیدن دانست		
رفت سالیان قبل طهید	رفت دایم و کوی که دید	کرم الطافی و بفرقه و شوق
و کردی بفرقه و لیجاست	دلش زرد و مدام کشت	ولا ایض
عشقت الا انهم امیر	شاید شایسته شایسته	هنگامی که بر نشسته کشته
میرم از حسرت و ذوق آتش	کلی سینه خنک شایسته	ذند و حال مراد وقت حریف
بزرگست سقا زار کفایت	چگونه بهتر ازین با تو و فادای	این حرفت کونی و شکر کشته
کشته عجز از دل زرد و کشته	نادلش باز بار که خوشه کشته	دو راز تو که چرا که بریزم
بر خاک ره که افروخته بریزم	بر کرد مسکه که دم از بریزم	قصی گویند بعلوم رتبه رطلی دانسته و مخلص با سر کشته
و اگر وفات با فقر و در و شبان محضت بوده و کل محبت جانی در دل کاشته و مشوق هم و ماسک و دانسته کشته		
بدیش بدیش بدیش بدیش	که اگر من زوم و مطلب می	از سوخت چو جلیل و کشته
کردم باغ عاشقی بدیش بدیش	کز من چه کشتی بدیش بدیش	کند بر کار با که بدیش بدیش
دعای صدام با بدیش بدیش	از بار که کشته بدیش بدیش	کشته شل جمع که در بدیش
نقش آبی که بدیش بدیش	که چرخ من بخاک کشته	بعد رطافت خود بدیش بدیش
بر سر کوی آلا ن از بدیش بدیش	ناله که بدیش بدیش	غم سویی خود اندیش بدیش
حکیم طرمان بن منصور در دولت شاه سمرقندی و راز بدی و محمد عوفی بسیار باب مذکره و راز بدی و شوق نظر با کشته		
مدوح سلاطین تیریز و قول آلی حاجت سلاطین با کشته	چو دوستان از روی بدیش بدیش	همی که کشته از بدیش بدیش
چو چشم که در بدیش بدیش	چو باغ جوان بدیش بدیش	که کشته از بدیش بدیش
فرغ ماه بدیش بدیش	شاعره بدیش بدیش	حکیم که دم بدیش بدیش
که در وصال تو بود بدیش بدیش	که در وفاق تو شادی بدیش بدیش	بسی بدی و دنا بدی بدیش





شنت دو قهرمان از ندرت	هر چه در چون من و ز فکرت	دو باغ آشفته جان سپرد کرد	خواست همچو انجم سپهر کرد
هر چه در کرد و دسان در سان	هر چه می شود از جنت خود طاعت	چو روحت از نکت حد است	ز جنت فاع صفت غفلت است
این نیکو باشد حال عالم	که در خوشی می بازی آدم	نیکویم که مادر با بد گشت	که با ایشان بغضت بدست
نهادی نهی نام خواهر	حدوی را لب دادی از	حدوی خویش را در نزد خوا	ز خود بگایه خوش و بد خوا
ملباری که کاین حال و جنت	از ایشان حاصلت جز ندهد و	همه فاسد و افسون نبد	بکان خواجه کاین سبب نبد
سپهر از آراسته اند یار است و مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعر اقبال و اگر وفات نیز شغری میگفته از دست شعر			
ای بر صیدی نفس ساسانی	خوایم که پیشش بر نی	شکی است بر سر و از سادات اند با است و در اتحاد	اول یکیش که در لعل این کج
مشک و خوشی شدن بر طلع از و نظر رسیده نوشته شد		نیکو انسان شب و صندل	و اول یکیش که در لعل این کج
معروف از نجاری اند با و طبیب از پستی گوگ برای این طلع از و ملاحظه نوشته شد و فاع عالم نامه از در فتنه			
از بار جلد میوم این ناله اگر	معلوم است پیش محسن نیکو ناله	نیاید با است زیاد از و چیزی معلوم است از دست	جانب عالم از این ناله اگر
جانب عالم از این ناله اگر	جان کبر و قاصد کبر	مغری از سلسله صوفیاست شمس سولانا محمد شریع	شاه رخ این جوهر کانی در تیر زوفات یافته و هر کجا مدون شد این را با ملاحظه و اتفاق
شاه رخ این جوهر کانی در تیر زوفات یافته و هر کجا مدون شد این را با ملاحظه و اتفاق	نابره بصیرت و طاعت	مستقیم و دل با با دست	مستقیم و دل با با دست
شاه رخ این جوهر کانی در تیر زوفات یافته و هر کجا مدون شد این را با ملاحظه و اتفاق	دوست حاصل آمد حاجی	بد نام کشنده که با می چند	بد نام کشنده که با می چند
شاه رخ این جوهر کانی در تیر زوفات یافته و هر کجا مدون شد این را با ملاحظه و اتفاق	بنا بر زه نباس با با اصفهان آمده است طلع از دست	چو دیای رحمت ملاطفت	که صاحب خویش لکم کند
ملهم از علمای آن ولایت چند و تیر زوشول در پس بوده و در خدمت پیر و آقا خان حاکم آنجا عبود و دلال محترمت			
داشته سبب و سبب شرب از نظاره رخسار کلر خان حراز نیکو است کرد چنانچه بسیار جوانی که از وفات			
نراج و کلامی و زندگان حالی مغرب را منعی میفرمود و با فایده میگرد و مروت خانی مانع از از مولا نگشته فی توش			
مشغول صحبت می بوده اما چار طایفه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولا کشیده مولا از این حرکت نیک			
آمده از تیر زوفار و بغیر از آن همه صحبت نام فغان حاکم شیراز نگشته و آنجا تحصیل علم میفرموده و در سبب اصلی شایسته			
امیر عشق این وزیر با گشت	هر که بر وی ده پند و گشت	ای که حرکتش را بر نگشته	خوش شمس که دیار و کار
این را با ملاحظه است چون معلوم شد که در وقت طایفه بر سر کد استن لفته نوشته شد ای در در طایفه بدلت افعالی			
سوی الی کرد و بر پند	کلی کهری جانب کجینه	ما از ره دید و سکر نکر	و طوطی دل در دوزن
ناری هر دی رسیده و حریف جهان بد و شر بسیار	دار و این چند شعر که نوشته شده	صفا از آنکه برم فاش	و طوطی دل در دوزن
باید شایسته و اختیار خیر	در هم بر یکدیگر	من حیف اندلی اهل	و طوطی دل در دوزن
بوده شعر بسیاری که این به شعر از و نوشته شد	چشمش از فیه دیده	چو صبا که زده	و طوطی دل در دوزن

در دیار کوفی بود و در کتب	آورد و نامی که رعایت فی انصاف	ابو یسین ابو یحیی بن ابی یسین	خاموشی کل برده در معجز
هانی از لحاظه و از حدیثی که رسید و این دو بیت از او نوشته شد			
پس سال کجاست بدیدم که	سباده بگویند خدای و امر که	هنوز هست بدیدم نو چهره	هنوز هست کفنا رو کلاه
حکمال از انواع محال از با بجان و شش است بر روی و زار و از کثرت جبال شامه بر خیزد آن و یار حرکت از آنجا بسیار			
و شوار است و شاعر آنجا همین بگویند که نوشته شد قفا بی شمش شمع اعماد از اجاد و شمع ابو یزید طحالی است			
و در خدمت ریغبات الدین منصور و شکی شیرازی تحصیل علوم کرده و هیچ وقت اندر فزون مشغول بدرس بوده و			
هم در آنجا دیندار الملک آخرت شافیه این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افاد			
و یازدهم سلسله دینی از	کامیاب میگردید بی نامان	از کجای کوش بر داد و دل کجی	شیروان عدان آن کجی
بابا با لاو اب در بند است که اسد زده و القرم هانی آن بوده و است از یک سمت بد بار کج و از یک طرف بهال لکری کجی			
و لایت شامی است و آن را قلم خاتم طوش و عوض لفظ از اینا نو شیروان است که بنده جمع الحزن بوسی حضرت طبع			
الکلام و آن حوالی است و بعلت تشنگی اکثر از آنجا آمد در زمان سیستانی آن عثمان و جماعت لکریه شمل ساید از با بجان این			
شیده بعد از آن دوشالی حال مثل سایر بلاد ایران در آنست و او شمس کرم آتش کار است و شعرهای کافیه رسیده به بنده			
حکیم خاقانی به افضل الدین ابراهیم بن علی التجار فاضلی کرمانیه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابوالعلائی نجفی الکاتب			
فصاحت و کلمات کرده و قبول خاصه و حاضره بافته معاصر خاقان کبیر شین شاه و ابی اسرار سلجوقی بوده و حسن الامر			
ساکت ترک و مجرب شده بر بیاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و متعجب ترک ملازمت سلاطین دینی			
حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهر چه کاروان نیاز روز بداید به مجاز گشته و قنوی جمعه اعرافین را			
در عرض راه بنظم در آورده و الهی دیبچه فن از قون نظم از قونل استادان کثرت و در طریق مخموری طرز حاصلی شرح			
کرده صاحب سعانی بلند و الفاظ و پسند است و فقیر بطور کلام ادنیات اتفاقا و جاشد با معاصرین را شعر آهنگنا			
داشته و اول حال ختایی مخلف سبک کرده با لاجرم از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کجایش دارد و در شش در تبریز			
وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعر او در قون شده و مقام و تیره الشعر مشهور شده			
و از اشعار ایشان بهر طور رسید و محتاج ثبت شد فی العضا	افشش آن کشت کجی	افشش را سر باغ بیج	جان استقبال شده کاهید
که در میان خال کجی خجک	بخت مهره دین در خجک	بخت مهره دین در خجک	چرخه بدل مندی بخت
که بدر کربلایان کونرست	شای او بدل فرو دنیا کاه	شای او بدل فرو دنیا کاه	عرو حسن سگرت کجی

<p>فراتش کسید نه دنبال وصل نطقش شعلی که کند محفل را آد آدم از و برین درست بدید برین شفقت آبی علوی چو صیقلی بزم رخ خوبست سخن بر طبع کبریا کوا آست مرا از انصاف با آن نیست چو بوی سفید که ز غنچه در پیش خدین جلد و عدی سال چو فریادی که از ظلم بودی شوم تا فوسل برین کج و که در دست نذر اندم با خفا بل سازم ز بار و همبر کشیدار کشش بدی فکوش بغض طین بر ناز و فکوش ز سر کبریا صیقلی نهیم چو بود آن نفع روح فکوش چو بود آن نطق صیقلی نهیم و که فیه کماله زار زده است بغض طای سحر را نموده بس با خفا فی از سودا دل تا کله این که ز امان زده کوه صدای شجر بر این صحرای صحرای نه صحرای با نفع مرا از نیر صحرای نهیم</p>	<p>صیقلی است دست که در آست نطقش شعلی که کند محفل را آد شیطان از و بسلی چو آن چو صیقلی آن با کرم ز با که که را فواید که در بسند چو بر احماد زمر بر کج خدایا نظم که در کرم آن هست ایا مرا چو این با من چه بودا شوم چو کبریا کرم آشکارا که زیم بر برد دیر سکوا شوم زار بندم زین نعد کرم زار سجا را در و هم بر روای طلیان چو آن بر شفا بنتعلیم حسن فیس دانا حفظ و فایده یونی و احبا رفاعت جالبین ناشکیبا که در کرم عود بود و هیچ نهیم چو بود آن صوم بر کرم وقت کرم زاده رسو و زده است که چون سکنش بود فطال علی که شیطان یکسند نفعین را که استغفر الله زین زنا غریب سجده فلان و صحرای صیل ابرش زاری با خفا که از دیا در زین سده طاهر</p>	<p>نوسن دلی در انصاف قول لا اله برآمده سپیده صبح آن فلک کج و درست از خط زنا چو راحت مرغ صیقلی افیدی نتیجه دختر طعم چو صیقلی است چو بر کرم سده فکند و زار زین نازها بسیاران خواهم نظم مرا اسلامیان چو آن آید مرا شمس بودی فصل خضم اند که در آنم زینت الله قبله چو آن عود انصیلا مذنب دیرسان نهم و کجایم مرا اسقف بحق زین شفا مرا خاند بطلمیوس فانی به دست آرم عصای زین سده فوتم و سرفرازین هنوز آن مهر درج در دست چو نه ساخت از کل مرغی کج و کج آن چه زنده است کجا نبام فخر آن سازم نصفا رفیق من چو اندیشه صیقلی فصل اسفند با آن الله لطافت حرکات فلک کا طبع نواز شش طایان شوفا چنانکه و شوم بر کرم کج</p>	<p>احمدی و فایده نوسن کاف بر سپیده ازل بود مرا دار و مسلل را بست که مسایه است با خورشید خدا که رباکی با دست کوبا سرخشکی چو آنم صیقلی نه بسطوفان دادم فواید شوم بر کرم زار اسلام طاش چو صیقلی رسم از طغیان جا برینت الله سده و محراب فضا صیقلی و بریم مذرع علی کرم آیین سلطان را سطر زین عجب و زینطور و مرا اند فلیتوس الا بنازم زان عصا شعلی کج و کج مختصر شج مرفا که جان افروز که کهرشید چو نه که در شخص برده اجبا کزان با زنده و زنده است بنازم زار کج چو کج و زین بر چو سوز و بار تعالی من محالانی تعالی طراوت خاتم نور کا دادا که دانشم قری سده حقا رسید با صد زار کج</p>
---	---	---	---



یافت در کسری بیخود گشتند  
 گفتش بجهل تو کارم سر  
 صبحی تو خیز زدم ز دست  
 گفت بدست هیچ ضعیفان  
 ای ملک هیچ بخت مدد  
 زهی بدست ملک مثل قلعان  
 ولی تو خرم و مخصوص من خشم  
 بغیر مبین و بحق حق مبین  
 بر خطه آدم بنبت احمد  
 یزعمو البشرو حاکمان ملک  
 بیا رحم غار و میر صاحبان  
 بجز کوشه که بر من شرس شد  
 بچو پندگی را در پادشاهان  
 بنزد دم و نبرم جز بزم شاه خود  
 لغوی در بیان میا بخی بود  
 آسمان مرغ نام آور دوست  
 از دماغه بود بر پایم  
 پای خا فانی ز کشت ادبی  
 بر کشتای مصب شبه شب  
 انصیح ابدل کان تو افروخت  
 دشنام چنان بر رخ بچو خود  
 هر زری خاک بر پایم  
 این دو طفل چند و اندوخت  
 بر جلال محمد بلند بر خلیل  
 هر که کرد کلمات و ددیج

کرد و جو بخت و دستان  
 نند لشکر کین بکین بر تپا  
 کرد با آواز زم بخت از خفا  
 نصیحت فاش مستعد بر آفتاب  
 شب و لی اندر شمع تاب و آفتاب  
 نمی ملک صل بر جو خستی که  
 گران ای قلم خستید فلان  
 بجان من بر سر سرکتاب  
 بیگانهش که یانه سر خطاب  
 بسا ای بیدار کرد که در آفتاب  
 بگریخته خود غایب شده غاف  
 دای صند برین بیهوش خواب  
 بچو سفیدی بر طبل شد خطاب  
 نودم و نوزدهم بصد خود  
 آن سیا بخی هم زبان بر خطاب  
 صبحی که از آستان بر خطاب  
 نواستم از آن بر خطاب  
 داندی از سر جان بر خطاب  
 طفل خونی خا و را اندازد  
 دستمسی بر جاکم افروخت  
 بر سر دشمنی خا هم فاشد  
 بر سر پیکان خا هم فاشد  
 بر برزخ خورده و خا هم فاشد  
 در دشت بیکان خا هم فاشد  
 هم بر آن ملک بیان خا هم فاشد

گفت چو از صبح و دگر بخت  
 من ترا می و دینش بر نام  
 از دشمنش ملک فعل نشان  
 زاده و خا و بار کردن شادمان  
 جعب دلش و سپید عالم خاست  
 بجان فایه کایات یعنی تو  
 بصد شاه و رانده خا  
 بخی که در دگر بختان  
 یک نام و چار اصل صفت  
 بترین خفا و برین صفت  
 بدو ترک شاه و پشت کرد  
 بان ملک و دگر و دگر  
 که بعب طاعتان و کعبه  
 زحت زاره و فلان جهان  
 چار دیوار خانه و زور شد  
 دید که خای بر نه خاستش  
 پای من نبر که آهن بود  
 صبح چون ناف شب بدار  
 ستم مرغ کا و افروزد  
 دوستان چنان نعلی گشت  
 کینه گزندگی بر دوشتم  
 این یکی کینه نفس ناطه  
 کس چه داند کاین را از کینه  
 هر شکر زلف او و چید بیع  
 خود کیم نه ز کاین کینه

محمد زانکه صبح و دگر بخت  
 دشمنش چو بختش گشت  
 چو سنا بدیج کارن خطاب  
 کرد درین بر خطه خا و دگر  
 جعبه خود بدیج کینه و خفا  
 که کایات و خواست و دگر  
 که شمع خا و دگر و خا  
 سپید زبستان و خا  
 ازین صفتی الف و دگر  
 بچو خشم و صفتی الف و دگر  
 فای کعبه تراش و کعبه تراش  
 بدیج که دگر و دگر  
 پس از و در رسول و خا  
 که دل اکنون ندان بر خطاب  
 با هم نشست آستان بر خطاب  
 بر دشت دل بران بر خطاب  
 کوه بر پای چنان بر خطاب  
 صبح صبح از طرب بر خطاب  
 خوشترین را بدارد را دگر  
 آستین و دستان خا هم فاشد  
 بر زمانه هر زمان خا هم فاشد  
 بر سر صدر زمان خا هم فاشد  
 تا کیم برهان خا هم فاشد  
 هم بر آن خط و بیان خا هم فاشد  
 تا جان و خا هم فاشد

که هر نام بر سر است اهورا  
 با دم بمحکم که در کشت  
 با علما و دایمی غیر  
 القصص القصص آخر کار  
 آفتاب رسوا شد بر شیر  
 ذنی لهور اعنت انعام  
 هر چه زنی و کجی کنی و دست  
 حاجت کعبه است خاطر من  
 فیض القصاص خود چقدر  
 دیده با مان این کوه حصا  
 چون بین هر چه جدا کرد  
 نقد هر نو برد خافان  
 ایند بیابان اوس تیر  
 در کوفت نفس و تن  
 به چرخ وین بل بر نظر  
 هر آتشها غمنا و درین  
 خافانم و آنده خافان  
 چون می عدل ناید و چون  
 شان هر چه جز نهند و کشت  
 آنکس که طهر سازد سیاحت  
 ترش دیده و درین  
 و ملکیان و غنای  
 سروایا هر چه شیرین  
 خاندانی است هر چه  
 شاه به این باغ و بستان

است سبیلان چو خفا  
 بر سر شیر دایم خفا  
 بر درفش کاویان خفا  
 انرا انکار کا دیار  
 همت شیر آفتاب سوار  
 با ده نیکت ابدست خفا  
 بر در کردی و شش شجرا  
 که کند راز کانیات اطلعا  
 حیض نیت العنت بجا کذا  
 روز کو راز دایا اول الاصل  
 غصه ز بار و در سر دایا  
 دهر نو کینه کن باز را  
 بجای فخر بگری نغمه  
 که ز کشتا دل و آفاق بکشد  
 با شغلی کردی و با خط  
 هر چه کلاه خورشید رسا  
 کوند کا کمال و شمع  
 تاوت شمع و شمع  
 اینجا بنده دست و کلاه  
 فی الخش و درت و دست  
 نیش کوشی و خفا و شمع  
 پیشانی ز جان اهل با  
 لاله کانی و ساکت و خفا  
 ناب و بیست و نیکت و  
 خفا کانی و ساکت و کینه

با کاهی کرک با بختشان  
 با غبار لاشه و پوشیده  
 چون زان خوان و خفا  
 کاری از و شش آفتاب  
 بکشد در طایع اربع  
 هر طرب ابرار است کرب  
 کا و در کفن بر بندن سست  
 سبیل حال خور وین  
 شیرستان بر خور و سستی  
 کیت دینار و است و خفا  
 لا چون هم فکند کس  
 چون سبیل و است و دست  
 که با ده می کرم بر کجایان  
 حسن سرمه و بی و خفا  
 کازیرده کوثر و جوی  
 ادیس هم مندر سی و خفا  
 در غیبت بر آفتاب و خفا  
 آنکس که ظلم داد و می و کشت  
 نه فدای هر زدن و خفا  
 زما خون جگر و خفا  
 جز به کفر و شوم کا و کده  
 زیر کاشی و خفا  
 است سبیل و خفا  
 کشت معلوی دعا کینه  
 خیری بار و دست و خفا

بر سر تاج کبان خفا  
 بر سواد و بستان خفا  
 بر کس کف استخوان خفا  
 باری از خشمی چو ابد  
 خلافت شاه را انوار  
 هر چه استعالی است ریا  
 خربط بر شمشیر خفا  
 از عجم سلم شوی ساز  
 جعفر چو کس می خور و خفا  
 چیت و خفا و ان خفا  
 شست غلبه سی و خفا  
 هر چه بود آیت ان بد  
 سرخ خرم زاده و خفا  
 صولام ندیدی باغ سحر  
 یومکده و طوبی شاه خفا  
 روح ملک و خفا  
 چون اوج شست در دین  
 دو کس و خفا  
 پس آتش بار و صورت محمد  
 سیال خون جگر و خفا  
 جز به دود و دین و خفا  
 به خفا و خفا  
 سوس کانی و خفا  
 کشت ریشان و خفا  
 خاله کانی و خفا

[illegible]

[illegible]



ای کمال کفایت تو برده	از دیده فتنه از زبانم	در وصف تو کی می بخاطر	بر کفشش بر شود سطر
که چو شمع را بس است امروز	همین طایفه را نسیم خندهم	هر چند درین باره شومس	بشت و اقصای سیرم
مرا خاتم را چه نصیب الکوست	آنکشت کعبه چو جمل غنم	نقطه و خست در بخت و ناز	مان نگیرم بدو غفلت باز
خسیر شرمناک من سزار کا	صغری شرمناک یک بیخ و کاه	حجرت فتنه است کمال یکبار	که سایه پست بر چرخ اندام
تو خاف و پس گشته رقیب	فرز یافته و شک و یاس	اهل یار شیر بهای هر دوسر	و آنکس بدو با فغان با کاه
اسکندر و تنم که در دور میر	خضر و شکار و غنای هر دو	همچو دردم طلب جای کوی	بنویز از نسیم او سحر نیک
خود با شرمش و طلب کمال	هم کوشش تیر چاه و شمشیر	دل آتشین جو رسندی آمد	اگر شده و کیستی ستردن
درین پیروز و شایسته غنم	هزار فاق شد جاده و میدان	اگر نه سحر کونای سی طشت	امالب بودی خون خواران
چون کجا به پست شمره لاری	عین بود و در کانه و دم	و یکسانانی بر نیاید طبع	پیش خشان کوفه زار دست کوفه
متنه که خدیو یک و لاریان	عین کجا بود من و تنم و تن	صندران پست و غنم کوی	تا که یک پست کرد و تن
دو شمس سلطان چرخ فتنه غنم	کشت شهاب دی و لاریان	شام شمعید و حواء و لب	مهر و نیت و مهر کرد و نیت
چون سیر ز شمعش نماند کجا	پنج سیمین و کرد و پستان	سفر صبح شفق سحر و کون	یکو چرم مال شفق باز نیت
رستم از آنیکش مال سیر	کاه هشی پدید آمدن شمع	وزیر لاریان و بار کبی و خوش	ساکن آن خود فاضل نکو سا
نور اسرار حبیب و زار کبار	فارس از نای غنم و دینا	وزیران زار و زار و کبی و خوش	حور و شی اندام و کبی و خوش
سرو قد لاری و دین و کبی	چکفت از نای غنم و دینا	وزیران زار و زار و کبی و خوش	همچو کاه کاه و کبی و خوش
خسرو شمشیر و شمع و کبی	والی اوج و حوض و کبی	وزیران زار و زار و کبی و خوش	خون و کاه کاه و کبی و خوش
آتش کبی که خواب سرتیغ او	کرد در زار و کاه و کبی	وزیران زار و زار و کبی و خوش	کاه و کبی که خواب سرتیغ او
نسبی کل علوم و کبی و کبی	صاحب سحر و کبی و کبی	وزیران زار و زار و کبی و خوش	همچو کاه کاه و کبی و خوش
برده و کاه کاه و کبی و کبی	حزین و کبی و کبی و کبی	کشت سیران و کبی و کبی	بام خدا و کبی و کبی و کبی
جد سحر کرم و کاه کاه و کبی	صاحب سحر و کبی و کبی	نایب سیران و کبی و کبی	سحر و کبی و کبی و کبی
هم سیران راف و کبی و کبی	هم شرم و کبی و کبی و کبی	ای سیران و کبی و کبی	وی کرد و کبی و کبی و کبی
ای هر دو سحر کبی و کبی	وی در و کبی و کبی و کبی	خبر و کبی و کبی و کبی	صل و کبی و کبی و کبی
چون خروشن و کبی و کبی	چشم جهان و کبی و کبی	کوس و کبی و کبی و کبی	خبر و کبی و کبی و کبی
نسبی تو از راه و کبی و کبی	چون حرکات و کبی و کبی	بنده و کبی و کبی و کبی	کاه و کبی و کبی و کبی
کشت اجزای کاه و کبی و کبی	نقطه دار و کبی و کبی و کبی	کاه و کبی و کبی و کبی	کاه و کبی و کبی و کبی

نمده وی یکست علم و کمال صحره که سلسله ای در کمال سلسله ای که کمال است قدر زلف و کمال که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که باقی حیله از غلبه ای که می شود عید باون و کمال که می شود هر که کوشش که می شود می آید و فانی که می شود آن نویسنده ای که می شود نارسیه ای که می شود جامه ای که می شود عذر و انصاف که می شود افند بر توایم و فند بر تو ای خدای ترس و توبه شاهی که می شود دل از غلبه ای که می شود بد سلطان که می شود سحر که می شود از غلبه ای که می شود خوبی که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود	نمده وی یکست علم و کمال صحره که سلسله ای در کمال سلسله ای که کمال است قدر زلف و کمال که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که باقی حیله از غلبه ای که می شود عید باون و کمال که می شود هر که کوشش که می شود می آید و فانی که می شود آن نویسنده ای که می شود نارسیه ای که می شود جامه ای که می شود عذر و انصاف که می شود افند بر توایم و فند بر تو ای خدای ترس و توبه شاهی که می شود دل از غلبه ای که می شود بد سلطان که می شود سحر که می شود از غلبه ای که می شود خوبی که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود	نمده وی یکست علم و کمال صحره که سلسله ای در کمال سلسله ای که کمال است قدر زلف و کمال که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که باقی حیله از غلبه ای که می شود عید باون و کمال که می شود هر که کوشش که می شود می آید و فانی که می شود آن نویسنده ای که می شود نارسیه ای که می شود جامه ای که می شود عذر و انصاف که می شود افند بر توایم و فند بر تو ای خدای ترس و توبه شاهی که می شود دل از غلبه ای که می شود بد سلطان که می شود سحر که می شود از غلبه ای که می شود خوبی که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود	نمده وی یکست علم و کمال صحره که سلسله ای در کمال سلسله ای که کمال است قدر زلف و کمال که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که باقی حیله از غلبه ای که می شود عید باون و کمال که می شود هر که کوشش که می شود می آید و فانی که می شود آن نویسنده ای که می شود نارسیه ای که می شود جامه ای که می شود عذر و انصاف که می شود افند بر توایم و فند بر تو ای خدای ترس و توبه شاهی که می شود دل از غلبه ای که می شود بد سلطان که می شود سحر که می شود از غلبه ای که می شود خوبی که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود از غلبه ای که می شود
--	--	--	--

پیش که موزه را شود دینار  
رو زبرد زلفه کفایت  
چشم جان محمد کی نجات  
ساقی بزم چون می نامد  
دکست فغان که نیست  
کرده بکوه کردن را  
برطایع صفت نیست  
جبهت نهفتن بی پیش  
بکر کوی کشیدم صبر  
در طراف کعبه باز  
کعبه زبانه سده با  
خاطر خانی از آن  
صیغی بد که کشید  
سبب محوی در خود  
نارین دل درین  
سازش با شکوه  
که در دخت نخل  
شاه مظفر خندان  
از ملک تفت  
نوح خلیل الهی  
و جوی نخل  
راه نغمه  
اسید و فادام  
از ده چرخ  
کره است

بر صفت نکات ساقی  
صبح کرد و دار کفایت  
پس تو غم جان بخور  
او ز عاظم گزاید  
آتش موسی بدین  
کرده خشن تنبش  
از خیزه ز جان  
خسکت کی کشیده  
خیز و بگری  
ما و طوفان  
بخشش صلح  
در حرم خدای  
مرید عور که  
کرده برای  
سبب صبح  
خنده زان  
هم رسد  
خس نعل شود  
از ملک  
احمر شین  
کعبه لوشا  
کو خفتی  
دو که بر دم  
آری و دگر  
نکته

بر کش سینه زلفه  
هر می سینه کفایت  
در دما زان  
و زبانی  
و خرفان  
مطرب جوی  
نای و سنی  
و زبانی  
سکته  
و در سکته  
زندها  
شایع  
بسیو جوی  
چو شایگان  
خیم چو  
بر جبهه  
خود می  
ای کجای  
در سنا  
کر که  
جان  
بی  
خبر  
امروز  
اینها

بر کش سینه زلفه  
کوشش که رسیده  
کا و نیک  
تا خود  
کشته  
آتش  
تاج  
محمود  
ما  
او  
کرده  
شایع  
سبب  
خط  
کره  
سستی  
بر  
ار  
رحمت  
دل  
بی  
خبر  
کشته  
کا

نور

[illegible]

و نه سبب از که فرود بریدن  
 زانت که سر کرده از نام و نسب  
 شکر رخست جرم و ده جهان  
 هر آفتی شتو شده بر آفت  
 که انچه بر رخسار پس جود آید  
 از آن طرح مراحع آید آید  
 و از اثر بر بدل اسر کرده  
 حالی و جهان بوات جرم  
 چونو کران سبات جرم  
 دشب همچون شبان جرم  
 هم در دل آفات جرم  
 در دیده و در جگر آفت  
 کامی و در بر آفت  
 که برین آید که با نیکوکاران  
 این سل سپید برین آفت  
 زبانی که عاکست برین آفت  
 فرود ز دردی در سلسله  
 سوی این آفت که نه آفت  
 بی بی تبیه است در کمال  
 هم مرش شدیم سرش  
 که در و طایفه از عا بر  
 قهره تنی علم بر سر طایفه  
 ای صدا جلیات درین  
 تا کبر کوف بر درش  
 اعلی و ارسطاشین این

[illegible]

که دروغ نمی گوید و که دروغ نگوید  
 هیچ غم نمی خورد که خود را  
 خردش برهان بر پیشانی  
 قیاسی بر آینه پذیرد  
 بگویم خداوند چه بد و بد  
 داد و بخشش بد و بد  
 که صاحبش چه بد و بد  
 اندر چه کیناست جویم  
 در هر صدی بد است جویم  
 که در هر کس بد است جویم  
 ایوان این آینه هجرت  
 بدست بدست بدست  
 اندوه که بدست بدست  
 بر او شده کینه بر او شده  
 زایل بدست بدست بدست  
 اندوه بدست بدست بدست  
 قصه بدست بدست بدست  
 بدست بدست بدست بدست  
 یوسف خوار برادر بدست  
 شیخ دستک است بدست  
 آینه بدست بدست بدست  
 اف بدست بدست بدست  
 که هر بدست بدست بدست  
 آینه بدست بدست بدست  
 دل بدست بدست بدست

مستانه کمال کمال  
 و منبج باختر کمال  
 سرخ زان تبارده در فضا چو  
 زهر کور و رخ بود از بوی چو  
 مستانه کمال کمال  
 مستانه کمال کمال  
 برای نه ز غرودیده و برود  
 این سر برین میان بزمین  
 ایند واک بر دل قانی  
 چون دارد تلم خاکی  
 صبیحی نم بیند و دم  
 گزاف خون برین شربت  
 از بس که سیند بار و چرخ  
 خیاط و ز کار بالا میگیر  
 تیغ چو کون شود تر  
 و روی که هر بست بر خیم  
 بر کور و لان خند می  
 من بام پشت سار و  
 زده است سر غدا می  
 آهسته تر نه که خراسان  
 بمان بخت ناسا که  
 سر دهمی عشق می  
 ناعانی کمان که  
 بس فضل دارد و  
 سدا کرده و می

کاش ای کندی شیرین  
 و ز بخت به نوین  
 ای دانه شکوفه ز باغ  
 حسد کوشه مجرا چو  
 آید بی مال بر حال  
 گزین چهره بوی  
 بجای هر شه و چشم  
 کون خنجر کن که  
 یک یک بوی برود و  
 کا نه در و کن  
 چا واد شده دم  
 ز رخ غره باز می  
 از بار من چار ب آمد  
 پر ای و خشت که  
 بدست تو فرین  
 گزافش صده و  
 بر پرده دران  
 پشت پای و  
 زین گاه سر  
 و اسوده تر نه  
 و اتم که نوزان  
 در زکامی و شک

دل گشونید و  
 در کاف افسان  
 ای ان سخا منه که  
 گزیده و خوش  
 ایند و ز سر  
 کاشکی و بخت  
 به صید و بخت  
 جان کفین یک  
 بای زینت که  
 مرغی که تو  
 زین و نه که  
 روزم به نایب  
 به سایه بنید  
 خوی که به  
 به شب بی  
 ایند و ز سر  
 بر کمان خنجر  
 طعنه ای زلف  
 در هم گشته  
 بخورده عشق  
 بید تو بایست  
 فی المطفعات  
 اگر چه که  
 از زن تارکان  
 جرم ملک  
 نایب از آن  
 جرم ملک  
 جرم ملک

بر کوبه یارین  
 و زده و بوسه  
 ترا خوش خنده  
 بر دل برین  
 بستان هر چه  
 تا برکین  
 زو یک قات  
 و زین شای  
 بای فرغ  
 جدت کز  
 تارکان  
 جانم زیارت  
 خاقانی را  
 هر شکرت  
 به چو عارف  
 شادی غرض  
 دل کمان  
 از بس تارکان  
 بس تو بای  
 او ان بد  
 بجز اعصاب  
 تو بخت  
 را غنچه  
 کز بهر  
 چون که

خزینک که قاده اهرن  
ترسان و در کجاست  
خاقانی از کجاست  
یصکوت خانه سپاسی  
خلی جملایید مدینه  
بکان و سا سوکد خودم  
کرم ز روی عقل هرگز  
چون این عهد سالی داشت  
بیلی بن پخته خاک داشت  
له چو در پم مذهب بر سر  
یوسف صدیق چون شقیق  
کرشایی بر دین نه گشت  
از به یاره میر فلک گشت  
در شش قاشق پاشان گشت  
مسندیده که در مدتها گشت  
جان پس که پشت دله گشت  
و این در هر کجاست نایدم  
خاقانی از اهل بیخ ناز  
من و کاه و سر و دین ناز  
از اهرم چو روانی ناز  
یکان بکان صبیحه و ناز  
هر چو قصاص از نعت ناز  
اگر میر باشد شبت ناز  
مرا از آن دهر چو ناز  
اه و کسیر و عفران ناز

بخت بدو عالمی و کجاست  
دغل بدوان تهن کجاست  
اندک پادشاهت شمشیر کجاست  
اندک حرم کعبه سیل از کجاست  
بدنم که بخدا شایست  
که زو پا و شاخه پادشاهت  
بکیده روزگار بخت کجاست  
استان چو من کجاست  
طوطی نوین کجاست  
اقاب زامن کجاست  
از کجا موسی محمد براد  
وزو بی خود خاک مهر براد  
دق بر این رخ ز سر بر کشیده ام  
کا و از خرق جامه بخت کشیده ام  
ان ندیده اند که کوه دشت  
بنا بیل همه اهر از در و کراد  
وله ایضا  
کجاست هر صبح بر دین کجاست  
بی سوده کجاست و دین کجاست  
جان را هر صبح بر سر کجاست  
هر لال معانی بر دین کجاست  
بشم هر صبح بر دین کجاست  
و کجاست شمشیر از دین کجاست  
که کجاست و دین کجاست  
فایه از دست کجاست

شمیر و کجاست و کجاست  
طوطی است و کجاست  
ندار و کجاست  
از کجاست  
در آن خط اولین طوطی کجاست  
خاقانی از حدیث را کجاست  
به به زینت بر دین کجاست  
چون بخت بر دین کجاست  
چون با این شد راین کجاست  
در فلان کجاست  
نسبت با کجاست  
این مثل اندکی کجاست  
ایک کجاست  
کجاست  
خدا کجاست  
بیل من کجاست  
وله ایضا  
اوه هر صبح کجاست  
ان فعل کجاست  
یک دود زنده بستان کجاست  
یکانه دوسر و کجاست  
کجاست  
اگر کجاست  
اگر کجاست  
اول جلد روان کجاست  
ز غفران کجاست

چون سر و دین کجاست  
در باد کجاست  
اندک کجاست  
عادت یاد عیسی کجاست  
کوثر از دهر کجاست  
کرم چو بخت ناز کجاست  
از دهم بر دین کجاست  
خاک شروان ساحری کجاست  
چو کسرا صبح صادق کجاست  
چون بر دین کجاست  
چون شکو دخت کجاست  
دانه بر دین کجاست  
سوف خند بر دین کجاست  
مردان کجاست  
که در جهان کجاست  
بدین دلیل کجاست  
که کجاست  
با دین کجاست  
بر سوز کجاست  
دین کجاست  
ایم کجاست  
کجاست  
که کجاست  
فتیله کجاست  
کجاست

خدای بزرگم زان  
 بر و خاد و دود و  
 جنتی بر طبق بند  
 زان کان غمناک  
 وقت بر سر  
 وقت که کجاست  
 کیهن و اجات جیون  
 انصاف بان شد و فام  
 از سر تو در شهاب خضرا  
 دارد ز تو روی و میان  
 ز پاشی و کاشاده کجی  
 با که برهنی کن منی  
 یا فلعده بر بر دستان  
 در روزی بخشی فروزی  
 آنکس که بر تو بیت  
 از صفت جراتش فسرده  
 مردانی لعل و زینویه  
 ز سرش کیاستان گلستان  
 صدری خردار غلام  
 چون سوکب و فرو ترا  
 ملک تو ثابت ملک جنت  
 کشم که معلی سخندان  
 کشم که دران بلا پر شود  
 بستم سفر عراقی فرود  
 چون باشد مرد عمر کشید

هر دو شمشیر عقیق  
 همچو خور و خردان منی  
 در صفا می آسان منی  
 کین خند و خندان  
 سیلاب مردم ز درایه  
 هم من میخند و هم سه  
 بسته زرم فترده بیان  
 هم خویش نامه آستان  
 مستوری جد هزار رضا  
 کیر و تو موی نیکنان تاب  
 تب داری و نا کشیده بگی  
 ز رفت و دی بر که منی  
 یاداده خویش بازستان  
 کفر و زین پست یافت زو که  
 زنده شمر زنده خدایش  
 خاک که چاره کرده  
 غفلت که سرخ و زرد تو  
 عدلش بران خلق لایق  
 بی من من اندر آمد  
 عدل تو برات غم شست  
 میلاد من بلا دشرون  
 ناما شیرین و ابا شور  
 زان باب و بوی خط تو  
 از کفان جبهه مصر وید

کار بین سبزه پیرامن  
 چار پایش چو نقره پایش  
 بس که این منزل حسین  
 کاین خند و همه با جانید  
 وقت که این چار حال  
 از خراج زان خند اطلاق  
 اینکند خلاصی که پیداست  
 ای مردوان و در دارن  
 از خیف تو درد و کاهواره  
 دیباچه و دم ز تو زنگ  
 که کوثر عمرای پاشی  
 هراده یک آسانی  
 میل تو بر تو زمریت  
 آن نور که پدید باری  
 و کیه هر که ز فرود شد  
 لعل و چشمانه سحر  
 خاکش بر سج طویا بخش  
 در لوح خواند بزرگ  
 خیرش جهان فرو کرده  
 شرف قدر که لعل  
 کجا چو کسی و صفت است  
 کجا جراتی چون ثاوی  
 این خط بیت قطعه است  
 چون به عزا  
 می پویم در جوار درگاه

در برش شمشیر روان منی  
 دور قاده ز پریان منی  
 که زهرل افشان منی  
 سر کسب غیر کشانید  
 نبندد کافه سه سال  
 در قصاب مناصل خاک  
 از او میان خطا برعت  
 جان داری ملت سبارن  
 دو بند و منی شیر خورده  
 آینه یک ز تو زنگ  
 که آتش با کرای پاشی  
 خلعت بهی و دستانی  
 در تو زخم خراش و دانت  
 از غافانی دیع واری  
 چون کیه غلاب و کوشد  
 خفت فسرده در دل یک  
 کسکس کلیم کیم بخش  
 حکمزار و فرغلسان  
 سادات رکاب و کوفه  
 با شرق صدر که بجا صید  
 اصلت ز کجا کجا نجات  
 زان حیه چون برون شد  
 عاش بکس فادیر است  
 غلب که بهشت دیدم  
 بروی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن یا بجز مکن تو حسن ز تنهای جواب عین کرد و کرد مکن شمشیر ز کوه آسمای مبین بر دوش ای جان فکرم و کجاست بنا که در جسم قدیم نشد روشن جبهت و ازت این آیه کی شد نیا رکبان نشسته ای نیست	آرا و دین ببار کجاست بر کوه مرادین مقامی تو با طلب لغو داند عسل چه پریم چه ز کوه تزیین مبین و سرشته روی خازن کوه و کوه دعای مکه سید زانو از پنج رخسار آن جبهت وین خط خونی نشسته این غار و غار غار	کمان با کوه ارچه چرخ کرد پند زین من منی نشسته جواب زبانی بر نه زنه کوت از کوه پند بر کوه این مکنشاس مکنش ما در جسمی ای کلک فرستای پلش توانند این غنچه سبک کوه پس کت و ارج و بوبه پار سر این حدیث در نه جانها پی در جمل جوش آیه موش و سیر و خط و میا پند زنی جانها بشم و کمال این ناله ای یک یک نشسته کوه من سانه و وارن	دارم در پند زنی خود بفرمان خویش این لاف زنی بان کجا این غنچه من غنچه وقت به بیت بر نه زنه کوه پند زنی بان کجا این غنچه من غنچه کوه پند زنی بان کجا عسل چه پریم چه ز کوه پار سر این حدیث در نه جانها پی در جمل جوش آیه موش و سیر و خط و میا پند زنی جانها بشم و کمال این ناله ای یک یک نشسته کوه من سانه و وارن
سید و الفکار خوار شد و در میان کوه و دین و دین مدیر اندیشه شد دوست و دوست دشمن و دشمن وکیل و وکیل مندان و مندان وکیل و وکیل	و در میان دین و دین خوار شد و در میان کوه و دین و دین مدیر اندیشه شد دوست و دوست دشمن و دشمن وکیل و وکیل مندان و مندان وکیل و وکیل	و در میان دین و دین خوار شد و در میان کوه و دین و دین مدیر اندیشه شد دوست و دوست دشمن و دشمن وکیل و وکیل مندان و مندان وکیل و وکیل	و در میان دین و دین خوار شد و در میان کوه و دین و دین مدیر اندیشه شد دوست و دوست دشمن و دشمن وکیل و وکیل مندان و مندان وکیل و وکیل



[illegible]



که قلم کجایی بر شمشیر کز خط نه علم تو بگفتن جز تو بریا شاید قیام بود و تو دنیا چند آنکه چو سر و کل از ما کشید سین آن که از اود و هر روز چو سپهر نینفرد ناکی جزو تو خود مسترد لیدین از دنیا گردد بختی شفت مبرم سزادان بختی که من کا درم بسای کیمی ده دود صدم صلح ازو شری فاخته	بچه جود ترا کز خوانی کز بحر مسلحان قایا اگر چه سخن نیک مردی چشم زلشین از مردی چون فلک شکست نشوید منجن هر سر و در جهان است نویز که کس و کیتا دم ست بهم چو زنده هم دست زبان تو شاعری بکشام اگر کشته ام منیت با نده باد نه کادم نه کادم نه کلام خون شد دل بر من بدی شای	بر وقت منی بگری علی علم غدا کیم بکیم کیمت بشنر ایمان جادادش کیم باشنر ایمان از چشم می آید بر روی من هر شست است کز خاک ایران تو ای فضل الدین کز دست چو عبت نمودی شب که دین چو شاعر شدی بر دست تو هر دم بر من چو شی پز یوسف کوپ آن بگویند و سچش از	نه رای قیامت نه عدل بجو کسی کیم که تو نه بودی از آب به غفل قدس و پر ایضا به جو فغانی کوی بود سازد و اشروان دم بکان غزیت که از تو نشاد تو نغذ از و صدم و دم بجافیت سن اعتبار نه تراب و آتشین کیم از اهل قرا باغ هست زیاده مراغه از اقلیم چارست
طرح از برای حالت ۲۰ عرضش از خط استواء در زمان سابق از الملک از باچان بوده و حال شهر و صل است شعرا و آبا و اجداد بنویسند مولانا اوحسی فاضلیت کامل و عاریت و اصل و بکالت و کمال در معون عالم علوم ظاهر و باطنی اصلش از آن یار و در زمان رخوان خان دست شوقی و دیگر او شده و بکرات دست ارات شیخ اوحسی که فی کسر آه و فانی تران بوده و اده بعد از چندی که اقتباس فوئیات و مستورات از ان شایب ملک افضال گوده از خدمت و مرخص باصفان آمده اکثر سرور او را بکمال رسانیده و هم در آنجا وفات یافت این شاعر از و منبت شده و شریف			
زیر کا بسا چه فایده چون بکشد دست زمان بر سر مردم بکشد که کمال یک یک از یک بکشد همدی منیت تا بکیم راز میل ستم اندرین تبار ستم آن و از پریشان سیر هرستان را کند بهوش اوحسی کز کجای اتی ارکا سیر به بخت ریزشی میکن	زین پر و او چه سود که بکشد آنگاه که مردش از او بکشد وین کلا بکشد چو کلاه خلو فی منیت تا بکیم راز غفل ستم اندرین کلاه ستم آن عاشق قلند وار ست ناخود میشو و هم تو صفت است این مانا پیا ابر پدیدت قطره سببا	کشته ز مود و از شمار آن کلاه روزی میرفت نشین از کلاه سر سپید ما ندارد یار و در غم و شمع ضیعت آن عشق مطر بر دایمی سازد موش بکشد چشم بر ساق همه پویندگان آن را ماند سخنی از این نهفته بگو لکته باز زان از آن دفتر	که هر مود و از شمار آن کلاه کوتخت بکوشه تباوت میر چون آتش ز وصل بخورد و رسا عزم صوت آن هزار که در آن پرده نیست کن جام و دست و جاده دعا همه جویندگان آن دید فنی زین لک کشته بر آس اندکی باز که از آن بسا

نوی

شمری ده که کم شود پیش  
 همه دستجو دان فارغ  
 خوشان عشران کاه را  
 بدادم مسرور و دلخیز  
 زرق و دوشان جانم کرد  
 چرخ را بدو دایه را  
 از حسرت جمال او درم  
 نیست چو اندرین که در پیش  
 عشق دستوری هم دراز  
 دشرم دو تیر دفع و دفع  
 چو دو دایه کن سر کون  
 درمیکرد یکدیگر از دست  
 من کوهم بر دانت دل  
 برل غم کند ی بسته  
 عارت ای سوسن کسین  
 از لعل تو خال خال من  
 زلفت خاوه در خطای  
 چو ان دوستی دلی دردم  
 ای آید که بران تو حدان  
 عاری شد جواب در گهی  
 کشت دنیا که با تو کجاست  
 پسری پاد برار کشت  
 در که کرد تو محسوس  
 از من و دوست خبری ند  
 آب فانت مرگ کردی

دارولی و دکه که سودها  
همه دقت کردان لی را  
که را بود و از ایام جوانی  
چو شایسته از این دگر  
که در کاشن کند به دگر  
وله  
چند آن نفاذ کرد و دگر  
سید هم او کردی خرم  
بکسی اسان و دگر شایسته  
کل بگردد و اندست فکند  
چو قطره بخاری که را  
بر دوام دشمن بماند  
ای سلسله ای دوست  
کرد و از شک بند ایست  
ترسی را خاوری و دشواری  
خاستن و کشتن شایسته  
در پرتو و شمع اگر هر  
که بدست دشمن و دگر  
و از دگر شکستادن  
دید و بنا چو دگر  
که مرا هر که بود و دوست  
که مرا شو به هم حسرت  
بلکه که گرفت چو بوس  
چندینی باز پنی چند  
که ای باب را تو سحر

چوستان را ز دود آتش  
 زاده پست رسد بخون  
 سنو کردم بامید غنیمت  
 ز غم گل بود و لاله کار و بد  
 ز لایک چوین چار و سومر

خاک را چنان ز سحر  
 کورم هر یک که ملک این  
 او مدتی امید داشتند  
 بر سرست خشتی قمار  
 کا بهتر چون مدتی  
 وقتی هیچ مردم بهار کردی  
 شبی چون روز دراز تو ز دست  
 میوه وصلت با کتر  
 کرد و لایک با سر  
 پرست لایک با سر  
 ای با هر دست و لایک  
 کرد و لایک با سر  
 امر و فرمانی لایک  
 کرد و لایک با سر  
 هر که امر بود خواست  
 گفت با امر و لایک  
 زن خواهی ترا  
 ان که لایک با سر  
 تبر و تیغ و زرب و دست

چسبیدن تو رفته در آن  
درد سهره سینه خدای  
غفرت هم بود گشت  
کلمه بیوفای تیرم گمانی  
تا تو تانی تو دانی  
چرا گرد دینما عجب  
تو جوانی که دهن گریه بی  
کار جان است غیر خود دوست  
گر تو بار دانا بشی چشمت  
ساده خورشید آتشیم تان  
بس من که بر جای آن عید  
الکون شایانم که اندوه  
که بومش صبح ابر بر تو خیم  
زادگر شجاع بیدی سینه  
ور دانی که چه در هر دری  
دان حدس کن بعد از آن شایان  
وی ایامه و رفقه و هم چهره  
و شایانست که سپهر نور  
خداوند درون دایان  
بجز من دایان چه شو  
این کلمات از آن کاست  
نبدله از حقایق حسن  
گر تو که از این چایان  
ریش با فکر کنده  
رستی و هیچ چراغ است

وله ايضا

چندان مظهر فاذ که بر دیگر کسی  
سید اتم او که از پیوستن بر اندک  
انگشتی سنان و یک شمشیر در دست  
قلب بکشد و از دست فغان  
چو قطره بخاری که از کاس کعبه  
بر دره کرم دشمن بمشال برسد  
ای مسلمانان ای دوست ای  
کردار و اشک بندای سینه  
ترس را غمخواری در دوش را  
خاستن شوکت و شایسته  
در پرتو در و شمع تو اگر همه نور  
که در بیت دشمن در غم باز  
وزن پنج گشته شان بر کس  
وید و با چادر خر که بر  
که مرا هر که مرود و کواست  
که مرا با شو بهم خبر محبت  
بلکه که گرفت چون جاس  
خند پیازی باز پی چیده  
که از یاب بانوسل میر

خاک را نه چنان بخت است که  
 کوه را بر خند کند که بانی  
 او صد امید داشتند به پیش  
 رستختن خفا که باری  
 کما به پیش خون و صدی که  
 دقتی هیچ مردم با کردی  
 شبی چون فلک دراز نور و شک  
 میوه و صلت با کبریا  
 کرد و آمد که ای ساسانیان  
 پرستش که ملک باغش  
 ای با هر ده صفت و کوشش  
 که سوزش است با هر دین  
 اصف در پانیان که نه فرادین  
 گردازی و حال کی مرشد  
 هر که نام بود خواسته  
 گفت با از ان و زن نه  
 زن خواهی ترا - ا خند  
 ان که در کتاب و همیشه  
 تبیین و به ذرائع قواست

تو چو دانی که دهن گدازد سبزه  
 لا جان سبزه است غیر سحر و سحر  
 که تو بدانی سبزه را سبزه  
 سبزه خورشید و سبزه شمع  
 پس بی که بر آید آن سبزه  
 اکنون سبزه شد که نماند در  
 که به تو سبزه جمیع ارباب و فرمای  
 زانکه بر شمع سبزه سبزه  
 و بر باد که چه دردم بر در باد  
 و آن سبزه که سبزه را سبزه  
 و ای سبزه در سبزه سبزه  
 و سبزه سبزه که سبزه سبزه  
 خدای درون و ای که سبزه  
 بجز سبزه ای سبزه  
 این سبزه که سبزه سبزه  
 خدای از حقایق سبزه  
 که تو که سبزه سبزه  
 سبزه با سبزه سبزه  
 سبزه سبزه که سبزه

ان نه چرخ تبه شود	خاموش لب و چشم خرم شود	دست زبانت خنود و دینگو	در کرم و در زار و در سنگ
ان ششوش پاد مده	این چنین آتش بیاد مده	فرج کو است از این کده	سجده و عذاب هر کده
دست شوب و کورا هناد	شماره نامه در ذکر حالات و شرح		

مقالات شعری ملایم و خرامان و ان و لایق است مثل بر بلا و عطیه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و کمال یک جا  
نور ان و انیک صفت جرات و انیک عرف بدایر بند و انیکو بهرستان چون لایت نبرد و از این شله نوشته ام  
هم بولایت فارس و سواصل تن صفت و شعری اینجا انچه نظر رسیده ایست اچورد و داخل دشت خاور و  
مستطاب از این نادر شاه افشار است و فطرت لاف و دهکانه شده در اینجا واقع است و انفعال حکم مشهور ایران است  
ان فور می و دهو و مدالین اصلش انفعاله پورد و در اول حال فارسی خلص میکرده و انفعاله با شند های ماک و تاد  
خود تبه خلص واده یعنی فرزند و شاعریت پایه نموده و در نظم لغف و معنا عدیل و مشبه دارد و بر غم غیر از غم و ولت آل  
کرا و ستار و دردی قانون شاعری ساز کرده افغان که بخند و کعبه و ششاد و جویست چاکر کس کوئی فصاحت از جهان بروده  
و به یک بفتاح زبان مثل انکعبه سخنوری کشوده و در نعت مدیکسی نیامده که لاف براری ایشان نرفته اول حکیم بود  
فرود کسی موسی دوم شیخ لغف می قلمی لاصل انجونی لکسی سوم شیخ اشراق و الفار شیخ مصلح بدین شیخ سعدی شری  
والامی هر وی و دیان شیخ لغف می و خنده و دجونی و میان انوری و طبعه فارسی کر و فطاعت لغف نه بر غیر این مقول است  
از انچه در قیاس انجالی است و الا با ذلک بعضی ان تکلیک خارج از دایره انصاف است غرض حکم فرمودی که ان بعد بیان  
نظم و در قیاسه کوئی و قلمش پیش از پیش دولت شاه مسعود می نوشته که طبعم بود و در مسعودی موس  
تجلیل علوم پراشته از علمای مشهور بوده اما کمال شعر نگذاشته روزی سوکب ابو الفرج بخوبی که ملک اشعری می  
بوده و در ان کار که قریه از قری مشهور و سبب نزول کرد و چشم حکیم که زبان دست نماند اما قدام معلوم کرد که خلق سبجی  
کشت سبحان الله یا علم این طبع می چنین معذوک و شیوه شاعری با این پستی ان مرد چنین نقشه و جلال و کمال  
که بعد از ان شاعری که در ان مسکن است شوق شوم و همه ان شب نام سلطان قصیده که مطلق این سب کردل و دست  
نبرد که ان سب دست و دست فداکان باشد موزون و علی الصباح قصیده در کاه سلطان کرده و عیده و انکه زانده سلطان  
و مالک سخن ساسی و لاف که بر نه سخنوری و طبعه انکاست فغنی اما که ای سخن محول بر انرا است و هر کس که برابر  
سخن شایسته اند که به ان انیک شخصی مدتی فکر کرده باشد و سبب کلمات یعنی محاسن قصاید به این متانت تواند انشا کرد و گویند  
در عهد دولت سلطان مسعود حکم انوری که سبب بهنچن از ان بود و طبعه انیک و انفعاله کوکب سببه و برج میزان که جوانی است ان  
شاده و حکم که در طوفان جوانی خود به سبب چنانچه در برج انی اجتماع شد و در عهد نوری موهوبه ان می شد بهنچن از ان  
حکم معروف شده و محذرا برای خود ساخت و شوش و طبعه ان شده انفاق شخصی ان شب چنانی بر سر مناره روشن کرد

[illegible]

# خراسان

<p>گوئی که نوک خامه مستند باد          هزار نفس بار و زانه و نبود          نه صبا بخارا زنده و نه جنت          و نه شایسته قیامت و نه کوه          جو جام لبست پرده و نه جنت          کی بود از روم و چین که نه جنت</p>	<p>اگر ز شک شب بختی در بارگاه          کی چاک کرد زنده و نه جنت          در قمرین غزلت و نه جنت          چمن و زلف تور و نه جنت          عطر و نعلت خامه و نه جنت          که نه و نه و نه و نه و نه جنت</p>	<p>اگر بخوانی این جهان را نه جنت          کی چون چو درم صحنی نه جنت          و لیکن این نه نیست کی نه جنت          صل تو در جبهه شده و نه جنت          خسرو پرورینا که نه جنت          جوشن صبی پر بر تن نه جنت</p>	<p>چرا بکار می حوال بر غلاف سحر          کو نشاند حادث در نه جنت          که رستم سهرن و نه جنت          فرج تو سرشت سحر نه جنت          بدش لک زود و نه جنت          مغرور می کرد بر سر نه جنت          وی ز شکست تو نه جنت          بر خاکی چون و نه جنت          در و نه که نه جنت</p>
<p>ای شرم باد تو کشای          بیدارانی که نه جنت          که درم و چون جرم نه جنت</p>	<p>در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان          سخنر طاب الله فرماید و نه جنت</p>	<p>دست محمود است بر شایگان          هر که در دلاوی است این نه جنت</p>	<p>دست محمود است بر شایگان          هر که در دلاوی است این نه جنت</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>روز عشق و مهر بستان          توده فال عیبه سپید است          لاله پشای ز مرد و موش          باز و پرده ایلیان میل          که پانینت نور و زی          ساعد شاخ ز شاخ طبع          چهره باغ ز شاخ سبار          روز نور و زوی اندر غم          کس و یکه باره در بندم نه جنت          سبک و تحقیق کز سه          همه کبار کدای که نه جنت          شیر با پسری بی چال است</p>	<p>روز باز و کل ریگان است          دامن باد و همراشان است          قدیمی بر شیده و جانت          مطرب بر کوشان است          باغ ز با و حبسا همان است          عود اندر کمر ایران است          یک کوی چون کا رستان است          همه شیار نه از حرم نه جنت          پس بخور که چه نه جنت          در شیان و صفر کجاست          که فروزان که نه جنت          که کز باصل توی نه جنت</p>	<p>روز باز و کل ریگان است          دامن باد و همراشان است          قدیمی بر شیده و جانت          مطرب بر کوشان است          باغ ز با و حبسا همان است          عود اندر کمر ایران است          یک کوی چون کا رستان است          همه شیار نه از حرم نه جنت          پس بخور که چه نه جنت          در شیان و صفر کجاست          که فروزان که نه جنت          که کز باصل توی نه جنت</p>	<p>روز باز و کل ریگان است          دامن باد و همراشان است          قدیمی بر شیده و جانت          مطرب بر کوشان است          باغ ز با و حبسا همان است          عود اندر کمر ایران است          یک کوی چون کا رستان است          همه شیار نه از حرم نه جنت          پس بخور که چه نه جنت          در شیان و صفر کجاست          که فروزان که نه جنت          که کز باصل توی نه جنت</p>

شیوا پاس تر چنگا بست  
 های یک سیدی کنی تا لکانت  
 کردن دست بگردان باشد  
 کنه باغ فاشترن اید  
 حدش از زمین چشم شده  
 طغش را بدو وجود شود  
 بنود خرد در فی محسبا  
 در جهانی و از جهان پیش  
 در قشای را تیات  
 چون بکینند کاب منصرف  
 روح را از این ارتکات  
 بنود بکس و راستاعت  
 صد قرائن حق طهر الی لک  
 این ملک ترا بباری با  
 شعلی کان حکیم حل نمند  
 بکده طالع حدت کو کجاست  
 زانکه در توق خلیه کشید  
 در دهانهای لکم تر خواجه  
 خبر نیست که از هر لای  
 برود و دان اوار جزین حیرا  
 زمین شده چون سحر زمین  
 کرد و تو می زلخام کاشو  
 خوشامی منبذ باقی منور  
 بنصرت پنجهش عقیق تربا  
 خماره جود ز کافین منق

دلک فاندل چند است  
 کلش قدس قدرت ریاست  
 دل دست خلیکا باشد  
 هر که زبانی سخن جان باشد  
 استی پسند استا باشد  
 جسم را صورت روان باشد  
 کوز دست تور رضانی باشد  
 چهره سینه که در پا باشد  
 باد اعتدال های باشد  
 ای قیامت که از آن باشد  
 نه با آنکه در پای باشد  
 کوهی با تو بهمان باشد  
 خاک برگشته زیر آن باشد  
 ز چنان کنیزش حسرتی باشد  
 خود دست و آیین تو باد  
 هزار در و طواف صومعه ای  
 صومعه و مسجد و تهرانی  
 هر که رایت خورشید سما باشد  
 در هر کسی از دهانده باشد  
 در بر ذرات بار و سیر و سیر  
 خزان شده چون مباله زنی  
 سما سانی فانی کشته زنی  
 کوهستان و بیابانی  
 بنفست بهمنش چو باری  
 میان صند خواب از کج

آن چند بست کون و نوبست  
 چون می خرم و کج کج  
 شاه و جو کسیرت بی منش  
 نوحه با هم فارشش وید  
 هر تشن را سایه بر جان کند  
 باست اربابک بر زانو زنده  
 نشود کارا سیله نظار  
 روز به چاک از دوشش نای  
 شیر کرد و نچو کس شیر دها  
 هر که راشیتن که کجاست  
 بهمان ال بسک کرده  
 هر صفای کانه را نمان  
 از برای حسرتی سببی  
 در بر این و سیت این  
 خدا کسانا نالت جابری  
 چاک کرای تو زین اصل نیست  
 کجاست مولا کجاست  
 با کاهت کجاست در عالم  
 بر بزرگان زانده در دنیا  
 شاد و آبدیدک نه منی  
 دقت غفلت ز کجاست  
 عاقبتی انکانه غفلت  
 سلام و شمع چو سپهر زار  
 صبا عرشه شمع از راهی  
 هزار اندک فریاد شمع بر آت

این کوه کست کون چو پست  
 چون کوه را شکر از بر طیرت  
 در جهانی و دشتش باشد  
 هر چه از این کس کجاست  
 زانکه از آن جهان باشد  
 هر که بر سرت شای باشد  
 کوه پای تو در میان باشد  
 کوه را کست و دغان باشد  
 پیش پیش علمش باشد  
 پای بستیش و کجاست  
 هم رکاب با کجاست  
 تنج را کست و سترش  
 ز کجاست و دستان باشد  
 برترین جی جی جی  
 همیشه روز تو چو در دنیا  
 زانکه بر تو بدو است  
 آسمان ایت این عالم  
 طاعت فدو کن کجاست  
 بر کجاست جهان شایسته  
 بجز و شکرم نام نای  
 تو کجاست انواع حوا  
 کوهی کجاست جنت کجاست  
 برائی و صفت چو شمع  
 هر شمع از شمع کجاست  
 بد صفت کجاست و بر شمع



三











تقریب سپانچ دوش راحت بستی رنج منی مکت چون بشکله کجای در و در بیدار من شکست همی سنجی است بختی مشران نیخواه درازیت رسیدن سرن آن شکم ابقی جان بر طایر آسمان آید ایند و ندیک از روی مشرق لعل رخسار جاد و کس شک معدن در کوه سیر یاد و دین از نسیب معدن و پیشانی صاحبان ریش اچمی از کس یا کس کی ازین دسی را شک یا بنده ابد را از کس آب و شربت بجوی باز کرد او کس که بجو زود و بدی احمد حسن خاک که چون کند منج و سپید زشاد و عین مکون زود از کس شد یکی سخاوت طبعی است که ست و دیگر آنکه باز کجای بازار باز از روی نیست کرد توزارت بی سپید و اوستادی نمیدار که چون	توزی و کتمان مجرب است از شما بکشد و از کس صد چو مار و شما را ساد لعل قوت نشانش فرانکو کرد نام بشکست موزل سادات بکشد عبادین شق بانم نه کچو بر دیکری فضا شد نعل سبب شرابی کوش مکر و ارجح عتیق از غایت در علاج حج کلش کرد ایل شهر و رستایان کما ذین و سحر غمی پادشاهان زنی که از بچه جوی هست کما رست از آنچه بود کند دور و دور کوشش دقی آنکه نو کوشش افزاید ز چه بچه قبلا سلام زنی قبل اسلام سینکهای آنرا بجوشی نگاه داری تا وقت ولی چه سود که خود غافل مدتی کوی تا عطا چندی نمیدار او تادی که دشمن	کرش را با نوانی چه شد ان شینه سنج روزی مکت ای کس غلطانیک او که آب سپید است چون که ای جزیر بیک مکر تو چون قدر بودی قدت و لون کرمیت برین برسید و یک افای ای ابر دست بنده را شکم غار و شیطانی از نسیب نه کس حاشا شد که بماند یا غلامی چند از نرس یا کجوان پیش کس همدی مکت صبر کن مهم است ای بجوی باز بی نام زمان سپید باز چون زانند از قبال باز چون زانند از قبال چهار خیز شد دو دیگر که دل و ستانی چهارم کسی کوی توزیر می زشت غافل را شمشیر آن پراشید که حاصل	در چه مار بودی بر کس مکت ای الی شد که ای آن همه برک و نوا کجی تا نسیب هر که خواهد که سیادت توزنده بماند هست نماند خانه انوری کجا از را از نی نیاز کما نچان کل در کوه کوشا طبع صورت آه و اویلا و این امشغول از نفع یا بیل از حد و حاش صبر کار تو خوب ای مرده و چه سود یا سنجی یک از و شد چون از و شد بار و کوشش مکر و دم هنری مکر و دست چو قدر پیش آورد نام وست من بی عطا چون اینی کنای منی اندر نیمه
--	--	---	--









آن دوست که دیشب چای پیچید	بیدیش از کویه نیاسا چیشم	ما را زبانی پیشش نه چیشم	در دوست نه چید چکا چیشم
اسرار زل از تو فانی زمین	وینج فاما تو فانی زمین	بهت اینس پوه کوی	هر پرده برافش نه توانی بکوی
کامریشی با تو بی یار نه بود	در کیشی بهرتی عار نه بود	اگر کویان بسته زار نه بود	بانچه خوش عشق ترو زار نه بود
گویند در عید صبحی بسوزید از کشته شد	اینرا بیک کشته شد	عاشا کویان از کیم تو افغان کوی	یا خوشی خلاف توان کوی
صدقه عین کوم ایستی	از دینین در تو قربان کوی	قون و طیس پرده عینه معموری بوده	و حال نیکان
آبادی ندارد و شعری نماند	نظر سیده نوشته میشود	وصالی کوی غلیظ و هربان مستعد نخلان	بوده و نخلان
مستاز بیکشت و صالی بکشت	اتجا رسید دشتی از ساه بکشت	پیش نیارم محفلین نه دختور	غیر از هم سپردی علقا زار
حیرتی اصلش از تو آن در ولایت	مروا شو و نایافته شرب سیاری	کشته خصوص روح و کشت	ناله طما علم اسلام سی
معتوی کرد و ناله در کاشان طالی	طبع مال در کشته و کان کف	فی شعله این شاعر دوت	پرسید کویستون بر نیت
کشم پری بوده و فراق پری	ناله قلم نوشته و نونو	بیکر دشت ریشاب کوی	نمادی بر سر بلین با پی
سهرت بلین پاری نه چید	مرا کردی در دول کرفار	دولت در کوفاری بند	سجاک رقم و زهر پر دژان
بهر سرست کاشاک استانه	بمن سپارم طبع و ناله	به نونو آن لطف پاریت	سیان حق تیر برن کارکن
طبع خود هر کس را میزد	سلیسی است چون غلغش حسن	صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم	بوده و طبعش از آن
در سینه را رسته و در احوال	ایمان را بی مشغول	استدلال و خوشین را از آن	مخل مغز و سبب آن
آن غمزه فرایه کسان	وید و کت امروین	بست را بکیم کورین	نوشته سلیم کیم
در و زنجیر این قدر را از تو قبل	خواهد کرد و نیلیمی	اور در ناله و شاه و خود را	بجاک ناله شاه فراد و کوه
خود را بر سنگ شکست	و سکه دیا و کرد که	دیگر دت الهی کرد و مسلم خوری	مکرده و بعد از تو بهیج
در سینه را در فون شاد	استی از آن بچ تن	بکوستند غم زینین	که در دین دنیا را بچ کار
برای بعضی خودی کوی کار	یکی عاجز و نمانی بکس	برازند آن تو باشی دین	دوم در دین را زنی رسان
کوهت نباید کیشا کوشا	سوم چون بیکم شارت بود	بالا سخا و اشارت بود	چهارم چنانم پیاری بکاک
که با شمع لایش ملک بک	بمن چون کسبلا نه کنن	رسانی تیر با آن بچ تن	رسانی تیر با آن بچ تن
اصلش از طیس است اما در بهرات	توطین در علوم محول	مستمران وجود انواع خفایان	کاهات در فنی نظم دشت
در شسته و هتاید بکین معانی	تین ارد از مردیان	قاضی انصاف قاضی انصاف	مستمران کاهات در فنی نظم دشت
مشهور بوده و در بهرات	در شسته و هتاید	افتاده جمال عرو پس بکشد	در زید از دیر کین نظر دشت
از کوی کوی کوی کوی	چهارم مرکب پیمیر	ز غاری کرد دخت بکری	چهارم مرکب پیمیر





بیشتر آید آن شکوکه	سنگش پاشخ چنان بکشد	کو عالی در آن سینه خرد	که ماند پادشاهان کسی
بازم سینه چنان کسی	مشخصه مجرم پشمار	فرمانده او ز تیر سپه کار	بشش یکی ازین بزر بود
که سینه چنان بزر بود	بکمال مهرش سزای کند	بنوارش ز دست بپنجد	پس بخور شکو سر از دست
زی شد عادل بی از دست	به جست بر حال آن بکشت	که پادشاه خورن از خود پخت	باز آن توان مید پند رفت
که در دلم ز یاد صیارت رفت	کلمه سخن یاد و زینت درد	که سپه با خواجی ملایه کرد	شینه دشمنی از شما نرین
بیشتر آید آن شکوکه	که اینان آن در آن شنید	همه دشمنان خزان شدند	علی شهاب ملکیت
از پیشش و شاعریت فاضل و شریبان و شیخ آذری سطره و شاعر بسیار طوطی شده و در خدمت محمد رحیم که سعاد			
بن شاعرین سلطان سپه بدین عقیده که در شمار او نشسته میشود در هیچ جوی که بهادران دست جود و ازین چون شایسته			
بجای آن دل گشت شتر مرغ	علام غزوه جاد و چشم نور	جهان شبیه بازی ملک کوه	کاج سبزی امش کوه درخت
نشر از شکر کردن و ناله سبزی است آنکه ساعز زاده کالات غابری کشیده جای نیز از غمی ز سر رفت شبیه و در دلم و دنیا پیا			
و ابلی و نقاب و سنا نقاب سپاسی کشیده و مشنویت نیز دارد و استر و استر با وقت نموده و هم در آن بیایم باقی شایسته از غم			
عبد بن قزاقی است این چند از دست و بد کوش	از کوش کیش بیک بخت چرخ	بشش سستواران و یاد کوه	بشش سستواران و یاد کوه
است و نقد بجان چون	از برش تو پنج مرتبه و یک	از نایان بر درای تین تو	هر یک بر در در کای نایان
انرا شتر مال چون کوه	افکند و شمع روی و ازین	خوش است کهن بر نایان	بشش آنکه نایان
جها بد از عقبات و کلاست و شرای انجام بن ترپت مذکور نشسته میشود الهی اصدش از سادات آن یار و هفتاد و شش			
از شما روید و شاعریت به بود که روزی از نایان در هر است بختی عارف شغول بود میر علی شیر کوه ایشان راه چون ال ال			
جمعه را از غار و دنیوی قبی یا قبیچ یا قبیچ ایشان را سر انجام نموده از انجام و آن که بنای سید بعد از اعلیٰ بنسره نموده و این			
جمعه من نیست و کوه دیگر نزل گرفتند و یوانی از غالیات درست کرد و از آنرا که غول سنا پیا شده و مقادیر در معانه			
و این نظم را آورده بر عجم خیر خوب کرده که غول اخب نمیدود و در نشسته و اینجا بنای ایشان را مع عالم فانی کرده و فاضله			
رضوان ترا مید در عقیده میر حاج تکلف سیکرده که اسم دست و در جای که میر حاج و نرون میشه که میر حاج بیکر ده است			
ما ز شام که چندین از شکر	ز پرده افق آرد آسمان ظهور	در آمدم تا لم محبت با دو	که در زین با طش فرس کوه
غای مرغ چنان باز پیا	بوی مرغ چنان ستار	بنامه ای من پدی بکند	بر و مندی من طش کوه
کوه محضه چو فدا و پیا	برشت قلعه چو نمون توانی	جای بایه مرغ و صبح سوا	کنند کردن من شسته پیا
نهاده و در سر من کوه کوه	نه نام برکت من کوه کوه	نه از منم از من اشراقی	نیت مشتم زود و رسان
ازین غم شکر را بپنج کوی	که بنای سول و پیا	مهر اشراقی آید و فضا	کوه است خاطر ازین عالم کوه

[illegible]









سر زانو می نمود و در میان چرخ می چرخید آن من خندان بجای کاطلس شایان زین کوشش دو تن لوس بر پاره ناموس بود بندرم حلقه بر آرد زلفی را لاف قوت نرانی با یکدیگر چون نیکبخت آن کسی که دم علی الخاف و وحل دنیا بیکر دجانی چو چشم خرم فنی بی لرم که در فراغ کشی توخه بجان چشم بر می نبرد بیکر که از کرم سلمان کوی هر چند پانگناریم شده و باشد که بگویند رسته ز کس مکمل ما همه سر ز خاک پروان کوی مهر صورت عالی کن کند و در راه طلب محرم رازم کرد در هر رقص بزمی که می خورم خون شده دل از رسته ای طایق چون تفرقه دست حاصل نمید	که چو ایشان که اندیشه کار می انگشت حیرت گیر و میان که راه قرب یاد کنی از حد جلوه صبحی آن کسی که سپیدان کای ترا قدام دولت که در پرت زیر پایا بر کزان پت بر پشته باو یکون که حق با شتر آدم سادو با سادو و آلتا هر که پید می شود زود و پند آدم والله لقد فعلت انک یفعلت باقه عینده بر سرالینت یک کبر و کوی سلمان کوی چون شته پست است و باسن سخن زان کن رفته یک الاکل می سر فرو بره یک قلات من البجوع علی مصطفی زانکه که نه سوی مست با کرم قدسات فلاق و فلاق و فلاق زیشان نا میز خود ازار تو دل ایکی سپار و بکلی	از کلمه ساری می خند خدای که نه زاهد مغانع ز بزم شراب ایست بران یک تو چنین زان بر سپر عزابت که نمی نازد سای خاشه و در سه بر کاش جایی بی غم سخن برت در سلام اقتصاد حاجت حماس خوش که دار انداز از زانی فار و لاصحبی است پرتا شد از بت و رقی سریت یار بر بلایم زجر مان شود کجک صغیف تو ام یاز هر روز نوم سوی کشتار یک شد فضل مبارک شتر از فقه یک کنند بدیار یارم ای یک یار زو که کن منیا ز یک ای رخ جهان قصه خرد و کلان ای حسن تیان و سیار تو ای روال تیار شکل زبیر	سوی مرغان ره که شمشیر غم خود و بریدم ز بزم شراب تج کام را سیک که شمشیر با و خوش نیک تم غم شکران کج می نازد جمیع طایفان ما غفلت ام هند حسه و شیرین عقل لالافت اعدا دست غما روشن میسر پیروی خوبه جانی واجب چنین کشته حسنه لی استر تحالو لبش شریه مابای هم کوی عو فان شیز اشاده بدم و تبعد عجز و چون غنچه کویان بسوی خاک دارم حکو کباب چشم شک بر خاک دیش بجای من میال نوا فشر فرس و از م کردن عجبت دکان پیشه یاران وی لب شان سین ل از تو مشکل شود آسود و تزلزل از کتاب لیا محمول اما جامی است که
بج حادی نخواستد رباعی هر صورت و کشتی تراری می ما قننیمش مرفا عبد الله است از شری می بود دست همیشه با تو و با پدر	هر صورت و کشتی تراری می ما قننیمش مرفا عبد الله است از شری می بود دست همیشه با تو و با پدر	هر صورت و کشتی تراری می ما قننیمش مرفا عبد الله است از شری می بود دست همیشه با تو و با پدر	هر صورت و کشتی تراری می ما قننیمش مرفا عبد الله است از شری می بود دست همیشه با تو و با پدر

محمداقلمده در باب این قصه حکیم ابوالحسن مستور می کشد	در محبت که محبت انداخت	گوش بر نشانی بی باغ محبت
در ازجی خلدش می نامد	سرانجام که چسبید باز دارد	همان میوه تنه با بار آورد
مرا تا تنی طلب فرموده	که پیغمبر زلف خلعت شربت	نمی زیر طاپس باغ بهشت
سبکناکم این چند پروردیش	از آنکه خجسته بدی از زرش	بدان چند کرم و بد چیرش
شود وقت بخیر زلف راغ	بدینچ پیوده طادس راغ	

اقصی از حبسه بسبب دردی که از زنجبالت جام و مولودان شاعر گنجی نام است چهار باغی ساخته و آنجا ساکن و ششتر اوقات در آنجا  
 ورشته صحبت از آن مردان که تدریس کرده و کمال حاصل صفوی بعد از فتح خراسان توجه عراق بود و مقببه مذکور بهجت زیادت  
 هزار شاد و قاسم نور هدایت عزیزی زارده شده و تماشاخانه در دیباغ مذکور رسیده و در بسته دیده و از شاخ و دخی که از آن باغ  
 سر بار آورده بود داخل باغ کرده و مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بر اسم نهکی قیام کرده و پادشاه بعد از تفتش حال و منزلت و  
 قدم زکمال را محرم بر غیر خود داشته و حضری تناول نموده و مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار که حسن فسرده و در  
 بنظم طوفاات خود مامور ساخته مولانا بخت بر دیده و نهاده و قدری است و یکبار است بنظم را آورده و کتاب حیاتش که تمام اصول بود  
 محترم شده و فوئیس تمام یافت و ده جان باغ در فوئست این نشان را و طبعی میشود بخند

یکه چند گویت بسته	آه که در خواب روی تو	از روی و کشاده بر سر کوی
نمانی اگر چه جان بهت	میکنی از صحبت بدان پیر	بهمو خاکش خاکش افش نیز
می بخور که چسبید	پیرانی که با ده خوا شد	از می سرخ و دیسبناشوند
پوسن نیست و هوای شتا	ادامی بر آن پیر پیرانی	که بود می پرست و خود را کسی
این چنین عادت تنگ مرده	سرخ و زردی که تو برده	تنگ کلون چه در زورده
سرشته بدی در حاکمی	چه مروی که هر که نامش	که کوزنی نیا دازد و درود
چه بر جوش آنچ پمبیری	می آید و تاب بد نشنوم	قدم مشق پنهان کرم
زیر کشت سرخ و بولش با	پسر افاده همه را کوی	به کشتی که افاده بریا من
چه دلای عشاق بر خون به	سرنیزه در سینه و کشت	از چشم ز خون زده شفت
چراغ خروسان بخی برق	از برق کس نیندا منسل	چه باه و بدانی پسر حمل

خوشان یکی استسای از لایت و شغری انجامه بی ترپت اند که روشن شده و  
 کید و اسطغانی سکندر بوده ای را بی از دست ثبت شده است به بخند است

زین لایقین صاعد



انفاق اقصاف داشته کتاب وفته الحمد و در برابرستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از اینهاست بدختمت

مردی که ای کاش می  
 بودسته مایه شش را  
 که چنین است پس بخندم  
 بیکر در تلخ کامی خود فریاد  
 داین با می نیست ترا نشان بده و در رشته شده است  
 جان ادنیاه فت کامی از کبر  
 شیرین بخت و جان کنی را

شب عیدم منتهی کوشش می پنهان که جهان کدنگیر و بستر وار از جا حلیله زخسان بود و حال از انقباض آب  
بقدر رتبه جمعیت و آن که بدو مشهور نماد و شریای تجارین ترتیب از کوشش می شود او حد است و اجاره حد دلین از  
عیان بستر و از خانان بسته خیال آن یار و رفیق علوم بنیاد اکام نوی می پذیرد و نیز رنجبت فضا و خانه علوم و سلطه  
به اصلاح کتب و روشنی اکام نوی می گذارد و شش عشرت مشبه و یک رسیده و در نه بر یا بیاد و چرخه امید و تمامت عمر  
کرده و تمام احتیاجات و کمالی انصاف همان فراموشی را غایت میگرد و خواجه این قطعه معذرت است نیز را بدو دست ما دو

چند روزی از درین بیم بگذشت  
و چون شد فخره بانی جان  
و من بر چند باشد پیش  
لیک: از شمع محبت بکند و

دو شهرت از دست نبرد کرد و پادشاه	باز آن خواب روان دم بیدار	مهر را حبیب الله از امان کلاه دست این و شتر	عبد الوهاف پسر پای کبریا	کرسی ای داد و اوم ای بیاد
بزرگ شمشیر و کوه نیکان کیم	کو بر بسکد با هر دم درو			

عظمیٰ شہید بن گشتہ این چند هزار و خبر سیلہ و کشتہ	بکدرت تو جان و غنایا	کو دست بند زده و دستگیر
چون گشت نافر شطرنج	نخوت کعبن کیش و غیر	و مین اس است کو کیک و دگر
و کعبه کبار و شایسته کعبه		

یہ سب پورا کی غمد و ستیر کم  
بہر کس میر تم شکر خدا فی رب کو کم  
اکاہ سنوں غنہ و کیر کی کجا  
حرف و سام نامہ قدیم جو











بلی هر چه نوا بدیدید	دهم پیر زانی برودل کاپی	میرزا نیر و زرد آتم چشم زین	همه دست بر وزن و شانی
جبدلی کان ده بودم لیکن	نچند اندکی سونمی آشنائی	این دوی زین ایشی	نکارا باین دوی سیری چرائی
که دانت از تو تراوید باید	بجینان فاین همه پوغائی	درینجا درینجا که نمودم	که تو سوغا در جانا کجائی
بجه دشمنی ایمن از تو لیکن	نخویم که مرد و سیر زانی	ز قدسین نگاه آگاه کردی	که با من برگاه صلب لکائی
نکستی ترا منی سغمن ایمنی	کشتی ترا خا نمانم نایمنی	میشینم رصباوی کان بکشت	که در کلبه خرمین بکان کشائی
نکستی ترا منی سغمن ایمنی	خوشنودا که شوم تو کاپی	سیلاب که شود ز تو ای برکت	در خلکان بکریا بیچ شئی
نکستی ترا منی سغمن ایمنی	کونی شوا نکود ریخته دانی	کشم ز تن خویش میانی زشتی	کونی شوا ساخت زیکوی
جاست مرا جان بخره دل برانی	وان نیز برین نهند مبر زانی	که کوئی نپرست تو بر نستم	با دست بچینی شوا نکودانی
گویند بچیم زباز فاضل انعامات سلطان محمودال بسیار هیچ کرده غنیمت همه قند کرده چون نزدیک آن بده رسید جمعی از فضل			
که در آن آه بودند هر سر کارون کینه اموال و ارباب غارت برد چون بمر قند آمد، هم خود لعل را نشانه این قطعه را کشته علوم رحمت است			
و قطعه را بخت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را کتین منده نموده و غرامت از زرد خود او را			
نظاره کردم و داغ و غم	چو بود کینه چسبان در غم	اول نفسی اهل شمع می نوشت	نمی آید سبزه را بر شتری
شینه بودم که بکشتی بخت	بزار خست دیدم زار کوشش	ولی چه شود که لب تشنه بکشم	چو دید بخت پند بخت
سربیده بود در میان بخت	طوس از اقدیم چارم طوش لعل	عرضش کن گویند همیشه پشیدای	نکارا باین دوی سیری چرائی
خوابی طوس برین در جبار زمر اجبت از قلعه کلات و کشتن مسند و تشویش بجهنم و انجا اسقید و بنا مخیش موسوم بخت			
و در زمان خلافت مامون عباس حضرت امان نامه وضامن لاله علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء را بجا شید شد			
قریبه سما و ده فون کشته و تار و ز قیامت طاف جن بسفر آمد بود و سالماست که آبادی تمام در سما با دگر کور هم رسیده			
و اثری از شهریت طوس باقی نیست و بجای از آکا بر به دایرشوق شرف جواران سیه ابر و خود را با نجا ک پاک کشیده و در نجا ک کشته			
و حال آنکه لایت بعلت قرب جوارا و بچه و ترکانی خستال دار و و بعد از خروج نادر افشار از سپردا و زور قتل از برین سوز			
بوده و بعد از قتل او ای آن هر روز بعلت انقلاب بخت در نجا حادث میشد و چندان با دی نمائند است و ساسی شولای			
انیت آفر می و در حسنه بر عبد الملک طوسی پدرش سر بداران سوزان با سر بداران رظم ملک کوشید و ما خود			
چشم ز غمخوار و دینوی پرشیده فاضل موقد و عارفی مجرب است بکار دنیا الثقات نمودی حلام طالب صحبت با اهل دبی			
و جلالی دم از شاعر می ده باین کمال شهادت یافت و در مرجع شاهنرج بن تیمور و دیگران قصاید کشتی و حسنه تو بجد و ترک از			
سید غت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و صحبت جمعی از اولیا الله فاضل شده و نو بختی سلام			
کنار ده و چندین مرتبه الله بجا و در نجا بدید و بندها ده سلطان محمد پادشاهانیک لک و سپه کچه با هزار درهم بوده			

[illegible]



[illegible]



و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا شایسته و ضلالت انداخته بودیم و در امضا حب خود ساختن چون سلطان مغیره را بنظم  
آیین ملک بزم باور مسند بودین معنی بر و شکل بود فردوسی استنساخ کرد که تو بنظم شاهنامه داری گفت بی انشا الله مغیره را  
ترحم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و در ابروف بساطا بوسی سلطان ساینده مشغول و عولفت مغیره را که گفت و بنظم  
ملوک بزم باور شد و بعضی که نینکه بعد از اندو و فردوسی بکس شهادت آن ایام گفتو می چندین پیر که نهشته که از فردوسی مد فخر  
و خرافه فردوسی مجلس شایان الی کمالی بر خاسته روانه شد و شاه قاسط از اندی می بود که نام و آنکس است فردوسی بر خور  
و او را بعد از معاصرت بیضج و دانشنداده خشنود و محبت را در دل گرفت و او را بیضا فتنه بخانه خود و او را سر که گفت  
و کاسی بخت فردوسی از دولت کرد که نوبی شود که او را بخدمت سلطان برود که بکمال عرض یافت تا آنکه عصری چند بیت در  
مقدله حب رستم و سهراب که سلطان از و غلط شد و معنی اما بک شب فردوسی پان که فردوسی گفت بیا بهر دستان ملک  
عجم را قبل ازین نمانده و بسیار بهتر از مغیره که گفته اند و آنکه زمانی داستان ترم و سفند یار را خواند و در شاهنامه سطر است  
سوزن با یک خانه که یک ریا بر خشن آمد و از آن بخدمت سلطان بر و سلطان بنایت خوشنود کرد و مد مغیره که این  
آی را در مد صدف نکر که در ایام فیروز بود که یک عرض کرد که شخصی از طبرستان است بواسطه عدوان حاکم آنجا  
دارد این استان نشسته و بکمر ساقه معرفت از این بنده و با او اساس و ستی شکم افاده چون حکایت تعیت نظم شاهنامه را از این شنید  
این استان این خانه که سلطان بخوان گفت این کتاب پیش ازین نظم و او را از آن سلطان را وقت خوش شده و با او از این او  
بعد از استعا و بعد از خدمت و استنساخ حال و از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود معین کتاب از نظم مغیره می آید  
استغنی از پس بود فردوسی بر خاسته زمین اب می بودیت بود و او را باب بیدین چند بیت که منتساب است از آن کتب بر و سلطان  
رسانید و پانزده خوب فرمود

زیر دین بر شاه با دست برین	که زنده و نکت و تاج بکین	جاده از محمود شاه بزرگ
جهان مستخری جان آفرید	چو او مرزانی نیامد چو	بکشتی بکلیان روز زمانه
از کثیر پیش رای می بین	بر و شهر یاران کند آفرین	چه که که لب شیر آفرین
بیرم از روی آسمان نیست	بندم از دهن شیر نمک آفرین	ببین نه و پیل بکلیان بفرین

بعد از اقامت مراسم بکلی عرض ساینده کردی نه پانزدها و پس از طوطا روز و در دستند  
آن دیا بزرگ وطنی که در خدا داده و از بر سیاق بکلیاب پس بملکت کشید و دم چون شوق نیندگان سلطان از این است شنیدن  
است از او و نظم و داده و عرض ساینده ملک از پانزده خوشنود و حال طوس ایالتی بخارا از او استنساخ کرد و او را و از او و از او  
برید که طوس از بنای کیت و در بدین آن بیت فردوسی عرض کرد که طوس پس بر زدن منوچهر ایالتی بخارا بود و حکایت شاه  
بکثیر و طوس را بتران بکلیاب از سیاق بنی از رفیق و بکلیات و شت شدن فردو و زدن طوس از مغیره و بکثیر و طوس را  
در خراسان بین از صحت آن شهادت یافتن مغیره بکلیاب طوس ساینده سلطان ایالتی و دانش بکلیاب حرم وقت شد و شهادت را





فرستاد که درم نندوشندی بر این اودم هم برای کند جانی نمنی که اودم چوین همه روز روزگار دور از یکی بندگی که درم آید نه ایکنه وادی مرا تو نوی بر پادشاه صورتی زشت مرا و جهان شیرازی زشت اگر شاه را شاه بودی پرازدتبارش بر کی بود مرا این جهان بی نیازی ز جاصل چشم همی آید سزا سزایان برافزشت در غمی تو غم نیست ویر سزایم که هر که را آورد و که تو شوی نزد بخت ز ناپاک را و در یاد امید	پل مهر آل بنی دلی شاه کی میسر و جدم نزد پیش تو من کی بخت شد که نتوانی نشان که ما در تو در جانی ز این اودم را شاه کی فروزنده هست چوین بسی بند که چوین سهر بر نهادهای مرا نیارست نام ز کار میان طایف سرساز بود فک و دید و نشان وز ایشان امید همی اگرش بر نشانی همان میوه تو بار آورد از جز سیاهایی نیایی که زنجی میشتی که و سید	که در کت پای سپیدی بسی برنج بر دم در بسی جداران کردن چو عیسی بن آن که بسیخندم ز نظم کانی بازدیشین اوزی که کت خسته بود بازنش بند شاه و که ما در شاه با چو سی سال دم بیاد اش می جهاز این است سرشته خوش که وزاری حدش بسیخند و شان ز که هر آن بزرگی سر	تقیزان میسر نیکی بهم نند که اودم که اودم یکبار سر اسر مهر زنده که از اودم و باران سخنهای یکبار همانستم و طوس و که در مرز مرا اسیم و ز که شام خورشید بن جزهای که سازند و بار بسیخند و ز پنج بختی شود جاسات شاید سیاهی که صد که چون
--	---	--	---

غرض چون در دسی بخت رسیده و در کجا چندی توارسی بود، خاطر از جانب فرستادگان مصلحتی که در طلبی می بود، بود و  
جمع کرده و بطور پس رفت و از آنجا بطریقی نزد شهباز بن ارا رفت که انا و لا و کیتا و چند نویسی روان بود و بعد از آن اتفاق صحبت  
همچو مصلحتی را برده و خاندن گفت شاه نامه را بنام تو میگویم که بحایت نیایا کانت و تو بهر جهت حق از وی شهباز را از لوبه اخذ کن و  
ای دستار صاحبان و خوض سلطان را برینست و اساک داشته این را بخلان و در کستان و لست و کاشته اذمه و پادشاه  
بزرگست که از این نامه را که بخواهد ابرم و آتش بر دهنی بر آن خدشتی تمام تو که در و در و یکصد هزار درم بفردهستی و توانا  
و کنت هر یک پست بخواهد از این بدم سبدم و میداند که عا قریب سلطان جوای می حالی خواهد شد و رضای ترا خواهد پست  
فردوسی میسر که در از شقام محمد و کشته آن پارتا بشیر در فرستاده و از آنرا بشت و سلطان بعد از اطلاع از آن خدشتی  
از شهباز بشتاد و پست که در آنجا مرکب که در آنجا قستان خدشتی آن را بود و نقد در فرودسی آگاه شدند چوین افرودوسی



در شاه بودی پسر  
سیر به نهادی مرا بج زر

باز باطل شتافتی کونست این کیست که در توحید کشته ام

سازگاری که در دوازده ماهیچه خفته

بر موم همه غصه کرد و دستم برفت

[illegible]

بودم شب کشته بجای کجی او از زنده زاده کشم که گیتی کامانی می من چه پسین سیر چشمی میز سر سده رخ کار کشته او منظر کوشن کند سازان را گفت تبارت را سر وخته آشرف کشم که ای سلوک در تلم کسان پیر کز نامه نه پیا می نه و ده پیر خصوسن دست تو را چو گیتی در ای کشم در وقت نماز یک چشم کشا و میبوسه چو پارس نشسته آوردم در بار بدوش که ششم العقده زان شراب و قی چو شیشه هرگز نخوا ده غزال خوش شیشه من مرغ خوش تان باغ فیض تو یکویی بوج طوطی من چند که بر	چون خوار با سرم چو دل بر لب گفت آنکه دارد از تو زده میله اشا و بگو پیشک چند نمره در هر عشوه اسب طریده کز برده من یکدیگر حسن نه اخفی تبار گفت ای بیکر که شعله غلط کشم که ای جنای تر شوق دنگ ایچا نمان خواب کج طاعت دنگ چون رخساری باله از انسا کما دارم شمع و آتشه تیر زان برغیر زان می شغلی شیشه پا کال شد از قلمی هم بر دور و پا پیمو و ساغری و سکه سپا نه چای نه دوه قضیه خود را پاک طبع مرا بر نه شاعری چکار آهده دست و جبه تو فین کجا	اگر ز بی شاقی طهارا سنان این شده چو می نه بکوشن کم با خوشین بر لب نوش چند کلمه بر لب نهاده مهر کوشی بر کم خاموشی که شست زان را نه سیر ای حال ل کشت چنان غلط اگر یک کز وقت رومی با دلم بسیارم ز کوشن غنچه کچون پاسی کز شب چو می نه کوشه این طبع او به کوشن و یک کجا رقم و دلی دان به جابا ساری سعدین اوان شده نه غنچه گفت ای کدی طبع تو شایسته کشم که آن نعل سرفراز باغ دل ای قاضی است برین بدو اکان در صبح سرور یک ز جاد و یک کجا	که ز بی غلغلی وضع ده کجا پرو می و میم ز خود غم غنچه کودم چو دیده باز چه دینم شیشه بر خویش بسته را نه سخن از حیا پنهانی از کشت نکاحش بی کجا چون دحلان به جدا از حیا آتش کینه کشتن با و با خیار لبا بوسه از کزده لک کجا عین ز کز دست و رخساری آرم بریم و بریم زان از باغ کودم مسته پیرا از اسل کجا کم و نه چوین نظری چشم کجا با آنکشته شتر زنده و کجا کای غنچه لب کشتن خشت کجا از بی بست بست نکم دین کجا سازنده ها تو قصیر غافل کجا
فراقی همش میرزا حسن رضوی ز سلسله نقبای شد قدس از اجل سادات آنی ارض حدس و بعضی از ذکر او جمله شده که مشدی تخلص کرده و دو احتمال میرود یکی آنکه او مشدی بوده و چشمه که فراقی کرده تخلص را تغییر داده یا آنکه فراقی	خبرم که فدا و دیر کای کای فراقی و آن ارض قدس پهلای مشغول بوده دینی با کای بر چند جانکی و فاقه کیر کرد چو توئی بنده هرگز تو فاقه کیر	مکر و من کشان دزی اکان کریا و پهلای من فدا کیر قا سمعلی عتده خاست تو یکجک فدا دیر کیر	دین سم بوده و ذاین شاعر است چون مع شادون هرگز کیر و شاکم که دینی فاقه کیر چون تخلص و معلوم نبود پیش رشته شد از دست
قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طیت بوده گویند انا ان ولایت و دیگره بنده سنان شد و در آنجا کمال اعتبار یا نه و هم در بنده سنان فوت شد آنرا و از آنجا که در دینش طاعتین حدیث از درشت شد و بخش است	کبلیس کل منا تو فدا کیم که نه هر عتده زلفت کل کیر کیر پکانه است سنانا تو پکانه نای است سنان		

[illegible]

4

از آنکه ز قضاوت عمر در داد	در عهد نهادند چنگار و بزم	بنداشتم آن خدمت یزید	در آنجا و آنجا و آنجا
سلطان عبدالاستیغ این بنده خواجه نایب الملک از تبرکان با تو این ابرته وزارت رسانیده و با صلح پست و روغور	سازم و غرض می شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و مستوری انحصار من خطبه	رشته در یک سو بود و در یک سو	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
شاه بر آن بی درفت داد	کرد که عمر سلطان خواجه	عمر زیدی پسین عمر سلطان	بطبری از آنانی
ارض مقدس موسی بن خلیفه	بصحت کل و جیل از خوش	از آن و ز وقایع و داستان	واقعی از آنانی
از مردم شد قدس برادر زاد و خواجه محمد جان قدسی است معلوم می شود هر چه تیر مرد بود و گویند است جماعت بگوید	هر که شدی از آنانی	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
این پیش نمازیم از روی است	حق میداند که از زیست	یک خوشم فاده که در وقت	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
محمد علی از آن شد قدس است از آنجا علو غیر و خسته و در شاعری شیرین بن بود	چو بل از شکر کون	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
که بوقت بخیر و یاکم کاشان	عز حجتان	از شکر جام طرش طه و عرض ملک که بهای نغم و عقبات	هموار
و از نقاشی تیر و پستی خوش و رقیب فی طبع مرصوف پنا شد و شوی آنجا بخیر بنشیند	جسلی شش عبد الواسع	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
مردش عجب آن را و حال بهر است رفته و در آنجا کب کاهت کرده و بخت بخت هم شاه رسیده و بعد از آن شرف خدمت	سلطان او شده و صبحی گویند و اوان الیقان بود چون سلطان بخیر بنشینان	روشنید که خفنی محو این گهادر مرغ	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
شیرین بنشیند از یکسو	شسته صراحی گردان	داوود خواجه می گردان	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
پیش بخوابی عود	سلطان لطف جمع او بر شسته حازم کاش ساخت و تبرش پادشاهت محمود اوان	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
و در نفع چهار سیادت در شب خود کرده علی بی حال فضایضا عشق او عشق و غنچه فضیلتش عشقش اولا کلام بدین	پانش و سبع و پنجاه پانش بیست و دوی هجده و کوی هر فاضلی ار که گشتی از ستان هر دکان طریق بر تیر آن رسیده	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
و به خراسان و آن خود به شجاعت و صفات بسیار در دود و تاج سلطان بنجری و میز شاه و مسود شاه بود است از است	معدوم شد مدت و من	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
هر قاضی بر او یاده و منی	بر قاضی بر او یاده و منی	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
دین و بی شمشیر و منی	کازار می بکشند و منی	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
بر دست خنجر می لیل	بر دست خنجر می لیل	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
و پای جان بر کوه کرم	و دست مملکتان در دین	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
ای که عوی جوی و جوی	چند نیکو آبادان که در آنجا	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد
زین قبل محو شد و در دین	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد	از آنکه ز قضاوت عمر در داد





[illegible]



کر و بران حشمتی غمخیز مکر تران شیراز و کج از قدم تبار و من سپهر تا شود سپهر از غم بر سار کوهری بگو چو دانش بگریز از شراد شود بر پشت زدن کس و دیدار شد و چو کلاه در دم شکلی پلان بگریز که کشنده از شرش آید در کوه صبح آینه زردی در آنی و صفت کینه شناس بوی به عفت کوه و در شکر چو در شکر کین و چو در کین سایه ز غم کوه و چو سر بگریز به خشت مخالف اوج جمع ز شا و طبع اجابت چو شیر مکر ز پی و مکرش نعلی خند زبان چو ز لاله که کس گدا در نشیند نعل و با هم شری قدر رفاه قانع که نمک زدن آه چو بر بیم بنیادی آرام جانی در وقت زدن شد ای پادشاهان از دل بست این بنیان سلاطین خون کوه و کوهی بگریز	در زمین کوه و زنده و چو کینه با حاکم باد و خیزد و آتش در تویی و خیزد و طبع شد تا شود در دم از غم و آتش هکس و دشمنای ذوق و غم خوش شایع و شود و زدن فرزاد و در خاک بند و زدن چو در صفتی سرخ و کینه چو در شکر کین و چو در کین در منوع و زدن و زدن کوه و زدن و کینه زین و زدن و کینه چو در شکر کین و چو در کین سینه کوه و چو در کین به خشت مخالف اوج جمع ز شا و طبع اجابت چو شیر مکر ز پی و مکرش نعلی خند زبان چو ز لاله که کس گدا در نشیند نعل و با هم شری قدر رفاه قانع که نمک زدن آه چو بر بیم بنیادی آرام جانی در وقت زدن شد ای پادشاهان از دل بست این بنیان سلاطین خون کوه و کوهی بگریز	هکس شد چو در کینه آه چو در کینه مهرت پست و کینه با حاکم باد و خیزد و آتش هکس و دشمنای ذوق و غم خوش شایع و شود و زدن فرزاد و در خاک بند و زدن چو در صفتی سرخ و کینه چو در شکر کین و چو در کین در منوع و زدن و زدن کوه و زدن و کینه زین و زدن و کینه چو در شکر کین و چو در کین سینه کوه و چو در کین به خشت مخالف اوج جمع ز شا و طبع اجابت چو شیر مکر ز پی و مکرش نعلی خند زبان چو ز لاله که کس گدا در نشیند نعل و با هم شری قدر رفاه قانع که نمک زدن آه چو بر بیم بنیادی آرام جانی در وقت زدن شد ای پادشاهان از دل بست این بنیان سلاطین خون کوه و کوهی بگریز	وزناری سخن می روی کینه وین کسین کینه رقت سجاطی از کینه با حاکم باد و خیزد و آتش هکس و دشمنای ذوق و غم خوش شایع و شود و زدن فرزاد و در خاک بند و زدن چو در صفتی سرخ و کینه چو در شکر کین و چو در کین در منوع و زدن و زدن کوه و زدن و کینه زین و زدن و کینه چو در شکر کین و چو در کین سینه کوه و چو در کین به خشت مخالف اوج جمع ز شا و طبع اجابت چو شیر مکر ز پی و مکرش نعلی خند زبان چو ز لاله که کس گدا در نشیند نعل و با هم شری قدر رفاه قانع که نمک زدن آه چو بر بیم بنیادی آرام جانی در وقت زدن شد ای پادشاهان از دل بست این بنیان سلاطین خون کوه و کوهی بگریز
--	--	--	---

چو راه مردم عالم جان در شوم تغافل از شرف و راضی به ز دست نام بخشیم شوم ای کسی که در کوکب اجازتی نیاید اگر شود دست شامع بعد تو زده گفت از بری عقل و دولت با بسته میان رخ و کلاه و این چو روی حسره عادل بین شوم شماره از حکم بر قضا و حکم یکی سخاوت و هم عار و هم همی عطا رود و هم سر و سر یکی پسند و هم بان سوم شام یکی وفا و دو حجت و سوم دل بر شیر مرغ و دوا و این	نورانی زت فرستادم و کوی بفره دست یار و بی باز سخاوت عار و سندان لطف که حکایت زبیر و بار شدت در افسر بر شاد و بی کز در طاعتش تار و در دین ترازی از اهل قیامت است عاشق خوب خلق کرده اند و این	سعی است بر یاری هری سیر و دوم سیر و سوم یکی سپرد و دوم سیر و سوم از پیش نه و از پیش نه در این سیر و دوم سیر و سوم از پیش نه و از پیش نه در این سیر و دوم سیر و سوم
صاحب یار است پست و پارت ما در عشق سبزه ز غم بمان این که شود و کوی عالم کرامت ما نیز بهیضت جراح کار و کوه است و عشق کار است عزیز این انا قدیم سوم طوطی محمود کوه نیکو کار حدسه و کوه سید حسن بقلوب و ستو حسب موصوف و بکارم خلاق و محاسن و صاف و معروف و در محافل ضاعت و بهجت قد و عرفا و زبده و طرغ و در زبده و تقوی سراج و در کار و در شاد و خلاق سر حلقه حسد را بده که بکند و در غنیم و زنی و غلب ایشان قرب مبتدا و نیز کس را پای سبزه جی آمدند و چاه را از ایشان شرف را دست اخلاص و اشتیاق این خبر را سلطان برام شاه را سبزه نیکو از ندهای خاص او و شیر بر پنه و یک غلاف داده بجدت سید فرستاد که در غلاف کن سبزه طلب در یافت هم و دان و دوی از غنیمت حریم شرفین کرده بعد از رجعت از آن غنیمت اثر مدتی در بغداد بوده است و لامر و ولایت جریب رستم و سنده طایر و در شرفین فایز خنای پرو که ذکره الحق رفیع نظم کمال مهارت و اشتیاق از دست	دل و کوه عطا و عطا و عطا این هم کاسه حسد و عطا و عطا یا در هم تویش عدت و کوه از خدا و ندی قدم بر کوه با یک کوشش عطا و عطا کاه با و عطا و عطا و عطا	خدا و عطا و عطا و عطا یا در هم کوه و عطا و عطا پیش سلطان طایفه و کوه در بزم و ندی قلم رحمت کوه محو عیش سر طم و عطا و عطا کاه و عطا و عطا و عطا

[illegible]

۲۲

[illegible]



برده و منع را بدین ره کش مکرده و نیست مکرده و بخت می وین بختان نیست اهر و فانده پس ز کارهای دید مهرستانی ریاضت است ایند فندان و هت ساد کما پنجه بید سیاهی که موی کفت از درشتا زین مکان برده و عشق دانی پس مقصود می کی تو که بخت شعور از شمار و این شکر مهر و پیوست بر دست کمان مال داری لیکن رشت الی این شرط مونی بشد که کی تو هستی بر و آردم هر کاه و کم کی افت از آن مهر چاه حتی انصاف و ای بر بی ضلالت و در محمد سل شسته کی داور و شدید علم دار و بی بی اکتاد بر سر رسید به جز کتاب شد و قدرت از پس سلطان بی بی آه چهل می بی بی زر و نه کان مکی نیر دست	گو با شایه اسند و معداد ز انچه ای که گشت و آن بید راج خاوند و سترای پانچ هم سپهره هم سپه دار مهر کور و از شکست طر در خند و دانی لالت و دانه عذر آید سیاهی که موی ول نخر درشتا زین مکان اسان شناسی این است عصمتی کی تو که بخت جای میسی اسان جانی مهر و پیوست بر دست کمان مال داری لیکن رشت الی این شرط مونی بشد که کی تو هستی بر و آردم هر کاه و کم کی افت از آن مهر چاه حتی انصاف و ای بر بی ضلالت و در محمد سل شسته کی داور و شدید علم دار و بی بی اکتاد بر سر رسید به جز کتاب شد و قدرت از پس سلطان بی بی آه چهل می بی بی زر و نه کان مکی نیر دست	خبرین مشک باشد و بخت خواجگان بود و این پیش در بی چای سپهر سرینک در طعنه و این دید آب را چای چای است پیش ازین کج بود و دانه کافی زو و ستر و این مهر و پیوست بر دست کمان مال داری لیکن رشت الی این شرط مونی بشد که کی تو هستی بر و آردم هر کاه و کم کی افت از آن مهر چاه حتی انصاف و ای بر بی ضلالت و در محمد سل شسته کی داور و شدید علم دار و بی بی اکتاد بر سر رسید به جز کتاب شد و قدرت از پس سلطان بی بی آه چهل می بی بی زر و نه کان مکی نیر دست	بی غازی سستی و از در عطاقت مهر و ست بر سر و این چای اول شد از ستر هر دم از ستر پیش ازین کج بود و دانه کافی زو و ستر و این مهر و پیوست بر دست کمان مال داری لیکن رشت الی این شرط مونی بشد که کی تو هستی بر و آردم هر کاه و کم کی افت از آن مهر چاه حتی انصاف و ای بر بی ضلالت و در محمد سل شسته کی داور و شدید علم دار و بی بی اکتاد بر سر رسید به جز کتاب شد و قدرت از پس سلطان بی بی آه چهل می بی بی زر و نه کان مکی نیر دست
--	---	--	---

[illegible]



فرد و گم زور خاف و در بادی که دلتی تهر خوش هر عوده که زور و خوشی با برایش در عاقبت من نمی نگارم دوست من چون می شنم در شکست کشم زخم سزار و پادشاهی ای درون پر دهر و نگر هرزه گوید روان پند نزد عجزات زودی و دیرش آنچه فهم تو را در و نه پیش از کشش لیلی شود احدست شمار و عدول تا ترا زور و نه در دست کشی حریفی و نه خنجر پس غلظت آنکه این گشت کرده منبر خدای بر من هر چه نهاد بر پشت و نه پیش من و نه که جان نیست سوی تو ناخوش دام گشت هر چه در خلق خود می شنید سرک یخ لاله دانه زبک دارا که در سما صفت آن آنچه شمار زبیر پرده است شیریند بهر که کلام است	اما رخ شکویدان چندان دار داری که دلم می رسدی بهر هر رخ که بود در جهان شنیدم چون بنده و ز غایتش منم خالی نگار عشق پیوسته من وزر شک که چنان تعدد است چون سوزن و درین سوزن ای خود بخش خود بخشای آفرین چرا با منرسیده نه بصیرت چشم و دگرش غایت فهمت اندیش صورت و نه بدی شود صدست و نیاز و عدول چو کی گوید و دگر بدو گشت سرخ نیز آنچه هست و نه کامران ز غایت بکر و جفا قوت با عدول است فعل و کتب آنرا در آن بای هر چه من می گفتم نیست وزنه محض عظام هر گشت انندان چه خدای از آنی است آز هر چه از خدا و از امرک پاسا نیست خدا است نه آنچه مجبور و نه چکر ده است حکایت	جست از رخ تو رفت تو کی با ای که تو زنده تو بودی من هر ذوق و میل که دهم فدای که هر یک و ده من نیست چرا دستی که با قضا داد و بزم کاین بوسه میدهد قد ما باشد که مرا قبول نیک نوری کفر و دین در دست هر دو است در وصف و نوبت گر کوئی بد و گم نه بود باری که از آنه نقول نور خورشید در جان افکند آن حدنگار من شناسد و هر پسری دل ز در پر سید احوال هیچ کس را نیستی بد و نیک تو بر تو زاده است آه چه راه شیر کشاید نه که از آنرا ز قدر نیست خیره شرفیت در جان من بهر بخت و چه در خند مرک هر چند بد گشت ترا گر چه زدم ز من بخوابد از دانه که پر سید کاه است دسته پائی منی از نه جگر جست از رخ تو رفت تو کی با ای که تو زنده تو بودی من هر ذوق و میل که دهم فدای که هر یک و ده من نیست چرا دستی که با قضا داد و بزم کاین بوسه میدهد قد ما باشد که مرا قبول نیک نوری کفر و دین در دست هر دو است در وصف و نوبت گر کوئی بد و گم نه بود باری که از آنه نقول نور خورشید در جان افکند آن حدنگار من شناسد و هر پسری دل ز در پر سید احوال هیچ کس را نیستی بد و نیک تو بر تو زاده است آه چه راه شیر کشاید نه که از آنرا ز قدر نیست خیره شرفیت در جان من بهر بخت و چه در خند مرک هر چند بد گشت ترا گر چه زدم ز من بخوابد از دانه که پر سید کاه است دسته پائی منی از نه جگر	دایه می بد گشت از کج مالی که بدت با گشت کج آه دوری و چشم سید و دم هر که که که کم دهش منم پائی تو از میان بهر من و ان شب و روز دست کج چون منم خود چست کج و عده لا شریک که کایان نطق شسته و عاشقی فصل و دگر کی تو باشی او نبود توره است و در نه عدول آتش از صف چشم خفاست ان صمد که عقل اند و فهم کای تو دوری است و کج که چسبند و دست چاک آهالی که دشمنی او دست زیر کشند عالمانانند ان زبانشان که انم از صفا نقب من و شریقت و من خود کج و رو به کج ان میراث عدول و کج داروی محبت کار آید هم جهان کج شان است چون پادشاهی کج نقش آن عدول و کج
--	---	--	--

<p>ایلی دید بستی بر پا کشمین کن پیشگاه بافتن خود کرد</p>	<p>کشت کشت همه بگست تورن به راست رفتن خاک را قبله تعجب کند</p>	<p>کشت کشت که اندرین بکار لطف و خیر نوازنده کز بودی از و غایت پاک</p>	<p>عجب شمشیر کنی تقوا و ازین گذارنده کی شدی با جادیشی خاک</p>
<p>دزد و مردی کریم پیش سپه همه شش چون بدین بیل قدم تو سوختی ولی آواز هر کی را عوض ده هماد تو خانه تنی بنی باز روزی کشت بر عیلم قدیر زاکلی کرد سر بر تن نیست اندازد جهان جان هر کس</p>	<p>تر بان شد بپشت غزال من با او دهم و دین بیا چو دریست بر توده بخت من چو دادم او دین بیا تو زبیر و وزیر چشم کبر کدنگ خویش شک و کینه</p>	<p>کشت با با نصد من کو او بیک کار کار جانانیت کروا و نشد درم نبود کدخدای همه غم پوست ابر اگر غم ندایک سالت کای هم آن تو دهر کن</p>	<p>کشت قسم تو از خزینه هو نخند با تو ظلم از انانیت او ترا هست پنج غم خود کدرا که ز غم خدای است سخت شوی نه غیر است زرق برت چه چو خوی ای جان جانان محمد من</p>
<p>اندازه بار کا خدا همه شاکر دوا و در شاکر آبجشدری لاشاکشی با مدحش مدح سبط عشق را بر بود دل آن نام او کرده در و لا یعلم جانب هر که با علی کرم پیدا دمن بین آدم تن که تن شد ز کلمه شد خشم شعله است از و لا یعلم خسته که بره خطا کند ورنه دار عقل و دل شایه وای بر این جبهه پذیرنده سقوط میان صورتش</p>	<p>دامن چو سبکی گان دریا همه نرد و روا و منند شاکر همه کشی بر سعطی کشی شرح را دایه بود و دین علی از علم و تو زاب علم هر که کو با شش من در کرم</p>	<p>کوشی بود عقل درون غرض کن حکمت از است ای سبکی تبوت ایان او حصان چو پادشاه آج کفش کدشتن زین شک از و شد بر جهان</p>	<p>او لی بود و دنیا من او اول الف و آخر اصل او وح حیدر کو پیش زان زرق ابا علی است جابو او ز مردم جلال بود یک سخت طعش نیا و بر دیک که سر خود بود و مرد بیک هست از آن که زاد و اندک صل دستور و دل را و طعش خدا و آینه بسیار خوش بود با شاه و چشم از خرد و طعش که دنا من هم پذیرنده هم سانه جرم و شکل ساچره کند</p>
<p>در مصیبت مولای متقیان شرح را دایه بود و دین علی از علم و تو زاب علم هر که کو با شش من در کرم</p>	<p>در مدح حضرت و هم عبارت که جان شد بر وی ان یکی که لمان در محال دل و کل شود بر و ز خرد همه هم خوار و هم خمشند اثر از نور عقل که نده شده زینان بن و زین</p>	<p>است تن که بر سحر شبه و دن عاقب از هیچ شرم گذارد کر پانند زین که کفر سیر تضرع چو ننگ دل گرفت هم دهنده است هم نیند تضرع عقل نپاه کند</p>	<p>در مصیبت مولای متقیان شرح را دایه بود و دین علی از علم و تو زاب علم هر که کو با شش من در کرم</p>

# خراسان

پادشاهی شود زایه عقل هر چه در زیر چرخ نیک آید در مصالح دین جان است و دایره کمال جود بدون چو دل تبا بود آنکه دل نام کرده بهار دین دل خیزد و خردش از تن و نفس و عقل جان کند دل کی منظر است ربان علم را شرمساده و انشای بهر استادانی عاقبتی را کی منته ده بدید گفتن اخروقت جانان بچه بعد اگر چه دنیه بود ان شیندی کی روت برسانین هیچ که بدو کاد کی شود دینش و سرور اگر از در حکومت حاصل در زمین پرستی بیرون اگر از معرفت به عالم آید دان بانی که را مطلق بدونیک زحم و است از تو هم امید دولت را هکله او هم که بی کار لکاکا طلب عیان	افشای شود ز سایه عقل خوش چنان خرم خرد دو مالک و بریزان است هر کسی را بعد عقل تاب علم مشک ز نصف شاه بود رو به پیش کان و انداز دل چو زده خرد چو در ره او دلی بدست آورد خانه دیر از چو دل خوانی ذهن دولت زده و شفا که شوی حرف بنادانی هیستایان خنده و شاد گفت جوان چو پرده بریز صداوت بدر و ندانی چون تو زان فارغی ترا بابت همه انوشیروان بسلامت روی سوس با تو که بر صبح نه بنهم پس رسیدن باستان بر و منصور و آواک شب و درخت تو که خیزد چو تو رفتی امید و هم نهاد کاهی کاوش بر آمد چو سیلاب روی نین	چو بهش برید و او پسر عقل طلقی و در خوش عقل کان بهای عیون دل کی کس که گشت برین پاره گوشت نام دل کرکا از در تن چه صاحب گدا افشای باید بچشم خود انجمن دل که وقت پیچ از نفس با بجه دل کاری علم شکر شود است عشق با سر بریده و گوید گفت با دست برین ادبی برین کی شایه اندرین برین که جوک چیت این دوشاد و دل رفتن منزل نمی گشت پس از وطن نیاست از زبده و دو بهانی با تو که نیک باشتی زین جن جنسی بکنج کسی گفت ملک را که بدست هر دست نهاد و کین	و ده محشش با و او پسر ایک کونید سایه حق است ان خصلت کان عیون بر و آسوده ملک از دوش دل تمییز بکل کردی آورد دل هزار سال برین بکنج تو شب نگردد روز اندر و خنده انیالی پیچ عاشق از هزار دیک منزل علم کجا زده و کرات ز که جان میدهند و نمیدهند که بی مرد خوش می خندند عاشقان شش شان شین اب و دیش با بیند بود گفت ای دلی که تو جان چو خیال به و در را بید دست و پای برین چو دلی این ان از هم پیش برشش بهر و عاشق چون نیایش و خنده باز به یک گفت چینی پست از خود و امی شب و شب که در چون بی صفت و در همه مرغ عشق شکر
--	---	--	---

# خراسان

تا تو دومی زود و دزدی مدل کن زانکه دزدان چند خلق بچیده او را از ریختن شکر که بایر بود ترک ز خواب زانکه دزد خار صغری ملک و دین آید بوالفضل سواد کند از ان شنیدی که باغیست چون فیصل از جویست نشوی بند تا بخدی ز اب چون که بود جان بر وفا نه کسید بدو از بصفت صفات او می را زجا بهتر جا ز زمار می تو را چون ای من در خانه کن شد که به هم روی می هر شفا چرخ خود من فدای من بود فصل نیست اصل فتنه کسوت از به عورت وید وقتی یکی بر آکند کشت باغچه میست خلایق شکر در تان که خست باشن رخنه شمع تنه بس کوکمه اندیشه شاعر	وید که گورو کوشک داری دستگیری زنده دل از درون خانه یکدیگر بن یار کند و با هم بود کامی باستان و سرور تغ را بش سکین آید صیت ایماش بخت وقت انش بجزل جو کشت اتش از فعل جیش و شست شوان کرد طرف پر راس چون میان کنان نشد بگذاشت قوت روزی خواه بصری و خواه کوفی کل فصولی شود جز فکله خرندای می چو رستی مور هم زد و هم زن شد لاجرم از سرای بی مرد همچو خود وید هرگز هر دو کجا رخا و خود بخیز خواهد را خود بهر یکی جاست	در غنچ در بایست صفت ای بسیار است عدو کمان کرده می نیک نیک پسند قشقه بندار شد چو شاه بخت شده چو عادل بود قسط داشت تعان کی کی نیک با دم سر و چشم کین بر عصمت او دلیل من بخت چند پرسی که نبی چو بد آب نایا شد که ان باشد اندر این سرای که کینه است صوفیانی که اهل اسرار صوفیان روی و کینه دل که با جا و مال اردو مور حرم ز درون نشد از طبع چون سکا فنج بدی اب شور از تو خوشتری اولین سدره دره آدم باشن کمار بافی دیر مرد و در لباس معلقان	در نه کیکی باز سخن کعبه سر کن ز دو کا می پرده در کنی بدی بخندارند شاهزاد خوش ناخند صل سلطان از دلی چون طو کا نه می کشید کشت باغن موت گیش علم او جیش من بدست نبی که خف کند کی چو بد چون میان را کین باشد بود و با جو و دود و شفا در دل زار و دیر و دانه عکباتان کس تقدیر کند این سکی وان کی مرکا راخانین سدره و کینه ای که از کبه دست و دیر قشقه تر کردی از چرخ بودای کوی هیل شکم که جیل کشت و شمشیر کعبه در غامای ویران جی زنده زیر جامه شده جامه لایب باشد مایه وید وایو سفند و انکر کان همه پای می که کرد یار که بد بود چو کرد
---	---	---	--

## حکایت

<p> اب و ذاب پشت بخور  هفت در کشت نهادن  درفیقان مغرور باشد  کز غمهای دل ز عادت بر  در بهار کنی غنیمت تر  در بهار کس است بیاری  از تن وین طلب دعا  در دنان آرد و بخند  کز غم عیس سر بزرگد  مهر پیوسته یکبار  داشت زالی در ستان  زال کشی همیشه در خست  اند چون ای مردمانه  زال نیست بهت عزت  مهر هستی میسباید  تا بانی کو وقت بیاج  پریش کافران ز بر سر  پنهنش ندید پس چه بود  تا در زنده با بر عمر است  آنچه عمر تو آنچه حال آید  در حق و تکه کوان  دل دنیا در سر و کین  دیگر از سر نظر کم هم  نصفه دل پی بندداشت  ست طلاقش بدتر از طلاق </p>	<p> کابیت تک و همدار  کعبه همدار عالم دان  سرفشان منبر سقوش  بیدی از شیرین یکبار  نخند شیش کس ز جبر  یک جمد روم بوداری  از صفت و طلب با نون  چون کمانی کند بچندان  بهر جوهر شیشه است تنها  ماه باشد که با ستار  مستی نام و خرقی شکار  با پیش قدم و دان  آن سرور و رکش از یک  یک داشت از نعل  ایک در سبزه رشاید  بیکس مرتبان شیع  مردی از زندگانی تو بر  بعض بند پای بند بود  چون پر حشم و اندیشه  همد رفته جان مال آید  به چند عدد رود و ستاند  زانچه جانر است دل  زین دخی عیسی آدم  هر که زین در دست مراد  خاکین کند و میری </p>	<p> هر چه جزا و حق مجاز می ان  بس که کاین صایه بکشت  بکسی که دوست کم دارد  هر چه صند زانکه دودار  مرتزان نیستی در بود  دوست خواجه که تا با دوست  اسین که در هیچ غمی پر  من فانی ندیدم رخسار  بهر که ما از او جدا زیدل  هر که با داغ بایت فرسود  نوعی و سر سبز لکن  از خضاک و انکسار بی خور  کمانند روی او دروغ  کمال موت من محبت  لی با زمین شمر دور  عمر خنده عمر سوز و کس  محلس و غدا وقت بخت  دوست جوی ز باران کین  دزد بود زرم و داشت  ز دخی یک تان ملک  بهت چون خبر کنند دل  وقت آفری و نیاوان  ای زرد آسمان کشتن  این جهان مقلی حدیث  دل دنیا بوند هر دوین </p>	<p> هر چه جزا و دوست بزیان  هفت و جابجده ز کین  زان تر چون گرفتند زان  سوی او باز که چون طرد  کو نیک است بکار بود  استغن که کعبه و عادت است  از صفت شک با نیت  کز تویی سلام می سان  هر چه دل بود از کین  چون تو مریم خنی ندید و  کشت از وی خشم زان  سر خود را بکی اند کرد  سوی لک و دیر نطیع  من یکا پیسه زان لغت  چون طایفه در سپرد  اعل فزون عده و کس  هر که سپاس و اعطای  کودا و کین پادشاه  کز برای شکم بود هم  پیر عقل کو کین ملک  زرم و کین اندکی  راحت جان تن غنی  دین شد و کار خود را  کند و پیر ریش شاد  قبه آن قلبانی این </p>
---	---	---	--



١٥٠

ملک پند از طبع قفا و شر صادره در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی ز اعیان حکمرانان و فواید استواران و امارات		در مسامت سلطان فی سمرقند زنده و در غزنین زنده و کج	
نیکو بیدوی نیکو است امانت	نیکو دیوان کند هر روز و نیکو	نیکو دیوان کند هر روز و نیکو	نیکو دیوان کند هر روز و نیکو
بر خیزند از بندگی که کلاه آید	نصرت می آید آه فال آید	نصرت می آید آه فال آید	نصرت می آید آه فال آید
راهی در حق چمن باغ انداخته	چو کمان کل شکسته نشان آید	چو کمان کل شکسته نشان آید	چو کمان کل شکسته نشان آید
اشد و ان میس نهادنم کشی	برید و نرم خضر و کدخت نیکو	برید و نرم خضر و کدخت نیکو	برید و نرم خضر و کدخت نیکو
نیز خوش میخیزد هشتاد و نه	خدا می عود مل جلدر با نیکو	خدا می عود مل جلدر با نیکو	خدا می عود مل جلدر با نیکو
یکی غلامی که غریبم از راه	برای بهار کشت زنده آید	برای بهار کشت زنده آید	برای بهار کشت زنده آید
شکسته می شاید که خوشتر	ز آفرینی بدست پادشاه نیکو	ز آفرینی بدست پادشاه نیکو	ز آفرینی بدست پادشاه نیکو
بخت تاره بافته در زار آید	بیشتر خانه فوری دیه نیکو	بیشتر خانه فوری دیه نیکو	بیشتر خانه فوری دیه نیکو
نمنازد بدم و در هر چه کشت	کلاه خضریدم و بر می نیکو	کلاه خضریدم و بر می نیکو	کلاه خضریدم و بر می نیکو
شربت زنده با مژگان آید	و کیل خرج شده کفایت آید	و کیل خرج شده کفایت آید	و کیل خرج شده کفایت آید
چو سخت شفق تیار آید	روانه ششم آفریده هفت نیکو	روانه ششم آفریده هفت نیکو	روانه ششم آفریده هفت نیکو
طریق بخرد و نیکو نشین آید	لطیف چایک خرم و نیکو	لطیف چایک خرم و نیکو	لطیف چایک خرم و نیکو
شراب خور و نه سرفرازی آید	نیکو عبادت و نیکو نشین آید	نیکو عبادت و نیکو نشین آید	نیکو عبادت و نیکو نشین آید
دلم بکا و دی که بر حق آید	کو چند قطره سکور بر و نیکو	کو چند قطره سکور بر و نیکو	کو چند قطره سکور بر و نیکو
بنه و پای مرد و نیکو نشین آید	چنان نیکو کشی و نیکو	چنان نیکو کشی و نیکو	چنان نیکو کشی و نیکو
بهرانی دار چو کجای آید	چنانش کا و دم زنده و نیکو	چنانش کا و دم زنده و نیکو	چنانش کا و دم زنده و نیکو
چای و بیان و نیکو نشین آید	کو بودم و نیکو آسان و نیکو	کو بودم و نیکو آسان و نیکو	کو بودم و نیکو آسان و نیکو
خودش کدم کجاست و نیکو نشین آید	سرم کجاست که نیکو نشین آید	سرم کجاست که نیکو نشین آید	سرم کجاست که نیکو نشین آید
چو پیکری که کشتی می آید	ترش بود پس چنان و نیکو	ترش بود پس چنان و نیکو	ترش بود پس چنان و نیکو
علاقه کی که بچندین بر آید	از ان غنچه پست و نیکو	از ان غنچه پست و نیکو	از ان غنچه پست و نیکو
ای کار که با یکدیگر آید	آتش خیزد و نیکو نشین آید	آتش خیزد و نیکو نشین آید	آتش خیزد و نیکو نشین آید
بسکه سینه ای که نیکو نشین آید	کرده مری بر سر نیکو نشین آید	کرده مری بر سر نیکو نشین آید	کرده مری بر سر نیکو نشین آید
سرمی زنی که نیکو نشین آید	سخت سینه ای که نیکو نشین آید	سخت سینه ای که نیکو نشین آید	سخت سینه ای که نیکو نشین آید

در تراست زبان ایران مرکب از ایران کرده اند وی غلامی میمند و چرخ پیکری بر آستان شاد منی چو منی دم چو ناک چو تی تو لعلی که در چشم او جهانست از منی چو جان گفت و تو پیر ز کربان چو من تو تاسلام و نصرت نحوه استم و مستمر مجاز برید و از دهنش خوشای سبانی قضا که سبک کف بود و تیز شو مشعل و آتشش بر د و بخور سخت نیک که کان که پیش تر تو برن چه پست خدا ای کار افشار دولت ز بهشت پهنای خوشید حدوش هر شب رخ باج ابر که ای کل سبقت باف چو میدان کچنه شب هر شب که غور جبهه سرز لعلی که انگین مرغ و آهین از جود و جود کان	چون در عشق از جان سپرد نامح از ایران بچکان نکر بودی که در شک نازکی من لغزش عیال او ز شرم آتش پاکست گفت و لعلی که بست او نورست از منی چو چون از جان فدا و د ز بهر خدمت بستم که یکی پسینی صفا و د دیده و انگشتش که نهر بار و بر و د دین شود و ترک ز نه تربت ز فسون برید که شش و د زخم که ز تو بر سر زین سنبلین خود را گفت و نام تو چون کرد و ز کیر و د پاره و لعلی که برک سکوف ز روز و د و ز کشت و د که نامش و سبسته ای سحر و کشت	تا بود و چراغ و چراغ مرا و د و چراغ تن طند و رگ شمع دست و باز و د چون یک چشم می خواجده و د که گفت و ای جانم گفت و ای جانم چو د و د و د سبک کردن که چو د و د و د در آن صفا که ز خاک سینه کنی نقشه و د که همی به د و د چشت و د و د گفت و خاک خجسته و د که شیخ و د که حوض و د که دامن خود که مروت و د که ترانیا و د که او و د که بر و د که	چا و چراغ و چراغ که د و د و د لب و د و د زلف و د و د خوار و د که طلعت و د که مروت و د که دامن و د که امید و د که بلند قامت و د که ز جامی و د که فرو نشیند و د که ز غنای و د که برید و د که بر و د که اگر چو د و د بجای کسبه و د که ز بهر و د که شیخ و د که گفت و د که کتاب و د که مکر و د که بسی و د که کاهن و د که بجواز و د که
---	---	---	--

از این خستیا همه جهان شکرند - طریق کی رسید ازین

[illegible]

این خطه از مشرقی زادالافضیت بسیار خوب فرمود  
 این مرقه حکایت بخور  
 سرقت و همسر پناه داد  
 آن حشمت و مال جاد داد  
 بر کسی که آفتاب بر نور  
 در چشمش آید روز  
 در گوشه این خاک و بیک  
 سپیده نشاید چنین  
 چون بخیزد سوی دهم  
 بر سر یکدش  
 هر چه بخرد می افزاید  
 آخرت سینه راست نام  
 و دیوان آفتاب ایم  
 فی پشت و نه روی علی تو  
 فی غول نه غافل دگر  
 اصل تو را بر سر پیش  
 و نه دهن که حرف زده  
 و این شدین سخن کند  
 بهر آن سر حال و نه دوش  
 ای سار و تر و صحت تو  
 که کجاست و مال جاد داد  
 آن حشمت و مال جاد داد  
 در چشمش آید روز  
 سپیده نشاید چنین  
 بر سر یکدش  
 هر چه بخرد می افزاید  
 آخرت سینه راست نام  
 و دیوان آفتاب ایم  
 فی پشت و نه روی علی تو  
 فی غول نه غافل دگر  
 اصل تو را بر سر پیش  
 و نه دهن که حرف زده  
 و این شدین سخن کند  
 بهر آن سر حال و نه دوش  
 ای سار و تر و صحت تو

**ولایت قاین** محلیت شش پرست، و محلات و غلات پاش پا که از طریق تجارت سیب  
و این مکتب با اسم معروف شد و شهری بخیرین در گوشه میوه شهر فی زار است  
سازمانی می شری از راه خط نش و از دست  
دارنده نامرسته و مشرک

با حاکمیت با همسر که بود	با همسر ز زانو کن	اولی از ایل داشت پادشاه و هزار پست بنظر رسیده
صدوی برین بر می آید	دل من غم عشق تو آید	چنان صیغف که اسلام آورد
نماز نام که ز راه بر خاک افتاد	در آستان مرشد که ز راه بر خاک افتاد	لب خوام تپیم چشم نخواست
چه کند که گفت زینما چشم غم	چه کند که گفت ز در دلم چشم غم	سپاهان عوی شقت کجاست
چه پیش که بر سر تو برین کرد	بجز یکمیش ای غم و شای دل	یعنی شود که ز عالم خود آید
خوش آنجا تو دهم چشم غم	بجز یکمیش ای غم و شای دل	بدان سید که عادت غم آید
او لب از شک ساهم چشم غم	برین نماند که در دلم چشم غم	بجای هم سب ز خود میرا
بر وقت آمدن تو ترسم چشم غم	مگر ناخنده مکتوب مکتوب چشم غم	ایند دشت که شکم چشم غم
مسرتی شب همیشه کرد	آه تا با زور و سیم در دست	سپاهان عوی شقت کجاست
سمن آنم که تو از جف ز غم	بجز یکمیش ای غم و شای دل	که بر کرد دیدم حرمی از زانم
تنهای ترک و جهان کردی	مهرانی تو هم در خرا و دشت	دل بی لپشتی نیست حرمان
اوشا که جان دهم ز غم	سمن غم که زور و دلم ز غم	عادت ترا بامن کین غم
سنت زده ام که دهم ز غم	پر سنده عجز از تو عالم کردی	دلمست که صند ز غم
که بنیز بیلم حاجت از دست	سمن و صند کار زده ام کردی	بجز دوار که کوش بر غم
بامن سخت نیست و گریه است	بجز آنم که گفت که افغان	هنوز شاد دمی و زده است
بامک کوشش لی اندک غم	پیش مردم است باری که غم	باز آه که آنون خبر غم
چون و یک من تو غم	آه اگر چه که زده ام کردی	که زانم زده کان غم
خواجه شکوه تو غم	که هر که در حق من یک غم	که زده دیرم و کوی غم
خود سبب است که غم	قاصد که رود حاجت من	دلمست که غیر غم او غم
به زده دلم و دین است	از یکمیش پدی بی دین	صلحی که است با غم
چه سفر بود که زده ام کردی	چون و یک من تو غم	سپاهان عوی شقت کجاست
ز میسری من لی سبب غم	کوه و دهم که زده ام کردی	باز آه که آنون خبر غم
بجز سینه دهم سخنها	شاید که تو غم	که زده دیرم و کوی غم
آتی بقی که سپاس عالم	احمدی که سرور عالم	محم جانی که سپاس عالم

[illegible]

چون غره شمس که است غرا		شده طر به آسمان مطرا	برست فلک نقایا نور	بخشود غره و سپس صبح زور
منج بحری تمام برپسید		به دار و در که در صد فید	با فی	آتش میر عبدالباقی سلسله نشین بخت شاه
فدالدین صفت افتد منتی از اجدادش که درم و در تند سیاه فلاق در میان بکمان مستم ستمج حالات فغانی مدوح				
مروانا و حیدری طراقی و در زمان حضرت صاحبزادان شغل صدرات و صصایا لست سرسبز از درون شریان لاشال				
مست از کاجی نظر اشغال میفرموده و در حیک حال در آن که در میان شاه اسمعیل صفوی سلطان سلیم عثمانی واقع شده				
در سینه درجه شهادت	با من چه شد که باز حکایت	سویم نظر چشم غایت میخی	شوان صبح با نغمه خوش	
طغلی شروز فکرم کسایت میخی	مسکن شده کوچه ملاشت	روینیت برادی سلاشت	ورود شایخ ترک عالم کرد	
بیای ای امش خواجه شهاب الدین عبدل مشهور بر واریه صفت الصدق خواجه شمس الدین				
محمد کافانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین پیوری سفارت عسبرین حقیقت امور دارا انجامید				
قطعه مروارید شاد از زبان گفته آورده و در خدمت آشوبز یکند رانیده و این ملک این آفتاب شهنشاه ریافته و وزیران				
کمال نسب بکرم جنب نظم و خصای یک بستی با فضایل موروثی صحیح کرده تا آنکه و در قبالش و چهره و لست سلطان جبین میرزا				
از نسبت یافته ترقیت عظیم کرده و با صدرات در مجلس منسردید و میرزا که سر رشته محبت چنان پیش کشید که بود بهو خلق				
ارغوان شول بوده و صاحب مجلس انشای آورده که چکس اوقونی در نو خلق ارغوان شول و بنوده با کمال عظمت و				
بدل مصاحبت فقرا و اهل حال از دست داده بعد از وفات سلطان ترک شو اهل بنوی کرده منروی شده تا ویران				
در سنه وفات یافته در مصیبت و فوشت و قریب بدو هزار سیت از غولیت و قضایا و با حیات و قطعات دارد				
منوی موشن الاحباب گفته که تا حال نظر خیر رسیده کونین شوی حسره و شیرین تاریخ منطوقی بهجت حسره و صاحب				
قران میکش و توسیق تمام یافته و در خلق شمس خطای فوشت کرده اروست				
که در و سنگ همی برترند	هر که لطف لب و لسان	کو غیب طریقت مذکور	پنه ویران اهل اعلی خلقت	خلق را بشود و سجده و بخت
از جامه صوفیه محکم بر ملان	خانه دل طریقت عاقل	دوسه رویکه در این وین	نیز بنای جهان را ساسان	
تراست هر سخن ترسلس	فضای اناجیات ز باطن	هروی کلن و مع در نظم	چرا که هر و تنبذ رجای	
ز بول بکجا و کوشش بکند	سرسپاه عذر در سنان	چنانکه در دم شیخ تو خرم	شود بر بکجا و کوشش	
شماره که کافیه نام قدر	مرا از زندگی در از دشمن	ولی در عهد تو خرم	بکجا که تو خرم	
که فغانی کسان از اول	کس در اناجیات	چون من و جمال و با من	میوسم و بر دل کس	
در وفات مرا که کس بر نرسد				
خواجی دیوانش ملاحظه شده و منوی را بر بر غزلان اسرار گفته مشهور و فخره الا ناز و				
شوی همایون همای در عهد و گفته و در عالم سیاحت به خدمت شاه علاءالدوله عثمانی رسید و پادشاه را دوت و نهاده				

در مشهور سنه وفات یا شایسته این شمار از دو در پنجاه شت شد	کس نیست که در دل غم عشق نکند	کما نزل غم عشق کی نیست گشت
بجز عجمان هیچ ندانم کین	کجایم ندانم غم نسیم هیچ ندانم	پرسم تو پرسیدن کربش
در شیدای اسب طاقی حلف ملا میگوید خوش نویسن است و با فضیلت نجیب است دیوانی سرانسلر بود این باکی	دیده و ثبت کردیده	منشین طلب این نیست بر
نرسید مباحثه علقه بر در	ربیع الدین کونین طبع دقیق یابش از حقیقت اشیا اکا بی اشتیاق با علی زو طلق	کیرم درو غایب است
با چرخ شیر با فلک جنگ کن	وزر خم زمانه نالد چون نیک	در خاک زو راب ریاکوهر
سیند و جو زالدین شاه نعمت الله وصف فصیح و لایان شرح سخنی و در کبریت مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد	دوین باغی در وصف امر لمین علی بن سلطان از دست	ان شاه که در چشم است خن
کف و جهان شکر دوست بی	از تائبه مان کف این است	مولانا شرف الدین از اهل قضیه باقی بر کمال
کرمان بصفت کالات مشهور جهان بعد از هشتاد و ساکی و زفریون تنی کونین در مجلس شاه طلب صفوی شکر سواد شکر	مشراف و بعد از کراخی کوش از او کاکان محمود و بعد از اطلاع به بدین نقطه را نظر کرده شاه مجلس های ساخت به بخت است	
از کوهانی هدف نشکر کوشم	قول شکر که بود در میشن	جای آن بود که کواکی کوش
نخواهم کعبه دوسوی چنانه شیر	سبالو بی و کوه کل غیر می کند	نفت بکال انشراسته
تن چهرت را طلع بر من دی	این کرد و در این تو بر خاسته	طیان
آب و بهار می خنما بخوار و غرض قلعه شکر دار و دجلای نظم شکر قدرت تمام داشته از او انشراسته بود برین چیزی معلوم نیست	عده باف بوستان شید و نوری	پایان به سر نه است کوی بجز
ششید می بکند بوستان بر با	عطر سالی بکند و گلستان بهر	کوه نمایی بکند و شکر می آرد مهر
اطراف باغ شکر از آرد نسیه	مینای باغ نیر و پانی نکا	پسداد کون می شول از لادن
شکر و شکر کوه کی بکشد	ز غار خفته کوه کی بر غار	سیرین نیم خام سوید و پیر
تا باغ بر کوه سر طبع صلی	بکشد و با صبح در ناوستا	از آن که دوست سپاه دارد
چون مالت باغ بن بود در شکر	چون باغ باغ چون بشن تو	شادی طبع جوان دفع اندوه
عکما و همیشه در محله ظهور از ظهور و کمال شاهش مرجع حاضر عام و علما و عرفا و مجلس داشته از این کالان بهشت با دوانی	بر لوح جان بهشت عالم از کف	رو از کال تربت آباد و جبرین
کر و جهان کی از تو خرم نشود	باری چنان کنی شو طالع کن	بر شیر از انشد نرکان بر
یاری بجز غلغله خورشید	یا مستان حکمت ای کینستین	عالمی از سر زلف تو پریشانی
شون کنی شکر حیات دین	کاهسته ز زلف تو کشته شکر دین	از سر زلف تو کوی بشی





مردم بر لبش ارجمند آنکه چو شمع ترا سوزاد گویش مهر صبا کوری کاشه چو بنیان باز کرد رفت یکی پیش مقصود چو جد بحثند که که مانی چو صدف رفته دریا شد بیکه فشانده در آن عرش رفت زرد که کینه خواست نخوت و راه بجای نیافت هست چو کاهی می کام شاد دید چو بر بست اشکبار مرد که پیش چو آسجاسید پس باز یار و فادار نیست یار دور بخت کند چو خاک رسم و فانی همه یاری جو ایستاده آتش افروز سخن کسوزدانی ندارد بجز آتش بر سر دستاد کوت عزت و دهر داری کن رساند کشتی را به کشتن برون آرد محبوس از شورش عزمن این یل چو کند دوی مجنون گفت روزی چو رغوب چو محبوس شبت	هر چه پان کرد فدا شند و آنکه شستی بچند زراد شاکم او را بجلج اوری لب بر دهن کینن آغاز کرد ورز ز شدت این سوخت دور سپهر ششم به صفتی بعد از مانی همه پیدا شد در می محو از کشت پُر آه و برکت شد افشا در از بی آن در دوائی یافت نیت زبست که شوم کام نلو مرد بر او دست چو هزار از مدد هست و الا رسید آنکه وفایت داری نیست مهر چو پیشش اول بجا ک دادن کل از همه غاری جو درون بندگی آن لایمیز چو کواکب از آبی ندارد که جان بکن تو فادای فدا کو که چشم حسرت باز کن و داند کشتی آتاکلن میل و او در چرخش بکشت شود عشق دور آید سکلی گوید یکی از لیلی سخن در آن شکلی خندان شد	خواهد که در کسیریم هم سبقت عفتش تو باشد فروغ مرد که پیش چو آن مرده افت مردم آبی چو سبزه یافتند گفت بر آنکه کلمی در ناب بیکه ازین کسیر بر دین بود نزد کهر ساجده کت چو صفت دید چو آن عاشق همت بند نزد کشتن کشت عین شهاد مرد که پیش زمین بدو داد از مدد هست و الا یوحش گفت توئی قابل چو زمین هست اگر سلسله حبسان شد واری که یار نداری غمی یوز بر آسجاس چو کین و درد مس که زهر علفی ز رشیدی پران که کسوزی نیست بیکه اساخت شیرین و رطنا سبا آنکه اکسیر کن خوا یکی سلیقه پیر و زده قام بمیر سلیقه کاهلی و رخت ز کل سبسته میل پار دل اگر صدا بجزو آن ده شمی اگر لیلی که چو در چشم زخورت گو که بر دین محبوس شبت	گفت چو که دشمن ز کرم عزت یکصد عقد در شب چو رض کنان جانب همان شمشاد بهر تماشا بهیشتا شمشاد مرد که کسیرم ازین بکواب عوضه این کسیرم نایب بر لب دایه که افشان رنگ خاک پرا ز کوهنر هاسپند نخوتی که کسوزی در دست گفت که شاکلک شمشاد دست کشیدم ز غمنا بی شمشاد بست سزاوار فوشت ز شمشاد مور و آنکه سلیقان شود عالم یار بست عجب عالمی سینه خود را بر زمین آورد نخ زده خاک برار شدی ولی آسجاس از آن کشت اگر شیرینی شیرین ز کین باز که خوار و شد کایت شمشاد کشتان اندازد را مقصد که خود را بر دهر آسجاس شکست خوار و جانش کین چو عشقی در توبه و مدد شمشاد بهر عسوی ز حسن تقصیر بنیز از خوبی لیلی نه پنی
--	---	---	---

تو قد پستی محبتون جلوه ناز	تو چشم دو نگاه و ناوک انداز	تو موی سپیدی او پیش مو	تو ابرو او اشارت های ابرو
تو لب می نمی او دندان چست	دل مجنون شکوخته و خوت	اگر سپید لبی بر منی بود	ترا به گفتن و حدیث و
مراغ عشق بس شکل سپیدست	جول عشق بر طاق لبیدست	قبول عشق بود هر چه بوشاک	نه بند و عشق هر صیدی که
عقاب کجاست که در پرواز باشد	کجا از صغوه صید از باز باشد	کوزنی بس قوی سپید اید	که بروی شیر سلی از نایه
کمن و در که هرگز ترک کند کام	ز آب جو نهنگ بجز اشام	زبان آن موز که یکا کیت	که گویم حل عقد یکا میت
نه صحبت ما در آن مر محال است	که در شایات لغزشی آن حالت	سرخ در یکمای جسم و جانست	که کوخود یکمای است ناست
پا زین یکمای ز یکا نیست	طنی کوز آن جو مغفبت را	غرض از یکمای تیش عشق است	که کسیر و جد کسیر عشق است
صفاست عشق او انداز نیست	کجا که عشق حرف ناز نیست	کوشن او باره ز ند کالی	که گوشت مدد بخشد توانی
زین را چه پیری تو انخود	کشتار هست و نبود و خاک بود	خوشش و دشمنی بر دایم	نماشش یکپارچه چو بادام
کمان یکشش ابروی کماندار	غذک انداز غره و قشنگار	لبش خشک شد سرش نشد	بکلی از شغفش شد و اعتراف
در آن پری که صد غم حاصل بود	هنوز اندوه یوسف و دلش بود	سر موی و عشق او نمی گشت	بجز یوسف یککیت و بیخوشت
عزیز و انخود او بندگی داد	دو باره عشق او را ز ندگی داد	اگر میایدت سعد و دباره	کمن چو یوسف را عشق یاره
نیازی هست هر جا هست نری	بناشد از یکا که بنود نیازی	نخای باید از مجنون را آغاز	که آید چشم لبی بر سر ساز
زرا کمبت هر روح با روح	دری از استنای ته شمعین	میان آن و دل کلین بود باز	بود در راه و ایام قصه ساز
اگر عالم همه کردند یک دست	کمان نی که بر کاندز توانیست	غرض که آتش لبای جانست	چو غم که صد پیا بان فریادت
که مجنون خاوه در می خواهد و روت	بکولان کالیسی یکیک گشت	نمای صحبت جانها بجانها	عجب خفیت حکم بر زبانها
یک طبع شمایان شمایران	و کوا که طایفان کفنداران	بود از یک دو طبع اندر زمانه	که چند از پی در بخش سبانه
از طبع زود و در پنج پادشاهان	پیران زن بر پس از دواها	ز خوبی بر صلح شدند سازان	پیران زن بر سر اربابان سازان
لبثی کوبناشد حسن شول	بماند کاروانی از معزول	چو خضر و حبت از شیرین ملک	مسلط انداختن لبر باکی
بنایت خاطرین عین اند	وزان بر و نغمی اند و یکپایند	ز بی ایلی بودی شش چاکش	که بودی در دیوار و در چاکش
دلش رنگهای سینه خسته	بباید از خبر کسیر نشسته	بجاسوسان سپرده راه پند	خبر دارا شمار کام بشده
که کمر بر یک خردی نسل کشد	وزان خرد و شرارتی خیر کشد	هنوز آمار کرمی بر شر بود	مخواند مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین که خضر	خبر کوه و میان که پسر	از آن محمد و ساز قدسم	ترا دشمنای اشک رخ شوق
دو جا حیرت کند و از نانی	چنان کیه و کزان شوانانی	یکسی که بجا که عاشق چند زود	بخش خویش بزم غیر بود
که کجا یک مستحق و کاش	بند تو کسکی با بسبب خویش	چو شیرین از طبع غیرت اندازد	گشت از دل بی خبر کوه و

بر آن سپرد کار دچا چو پند نه خضر و دلش جا بجا پند نرخ و برن رخ می کی توان کند بر بخش ز فتن خضر و آتش جدائی را مهانه سازد و گوشا شد بشاخ سر و پرواز نه کل ز پا آزار رخسار دل شیرین که مرغ بسته پرواز دگر در خان پانده پرواز رسد بر شاخ آسمانه بغلی خورشید اشوان را دفا همی ست و آب کن بیا زار شو خود و آهنگ عطر مایه بستان لرزش میکشای جل و میگردن روی غم سر همها پیوسته با غم مهر این جهان از نیای سپا بزرگی کرد و همها را بخود پنهان بر آلوده شکر آلود مندان از خانه و همایان کرد عجب جانی بیا به بیت بجز بجوهر دشت میرانه انداز بجنگی که رسید ندی بهشت مصفا نوحه ان بنوازش کر که سایه بر خاکش فادی	لو پر و دل از کشت زیندگی کوهسان مهرش از دل و دشت مجزان بر جانها ندیده خند بر او اهل حم را دشت کشت سهرج فی قباب آغا و میکود نماید شاخ سر و شش بچکان نماید میمان سوراخ مارش پرش ساعت بساتت تبریز غم دل بسته بروی او پرواز شود امین زان مرغان خانه از خضر و طبع ز مغز او را دلهم کرد و از یک لغت بردن مرا اینجا نشاند و با دل نمک مواقف نیست طبع را پایش که اینجا با یکی خود کرد روی با طبع سر با بخت از غم بسی شرمند و مازد و دل چنین دارند همها را که دشت چه دندانه که بر دندان فریم کند از خانه و همایان خانه اک شیرین سر آرد و جی پرواز رمای خاطر شیرین میان کش پرسیدند از وی سر که شتی مصفا وقت و وقت چشمه ساز از جانی بر پا ایستادی	ولی چه چند کوشش پیش میکود چو در طبع کسی وقتی کند جانی نه با کس حرف کشی نه شفتی بان کستخ رون سزانی ز هم را ز مرغی که خند دور رطبعش دست که آب و دانه ندان خاطر که راز آه مری ز بس غم شد بران مرغ و شکی ز ناخوش بخت مرغان کشت رنگا ز خویش بر دار دهماری یکبار از پرستار رخ دوخته تو او را پیک را خواند بر خور چه پس این رود دیوارم در این آب هوای فایت نخوتنجهی خود همسنگه صیغره علقان بر سر سرنگ این همایان همان نوازی فروخته است چرخ از همایانی زهی همان کس انصاف جبرانی خوش جانی خوش آب هوای لال خاطر شیرین دیدند مهر آوای بدیدند برامی بدین چهاروی چیست کشند برایش اعتدال این کوته اگر مرغی بشاخی رسیدی	دل خود را فروخته در شین کز عجب ارم کران هر آن کشت و کر کشی قباب آلوده کشتی نبودش هیچ مسکن شانی قفس باشد بکشتش کشتن حور ارم باشد بر وصیتا خانه کند بازی بختا ز تدری سر البستان سر و شش کشت بر آن شده تپه و دان کوشه کشت کند کاری که مایه و کاری کیش ایلی اشک ز دیده افشان خوش سر و سر و سر و سر همایان فرض ترین کار دارم بچشم کشتن عیش و جاست غزالی هر طرف بر سر پشته کشتن حسن کس مرغان شش از آن مه سال که دشت قبابی که بر خور داری از زندگانی که آید و بر سرایش شانی که افد قابل طرح و فانی پرستان جسته تپه کشیده که رفتند ای زان آه سر مرغی که آهسته دشتی بر کشته غم از سر پشته دیوان کوته کشت دیه ی شش آن پند
--	--	--	---

چشمی گهی دادند از آسمان اگر بر سبزه باش پوی نه کن مشاده چشمت از قند کو خرد بر که که بدست بکن بطلش رشاب کل نموده اگر شیرین رانی بی نند که که بخت شیرین انداخت اگر کسی از شیرین نموده اگر دل غش بودی خوشکوار که که بین کج بین خاطر شاد که که کفنه جای می کسارت بود بر بلی کل آتشین داغ زودیش طایران بوستانی برآورد از شکاف سینه شما که از کافران شاد بت پر شکوه ماه پر شکایت پنجش جراحتهای می سوز و شارت که در کاکلون کشید بنا صانع گفت کذارید زین زهر چرخ بیهوش از آلودگی کزین ان کیلید کج و درشت میتمان جرم کاین عالم که ای خوی شیرین و دای زودی خوش و دایا برآشای تو در آغاز یاری سخت یاری	از آن آب هوای عنت افزا سر بر کی نیابی غفران کن کل سبیل بجز چشمت نبود صدای درود و ذکرت بکن کل و دست کا در چشم کشم و کرماید پا و بشینم خند که بروی می بیند فغانه خوانید ز لاله رنگ بجز در کل می شراب آب رخ زهر مار است که که آید از کل و کلشتم که رشتی بر زکلهای بهار کس کشد نقش طایر به باغ صلای عنت هم آشیانی خروش جان شش در دلش نش طاسر و کل فرصت شمای کل خوش بجهت سر و خوش بخت ز ستر پایمک شیرین رشور ز شکورخت در آسمان کشید که دیگر باشد نم نچا سر و کار برون آید ازین غمی نیک خله مان قوی است و میشت بیکم از جرم سپهری وین کش از چنین بیکار کی که کلین نیست عین از پونه ولی خجعب لی اعتباری	بسی صحرایست پیش او کشاده رسیده سبزه زایش آکرگاه فروریزد چو دمان بهسار پرازد پر زده مرغایانش اگر کلکون لرن کرد و خاشاک کج چشم شیرین اشک غلیظه سختی دلی نیست شیرین بلای خلد اگر شیرین کنای غنی ارم که که کیم شمارش بلی طراف که که در آتش بلی می خوشم بود و شکایت یک میا در می سبزه پرست چو زده دید بال خورشید که مرغی از چو ذوق ز سر و شاد که که میا در با من شمارست سر و سر که که نازک مزاجان که که در کوشه ابرو کشنده برون آید از شکوه از آتش زهر چرخ بیهوش از آلودگی که که از ما بر غیر از ان شک شد در و کفنه در و بار کشاید که ای سرخسین شیرین خوی شد غمی خوش و دایا زده شد تو در آغاز یاری خوش یاری منیاید جرم و هم آشتیانی	نضای و صد ز صد زیناف در خاشاک زده بر سبزه خوراک اگر بارت پنداری که که بجای موج بر آب و آتش و که که با بولش در آتش برقت خرمیای که که خندید ز می شیرین جان بخت شیرین نندیش از بیکر برون اپی بنا علم از حساب کار و بارش بود خوش که که ذوق از آتش ولی باید که باشد یار کو یار بستان هر دو بند از پیش دست عدوی خانه در پهلوانشته که که بر آتش و دوست صبا مهر هم استیج و ام کارست رواج اکو ز کار سپرو جان و باز انکست سبزه راه خند نشان صد پاران شیرین زین برون آید ازین رکش و خوراک نمی سپهر برون آید و کارای ستایع فغانا سپرون نهاد ستاب از چنین بیکار کی کلین نیست خرمیای اعتباری ولی بسیار زده و سیری بیکر کی حیات چه میباید
---	---	--	--

مجت کرموت کوفتا که شماره یازدهین مثل و سیصد و بیست و نه بجز و طعنه زده بانه برین زودنای دایه کویا که بجویش پیش و پیش نازم پیش سجده و حجت پیوسته بی از که اند بهت در پی برفت القهقهه تیش کسا لبش لعلد زنده با شکر خند زهر بر کبان ران شست کشش که پیا خوش مسخره آید نباشد که باشد حسن بانی چه وقت آید که در مکه کام بنای حسن است پنداد نباشد که چنین آید و نیست بان صنعت کوان آتش زده بارن سینه شاهی نباش حریص کج تنای کهر سنج بر دیش سنج سخت با دوز بگفت یکا در فدا خود گداز و فاختی است رسته از کوا چو شیرین خیمه زور بطرف کسا صبا می آید و صبح و غروب پروای بر و طره قطره این	اگر داری غصه جان ما که که باشد زور و طبع آویزاد نمی جسته از شما خردی بمندا استم سیمان را زن خود بارید شک حشر زده و یکی کوشش او بر سپاس کشت زخمی آهسته میراند بمندا که چون و یکدیگر نخبر من یک سبیل خود نکته را زده شد بخنده پاری باقی در خود نهفته از عیال گشت پنداری کلان سند اول پیش و جهر بانی شراب پیش و یکشت رجا اساس عشق آری بچلان زعم کار می فراموش عیان که دزد زنیان خفته همه شان جان افلاک بخت اینجا و مکن چینی چو زکر و دگر هر دو تر از دوز که از پیشی همه کارش تمام است فراموشی نمیند از دل بران کز غم شومش بیکبار نما ریش شکسته حشره که این برابر زوهاران	شکر بگفت از می خفتن بجهرم یکدیگر و طبع و فایست شیرین این ناز و زنا هست پس آنکه خیر و یکدیگر که از سینه کرم و لبستر چو غمگشت اینها جبهه زجا خود پذیرش از پیشه دویا همین اند که افشایش راند پرویش چن پرویش طبع و شش اگر یکا که رلا دیدی ز لعلش کارون قد سر کرد همیشه ساحت او جای بیکر و دشمن سازد پاهای کشید گشت از دستا گشت گذشته سالها از عصر شیرین بسکه که دمی در ستی که زیر پرده مار احوالی است همایون بگری طایر قتل کج سیم و زور و غمتش ز کار کار و فرمایان بر شست بگشت آن بود شیرین بر شو ز نام او جان میلی آید دارا با مزاج خوش بیکر شراب صبح و صبح شادمانی جان شوب با برق طاز	ولی که کجا دایه نیست طبع این چنین کشتن نیست که این کین و حسد و نهاد است پرویش پس شیرین یکدیگر پا بنشین پیش و ناز حسد نما دزد رکاب بار کای سر سیمه پی ازان طون نماند که آید که ماند مزاجش با هوای بس طوف نمانی با خورشید ز ناله کای بهمه روان خود لب و کمر بساط و نشاط و نای که کرد و چون ملک الی بنانی گمندیان ترا زور و سختش همان حاجت نام قصه شیرین سراییدی طس است ز پای که چون و نیاور با هم بنانی بسی از سینه و راد بنال بشغل خویش راضی ساعده که در گوشه برود و گشت که او پرویز را در سر و شو چو میلی کز پیش سیمه بیکان علاج خویش بیکر صلای پیش عیش جاوادی بلکون پا و زور و زنا
--	---	---	---

بهر آهانت از دامان کس که در پی بد و در کشادوی بگفت از این صنعت بگریز نخستین کاروان نیای بر کار بما از تنگ فرساکار تنگ تعب کرد ما همسر برود کنند بفرود جان و سخت کوشی بتم کند از لب بروی و بگفتش سخن سپاس باشد که میگویم به چندین شرابم کنند از چرخه بها آفتابم دی که میگویم حال خوشترین بسی میگذری غنا و خوشا عشق شراب خوشتر است چو دید ز در شیرین عشق از آفتاب شادتر که شیرین بگو تا چه صیت است از کجایی یکی میگویم از زمین نام و بشیرین بگو شیرین بخور بگفتش که یل جان عشق شکو آبکت این یل بگفت بگفت میستون در دست است ز هر رشته که شیرین عقد بگفت بگفتان هر سود رسید سخن پرده زما ز کردند	نیت دست نه شیار شیار بزد و منیر و کلون خست از تنگ ارصفت پیشان از خود چه دور همی سببنا از جای پر کار که یکسان بود پیش و ز تنگ که چون خدای سخن و در تو کرد بودستی از صنعت و کوشی سخن انشا سو و ضوئی و که زاپرده در کار باشد که خاکی ساختن دست بزم که زنده است آن فی دگر بهمر است شرح و بطلان بهر از کس رخنه سر در کفایت همه ناکامی ما اصل هر کام سبک رخت کلون بگوید دین سوخا کس را بیا که بگوید که کو با سالما شد کاشانی غلام تو ولی از خوشی زان برونی دین پیوسته بزم وجودم عرصه غرضی نیست بگفت از یکد و حرف آفتاب بگفت آری اگر از خود توانی یکی که هر آن آید و نیست فردا و در مرغ هم نرادم در کشید ز پرده و نهد ز ساز کردند	ز پای زان تان سر خوش است نخروش لب و شکو خند بگفت از فتنه صنعت کاف بمزد و کج سیم و ز کشادیم غور و برتش با پای زان پیش که مردی کش و بایک پیش بگفتش سخن پرده و کوشی که خوشش بای سخن پرده و کوشی بستی دین شوخ و فزون مان و تشینه چندان فزونی بدیام غم نمودی دست جایان کند بر دین شت کلون چو میگویم چه جای این نیت اگر دانش هست دانش افزون کش بود ز دو جانب شت سخن را بگفتش از او شکو خند جوابش ادا کایا و عجب پوش سپایان بده و در پیع خوشی که ما رهنده باید دعا داد مرا از او کنایت وانی بگفتش شتاقی دهد با بگفت وصلن یا چه از دست چو حسن عشق در جلا نواز حکایت ماند برب یکم گفته نمای بگفتش از شت و نیت	بیش شکی سپاس دوست عبادت را بگوید و پسند دو صفت پیش و در یکم بزم که تا با دوست را کار داریم که سجد و کس با صنعت پیش که تنگ خانه فرساید پیش چو از غنا را که کرده و نیت چه حرفت ای که با صنعت باقی گفت لب پر خنده و که عظیم بر دین هر شرم بودی غنا و بوشاری و دم از او بسی پر خنده و چشمی را غنا و سپایان سخن صد و ستان است مساد که خوش و نوبت است بمیزان محبت هم ترا و بگفتش خیر مقدم ای منند مسادت از شت پوشانی کوش بشیمان شوی از او شکار که بتواند زدن پرده کار و ناداری پسین سخت جانی بگفت آری پس از حرمان پاک بگفتا نیمه میل خاطر است غنا و اندختی در دکت تا شکسته مشقت و در نیم گفته که هر استیک و راره و سبب است
--	--	--	--

کر چه صد نو ازین چنگ آنجو جان بخش جانانی باشد	چو نیکو نیکوی بشد کیلنگ لطف و قهرند یکا باشد	ساکت و دراپسندی یار شاه طعنا سبکدست و بی	کج که بیدیت و در تان لای مناسی زرق اش بجانی شد
کجک ز درینا و مرشش آز آینه ایام کردنک دایا	ششپه از سپایان باشد اگر و از قوس قزح بر بهاری	صعده را درینا و معدش در تده کاسه چربی لی شای	علقه مار آشیان باشد سبکشت کند غنچه رخسار
دو ز دزد شد بدین کس بود زنی چون منور بود و عوشه کلان کرد	ابر بر قامت شکار صد گزید بر سر چوب کلان زهر آرد	پنجه ناک ز سرهای سحر میزد لا در سر زده ز شکست طرک کرد	لا در سر چوب کرد و فرزانی کل و دانه از خاک ترش کرد
کوی اراکشد شد و شیشه ترش کرد شیشه ترش تر توانیت بشیر کرد	از دم تیغ جهاندار بهنگام دید عقل و دین چشم نصیر کرد	مسند آبی مات علی اقلید روز و نادر و کشف اید کمال	دالی ملک دل و پشه دین دل از ملک زلزل و غلغل کرد
از زهر موش را را زهر جوی ز لیسش پای و باغ کجی	که بساد شودین صفت ترش کرد چو بچند و یکیش بت زهر کرد	دین خفاش بر سر از اید یکیش غیر دکل اشک لب کیکو کرد	کودش لب چه باری سخن کونکند دعوی لغت و فایه
و بی شغوشیدشت بنظر آید بر در خانه مستح ز نشی	رقم کرم و المپس شرب بای برادر زنی اعلا آید	شیشه لطف کد و آما بود ای طایفه ای زنی کد و کد	چون حرف و شراب نمی آید پارینه بر زنده مصفا آید
ز سار آینه دانه ز با آید یا بوی سیمان کس بیج کی	منیر کاه تیره مطلا آید غوغای کج قزح و تماشا آید	آن کیم بکشته مابون کی این تر جوش کندن آید	آن چو جسمه ریه علما آید هر کفنی دست ار و دست
از صغی غانه تا لب جام آید طنان کن فیض غلغل آید	از جام غانه تا لب جام آید پار و آید این برین شطرا	منع مهر غنچه شوخ و زبون آما زده از غلغل کستان	آن که بر مصعب با آید بست نفس حصار جان ترش کرد
دل را بود و آن میان کس آید قصه می خورد و شبا کشته آید	بنوید و بل شد خوان آید هر حرفیان تر کیکو شش آید	کوک و امیدیم و از صد جا معدی داری سافه کیکو آید	رو ز پنداری نمی سیم شش رفقا ز نهانی آید
ز شمای کد و دم بل غش آید کو کرم کد و فاسیم فرست آید	رویت کیم با شید زین شش کجا قاصدین کس نام آید	کر و درنشان کجا هر شش مرغی غلغل ز جند عاشقان	علی و دغافل و دد و پر شش عالمی و دل کف و شش
خود بخود وصل کیم عادت آید چون ز شش کشت کجی آید	یکه لعل کیم کیم قهر آید یا بون خوش کیم کیم آید	نیمای چند دزدی شکر آید عصاران را زلزل و شش	بچهره بازی آید و شش بر دل نیم جنت شش
در طعنه و سی کانه ز شش فریاد که هر طایفه زنده کیم	نخدا و دم شات کجی آید سیا و زهر فانی کجی آید	وصلم میلست ولی بر شش مهر کد و کشت لند است	داروی وصل آید و ریا



چهارم آن اسیر که امید داشت	ای چو تاویار و نامش پیش	دارا شجاعت از قلم شجاعت	چنان نام با شطرنج زبان اند
دشمن همیشه یار و دشمنی داشت	مجنون هزاران لیلی داشت	دشمن هم چهرت عرض داد که	چو یار و کار خدی و سر خطی داشت
دراز و بی اثر خان چون پادشاه	فرستادین کل که سپاه داشت	سلطان ماه و کو غره ماه داشت	باز هم از نو خیمه بر روی کتی داشت
مخبر و پادشاه که پاسبان بکشد	بسود و کس مصری بر تخت داشت	آن پنهانی شب که با مدعی داشت	از عهد چون پیر و کجی داشت
آن چهل سحر که از حسن کند	از حال چنانچه داد و کار کرد داشت	با شکرش از خیال غافل کرد داشت	یاران خدای ربوبی و کد کرد داشت
در نشو و سبا و کجی داشت	کو خورشید جان منی داشت	اعزاز و صورت رخسار داشت	منش کشید از غم و دیار داشت
جراحی و همه را سیکه پر کند	چراست سحر کن با کجی داشت	از آتشش با شکرش و مدد داشت	دشمنی که این خبر شنود ای داشت
از شیر و ران که شب جوانی داشت	و دایمی سحر کند و سید داشت	کسی اندک چون سینه زنی داشت	جای چو در اشتهار پیر کجی داشت
این طرف که هر کس شنود داشت	خواب آرد و فسانه داشت	ادش قوت بکینین از پیر داشت	عشق تنی بر کس برسد داشت
وین غم و کجی که در زردی داشت	غمی جویم و مدیدم که داشت	از من و حرم تو رسیدن داشت	اطهار و قربان و غم و فیر داشت
ویرانی که از اشتهار صحت داشت	مکتب خاتم شت و دشمنی داشت	مدد و خدمت شهادت داشت	شب که از کینه دیشتم داشت
سوی با آن ها با کجی داشت	و کجی شت از کجی داشت	نه رست با آنکس با کجی داشت	دار و در و در و در داشت
حاکم توئی را مدتی داشت	لیک عده طاعن از تو داشت	بلکه نام مرضی بچند که داشت	سپهری از غم و مرغان داشت
از کشته با کجی پریدم داشت	ولایت کجی که چو داشت	یار و چو نسی با کجی داشت	ترک و کجی و بهجت داشت
چنین کجی که مرصع داشت	سیان و تو صد که داشت	بهری شت با کجی داشت	خوش شت با کجی داشت
آنچه و کجی که داشت	ایک و دل و کجی داشت	خدا بکشت خود که داشت	طبع کجی و درانی داشت
رضت اظهار داشت	استقامت من کجی داشت	نام شت با کجی داشت	جانی مدد و کجی داشت
تا و بعقوبت تمام کجی داشت	بسر و کجی داشت	ما کجی و کجی داشت	شجاعت کجی که کجی داشت
التفا با کجی داشت	رحم بر کجی داشت	خبر از کجی داشت	ایکل از کجی داشت
جان من این همه کجی داشت	فایده از کجی داشت	با کجی و کجی داشت	با کجی و کجی داشت
چو کجی که کجی داشت	آنچه کجی که کجی داشت	بزرگ کجی که کجی داشت	کجی و کجی داشت
مردم از کجی داشت	کجی از کجی داشت	کجی کجی داشت	این کجی داشت
چون شود خاک آن کجی داشت	چشم امید بر کجی داشت	جان من کجی داشت	رفتن و کجی داشت
	تر زانی که غم داشت	جانی شیرین داشت	
	کجی که کجی داشت	مدتی کجی داشت	

از تو سرشند و کیف نمودم کم	از زبان تو حدیث شنیدم کم	دفع عشق بر جانم از درد شد	دفع عشق بر جانم از درد شد
کله کله می من میرانی می کنی	هفته میر و سالانی می کنی	دستان غم بنیانی می کنی	دستان غم بنیانی می کنی
شکسته سلسله سلسله می بودیم	سوختم سوختم ای ز منتقمی کنی	شرح این قصه جانم زنتقمی کنی	شرح این قصه جانم زنتقمی کنی
یروسی بودوی پیج خود را شد	دین بشویدانه روی بودم	ساکای کت عجب بودوی بود	ساکای کت عجب بودوی بود
شهر پر کشت زعفرانی قشای	یک کوفار این جمله کشته شد	کس لای غلبه ز این لای شد	کس لای غلبه ز این لای شد
چند دوزخی بی لادار کوشتم	اینده شتری کوفی باز داشت	بنس پر کشن کج کوفار داشت	بنس پر کشن کج کوفار داشت
باب پر کلان خوشی دی دت	باعث کرمی باز داشت من را هم	دل کجی کوفار داشت من را هم	دل کجی کوفار داشت من را هم
	بیکه کرم هم با شتر فلانی	دور سولی من شهرت نیانی	دور سولی من شهرت نیانی
	کی سر و بر کمن میر رسالی	یونی کاشق کشته زار داشت	یونی کاشق کشته زار داشت
	عند لب کل خسار کوشتم	من خوش نشد کوفار کوشتم	من خوش نشد کوفار کوشتم
	سازم از قار و طایف می کش	کوفی کوشتم من تنایان داشت	کوفی کوشتم من تنایان داشت
	شد دل از درد از درد از درد	دردش زردی قار داشت من	دردش زردی قار داشت من
	من صحت ای کس کاش کس کس	عاسته کد کوفی از قار کس	عاسته کد کوفی از قار کس

ما ششمی مشو بجای که کشید شدی نظر افکار در بر افروزان لا سراسر شیخ نظامی گفته این دپت از دلاخه و نوشته میشود

ای کدست هم نفس بچکان	خبر بگویی نیست کس بچکان	بگویم و بمنس من تونی	رو که از م کس بی تونی
----------------------	-------------------------	----------------------	-----------------------

هر و از قدیم چارست طویش از جنبه ایر خالوت مر و عرضش ز نظر استوار عوط قلع کهنه ایجا را طهورت بنا کرد و شد

از آنکه ساخت و از سلطنت سلاطین بوده و در زمان کافا مون یغله و آنجا بودی آنسروان یافت و در زمان پختر قافا

جقل عام خراب شد غوغا شد و یکبار با وی دل بکشت کزینده هزار کسری عدد متو لیل تعلیم آید و در عهد شایخ میرزا

جمل و غنی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفوی مثل سایه و لایات ایران کجی آید و بعد از آن تقاضای ولت ایشان بکشید

و لایات ایران بزیارت چند نفر از شرای آنجا که نظر رسیده تخت ایشان ثبت شد ابو حنیفه اسکانی

نظر بظفرت صلی بنش منور بپشت پازده بودی کس کا و سر نهاده وی از خانه معلوم ثبت این قلع از دست

بگویم چو شین شایر	هر کجا غمی بکجک آری	و هر در بر دشت شایب کند	کو تو در دشت شایب کند
-------------------	---------------------	-------------------------	-----------------------

سید مبارک شاه از سادات عالی رجات آن یار است زیاده برین ز حالش معلوم نشد لیکن این حیثیت که از دست

افتاده سلاطین و از توان یافت از دست

بر سران چشم ابرو در زلفش

برق بر آورده تیغ در دهانش

سر و علم ز دانت لک لک شد

تر هادی کل که صبا پار کرد

بس بجا به راجد بی نشان

طالع اصل از آنجاست که کفایت و کیفیت احوالش را بجائی ملاحظه نشد و سوائی این و راجع از نظر رسیدند لهذا ثبت شد			
در مشق قوه دل بخرد یا نازد و کوی	دید و نوحه نشان یا نازد و کوی	اگر چه سترم از تو دید و نازد و کوی	غشاک هم از تو به که شاد و نازد و کوی
یا قوت دید و در کیمیا چو کیمی	در پای غم تو خستیم تا چه کیمی	همه که از تو که نیم سود نکند	از تو بود در کیمیا نیم تا چه کیمی
عصبی می و هو عجب الغریزین منصور از راجع طعش چون طعای صیرنی بپاک و صافی مشهور و پیش رسلک شولای فصاحت			
شماره تقدیم مذکور وی از شاکر و ان صری مقبول میسند و لود و محمد غزنوی و عالی از شاکر پیش تری ریمان نیست از دست			
رئیس نما که میری میخیزد	شماره شکان یا بدیاد است	اگر از غنی کیمین شمرست نیاید	در پنج غمزه بازی شمرست باد است
آنچه بر پا وین بجای آید	چون سمنی در غنای آید	انی فی عظیم سایه از غنای آید	آیدت با شش و ان آیدت
در شرب جام و لاف شرب	نوع عشق تان به غنای آید	در دل بر بس شرب لب آید	زینج به نادرست آید ب تو
گسائی و چه بجدالدین از بعضی اصل ی از انالی کنیایر و فضل بلاغت در نهایت اشتها را علم توحید و صاحب			
ترک و کسبه و دعا صرد و کی و دعا صیرین و و مداح سلاطین آسمان سلطان محمود غزنوی بوده این شمار از دست			
بندها رجائی از کشت غم	در دست سیر ملک شاکر	نیم غم شکان چو سیر ملک	اگر چه شاکر در شکان شاکر
بوی فوش کل چو دمی ای	اگر غریزه چو دمی ای	حتی از بد و رو آن چه شاکر	کیمی از سمنی تیغ زنده بده
بشت و شش چو کیم قاتم	چون قاتم سر کرده بکشت	تجارت تو تا کیم کدام حاد	اگر دید با هر صدق کدو
از سبب بد چو طوفان رخ	تجارت تو در آن آب چو کیمی	از خناب سمن از سمنی کیمی	اگر چه سمنی از سمنی کیمی
عزیزم نان بویست بزم کیمی			
خود میر چو چو سید نیاید			
از او اسپه بزمی معلوم شد و از شاکر شش بزمی			
این لغزه و نقل عتیده که بجهت بغداد و قون کشته شوی ملاحظه شد از این چند بیت فصاحت او بر بنگار معلومت از دست			
چندیت آن بیکو عتیده چو	رود و شب الف شده چو	اگر صانع صاحب کیم	ما که دارا مده رنگ برون
سنگ بر کوفه چو ن فراد	نعم کوفه چو قامت مجنون	بیکو کوفت صحرانی	درد و دانش آید کفایت
امش از سنگ به شش کیم	سنگ موزون بیکو موزون	اگر کشت نیست شکست چو	درد و نادرست حلقه چو
صدش نون مدتی جایش	بوده و شش کیمی سینه زن	حامی ملک سیدانست	حافظ کج غانده قارون
زرد و دیت رنج چو	نظاره عکس و می و کلون	چون جالست جرم کیم	نمونه شتری ران قون
زب بکشت کیمتا و قباد	زینت دست شاه فرید	چون اجمار سیکو کیم	خانم خاص فرخ خاتون
روشن و همنه هر دو از اقیق چهارم و از توابع دشت خاوانست عالی و نه خواب و در همنه نام آید سمنی مازد و سائی			
شولای بنش و شاکر ایشان آنچه نظر رسید و نوشته شد سلطان ابو سعید و هو فضل الله بن ابو الحزین بکشت خاوانست			
و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من لایسته نه فواه مذکور و در کتب تواریخ سلطو است و خو میر موده کدو زنی			

بر دست سرخ نیکه شمع تعان گسسته زارتی گسسته و دیدم پرستین خود را میدوخت نزد او فرم چنان ایستاد کم کسایه من  
سر او شاخه پاره پوستینی برهم نهاد و گفت یا ابوسعید ترا این پرستین و چشم آنگاه پرست را هم دو شعله بر فراست دست  
مگر که شعله بنشیند شمع ابو الفضل بن حسن سرخی بر دو گفت یا ابوالفضل متوجه این پسر باش شیخ برابر وی من بوسه داده مرا شک نیست  
متوجه حال من بوده منی از دست آن بزرگوار باشم آنچه با هم عرض آنش سعید مدتی مدید و عهدی بپسند بر امانات عظیمه زکریا  
مینمود که پدرش را بخیر نگاهداری بدشت انشا قاضی را بخیر بیدار بودید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت  
او نیز تعاقب فرزند کرده تا بهر دو رخسار منتهی بیرون شدند چاهای بجا بود بر آینه که شیخ میخ آینه بر کنار چاه کوفته و  
رسمان بر آن بسته خود را با آن رسمان سرخون رچا دو شعله مشغول قنوت شد و صبح ختم شد آن کرده و صبح بر روی آبی  
چون آن شمشاد از آن چاه پسند آن مد پریشان زان بجا نه زده و بعد از آن ز حال و خفا نمیشد محراب از آن که نه ریاضت کشید  
آن مرد به بادور سیده از غنی تر شش گشته روی پشت خاوران نهاده چهارده سال آن شست میکشید و سر خار میزد باز نه  
همین آنکه مشغول عبادت سپسود جمعی کثیر و برخی غفیر هر روز در خدمت او میرسد و از پر تو آفتاب آفتاب استناس فرست  
سیک و دیگر نیز از باده که سلاطین اطراف بد که گاه و در شتاده بودند در وقت سوری چهار رطل سبب ازین جام طالعینیت  
یکشیده نه و نیز از باغی از ایشان شعری را میان نیت خلاصه در سنده از زار جهان بکشتن آن جان شتالافیت و در منته  
بدون شده کیند مریدان را این شعر را بگویم در بر شش میخ

سر سترشت خاوران کجاست	مخزن دل دیده بران کجاست	چیت ازین جسته در کجاست	دست بزرگیک و ریت در کجاست
سیمای شیشه و زنگار کجاست	ایده دست پای و بکده زان کجاست	پرسج زمین پیچ و زنگار کجاست	خودت فست شده دل کجاست
راه تو بهر قدم که بپای نه چوشت	وصل تو بهر سبک که چینه چوشت	روی تو بهر دیده که سپند چوشت	ورغم خفاوری نیکه سرت
ای که چون در عرض منی است	رخسار نگار چاره سار است	کو چشم خدای میخ آری	نام تو بهر زبان که بکشد چوشت
خازنی بی شهادت اندک کجاست	خفا که شیشه عشق فاصل کجاست	دور روز قیامت این کو کجاست	خورشید پرست شوند کسار است
چنی رنگاوست و کادو کجاست	های سر شهنی بر با است	بزرگ کو دست تو در بخت	کایر کشته شفت کجاست
ایرودی تو ماه عالم آری بهر	وصل تو شب روز تمای بهر	گر با کوک آن از منی دای من	زده کردن آن کان بسی شوار است
تا زار ولی که تو جانش نباشی	مشقه که پیدا و نهانش باشی	زان میترسم که از دل زادی	ور با هر کس همچو منی دای من
آن که کوکال آن لان آنی	احوال آن کشته لان آنی	آن خودت ارسینه سوز آنی	دل آن شده تو در میانش باشی
اورم تو خرم زان لان آنی			

ابو الفرج از شعری طبعی از انصافی عذاب پذیر است و اگر شکر با ستادی و اعتراف و از بجز فاضل استغفار که گوید  
و شاد است ستادی و همین که حکیم انوری متبیین طریقه او بوده گاهی تعین به صانع او میکرد و اصل وی از عقبه روز منی محال است  
خداوندت و منی در خدمت سلطان حمید الدین بر بزم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه مناصرت یافته بعد از آنکه سلطان

<p>در ساق پشیم سبزه ز جنت چون تری برست خود خوش بگیرد فتنه و دیوانه بگریه ایسک گشت و در در بگشت ایک از شرم آن می گشت چو روی می گشت می گشت نمودن مثل من ز غمت نظر درست تو طبع توشت در دست آموخته شد بدید پیش ز مادر بر خاک من می کشد و مادر دیوانه ز غمت ز غمت مکنتی با دود برکت ز غمت آب از آن شیر و ملا و کراک ز کشتن تیغ حق را غم تو کون مرد ناخج بگوید بمانی ز خاک بر کجا خرم تو من و آید منیت با طول عرض می خند جایم داکت کن شمشیر در دخت کو تو ک شدنی می گشت دو دلاز تو دله و دله می گشت از غم دلی کشا کای می گشت کو کشتن مثل می گشت خاک ک کشتن از کشتن می گشت</p>	<p>در ساق طالعش در کوک کشت آبادی عدلش می گشت کردی عیدال که کردی قار چون میر کرد و کشت کردی قار لاری رسید و در بحر چو شمشیر من چو ک خیمه کشت کوفه طبع من ز غمت قار با دست بر جان و دوا کشت از عدل در پنجه ناک کشت وز با دله با کشتن کشت کو از فتنه کرد تو بر کشت در رستی قش است از دلی خون ز کشتن کشت در کشت و حسن کشت شتر و ک کجا و دوا کشت بر کشتن حسن کشت شش طول عرض کشت نیا شد و شمشیر کشت نه جرات کشتی نه جانی کشت صحرای کشتن کشت است کشتن کشت من صلی کشت آبی کشتن کشت</p>	<p>بهر شمشیر کشت کشت روزی کشت کشت از کشتن کشت ایر شمشیر کشت کو کشت کشت برنده و بر کشت تا روی کشت معلم شد از کشت روزی کشت کو عقل بر کشت آقای کشت شیر لطف کشت نصرت کشت چون کشت از کشت هر کشت بما کشت دلاز کشت از کشت هر کشت دعش کشت با کشت یک کشت</p>	<p>با طعنش و ج و پشیر دلی کشت کشت او کشت کشت کشت کشت ناب کشت کشت ز کشت کشت تا کشت کشت من کشت کشت روزی کشت کشت کو کشت کشت اسما کشت کشت سب کشت کشت دولت کشت کشت وز کشت کشت بر کشت کشت کشت کشت نیر کشت کشت کون کشت کشت نه کشت کشت وز کشت کشت رو کشت کشت نار کشت کشت یک کشت کشت</p>
--	--	---	---

انجو که مرگشتی از شمالی	چو سوزد زبان کز آبی کز نالی	ما صری هم شرفش عا جدا بر نواز اولاد سلطان طریقه
شیخ بوسید باو انجیر ست کاین نظم اشعار می برد شیرین شکر	از زود رفت همه از دست	وزیر کین بر شتاب می کرد
ترسم که حکایت عنایتی که کرد	تکلیف شوی زین غم و اندوهی	نسا یکی از قبضات پنج دشت غادرست و یکی ایست
سعد وقت و چون مردم نیک بسیار از انجا که بر عاتق شام که چک است تبار یافته	قاضی سمش الدین علیست	یک از دفاتر است فتنه آن که نید و نیشا پور بنجید و لش از دست پسر خا می بروی کارانی و این باغی از دست بد بخت
دلدار بجه کرد دل وین کرد	و انکه که سر و عیشین کن کرد	انگشتم سخی تلخ مگو گفت چو کجا
چون بسین سید شیرین	زید و ابی و قد و زار زمان خود بوده کوبیند و حالت احضار و اسرار و کول بشید این	چون بسین سید شیرین
قاضی محمد الدین	رباعی را گفته خواند بخت	از دهر عزم و رقی پیش نهاد
کروج طبعی رمقی پیش نهاد	خواجگیه سیان خلق قاضی شای	باقی باشی که می که نامی باشی
آن بگویند کجی را فضا می همای	از این است که انزاد قات در ما و این پسر و دوست	خبر از کجی چشم و کما دیدم
سخت ز سکت که کاشین بیا	ان پسر که کین نام و نعل جانی	مثنوی میقوم باو بیست ثانی
دل در کجی نمیداند چون کجی	میشا پور از استیم چهارم طولش م صط و عرض م صط	م صط و عرض م صط
از باده قدیم و دین غلیظه خراسانست کین بعد از خرابی رود شیر و جانی کجی شهر ساخت و شاپور لجن را ز پدخواست و در دودن	مضایق که در شاپور را غیرت دست داده بجه بد عمارت آشپز کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نوشاپور و عرب نیشاپور گفتند	عرض آنجا از بسططنه بی لیت و چند بار زلزله و سایر حوادث خراب شده و باز مسمو کشت اشعار و سراسی آنجا آنکه نظر می افشود
میشود شهر می و پسر شاهزادین محمد از اولاد کجی عمر خیام و از شاکر دین غلیظه الدین فارابی و در عهد سلطان محمد بن بخش	استغفار ملک مغرض او بوده و احسنه لامر و بتیز در سنه وفات یافت و مقبره اشرا بکو و سرخاب مدفون شد از دست	عقیق را از دست آب دران شد
عقیق را از دست آب دران شد	نکند از دقت آب دران شد	نعل می کند با بجه کجی
جساب در سکت شوی ای سامان مسلک بوده ز اشعارش خبری رسیان نیت و از انقباض زمانه جلیل قد این شهر است	سپهری از دلیله که در شام	کوئی که عا غلب که شجر است
چینام و بر عمر کین سلطان بخود در سکت نیت می نشسته که کور است که با نظام الملک حسن مصباح طغی کین بنان بوده	و در آنجا سراسر رسیان قد که در کار هر یک که که تربیت کنان و فخر با خود شریک اند و بعد از انجو نظام الملک بسند داشت	حسن اعیه شراکت داشت جمعی بنمایید که فضل آن در تواریح مسطور است و عمر خیام با قطع چند محل زراعت دنیا و از زور می
شد این باغی تا زشت شد و پسر خوب و مودد اند	وین کوزه چمن طبعی زانوی	در سر زلف نگاری بود
وین سکت که در کور دانی ری	در کله که کوزه کوی شمع دشت	دیدم ده بزرگ کوزه کوی شمع



صد سال ایستاده کنه کرم	آجر حمت پیش راجت تو	تا کی غم این خرم که دایم	دین عمر خوشدلی که درم
دوده قحج باد که مغل غم	کاین کم کسند برم بر	مردست و بدختر کسند	دزدی و دمنی که کسند
باله رخ نشسته و دیرانی	عیشی است که دینت هر	بریکر خود حساب که با خبر	کاهل چه کردی آخر چه
کرمی خورم باده که سیاه	سیباید مراد اگر خوری	از دهر شتر خود کو خرم	ناگاه رسوز سینه ما
میگفت خوشا کی که گذرد	یار است چو پای چو بی	اورد با صفا ابرام	خبر حیرتم از نجات خبری
رفتیم که باده و دانه	دین بدن بودن رفتن	در راه چنانی که قی	با خلق چنانی که کس
مسجد کردی و بیاد که ترا	دیش بخونهند و ما	ای نه بنزد بر نشسته	فد بر دوزخ و عر خود
کشمی که پس اندک کی	می میشتاد مهر کی	که با خرمی حرم	در پای طبع خوار و سر
چون آتش تیر با شون	چون خاک برباد و ک	که آمدن بهای	وزیر شد با حق کی
بزان بندی که اندر	نی آمدنی بی بدی	در هر سه	وزیر شد آشیانی
نه خاد کم پس بد	کشت دوزخی که خوش	ای بر سر و دایم	دانی که چه دزدی
یکشنبه و دوشنبه	پنجشنبه و دوشنبه	هر سینه و کبر	کونی زب زشت
آه سر سبز و بخار	کان سبز و خاک	خاک کی که زیر پای	زلف منمنی ما
هر شست که بر کف	بکشت و زیری	در هر دشتی که	آه که ز خون
هر شش و شش	خالیست که برنج	تا دهر پس	یاد و پای ما
اینها می شود	تا ترک خلق	رضی الدین	ملاح ارسلان

بوده و نداشت بسیار از ویافه و چندی رسیده بودی که دایم افکار ترک صحبت مردم کرده ساک طری عرفان کشته  
 سبب ابتداء و راه اندوه اند که چندی نقد دل بجوانی باز رکان پسرده تمام و قات بخدمت معشوق مشغول نظر باینکه مشوق  
 از خواص و از تمام حیار و دیده مصاحبت و رفیقیت داشته و در اکثر اسفار و راهها داشته تا پیچیده یکی از اسفار که مولانا پسر  
 بود که کار کاروان بیابانی چون کلاک خوشنوا را داده و چون مشوق و همراهان و رفیقان و دایم از نجات و نرسید و مجال توقف در  
 آنجا داشت خطر آن نیاختن بر سر الی و کد کشته خود رفتند که بعد از وقت بدین و در آن آن مرد میسر از شدت خوف  
 بزدک فاصله از قاضی کاروان رفت و کی میر پادشاه آنجا تنگ داشت تا اینکه سحر صبحی الیج چشم کشود خود را تنگ یافت  
 کی بود را باین نه خود میگوید که حد استحال از خود کشم که اگر چه زده و کدنه روی نما پس از دم با که بیان همیشه متعجبی کرم  
 از صیای جان جان هاشمی که زشته ادایان خود کرده اند و شک نداشت و عرق بخت برد خوار و دین کرده  
 دیدم که شخصی را نانی ز بار بر من پدید شد پرسید چو نانی و چه حال اری گفتم بر بخدمت دایم و دایم و دگفت بخدمت مشوق





[illegible]



گفت چشم تو زلم غما کی که بود رماقی صد کمر چون تو استم ندانم چه زانکه این علم سرچو کی از غما شیت بردست شایان سفر که زین این انجام نوی اگر آلوده پا لوده کردی هر آنچه می کردی میدیدم بریشان گفت چو شکست چو شد یلونه زلفی شیدا شمار منفرزه استایم که میرفت استاد مینه چه دارم گفت دل پرچ دارم شش کمان کسی ز زنجیر کینه باو شیتن که ز کردی فره سیر زانم چون ویم که کو بیاض فلان انجام کای فلکوا یک طبق از کوه سینه ر با شد با لحتی از دختی از حال لایش خبر نمیم کشتن تو کاشی کو کنی یا کنی جانی مختصره بکم کردی	دین جان که زیر خاک اند آه صاحب درو را باشد چونچه د استم تو انتم بود شیر راه ول که زد که بل در حق باشد آواز فلکوا یک نفس را م بود و که آلوده آلوده کردی بجز دشمن من می نندم چو هست استخوانش حرب بدیشا که کت کایتی خور از است این سرخو به دارم خری سپرد بارش بکینه اگر این خر می سپردم سختی شود که او زنده و شربت همدرد با و بودی مری ندانم این سخنها با که کویم که پا بر پسر ماسکندار زین یک طبق از کوه سینه چرا بنوده از نیک بختی در عزت تست الی لایق آن من بودم که بقرات کرد همین جای من جانی باشد	گفت تو در جاک او خاک نیست که بود و رماقی صد غمزه فای که فای ل تنی المعرفه تا کلاخی را کند بر حوصله سجین طره باران اثر کرد هر آنچه که جهان حق تو سر یکی رسید زان شور دایم مکره یواز میشد بر امای چنین گفتن کای پند را که استی که این زنده بود نخودان مده چو با کوئی بود یکی گفتش که بآهسته کاری سالی که دانی یوانه شرا بد کشتی چو کو عقل داری بسی ز صفا کن حق عبود چو بیکو سینه دانی هر کشت در اول پن شما بودیم با هم اگر سیاه ریدی ما باران شوق تو از قد پان نرفت کشم دل جان در کار کشت	او کون خرنور جان کیت حلقه را باشد یکن اتم زده خو شترم آید فای فای در پان کلم کند ره فای وزان پس تو در یار کرد نخود بود و حالت از دفت که تو چه دستداری کشت دایم سر حسنه دید و پلای برای نخود و چشم بد بسی نیکه او را خنده بود چو نموده در چشم بد باین آهستی بر خور داری که تو ز دوست داری بنماید کمان است سپری ز ریکنداری بسی تو در غما شیتن کانی بکوش راه سیاه لاک چو کمر دید و در حشر شایم بماه و برسان نیزه داران و در هر چه قلم شرح دهد کون هر چیز که دشمن شات کردم
<p><b>فوجی</b> اسمش ملا سیم از اقوام ملا طبرستان شعراء  <b>مولانا لطف الله</b> فاضل اشهد است</p>			
<p>در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ آذنی بر جواهر الاسرار کوبیده با حقا و من این باغی مولانا در مقام طبع  متنحی الجواب است که چهار در و چهار صلاح و چهار و چهار و چهار و چهار را که اندر جنت و آن رباعی این است به فرموده  کل او میرود و مع فیه ما با</p>			
یا قوت سنان	خونش نلوفه	او آداب سخن	خوبی نام

نیشابور شهر که در شهر از ترکب کلمات منقذ می دانند نظر باشد گفتن این مقوله اشعار محتاج به تکرار نیست چه جای این  
تکرار نیست باشد و از یکسو مستلزم لزوم و لازم نیست بی اگر ترکب این الفاظ خل معنی معقود نشده حاصلی است باشد  
قابل تکرار نیست و اما قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مصنف سرور است باشد و اما این  
نیکو دارد و معاصره می شود که در کاست داد و در پیش را که در قد مکاه صاف می باشد و رباعی نثری و هم از آنجا بکار است

فره سیدی شادار است	محباب در که جهان عاریست	ز ره نماند ز دست برده است	پادشاهی نایب ترش نیز د
بغیرم خزان سیم بهار است	نه بار است وصل او در غایت	نه بارش خنای در پیش غایت	روح دل خسته و دنیا بگرد
کفن نظردیده در شطرنج	که هست و بود و در شطرنج	بهر که شکست همچو عاشق ترش	چون یکی کند پیری ای
اگر چادر می کشی از غایت	همه خنجه و تیغ هست فی غایت	پیر بوی رنگت شمشیر	کودل و بی وفا نیست
بجو خردی جان از غایت	نمای از میان آرزو ترش	که خواهی که گویی میان	نماند ز مستان بی غایت
تبی که بود ز دست غایت	کسی که دوست بود و در غایت	بروز که کردی اعتبار	قبول و کردی و نگوید
شاه اولیا صاحب و غایت	سلام خدوند و داد و در غایت	بر او داد و داد و در غایت	از خود توفیق دایه و غایت
از بهت تو بر زبان غایت	فیر دزدان در صفت	تیر می نشانی و در غایت	لطیفی از اهل غایت
و همین کثیر از یاد غایت	چه لادست تو به نام غایت	ساده و سپیدی و در غایت	ندانی اصلش از غایت

دیوار است اما غایتی در نزد تو غایتی است و درایت فضیلت او غایتی است از دست برده است  
که خاک رفته و پادشاهی  
نایب بودم نه طاقت

بعضی را از اهل جوی غایتی است اندک چون شهر نشین پادشاه است

در اینجا غایتی شده و غرض را و ایل من جوانی بعنوان تجارت از خراسان را و زبانی که مقبول خاصه عام شد  
بعد از آن و آن هندوستان شده بخیرت خان خانان رسید و شمول غایتی است او کرده است شاعری بی

نظیر هست و طبع خوشی دارد و در پیش ظاهر شد و دست	او بخواش چو سیل آمد زان	آنچه زمانه خراب و غایت
و این که کشید غایت	برینا مد یک غزنا و مصر و غایت	پیر شد و چاه صدف غایت
همی بایان که زین سر غایت	نجان مروی کشیم که غایت	که پرخ تو خندان غایت
اندک هم بر در خوار غایت	چون دست حق کو قد غایت	خود کرده ام پس خرد غایت
غم بنده پرور و غایت	از شکست در میان غایت	بیزم وصل تو شب غایت
که تیر شد و کشته غایت	مسبب کردی زار غایت	که دلم خاطر نشان غایت
که کل بسج غایت	خود و محبت غایت	از شکست غایت

تو چون صاحب هستی فوق هر قدر که بجای زحمانی کردی که یا نه نخودانه تا زخوشانی دهنه که درین قافله کاهی که از دهنی همین رقی که رسیده است حکیم زد و کسایت در بر دینش عرض کرد که کجای آنچه نیان آورده است ای کس که دعوی از طرف دید چنین رحم بخود آنچه هر شب می شنید نام خوان بهشت رقعی وادی که کسی انقدر زنده نماند شرطت که ازین مزی که قفسی موشه از شک نام تارزان در کس این بودی خود و خونی که کوشی چو صدی است شیا که گریه ای و از دست هم بماند که یاد بگوشه دهن خن خود پا را از برهن به شرم	پیشانی کش ازین سوالی کن من هر روز کتاب بهت است که که که این صفت بغیر دل به در پوست که چرخ بهت هر چه آنچه علم از دل خون چه قدری کرد و در کشتن اندکی که در شب دیدم و در میان رسوایم که تو دولتی بود که فریاد که هر کس در عهده کار کنی ملاحظه باعث از غم ماله از بهر پس از آنکه نظیر کی می که چو می دبر و دول شمر سارم که در وقت	که بر مردم بقدر روز و پس از عمری بجای آن که کرشته امن آفتی بود با نیکو مال و در سطری و غیره یا از خرد مردمت از دور که آن میت جان سپار جان داد هر کس سپید مرا سر بای زین غم بر دستری خون می چو هر که مبادا و یکی تو میوه سر در سینه خویش را چو غنای	تقی از حلقه بجا بودی که بر زخمی که ببیند نم تفرق تا نیش خاری نظیری از شکر که آنکه صد پایم پیش مردم از کوه کین و لعل سپاسی که یا تو به من خواهم تو بر بزم من ایندم آنکه و تصا بسی که همه محبت و دل مشاوران زدانی که شیش ای دیکه زلف از طهارت
---	---	--	---

<p>مطابق داده و بسیاری مرتکبان شده چندان که با ما با جانهای شیرین هر چند بی نهایت شکستیم با هم از کشتن آن گل با نایب آمده تا تو که تو همیشه منی قنبره شده هر جا خوش ناخوشی هست بگو در هر تو را که همین شهر با دا</p>	<p>خطا نموده و در هر چشم تو بین داده که تو ای اوج از ما چشم آفتاب که تو قران من سر نیزم که برگردا که تو عید مرغانی که کوشا را آمده حسن از و در بر می را در ابرو یا شادی دوست یا غم است منظر رود دیده است به یاد</p>	<p>بوسیله می از این است غافل شده ساقی صلا و عادت نیز که تو بدل فکر دارم که گداز نه است تو از غری تنه در کشتن که تو ترسم که در و در جزا که تو ما خازر رسیدگان طلیسم که پرستار که دال آب تو من</p>	<p>کلام از دست بگریه که از کلام شده دانا غم فروخت و در مقام که تو یکدم آمد بدو از یک چشم شکسته صد بار بگریه می داد که تو بر و بر آن کسی که تو بیا نام خوش از و با دانست یا رب نفس از پیغمبر با دا</p>
--	---	--	---

یجی بن محمد بن یحییٰ

از و نظر رسید و لهذا انجمنی  
ظالم که کجای از دل در پیش  
چون رنگ و زه پهلوی شس جزو  
و نیا عمل است هر که زان پیش

دار السلطنة مرآت

خون فرزند پادشاه در پیشگاه  
دار السلطنه هرات  
از اقامت چهارم طولش ندم و عیض طم و طالع  
بنای آن بیج نور و احداث در بانی آن شده که یازمین و دوازدهم یک کتاب و هجدهم اسکندر در آنجا بنای های مختلف شده  
باجمله اعظم بلاد خراسان احسن بقاع آن یا در غلظت بناست و در وصف می توانی آنجا گفته اند که هیچ تراب را صفتها شامل آنرا  
و آنجا نورزم لامیت آن پس جنبه ابد و در زمان سلطت کشین میزای آن بقیه احمد و هم عیان ولت او عمارات مینه و  
در آن پس خدایت رفیع بنا شده و در عهد سلطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاه ملو بوده و ایشان نیز  
بنا های یکدیگر آنجا بنهاده که محلی از آنجا باقی است و حال را مقرفه فاعنه است شوی آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده  
نیزت نوشته یکدیگر در الو اسمعلا و هو عهد بدست صفو رحمه الله العالی می آن زمان بدست شیخ المومن خرقا میت

میکم از رفی

اوصافش پیرونی از شمار و مولد و دفش جهان را در آنجا داشت  
 را در وقتش که بطاعت کجا  
 مقصود او که بکینه بخانه تولد  
 و در نهی از بدیع هر دو متعاطی لازم  
 حکیم از رفی

سر بند عاصم رضائی صاحب  
 آرا که علم و رضائی کجاست  
 مست لازم از بد و عالم لازم  
 صید قرام از دانه دلم از آدم

دشمن ابوجبر نال وجودش از اشک  
 در خاک بر خاسته و ذات فخره و صفاتش با فزاع کمال را بسته و از مرکب آن خوابه عبد الله نصاریت و در عهد سلطان  
 طغانشاه سلجوقی شرف مناصبت و مصاحبت یافته و رساله نامه نام استیضاف از آنجمله بقعه اینگونه سلطانزاد که  
 ضعیفی و رها بوده العینه شلینده را بنظم و کلام و در معصوم بنظر رسانیده و معینه و شاه و وینعی هم باعث از یاد و اعتبار و تقصیر  
 او شده و بمنصب ملک الشوری سر پسران از وانا قرائن ممتاز و در بهر بهر نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان  
 بابکی نزد پشاه سه مهره درشش خانه داشته و حرفی که از ند با بود و مهره درشش خانه و یک مهره و یک خانه  
 داشته و نوبت با سلطان بود و کعبیتین ابدیت باید و دوشش خواست اتفاقا دو یک آمد سلطان نظر فرمود

جرانی و شکوه سلطان محمد تیغ رشید که امرا از سپهر سلطنت بکوه عینا زی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانند این باغی		
در بیه کف و در صرب آنرا نخبه خاص بکوش سلطان سائید	کرشاه و دوش خواتین کین کیم	ایان طن بری کین ادا دنا
آن شش کز کرده بود شافش	در خدمت شاه وی خاکش	نفقت که سلطان از چندان خوش آمد که چشم زرقی را برده داد
دانش از جواهر معلوم شده با لمره دفع که درت او شد و دانش که تخمینا دو هزار پست بود بنظر رسیده و منتخبان از اشراف و حکیم مذکور		
سهرورسته در خف و دکشی هر تان ازین عالم رخت برت و بمساندن عدم سویت از دست فی الحصاد		
یک غیر مفرط شیب سبک کباب	دادیم ساعتی نشدیم از راک	از کشت سمانی و تقدیر بزرگ
یاد ز کار کینه کن از دوش	یا قسم من دانش من کی تر اف	وین طر فز که من قدری کیم
از این شیر که چشم کشایم بچش	در خانه کیه دم تنها سمانی	چون که سپه من فشیند بین
باشته و نیزه فیتیم پیش	پر خشم ازو چو گو که فخر از دست	گوید که سپه خواهد من رجا
عروس پنج نوز و زنجی کز کوه	کوزش بقایان در سحر نیم	هزار صورت یکین بخاک دانی
کمون هر صورتی از زنجی کز کوه	کف من بر کوهی از دوش کز کوه	شاهان رخشان هر دو را دانی
سپه سالار یار از سبب این	نیکش کس شیکش شاکش کین	شبستان در یکین از پند
بروی خفته خورشید دم بچش	یکس از من جهان کله کز کوه	نیاید ویران کوه و دشمنان
کوهی چشمه خورشید زرقی	زهر خدمت خمر و خست بزرگ	خداوند کیه کز خواهد یکس
بباغی فرا صید خمر و کوه	بهار و بهشت است ملام کوه	در رخشان رخسار و بر کز زهر
کجی بر کز زرقی و صحن	چو ماه خرد و صند طبع خور	نهادن در یای کز کوه
اروانه در واهی سیم سما	چو ماه نو اندر سپهر نور	برافرازان چرخ سپهر کوه
ز بس نغمه کارای چکاح سلیمان	ز بس استواری چرخ کینه	مقاصد ایران بهشت طبع دانی
سرخس کز کوه کرد دیوار باغش	بسیار همی بکوه اندر و پیکر	بکوش نایار کشتن بهالی
مضد دودن بکوه کین	بشبه و رون صورت شاه کوه	کسی کز سنان جان او به
زرقی سنان نازاد کوه	چو سیاه بکوه زرقی نازاد	زرقی کین چشمه زرقی کانی
شاه و دوش تو بر کوه تاب	نماید از اولاد او دود و خمر	کلف سیران باره کوه و پیکر
سبحان تمندی چرخ کوه زمزمی	بکوه کشتی کوهی تر ز کوه	بکوش و بکوهی و بکوش کوه
بسیار در کوه بکوهی و پیکر	با کوه و رون بکوهی و پیکر	خوش بخور تری بکوه و پیکر
کجی زرقی و بکوهی و پیکر	کجی زرقی و بکوهی و پیکر	کجی زرقی و بکوهی و پیکر



در پیر سرین بر خنجر کلان در دل عدوتی مانند شکسته ایا نبرد تو عاقل غنبد جان هست طرب دل نماد نوای غنبد این بهیخت که در کمرین زنده کشم ریغم عشق تو آن کز خون مر ترسیم غریبست و در بر سر خلقه دوست چنان ز سر زنده که هینا زینت روزگار درون درع قحطان حلقه زار و پیر ناج سر و خرم و کعبه یی بر غلفان میان دو کمال شاکت ز تیسند بر سر زواری در و اهل برهاری پی شاد دور چو ابرقند قیسم را با نیاید ز غمنا در برق زامش بر با لونی که پیش شیر یان پان ز نو قبه خورشید لسان اول در چو لاله شود لعل و عیص طیور کا و پریان لب خورشید کمان بری که بر فتن سوزم طبع هواش کلن نعل سدا کرد شد دست قابض را و غنچه کر آرد که در بطریق لطف ز بهر کین ز تنک حلقه درین	چنانچه طوطی ز غلفان بدشاک کشم سرسان تر اسوغی پیش و یانیز تو دوش غنیز و خنجر اشری رسان لبست ز سنا و ان بهیخت که بوی سنا زو که کجاست دست با نجره غنیا اندر یکا تر بهیست ز نجره که زنده آتش غم در عد و خا کماه مر جان کویار و خور خرم مر جان کوب ز غنیا خرمی از طبع پاک خواجه در مشک سیاه با درفش دار کما کلبی مرغ غنارین پی زار بارد از دل خیزد شکل سکن همی فشا بدخون چنان شک کرمش شیر زیان ست کلب زمین تاشه و پوشد آتشین چو آب موج زنده سیاه مینا همی فشا آتش کوی از زو ز خشم شاه کند بر زامه تهم از آن بهین خنجر بهیست چنانچه شش بکیر متعادل نمای کند زینب تو خور بجای پوست دار عالم درین	کمان بری که کز خنجر زنده اکر روان زبان مدح تو شک و ای را زد و دل لبست ز سنا لا و باری فاشان علی زنده آتش قدس زویش چو دیدم مر مر کنت که ایمانش زار و اندر شاعر کفر غم که تو خور بار و بیکر برسان کلبی بی ک دست سوسن فخره پاکیزه در و زینم با کعبه و غنچه پر غنچه عید سار کما و بر ستاده کولب بسوی دیکه پی ک همچو ده حقه حقه فشا بدست ز شا خنای چمن غنجان شاد زمین با و صباشه کما زین ایا کوشه تاج تو خنجر حلقه خنجر یک بکیش در کمان کما خون چهر سپهری سکن زین ز چند بنجره دهمی سر کین چو کرم کرد با زبانی آتش طعنا نشا بن محمد که خاند کما ایا شمی که بسکام کین سول کما که دزال اشیا بهیست بدان کبکی چنیر ایان کین هلو چو تیشه الحاس که دوش	شان اسن نشان بنجره کما نه اروان خردستی با زبان چنان است بنایست ز نجره مشک بوی پیشانی کین که همی سر و دل و تامل کما چون کسار بدست زنی کین مرچ کما که چه خیرست زین افسر زین آرد بر هر و دنیا کوش کلبی کوی سفته و در ز سر شک برادر دله کین ز انچه زینت با کپیر و کین که کوش بسوی طرب کچشم کین پروژه حلقه حلقه زار و کین شعی ابدی بر کیشده کین چمن شاد من شده با کین ایا ز پاهای حلقه کین زمین زار و در خور میر کین بک نشا زنده زنده کما زاله سرخ بخور دهمی کین بشیر زرم شود بر شام کین خدا یکان عجم شهر یا خنجر ز خنجر تو بر زور زامه کین کین تیغ ترا داد ایزد کین همه کین زنده ز نشان کین زیر چو کین مغنیه کین
--	--	--	--

کلیک شیر کینه غلام علم از عقد لودندان برگ دانه از سبیل ترنگ کشت سرمه سی که لای که ماه و شتری نجرم سیم در دست باغ و سرسای پتیا و در زیر سر و نمره کجک این دران یا قوت تا کن رکف و کشا کشت برکت نهاده و لعل می خیزان ساقی ز عکس و دیش کوی کشت با حالم از زمین کجی چون سبک شکوفه بار و زول و نجا چرخ از سبزه تیره شب از روی کشت که در از بهر میان تیا سیم که بنام لمر زار سندی کوی کشت پر برخی که ز شمشیر شانه کشت پر کوی دید که زنده ز راه کشت نکار چینی با قیام با کشت از نیش کجین سمدت نامه فریاد سمنیت بغیر از کشت	مخواب خوش چو در عالم کشت ز شمع چشمت کیست صاف تر کشت مرا ز نمره تو نه و کشت کشت سجود کوه مذبح باغ خلیکان در چشم بر لولوشواری کشت بر شمع سپید نمره مرغان کشت نیای سرو و در سرا و ستیا از نیش لاله زار شود و کشت کما تش پناه ساشه ز بهر کشت با طبع و طوی سبک کشت پیماده ریز و ز سر پاره کشت بیزر شب بر روی دوش کشت ناده می رفلقت فرزند کشت در بجز بهر شمع خوش کشت پریشان نماند شمع ز کشت پر کوی دید که زنده ز راه کشت بهار کشتی با کمان و کشت خورشید سمدت بندت نامه خوایزد دست چو تو فراد کشت	چهار چرخ از چهار چرخ کشت مرا ز لولوشو سنج و کشت که تر کشت نهاده و کشت کشت مرا جان عود سوز و شمع کشت از لعل نیش عذرا بر کشت جمشید و ارشاه نشت می کشت از صوت شعر خوانان کشت که کبک در پری شب با شمع کشت خوشبختی ز بهر و کشت کشت رو در کعبه و شمع ز کشت از بهر تیاخوان باز کشت از شکر بر نمره و کشت بوسه ز کشت در و صبر کشت خوای از او ان شاه کشت پر کوی دید که زنده ز راه کشت ایست شمع کوشنده و کشت یکجی حمد و خفا حمد و کشت	که هست هر کجا از آن در کشت مرا ز لولوشو سنج و کشت بجان خا فاضل کشت کشت هیای مشک سانی و کشت رخسار لاله لولوشو کشت بر لبه آسمی و کشت وز زخم و دوزن سر و کشت از چشم آدمی نتواند کشت روشن تر از ناره و کشت این لاله قطره باشد و کشت که ز زخمش بهای کشت در شب بهراج و کشت صد هزاران کجی و کشت چون و داریان شاه کشت پر کوی دید که زنده ز راه کشت تو ای که فتنه کشت و کشت اقتش بسندان کشت جزا از ننده برینا کشت یعنی خطا رچه خوش کشت از بهر کجی ای شمع و کشت
تا قیل بن شیمی بند و کشت نیل نیت با کوش و کشت دست ترا و کجک کشت	با بانه حسرت و کشت ز سایه و کوش و کشت این دست را و کشت	با من غمت و کشت ز بهر و کشت چندین کشت و کشت	که بجهل و کشت مریده و کشت شاید که و کشت

مسو زای برق غارت بزم را	که دهن کمر جانان است این	برون در زجا کسیند ل	که خون لوده پیکان نشین
بیلد بر تو در سینه دل بزم	ای همه بزم نان شک برین	یشنام در کرا میدوارم	چه خواهی غدر پیغام کشته
ز او چو تو در صحنه شایان	چون من بزم در بزمی	کرا تو صلاح و کاسا سولی	با و ترا سکه کرا سیت
اما می از خطای معروفان یار و از شمای مشهور در کار است و قلاح اما بجان ارس معاصر شیخ مصلح الدین حدی			
شیرانیت اگر چه در فن شاعری است اما آنچه می بکشد در خصوص و تیغ سعدی همدا داشته در عقاید و هیاز برای و بسیار است			
ای خنجر زکات هم هستی هم خطا	دلی لا سلبت بزم بر زمین	بزم خورشید را در کسیند	ما من مند و نسل سپاسان
غلام برم اگر شکر آب چشم	بزم در و دو با با صفا	بزم در و دو با با صفا	فخمه تا وقت پیکر و داغ
دوش چون زو سزا سپاسی	زور قی ز تریتا با کشتی	طالع سعدی می صبح	هم سخن نه زین بشنو خندان
ما هجران و زین کار و زین	زلف و لبر چون کافور	زلف چون لاله چو لعل	راه کو غم خوش است ای لعل
صوبه و زهر بار و لعل	خط عسل از کشتن لاله	برش نمی کوی با در عین	هر چه و وقتان خنجر
مکتب کای روشن ایست	کشت کای ز کافور	کوچن کرم سار سار	بهمان سوز که در شعله
ز کشتن از کشتن لاله	خوش و ادب و نعل	بر کل از کسیند	کشت چون کسیند
سود بادام و حبه و دانه	اب حیوان لاله جان	دام کشیش کند	لانه ز خون کویا
تا ده کشتن برسان از صبا	کسیند کسیند	زلفش اندر پیر	سیم سیش پنا
خنجر و سرباید حسد حلال	لعل و پسران	ما پیش اندر کشت	خالش اندر کشت
کسیند کسیند	طرف چمن کسیند	بنا نشاز حریف	کشتش اندر ماه و نسل
کویند و قتی که ای مصعب تقاسم از زوده مولانا عا و الدین کرامی فیه یعنوا ان استغنا این قطعه را با و فرستاد و نقطه بعد			
ازین قطعه بجا شد قطعه عا و الدین			
کو کوب که بر دق می کوب ترا	تقریب بنه از تن بقریب	ز روی حکم ضامن کلم شرع	عذر ایگان شد بعینت یوم
زهی لطیف سئالی که طوطی	بجا و نظم و ایع شکر همی	ندامت که که لیکه شایع	دوست کوب که از تن حلقه
نه که ز کرب پیداست که صبا	که مرغ پند و رشاح	خدا بجان نهد را که در	که از نصیر تو آب جات
چه که به هیچ غداست	که دست خوش جوان	تجاری قری و کعبه	بجزن کرب زمین خستی
تا در دمی و دق و دق	پستیم بندی شد که	جان و تن هر دو	قرار کا نقش مند فرمای
بنامی پدرش از یاد خدا آرمه را و خود در جوانی نظر بقطعه اصلی که کالت کرده ترقی غیلم و به سبب بیکه عا و الدین			

ضمای

فصلی عهد و شواهد هر شد که نیکو میرغیاث الدین منصور یکی نسروده که بنای طای شاعر است و شاعران انا اعلیت شونی بلع نجان کفر بحیرار بخانید و سیاه علی شیر نانی از آنجمله بعد از نجیبهای پیشا رسید و در عجم امیر شادایه بجهت خدرا مسافت نشا محروم چون راوی صلوات میرتوقی تئیر سمشان اوده بنام سلطان محمد میرزا که خجند و به تفریب بخش حستین پیرین قلعه را کشته با از جرات مندر و در راه را ندر خدمت سلطان علی میرزا بر سرده است که لامر با محمد شپا بی معاصرت شده از نو از نهانیا قضاوت			
وهرانی که کفر بخورسند	هر کسیه بشویری دادم	هر که کاچین مدد عین بود	ز که رستم بدیگری دادم
تا به کما که عجم با فی غنیه شتر شاهی و از انتر اقل عام نموده و زمینهای حیات بنای شیره اندام پذیرفت و کافای کف فی حیات بود و در بحر طریق شیع سعدی خواجه حافظ و دیوان رجب غزالیات نشان تمام کرده و در سخنی حالی تخلص قرار داد و شاعران را در بحر طریق			
بدان عجم لیکه کجند کعب	منه و زنده از طعنه های کعب	شب عقد نه است کعب	ز که عجم پستیت درده کعب
بر آورده و کعبین چن چن	از صندق بازی سپهر طالع	بشی این چنین من عهد قاصد	ز که عجم قاصد و طعنه صاب
بر دست منیران ملوی شای	پاکیزه طبعان قدس غایب	که تا چند سرکشه بکرم کون	پریشان بود عجم چون کون
صعدشته در فاسا پست	کهن در دهم قید غناک	بجلی تیرین کشته از ان پنا	همه بر سر چن با هم غناک
کعب و جد و دست مینا	مکر و میل برده بستی از غناک	مکر انجا بری طعنه از غناک	و کرا و سی نونا از غناک
کعبینان طعنه غنیت این	ز چند کاین نغمه صفت	همه نغمه طبع چ تم افامی	همه کعب طبع چ دم عفا
زهی شکسته ز شکسته ز جگر	چنگ که از شکسته کون	خفت بخت و غله تو چنگ	ز که خوارست و دکان از غله
فرود بدی و ان تو غنیه بخت	ان غنیه که بر پرز لوی تر	کرده همه عالم کعب کعب	چر صیت عدل شند کعب
و با لطر لطر بخت کعب	پزار بنده چ غناک از غن	بروز رزم که کون شان از غنا	فخته غن کعب کون بر سر کعب
بروی غن من مراد غن غن	چوست باده که غن کون	لا در غن غن عالم کعب کون	کرده از غن از اصل غن کون
غن کعب کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب	با عصای بنده از غن کعب	خضر بنده های کعب کعب
غن کعب کعب کعب کعب	در غن خورشید غن کعب	جام ز غن است بخت کعب	خوش از غن کعب کعب
شاه در کعب کعب کعب	انکه دست از غن کعب	تا ز غن غن کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب
کعب کعب کعب کعب کعب	نامهای غن کعب کعب	بخت غن از غن کعب	کعب کعب کعب کعب کعب
زمر کعب کعب کعب کعب	چو چشم کعب کعب کعب	ز غن از غن کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب
تا بخت کعب کعب کعب	چو بخت کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب
از غن کعب کعب کعب	چو کعب کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب
بدید کعب کعب کعب	چو بدید کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب	کعب کعب کعب کعب کعب

چنانچه دل را نه راستی نیاید از ترک کنان کن که بود میکنم جانم تو در دهانم شدم تا سهره عشقت از کج لیک چون او شد بدست کن	که هر جا که شد و در سر کوی تجسای تو کی سینه جان کشید که مرا جام می کنست از جامه که تیر ستم بر من کی کشید برینا یک سر می کن کن	که غوغا بر سپکا چون کوی از بد خوئی چنان چنان کشید از آن پوسته میگویم سخن ز که در مدد دست مکن چیدر کیلجه	که چون آید برون بهشت که شد چنان به هر کس که که تیر ستم که گوید میگویم می بر آید بوی کان کن از موزان بهشت در اول هان شهر فردا
که میر نشو در سون پاش شکله وصل تو درینا کشید تو آن که مرا می جانی میکنم که بر کمر صبا از کوی درین خفا نیکنان مقبول	که هر پای بند برون بهشت چنان شکم که کرد و صال کشید من آن نیم که بر کمر کرد و خانی صبا در تو را کشید و کشید که درین خفا نیکنان مقبول	که هر کس که لبه جان کشید پیش زمین به سره من کشید خالدی کوید و میرات قلند رجائی امش مولانا حسن درین خفا نیکنان مقبول	که عمرم ندکی ماهت پاش که کفر و عجبیست بهانه کن که کونید و میرات قلند رجائی امش مولانا حسن درین خفا نیکنان مقبول
که نشسته از وطن دور و دور همای و کجانی چنان کشید بروی خسته دلان در کج ایاست وده حصالی که کشید از آن کشش بهر کم کشید دصال بهر تو یاری کشید	که است ای دل زهر بهر کوی ز خسای تو بهره ور کشید رخس خلق کویت عجب کشید بهوی صحبت جان دور کشید ز سهره کل این باغ خیر کشید و که در دل من کشید	که حکایت عرسای کشید نیکو کشش بهر صاحب نظر حریم کشش که کشید بصدق خاک رت به کشید حکایتی است نهانی ز خلق کشید چو غنچه کرشمه کشید	که عریض این تو از کج کشید نخسته در دل به کشید نیافتم درین اعتبار کشید میا پرسس کانت چو کشید خدا یار بشنوا کشید کسی نماند که با او کشید
که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول	که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول	که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول	که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول که درین خفا نیکنان مقبول

رشد در آنجا یافت این چند شعرا زو لا خطر شد	چنان از نادرشاه لکها	که بر خیزد و درو با من کند راست
زیر لب شامی نمایی	کشته بودی از تنافذی زبانه	که هر که خشمم ابر بر من غیبت
طاهری مردور و پیش کس صاحب مدرک بود	کشم یازین کون بیدار کی	در خنده شد و گفت که غری
غزالی از موزنان تدیار و شاکر و جیدر کیچر زود در خدمت والد ماجد یعنوی کسب است بند و ستان	چشت که بخو زری عشاق	امیکشت یکبار و نظر بر کردی
از سکان سرکوی بی غفلت	که بهم جوئی سخن می ساخته	من را ندیده که اندیشه کن
سمور دلد شد ز تو دیار	شهریکه خرابت ز سلطان	مولانا محمد الدین از شعرای تدیار روح پرور داند
سلطان بنبر بود زاده برین از حال خبری معلوم نیست	در چشم من شک نیست	در تن جان کینه چیل علم
ووشش آید بود شاد و دل	کشم یکدیگست طفل غم	هضمی از شعرای معز زبانه است و در خدمت ترقی
شاه موبس پرده و خطه شکر اخب میو شسته این و شکر	مخروم بو شام و در دو شام	مب نیادم با قلم نیام
حاکم که تازه با غم در	مادین شهر این دو تو در	کاکا بی اسمش سیف شاه و در هرات اوقات بخت
ایچکه کشته که در غیبت	مظفر دولتش و سمرقندی کشته که ریخانی	اما قشیر شعری زو ندید که بان شعرا قابل بر صفت باشد اما فاضل آهسته بوده و بسیار بختگ میترسید و در زبانی نیا
پسار معتبر بوده و با پس کن پوشیدی و در تخمیل طبع کوشیدی و معاصر ملک معزالدین کرت بوده که سینه دوزی سلطان شد جو		
وی داند و دیگر مولانا بروی خاک نشسته و کینه کنای چند بر روی خاک نماده سلطان گفت درین هشته هزار دنیا مله		
شعرا من کمره چاکلمی خنیده که بر روی آئینه شینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنصند دنیا رخید لوم بعد		
از جارب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم در رسته رسته نمود که		
هر روز از قضیه حجه مولانا فاضل شو امید که این از بی افتنا کی امور دنیا باشد نادر گفت و اهل زایش این چه		
ای بر من از شک بعد از دلی	سکین از حال بولی	ای ز برین در بها جز نیست
سجده نماید چو ز خورشید شود	سجده تو شوم و در نماز	در ویش مقصود تیر کر
حال بشهد مقدس ضوی شد در آنجا بختن زو بشعوان در کمال استغنا سگ طریق شرف و فایز و از نظم اشعار بطرز ربی		
کوی پای بوده و لاجر اسان بسته ای و قایل بود سال عمر یافته و در سنده دفت نمود کمال اسمعیل بحسب انوش اهل		
جواب کشته	رباعی کمال اسمعیل	زاد شدان در لطف غریب
ز بخت نمی مردانی کویت	ترسم کشتن بماند در	محواب نشی که شاربیت
یارب تو چه قنایه بخت	رومی که فرد مسلمانیت	از باد صبا دلم چو بختی
از رویه پیش و گوئی	از رویه پیش و گوئی	از رویه پیش و گوئی

کوفتش من پیچ منی آید یا	بوی نگر که بود خوشی نو گرفت	سند ز دل چو کشاد دام چو	وز دست عافش داد و نام چو
جان بر از تو شد خوی آید	دو زوی بد تو شد خوی آید	کشتی که کسب دنیا نیاید زین	باقت از قدر چه کنی آید
بوی کل من از رخسار بهار	حاضر چه و توفای بی ایثار	آنجا که توفای زایان بهار چو	و آنجا که توفای بی ایثار چو
تا نظم دانه یا در حال سلسله شاه که حکام بها بودند شوقی یوسف و زینب دار و کاف شینان بیت من یوسف را چو دود من کرد			
اینچه شوار از افکار او شتاب ثبت شد و چنان ناگاه خیزد	بر کی در آب کشتی صد مریب	و دوشمنی یوسف زینب در میان	و دوشمنی یوسف زینب در میان
دست از گرم بذر رنگش بختی	و عاقبت زینب و حسن کشته	شدند از چشم بقیع کشته	شدند از چشم بقیع کشته
سعدوم نشاین طلوع در مشک با سیم و طلا حله و درشته شد	چو با سکت شواکم که عین شد	نخوش که کیم خود را در شتاب	نخوش که کیم خود را در شتاب
شماره هفتم از احتساب تشکله و در شرح احوال و کار شاعر شرای فصاحت شمار دارا از مرطبهستان از شرا			
و جرجان رشت و لایحان بلاد ما زندان استراوا از اقلیم چهارم طولش مط و عرضش طوط از اقلیمه زید			
بنی مصلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بود از یک طرف بدشت ترکستان از			
یکسو بجز جرجان از یکجانب بازندان از یک کنار بدیای حسنه رسیده است و مردان یک از آنجا برخاسته غنیمت			
اشعار شرای نو لایق و شسته میشود باز از روی امش خواج علی حالش ازین که قبول این شخص کرده میتوان یافت			
و بنبر این باغی شعر خوانی زو ملاحظه نشد اندیشه میشود	با دل ششم که ایدل حال است	اول به پرک کرد و سپار کرد	اول به پرک کرد و سپار کرد
کشتا که چو کعبه شد حل کسی	کاه و لباد که بر آید نیست	بر منی امش خواج غیاث الدین محمد است که نید مرد	بر منی امش خواج غیاث الدین محمد است که نید مرد
شوخ طبعی بوده و هم در سما مقتول شده گویا شوخ طبع سبب قتل او شد این و رباعی از دست بد کشته است			
جانم که چو پناه چو پناه	فکر دل بچینه چو پناه	اول از کف عاشقان و آن	سببست ولی نگاه چو پناه
تا به جانی که کشتی تو کشته	وصف سر زلف که کشتی تو	از خلق که زیم می سوا کوسا	پند مرا وید و می تو کشته
خریبی امش سید حسن قاضی رحمت بگویم شیشم حکم عبدالله خان شهید شد از دست توان هجر و اسان و اعان			
ولی و داع توانسان و نیکو			
روغنی شاعر سیت لایالی و در فن شعر تالی و یل و تقابث اعمال خود قابل الماطع خوش			
داشته این و شزار و دیده و در این غنینه ثبت اقا دارند	از جنایاتی که کشته بر سر	اندا از آتش و یاد که کشته	اندا از آتش و یاد که کشته
بود چون آخوئی خاک لاله	که بهار و بهار و بهار	و اعی از حالش خبری معلوم نیست و سلاخی مطلق شمر	و اعی از حالش خبری معلوم نیست و سلاخی مطلق شمر
قابل از طلا حله نشده	مردم ز بجز بایر و لمر شمر	یعنی خود و امر ز تو قطع نظر	سجائی از جمله باب
صلوح و مصحاب فلاحت و مدنی ساکب طریق نظم دوده است در معیار رحمت است از رضو بقیع معلوم و پندیده			

# استرا

و تنبها غلاتی حسنه موقوف بسیار در از دست بچخته است	از از خط مشروط بر غناست	هش فشت رود در غناست
عشق حقیقی است مجازی کبیر	این شمشیر است بازی کبیر	چو شتاب را بد چرخ را بچشم
در هر که درسی بخواهی بیکوست	کاه خواسته و ساخته خجسته	شاید که مراد دست چندی است
هاله نم بر مشق آواز است	غافل گمانی دشمن است	خس نپا در کاین کشاکش آواز
کشم همه سپا دمیست باید کرد	کشم که ز خود دایم نباید کرد	خندید که کس با دایم باید کرد
با عشق بوسه از نوا بدو	و باشد بسیار نوا بدو	پیش از سر دیو از نوا بدو
افرا بدو عاشق از تو در که آواز	دور تو در که آواز	آواز تنها غل کشی از آواز
<b>یسری</b>		
در آن یار بار ما پاشنه سازی مشغول بود	از کسان عبادی از وفای	شکر رباب با قاعده آواز
زخم کاری من از لذت شد	کارم از زخم و کار ساز	صاحب امش یغیغ الدین صلوات
من اعمال استرا بدست کونینپ مار خوش صحبت و حریف طریف و عاشق پشوده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان	دوستان کی کوشش نمود از دشمن	ترک رفیق چون خواهم کرد
حسین یزید اسیر سپه و در سنده و استرا با وفات یا شد	صدقی از ضلای استرا با و پیش سلطان محمد است و در غایت که می است	آواز لاله در از لاله می
وفات یا شد این شاد است	با ز کس نه چشم بدو	میر عبدالحق طبع
خوش و محاوره اش نکش بود به شخصی از جرحان بد	که قاضی شود صدر الدین	پرشت غری از آواز
شد مشا را بدین قله در	عجایی سیاهی جان بدیده و مردی خوش صحبت و رسید از اشعارش غیر این و است	شهر مسام از دیش شب بزم
که زینب سوده قاضی نمیشد	نامت در شکلیش عجیب	سسی قدیک بر ای دای قاضی
و قطعه شعر قاضی بن شش	بروی یحیی صلی بنی نهاد	بخانه و محمد حسین ستونی
او که پان هزار و دویست	فارغی کونینپ مرغی طریف و رفیق الیف بوده و دل نای صحبت و دل از اشعار او	خواهش از دل با و دیگران
نهاد و جابت اعصابی	پی نظاره شده دست	فدای امش میر عباد
چند پشامان و در	بر جواب می حاضر از کوشی	نیلوزی پای کل کوه مرغ
دیگر می دایم یاد می	محمد از سادات اندر و این شعرا زوید کار است	فروغی عبدالحق کلاه و در غسان و در ک فیض خدمت شاه طلماسب صفوی کرده و در سلک صفوی عظام دولتی
<p>کرامت شام داشته و اکثر اوقات بچمن جوانان شیرین شمایل از تصایب سار و مدح انما برابر پادشاه خود را مود</p> <p>افاضه فیوضات غنی ساخته انشاء الله تعالی نظر مخلص بیت معتقد رسید و باشد و آوازها میانشان مسموع شد</p>		





گفت دامنش چرم با جامه و کلاه این چرم گفت دامنش که از کلاه پیشی از بهر معین آرم از دست کاش انایان چنین می بخشد کلاه خوابشی اندر جهان هر چه بپوشد پس از پیشانی بداند بود و نیست	گفت دامنش فی جامه و کلاه درینا بدین سخن این قلماسی گرچه در باب کرم قلماسی تا خلاف تمام از زبان کلاه خوابشی اندر جهان هر چه بپوشد پس از پیشانی بداند بود و نیست	گفت دامنش و وصفی بپوشد هر کی بر روی می آرد و بپوشد هر کی خرمی بپوشد و بپوشد نفس این آرزو در بند و بپوشد این چند است نیز از ایشان در غیاب شرب دم شد چه شیر دم	نشر طاشی باشد بر طاش در میان بحث و زرع و بپوشد تا کلاه آید که و قسطی از کلاه تا بند زوی بندش از دست این چند است نیز از ایشان در غیاب شرب دم شد چه شیر دم
<b>میرمادی</b> مدتی در نزد سلطان بوده و بسبب سر چپت الله از اینجا حرکت در بر سر زلفت شین یک شزار دست میسر از صومل کوی شاه و کلاه آن یار مدتی در نزد سلطان چیدریه زلف میسوی بود و بسبب سر چپت از دست کاش کوهی که بجز از چپت	<b>مولانا نظام</b> از جمله صلی و تقیای اندی است قصایدش در مدح امیر طاهر که کلاه سلیمان طبعش از آنکه از دست و در استرااد دوت شد		
در حجاب چرخ زلف و کلاه و حدت بخین که صافی کلاه چو کرد و کوهش که کلاه تیت زلف چرخ کلاه سحاب بجز از دست کلاه زلف و در کلاه کلاه	عشق شاد و کلاه از آنکه از کلاه کلاه و کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه
در طلب کلاه کلاه از چرخ و کلاه کلاه در زمان کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه
<b>عجیبی</b> میخواست از این محله برون آید و در آن خود بوده و در مدح سامن حسین هتید و معده طبعش که کلاه کلاه چیتان هتید و در وزن فنا و شاد و استرااد	خیره و کلاه کلاه کلاه کلاه		
کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه	کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه

نخل زلف پر سبیل است کشته بجهان شراب و سماع خنوش را که بد گفت نخار را که کل سحر می بینی	ناله ای که می ختا و خستن بوده همیشه با کل و سوس بیرا در جزو بر میان و هن تراز شادی شکستی من زود	نافه او که چشبه طرب است جسته اندر دنان و دست می نخل را که درین سحر است هر که از تو دور باد آنچه جوی	لیکانه می سپاه ذوق برشانی خروین سوسین نخل را که درین سحر است هر که از تو دور باد آنچه جوی
---	--	--	--

**لامعی** اصلش از جرجان ظهورش در دولت سلجوقان است راستی حال از وطن بخراسان شتافته در غرض بمجله الامام محمد غزالی بحسب علوم شغل از برکت استناب فرایده پاریشته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرگذشتش را اقران خود بوده قطعه در حق خواجیه سعید سمرقندی گفته که بعد از هتیده لایه که سطر میشد نوشته خواهد شد بسیا طبع خوشی است

در سمرقند و دایع این عالم کرده این شعرا ز دوست جبر بریدی اثر کا و در اولین سبش چسبم با دیر صبح گرمیت اینجا ملک شاه و دولت با یک چنگ آید پی یاد رنگی آن پاک چون غلام خوشتر از نیک بندهم عاری بیرون کیم ازین گر زین پان کدوم پنج سوسه بیک فاصله ذکر می خاورد و می خاورد بسیار محاسن که بیک در کتب با خط او که نقطه خطها را می کشد تا خواجه سومی و شد بدلا و در کمال در کتب با کتب در تفت کسوفی تا نمود و سب را در می نه میام نزد خواجیه یعنی چند فرستاد من چون ملاک مدد و بر سبیم گفت که چه کشم این بر شانی بر شانی هست و کذا با و در کمالی	و اندکین نزل فرکی رشت که اجرای سخن ما و در یادش عالم اندر جوش ملک و دولت آتش بکلیت پیچیده از آن زیر لب شیشین چون در کتب بیر و بر آن اندرون کس می از کتب که تر خرم کرد و شکر اگر در یادش غما با یک غرافه چشم عاوش پر جیم بر سوس بر کاغذ شامیش خلدی و شکر اجتنابا سعد و هم شدند تا در سبکه شعر و جگای مرید من جدا نموده ام ز دیدن نما و در آن چند سخن در و سر و کتب خواجیه با آن خط را که در شاکم سوی که اندک اینجا چایا و کتب زان سخن شهور و زان فرخ چایا	هست این یاد را که شایسته بلی با مده بخش با یاد مده مخبره با مده و دیان غیر تفت تا مریخ جیم چون سر و کتب کولی بی رفت نصنم که با و کتب خسار و زلفش را عیبه و کتب قایم که در مریخ چون در کتب میشایم مانع ارم بر جیم که ایکیم که با منش چایا جبار بهر سخن چون علم را به جبار بیشک کل عیبه یا شب در کتب تا مریخ و غلام و در غلام که دست به مده به مغزت جدا آن خیمه که میان من و کتب بر و طقم که شیده است که کتب کفایت شانت ترا خا و کتب منم که با شاع که منم که هست با و در کمالی	رسم با بستان حال از زبون در قافهای مقبض خیل شایع اگر با مده قدر زان بیاورد بودی همانا شک من که کتب خورد و دم غلام بر و کتب کفایت رخ و شیش که کتب چون در کمال و فصول با کتب از طبع سخن علم چون که کتب چون در کمال و فصول با کتب بهر او عاشق اید و کتب بیا بر شایر کتب جرم عطار و کتب تا و او شام در و کتب و هست به با فصول کتب بر بان دی که کتب بولست که فصل من و کتب و در و کتب اینها و در کتب و کتب هست شایر کتب و در و کتب و در آن کتب که کتب
--	--	---	--

جیدترین است ساعی و محمد بن ساعی عمر ز سید است شرف هر را خواجه بزرگ از بی بی در نشانی با نیکو بی تا شرح یک قوم از تارک برده باشند از در و در کشتی طین انبالیه کشتی کشتن بیجا کشته اند از اسطفا کشتی بر سر باد برو ساج چهله کشتی بر سر باد کوی شاه کاخ زمره در چون همی عین شبانه زارند سیر قبیله شامی بجز در شال که و انبات منش هر شب به آمد بر آنکه نه می کشد زید بار و نیش که بچک از غلام چون چاه تشرین بکشته غلام اورفت سوی و ده و ده کی بر آن یونان خود روی دوی سوی علم خرم زار زار زار کشتی مشوقی می نه نانی زار کله و ده شمشیر کوی خرم زار حقش نشان لب بکج از آن بدیه عقل از سنج و جان زار نه من خلق هم که زار و نانی زار چون بر علم و کینه زار و نانی زار	یونس بن سلیمان او داد کشت بر پنج پند زار و نیم شاد که سوز خمد و در شامی کشت که چه خرم می آمد و کشت یک قوم با هر پند بچین از کج بکشت برده غایه طین اشتب به زار و آتش بچین دیو از آتش جان کشتی بر سر باد مانده کجین صوفیایان زار شیر کشتی شاه و قید و زار چون ای بند زار و نانی زار زین قبیله میانی بکشته دین چون رنده و سوزنا و کشت سروی چو بکشت بر سر باد همانکه نام کوی با کشت او چون باد و میان کشت او در جای فرقت و نانی زار بد و کافون و تشرین کشت سوز زار و نانی زار سر و دور و کج بکشت که پیشی کم زار و نانی زار عینش خمد زار و نانی زار بفرز خلق زار و نانی زار نیاید خلق هم که زار و نانی زار شود و پند و نانی زار	مهر است اسطفا و زار هر چه خمد و نانی زار هر نشانی که مر و نانی زار چون از کج کشت بر سر باد کشت رشتی زار و نانی زار مهر از چارین کشت بر سر باد از شخص چه شمشیر زار کردم سوی نانی زار ز کج کشت بر سر باد نه جای کج کشت بر سر باد پروین خدشام سپهر از نانی زار خواهند خرد کشت بر سر باد چون کرد و کج کشت بر سر باد از زار و نانی زار که لاهم کشت بر سر باد کشتیم در عاقبت از کج کشت زمان نه را که کج کشت بجای لاهم کشت بر سر باد زمان نه را که کج کشت همیکه کج کشت بر سر باد بستان کج کشت بر سر باد وقتی کج کشت بر سر باد عمید حکمت از نانی زار بجای کج کشت بر سر باد کداز و نانی زار	رو زار و نانی زار که چه زار و نانی زار قدم زار و نانی زار آورد شاه و نانی زار بر سام عام بر سر باد سخت صغیر کشت بر سر باد وزارت غول شمشیر کشت تا کردم کشت بر سر باد که فردا بر سر باد نه کج کشت بر سر باد این کج کشت بر سر باد کوه کشت بر سر باد مرج اتم کشت بر سر باد زان کج کشت بر سر باد کج کشت بر سر باد مرمر و زار و نانی زار در اسطفا کشت بر سر باد بر کج کشت بر سر باد چون کج کشت بر سر باد همیکه کج کشت بر سر باد کل کج کشت بر سر باد وزارت کج کشت بر سر باد هر کج کشت بر سر باد بجای کج کشت بر سر باد بردم زار و نانی زار
--	--	--	--

شده ز شش دانه جانی نه بر کز لاجرم روکش پی آید کشا دوی من کاه دو پای قصه کل نند ز شش بجناد چون بیدار شد برداشتی دل ز منی که یک روز چو کبوتری چو براحت خضر چه کبوتری هست این لیکن سلطنت پیش قدم چو و یسوم خویش اندر قدم نند پادشاه را چه پای به شک بنیرین اندر تقریب دوم و کا و حسابین از قدم و	کجرا و دوی کبوتر نه بر کز لاجرم روکش پی چون مهر بدید که دو دست و دوزخ بر من کبوتری بر تولد سعاد عیش ترا حلاوت بر شادی طرب پادشاهی بود غم مرو شکاف غار دما نده تر زمره بر سینه نیت همه زنده پیش را که لیلی آتشین	دو پای بروج و بود در رفته بسته زنده پوشیده می گفت آن زین وی ای راضی کنم که جسمه نمزع مرا بی با قلع قاصح محمد بسته	زبانان سهم بود بر ابره چون کرد زرق و زین می دو شهر روستایی یک شتم نمزع گروه با ریشه هشیا آگند دو رکنده
مسعود سعد سلمان بدار ملک غزنین آن سبکگیر در قلعه بعثت پادشاه نمانده کودید	بعضی بر اهدای دست در خرد سعد در خرد میدان در خرد در خرد در خرد در خرد	در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد	در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد در خرد

از آن پیشگی که می توانی در پیشگاه زمین شکست شریک باشی در پیشگاه زمین بی پای هر دیوان بخت پرستی از خدای که شکست می خورد حق پرستی ای شاه جهان خیر او نه جدا شدی تو با وی شادمانی ای پادشاه بخت پرستی یا و که جهان همه شد شایه بستانها ز بر کما کنونی بدان بخت مستعدی و دلیل بر کوه و بار یک شایه پذیرد تکلیک و شکست می بیند که ای زری که بر سپهر شرف شده است قامت و دل و کمر دل بر شمشیر پادشاهی می خورد دل تنه شد از آتش شمشیر امیر فانی همگانی جز در دست معین دست فلک چنان شیر است همیشه با دسر زده با بدست گرفته جام طرب عیش با هزار دانه که باز گشت پیروز ز می نهاده بسی مهرش آید بهی انوشیروان فلک زان مستعد و کلاه شک صدای کوشن عدی که در کوه بهند شاه و بختی که در کوه از دور چون خبر تیغ پنهان است	ازین پسر طربستان بپایان برای تیره شده و می توانی در پیشگاه پادشاهی که بخت پرستی از کوه بپایان بر شد و می خورد حق پرستی که گشت بهت از کما کنونی یک کوش از نور و دود است از کما کنونی از آن کوه دیده حراست طرب عیش و دود سپهر است نغمه ملک می خورد راست پر طوطی و ساق مصفورت رازهای فلک میستوست روی تو قاب مشهور است یکی ز سر و طبع و یکی ز بدست یکی بخت دیدی یکی بسته یکی ز تیغ غنی و یکی ز مصفورت یکی بهایون تیغ و یکی به خیمه یکی چنگ می بیند یکی چرخ یکی بریده تیغ و یکی طبع نموده روح و فرح روی تو علامت مسعود شاه است پادشاهی خیز ز می نهاده زمین موبک میمون و خیمه سر شکستش سیلی شاه داده که کافری همه بر قطب و کوه زار کوه نیارست جبهه اند	فلک زیند علی پادشاه و کوه کوه بی پای از سر و طبع و یکی ز بدست از پستی و کوه خدای بپایان کله محمود بر کوه و کوه بر تیغ تو خوار و دود سپهر است که کوه بپایان بر شد و می خورد حق پرستی کله محمود بر کوه و کوه از آن کوه دیده حراست طرب عیش و دود سپهر است نغمه ملک می خورد راست پر طوطی و ساق مصفورت رازهای فلک میستوست روی تو قاب مشهور است یکی ز سر و طبع و یکی ز بدست یکی بخت دیدی یکی بسته یکی ز تیغ غنی و یکی ز مصفورت یکی بهایون تیغ و یکی به خیمه یکی چنگ می بیند یکی چرخ یکی بریده تیغ و یکی طبع نموده روح و فرح روی تو علامت مسعود شاه است پادشاهی خیز ز می نهاده زمین موبک میمون و خیمه سر شکستش سیلی شاه داده که کافری همه بر قطب و کوه زار کوه نیارست جبهه اند	زمین که در پیشگاه کوه بی پای از سر و طبع و یکی ز بدست از پستی و کوه خدای بپایان کله محمود بر کوه و کوه بر تیغ تو خوار و دود سپهر است که کوه بپایان بر شد و می خورد حق پرستی کله محمود بر کوه و کوه از آن کوه دیده حراست طرب عیش و دود سپهر است نغمه ملک می خورد راست پر طوطی و ساق مصفورت رازهای فلک میستوست روی تو قاب مشهور است یکی ز سر و طبع و یکی ز بدست یکی بخت دیدی یکی بسته یکی ز تیغ غنی و یکی ز مصفورت یکی بهایون تیغ و یکی به خیمه یکی چنگ می بیند یکی چرخ یکی بریده تیغ و یکی طبع نموده روح و فرح روی تو علامت مسعود شاه است پادشاهی خیز ز می نهاده زمین موبک میمون و خیمه سر شکستش سیلی شاه داده که کافری همه بر قطب و کوه زار کوه نیارست جبهه اند
--	--	--	--



<p>             تالباده میان زبر و بوم              چو میشتن کرد خون بدینا              هزار سلسله شک بر کل کار              بد و هزار دیگر خون و نه کار              کمی نزاری کشم می که برسد با              لب تشنه شک و دیده خون              لاله در پیش کشته زردی چهر              کرده زمین از رنگ و میشت              گیتی که دی هسی که چکنده              دیدن ویت نازند که از تن              می استایم نیکو را ن اغر              هر دو در پیش یکدیگر چو پیکر              در از ترز امید سیاه تر زیاده              و از آمدن کسپر لولوسا              در کنار نسا ز تو با نماند با              زمین چرخ پند و نباشد شک              حال میں کر شد از کشت سما              کش بهت پیکان و از نماند              دگرش عالم از کشته است              غر ز پیکان و کسپر ز پیکان              سر و کجهت تو جان و غر              ز بهر شیر می پرود و کون              بسوی دروغ و جبهه و یمن              هیکند مرا سمجته غرین              بنزد حقان و حق استعانت           </p>	<p>             آرد طهر من از کشته سو شام              چو زلفکاش کرد و زخم کشته              هزار گونه کلاه در و پر و              هزار بوسه می خورم من از کشته              کمی بشایدی کشم می که با و پیکر              روز و داغ زرد زاده دلبر              جگر چشش کشته سرخی لاله              کرده هزار از بوی زلف مسطر              ملک جوی می که چر چلیان              کشش ای و تو عزیز تر از لاله              می نه شو شم زنده و سازان نونه              چو زنده در محرم آمد و ما ندیم              شبی چو در فراق تان سیاه روز              مرا ز رفتن مشتوق دید و دل و خیز              اگر سپهر بگرد ز حال و دگر              خدا یکا با کر کشند علم ترا              طبع هو بخت و دگر که ز شجر              با ره پای جگر کون آن نماند              نقش بر دگر شش اند معانت              جاء تو بی نصرت و دست تو هم              اگر لطافت تو جان و شیرین              ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کون              روی کذاشته ام از نسیب و شکر              همان بخت کشته بر می جگر              بنزد خالق و الله که سجده است           </p>	<p>             نیت که از خم سوم بت چرخ              طبع و کونسیج و بدید و لولوب              فردشت بدیشم چو صد هزار              برف کورده همه خانه کلاه              هزار باره طوطی که دم زبانه              هیچ شاه جهان خسر و صفا              تاب نمانده و آن دشمنی خیر              بر عشق از آب چشم ریخته خیر              در سفری و نهاده و لیسز              زود نمی ل با هر دی و پیکر              بر سینه بدیم بر آن عشق چو              حسرت زلف ترانه بویم طبر              شطوطی ما چو چو چو              بدید و پنهان کشته را و روز              بت زخم چه کد زنی ناز و لولوب              بسان خسر و مسعود شاه نماند              ازین سبب بخت بود و طبر              آید سیاه و و در و کار کون              کونی که هست مر کشا و طبر              است بی تکرار ویت پیکر              رخشم تو شمر که کشته و طبر              در غلق تو جدم شک کشته              دگر چه بود و تو چو در و طبر              چشمه صیت تو بر باد می              ناست که میم بود و بر سر           </p>	<p>             پس تو فیت علقه قوت اقبال              نشت بود و شش از فتن کین              و کشته از دگر و صند و رخت              بروی کرده همه رخت و ستان              کونیا که می همه و دشمن لب              چو با ده و دم و از بخار و شش              آب نمانده و آن دشمنی              بر کش از زخم دست کشته خیر              کشت مرا می کشته عید و طبر              و بر سر و می سدرست و طبر              شش که دم که تابر تو نایم              عورت و تو ای سپهر لاله              کشته با خن چو شش و طبر              من جان تحیر یکدیگر و طبر              و لای و می نه و شاد و طبر              کسی چه و در کشم بود و طبر              جناح شک تو بر و پیکر و طبر              کونی که کار و فی ز غر و طبر              نماند شش حال ناز و طبر              چو صیت پرستار و طبر              ز ج و تو شمر کشته و طبر              حسد طبع تو خا و طبر              کشته شش خود و طبر              زنگ شش و دگر و طبر              و عات که دم و طبر           </p>
--	---	--	--



شبیاه چو بر چید از بیدار که چه بود که زنده کار حقیقت شد چون کرد و رفت به چشمش بختا هم زود را بدیده بهشتش بنا داشت بشهر تماشا پذیرد عذر را و سر راه را در سر می آید محصورش و صالح کار جان	از دود گشت زمینی از چو پیر بماند چمنه و دانای هر دو یک زلف و حسن آن شد مطهر رو روی هر کوی که گشت که بر می شد از کسبین پیر زمانه گشت حردت و سخت که شه هر سر را ساقی می و بر حسن ندین بن خندان	بیت روح فرا کرد طریق و دلو یکی بر من چو کرم معینه و دیم که هست شوریدگی می چو پیر چو سمانی بر چمنه و مطهر نهی چو در جوانی که زنده نه سخن آید زمین می دم کرد که زنده که نیار و در کون و بر حسن ندین زنده است	بمن سپهر یکی در روز و دل چو از زمانه بهار و چو از بهار تغییر قلم شاعر مستحق چو بوستانی پر لاله و گل خشی چو دانش پیری شود که از دانی درم معینه و در بای بخور غم بروی مع شاد تا که درم نماند و درنمای که آفتاب یک لاله زایه شیری شوم زبانی بلی شوم چو آنکه چو گشت از آن نی عدلی که کرم و دلا در هر نظر از چشم تو غنی چو آنکه لمانی ار که از دانی و نظیر که خرم در مانع نکون که سایه کرم بر سنی و نی و است از باو شدی وی که در ل سپهر انیک ای در آید و درون از عفو شاه عادل و دوست که بجا بکارت بکند و در شد سو مند و دلو از حسن و عبرت و زنده چندین هزارت بر مع خاک که زنده سپهر ز شکم
---	---	---	--

ای خدمت تو ز من کو افشا گر ز کوهی جنا عیار تو بود دو کانیه بخت تو ز داد یکس با محبت باز باش با کربلک نام تو کنم نقش چو فی بر کرم بیمت را بشاوی دست رکا آن قوم که ایشان جسمه بر سر ایشان همه درفش جلالی قوی همه بود که ز کاکه بکفل وین غنچه عجب کیم از بخت بد لیکشی هر خطی تنه و قصه بگفتن	دو کوشش تو خانه در دست عفا و کل کوهی که تو کار تو بود روایت نگاه ده فستق کین ز پاک شکاه و سپهر کین سوی تو کنم گذر چو فی بر کرم نکفت تو انعم غم خود را بکسی احوال جانان طبله با نیچه برین زین کس نام دم نام تو نام کم از نام نبی بسوزند با خود همه چیری چو بر دند برین قصه جانم بکنی یا آقا بکنی	حصن کی بعد تنگ کن از کین ای شمش آینه دوست از تو بود با آنچه کند خدای بر ما یکس کم کن بر عهد لیث طاهر برین یا تو کنم زش چو فی بر کرم صد غم دارم منعه در برین مخت ز کاکه از کرم دست گرفته هم کام طبع شمع ترا که بر کوه کند ز انقوم که ما دیدیم امر درین یوسف از روز نانی یار است و با ستم نفس بکنی از کین نیکان از اقلیم چهار دست و شمل بر بلاد و قصبات چنان که خود و از بچان علق عجم و از مندان کج خورشید و از منشیان کج رجب این نهاد سحر راقص و در هر زمانی یکی از این قصبات آنجی ستر سلطین حکام آن یار بود و حال شد و لایحان مطهر با و نجاست نمجنا شاد روز نانی آنجی بنظر سید و تشریف مولانا جامی اسس محمد ز کده خدایان که صفات است غم ز مانده که هیچ سینه با شکست زمین سینه با کرم و دوا شکست شهمودی سلسل از لایحان است و معاصر سلطان اعزیزت مدتی یکی از اقربای قاضی کجی لایحی عشق سیما شیه بعد از اظفار ارباب غرض مولانا را از دوسا شیه بخدمت قاضی شکایت برده قاضی سسر موند که خون عاشق بدست و قصاص از او درین اشما معشوق مولانا را در مجلس مولانا از دیدن و بهوش کشته قاضی ز دل دی سوخته بکیم قاضی معشوق کلاب بر روی مولانا افشا و او را بر زناشت معشو خانه دریا قید از لایحان در سینه بعلم نقاشا شیه دیوانی دارد و اما شعر می نثار دین و رابعی از دست
دل کشش غم بر سر خود شیه بر برک سخن بسنل تو رنجیه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه دل کشش غم بر سر خود شیه بر برک سخن بسنل تو رنجیه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه	در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه	در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه در کوی تو صد پیر چون غنچه از آب حیات آتش آکنجه
طالب اصلش از لایحان از خدمت عید خانه بود در سینه در تو زین فانت یافته از دست صد نخبه بر تنی سوزی شیه مرا اسم سخن پرازی صارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی نهایت عفت و دشتی و در سینه ستره شد و پنجه و چهار سال عرا شیه و در سینه ازین عالم رخت بر تن این چند بیت از قطعه که در پزل کشته داشته شد از دست بخت خواجیه نوزده لیکن در زم کشت شهنال لیکن بکیم میزبان بود و لیکن بر باط نامم از دود لیکن در دم	طالب اصلش از لایحان از خدمت عید خانه بود در سینه در تو زین فانت یافته از دست صد نخبه بر تنی سوزی شیه مرا اسم سخن پرازی صارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی نهایت عفت و دشتی و در سینه ستره شد و پنجه و چهار سال عرا شیه و در سینه ازین عالم رخت بر تن این چند بیت از قطعه که در پزل کشته داشته شد از دست بخت خواجیه نوزده لیکن در زم کشت شهنال لیکن بکیم میزبان بود و لیکن بر باط نامم از دود لیکن در دم	طالب اصلش از لایحان از خدمت عید خانه بود در سینه در تو زین فانت یافته از دست صد نخبه بر تنی سوزی شیه مرا اسم سخن پرازی صارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی نهایت عفت و دشتی و در سینه ستره شد و پنجه و چهار سال عرا شیه و در سینه ازین عالم رخت بر تن این چند بیت از قطعه که در پزل کشته داشته شد از دست بخت خواجیه نوزده لیکن در زم کشت شهنال لیکن بکیم میزبان بود و لیکن بر باط نامم از دود لیکن در دم



<p><b>قراری اصلش از کیلان در خدمت احمد خان افغانی</b></p>		
مردم از نوید می شناسند	مردم از نوید می شناسند	مردم از نوید می شناسند
سختی جان خدایم میدوید	سختی جان خدایم میدوید	سختی جان خدایم میدوید
از آن چو میل و کف در ده کشته	از آن چو میل و کف در ده کشته	از آن چو میل و کف در ده کشته
من از جفاش شرم و دل از آن	من از جفاش شرم و دل از آن	من از جفاش شرم و دل از آن
کامرس بجای دشمنان	کامرس بجای دشمنان	کامرس بجای دشمنان
یاز عالم خیری داشتی	یاز عالم خیری داشتی	یاز عالم خیری داشتی
<p><b>کمال اصلش از کیلان در تحقیق حال خیری معلوم</b></p>		
بر لب بد جان من تبار لب	بر لب بد جان من تبار لب	بر لب بد جان من تبار لب
<p><b>مخفی رشتی در</b></p>		
تیر جبهه و خوش صحبت و شرب	تیر جبهه و خوش صحبت و شرب	تیر جبهه و خوش صحبت و شرب
کونخا زود و تیر خیری	کونخا زود و تیر خیری	کونخا زود و تیر خیری
مخفی نما و نموده	مخفی نما و نموده	مخفی نما و نموده
چون غزالان است بگردند	چون غزالان است بگردند	چون غزالان است بگردند
از پی شتری هر باز	از پی شتری هر باز	از پی شتری هر باز
بند تیرستان بدست	بند تیرستان بدست	بند تیرستان بدست
ما دم اصلش از کیلان را و مال	ما دم اصلش از کیلان را و مال	ما دم اصلش از کیلان را و مال
چهاره تر است در جبهه	چهاره تر است در جبهه	چهاره تر است در جبهه
مستی بر کشته شد از کشته	مستی بر کشته شد از کشته	مستی بر کشته شد از کشته
بر داده دست با صد کینه	بر داده دست با صد کینه	بر داده دست با صد کینه
<p><b>بابا تقی اصلش از کیلان را در تیر جبهه و خوشی میکند</b></p>		
و حسن را در سلطنت	و حسن را در سلطنت	و حسن را در سلطنت
بها شافت این چند روز و حال	بها شافت این چند روز و حال	بها شافت این چند روز و حال
شده چو همان بنی افغان	شده چو همان بنی افغان	شده چو همان بنی افغان
از روزه ای دیدم و جاف	از روزه ای دیدم و جاف	از روزه ای دیدم و جاف
خوش آنکه در افغانه	خوش آنکه در افغانه	خوش آنکه در افغانه
جمع تیران مبارک	جمع تیران مبارک	جمع تیران مبارک
<p><b>قاضی کیمی از علوم طهری بهره مند و شاعرش</b></p>		
پادشاه بجنب کتاب	پادشاه بجنب کتاب	پادشاه بجنب کتاب
در دل من مستغنی نیست	در دل من مستغنی نیست	در دل من مستغنی نیست
وین رود کو که کشتی نیست	وین رود کو که کشتی نیست	وین رود کو که کشتی نیست
کشتی بسیار و افغانه	کشتی بسیار و افغانه	کشتی بسیار و افغانه
این پنج کشتی نیست	این پنج کشتی نیست	این پنج کشتی نیست

ای مهنه ان میده علم برسانی ماشت انت که مکنین میده کچا جامه بوسه کشته ام بیک لعلی کشی که بسکه کچا تم شمع کچا نام	فراچه شوم کشته نهانی کشته همه سوره دست گردانا و پیر تا توبه که کرده ام ان تر کچا یا مروه خد کچا ریمه جریه کچا	پشت خم موسی سفید کچا کچا باورم کشت که مر خدنا و کچا آخر سر خود ده دانا و نه نام خوش اندم که کمال کچا کچا	توبه بیات که عشق تو زدی کلام شیرین بشود تلخ جوف تو اول قسمت کچا درین کچا که کچا پریش مردم مکر کچا
بهر شعر سوزی با دشمنان کچا ایچو شمشاک با افانی کچا	دانا و دور و نیمه اتو باغیا کچا درد دل کچا کچا افسانه کچا	یک شعر کشیده با کچا کچا مازندران از اقلیم چهارست و دو کچا	هر زمان عقل رو می از زبان کچا
<p>آنجای که در زمان و قریب ری چند بر بحال کیلان ساوت دار و سوزی کچا شاد عباس صفوی چون در شش از سالت بدید جانت آن دیار بوده و زمره شیت قامت آنجا رانیده عمارات ریشنه و مقصوره بدیده و باغات و باغین حیه در کرا کولات بنا نهاد و با تمام رسانید که هر یک رنگ سمرهای گلستانم و غیرت افزای و جنبه جنابت و با سبب عزت بر کیلان کچا اعظم بلان کچا که طولش و عرضش و حال اعظم بلان کچا بر سر و شاست و قطع صعب المساک دارد و کچا قلعه مزارست که در زمان استیلای فراسیاب شکست یارینان سوچر دتی و آنجا محصور و فراسیاب نفع آنجا طغز نیاشه آخر آنرا برزگان ایران توان این شرط را ضعیف کشته که از قلعه فرو بستری انداخته و دو هم جا که آن تیر بر زمین کچا عمل قسمت ملک فراسیاب و منجر باشد که رش که برادر کچا دو یکی از پهلوانان ایرانت تیری انداخته که بعد از کچا بر کنار رو و چون بر زمین کچا بود هر چند قبول کون این سخن خارج از خیر احتیاج است نظر بنایت شهرت و نشسته شد شعری آنجا آنچه بنظر رسیده شیت شد <b>اشرف</b> اشرف محمد سعید در صغمان تولد یافته و بعد از اکتساب کالات مهند و ستان فیت باز مراجعت با صغمان نموده این و پرت از دست از تنه های پی در پی کچا و قاضی بعضی کلام مازندران بوده چندی در راه و در صغمان اسیری جا و بی شغالی یافت این یک شعر از و شبت شد بر فرازم کاشکی بعد از کچا کچا در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب یوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح منیت دار و بعد از مطالعه دیوان این چند پست اشخاص شبت کردید از دست صاحب بجای و در کچا کچا زادشک شام و بعد از کچا کچا حسن نیا عاشق دین کچا کچا</p>			
چون بگویم که با کلامه جویان و کی که کشم که ز شام و نه سوزان کر که یوسف دیده که کرد و کچا	چون بگویم که با کلامه جویان و کی که کشم که ز شام و نه سوزان کر که یوسف دیده که کرد و کچا	چون بگویم که با کلامه جویان و کی که کشم که ز شام و نه سوزان کر که یوسف دیده که کرد و کچا	چون بگویم که با کلامه جویان و کی که کشم که ز شام و نه سوزان کر که یوسف دیده که کرد و کچا

بی نیاز از باب کرم کیم مخاطبم بجز کرم بودست دارم بسلاطین کی فتنه باز	چون سیخ چشم کرم بر سر نه پرواز مرغ نامه بر میسند ابروی کان بکشد چشم زرد	اشن رشب بجز سوسه زرد سوزیت قاده سرچو در شبر بر کوشش قیج زمانه می بند	دوازدهم شب اثر مید زود
و بعضی در خوارزمی بعضی جرجانی و بعضی ملی دانسته اند اما آنچه بعد قیاقوت است که مولد و خطه اصل بود غرض از قافله امام غزنوی است و حکیمان از او اقتباس کرده و در شاعری را استخوان کالی همی در رفیع الدین لبنانی و عماد شهاب ریست چرا از قضایه بیکشانی شاعر شرب برین طلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند دلیل شربش بر زهد و تقوی غالب بود و در شرب غمزد و نوع داشته و قطعات و دیباچیات درین طلب دارد و مدح سلطان غیاث الدین ملک شاه خوارزمشاهیت که است و دش غزنوی لطیف غیاثی را بنام در نوشته و بیکه و دلشاده و سمرقندی و استر نهی و مدح سلطان ابوسعید خجندی دانسته و شکی که بر زود کرده و زمان سلطان ابوسعید زنی سمانه بی بی صفینه در ولایت ابر بود و زود موصوف بر کرم نیاموش خواج کرام ز خرم غلام نظر معیادت سپهسالار معتقد ادویه و ثاقب فخرات خاتون خاها رضاعی سلطان زیارت کن عابد و ده سراج الدین را می بگویند ده دین صرف طعام فقرات تمیز گفته که طعام غمزدی بی بی زینب هید سراج الدین گفته که اگر رغبت دارمیتام خذوده بی بی را درم فقرات خاتون زین غنی تفر شده و سرودست و رسته راجع بر سراج الدین سهمان وضع بنده است سلطان شهنشایت کرده سلطان سپهسالار خندیده و در استغنی او و خاتون مانع منسه و زود تفریح کرام الدین میگوید و باشد چه که از زمان ولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاه سلطان ابوسعید خجندی بکشد بخانه سراج تجید فاضل میباشین اشعار از اشعاب و شبت شد	سراش تینج او در زرم برج پیکار زده تنها را که کین همیشه تا توانی عدلی مار کرد همچو دانه که لکت هست قدیمی از کین طلب امر و زکند و در دست چون کشا فو شد یک نفیجیم گویند چه کم است منرا ل غم ای زلف و رکفت تو که نشین بر باد داده زلف چه مشک نهی پشمره ز زده و کرکس زرد آنچه بچونه دل دت کز چو کله	زافغان سرشته و زینج تینج چون باغ کین با کین همیشه تا توانی لطف کن با بر پیرانش ز دلی عدل بر کن رخ ازان لاله مجلس که دیش و شبت اقتش که در دلالت خفاست ناخوردن می نیز علی التقدیم طاهر سبب قمری انان خود بر کنده دم دل زو طری بر کن بدست تر زده و شکو فز زار ولی بر کنی تو خاها را بام زود	سرشت طبع او با لطف بجز زهی و از لطف نهایی بود از عدل اینچه شد فرشته فرز شمع جادک را بجز یاد کرد جرم قیج از بر تو بهیچ سبب است هر چند که هست اتم خفاست گر باده خوری ز غمزه بهیچ چون دمی در شدم چشم برین بشت گفت کاسی با شربت بچرا بزم از نرسد کین

تو که نه زبیل من کم نه بزم هرگز نشستی قیام سر نیاروی برتا هم من سوخا و در من گردون چو خاک خاک جگر و بخت را می چنین هم از آنکس گفت که مدبر و کرانی شد میهم ای از بوق حسیه همور از قدر ترسقت چرخ مرغ رسای کف تو بر چه درنگ خدا یگان ملک جهان رعده سواد طره نقش کربک است نشانی زین تخته نشست حلقه تی تی پیشینه تا که ز تیر و پیکر شود ز خون غریزان بوز اگر چشم بصیرت بکار خود بک کش پس وج و بلند می شن هک نشد را بکمن در ترغیر با چنان شمشیر ستمی تشویر بنک آسیا با که برینی زا قاشمش نو بختش که است بچون مد و خاب دریا خا هم که شده میان مستی فراد قلم را استواری ای در مردی باز در که بیضا امرد که روش جوانی منت	یا هم چو نه اند بین پر دوسا کر کار با دی هم بروقی شبا خوف شب شفت راه و بیا از پستی بلند می کن که در هوا از کالای بود سک سک را سک سکند را ده زرد و غبا گردونست مطیع و دهر مامور از فیض تو ابر کسبه سجور از زاده معدنست مستور فلک کشد و کمان جهان کشد بقای قاصد گلش تربت خی تپه حلت حلقه من یکی بود طرب میزد و دیگرین اگر بدست خود را بکار بند سره که مردم دیده بخون آنگاه سره کوشای و بی آبی بود بر آتش جهنم از اعدای پند با چنین قلم عینی اتنا پس ره بخت است از منی در قوت مشرق و مشرق است نه تو روی تو دست تو کشده بچه کن دشمن تو کاده سیماب سرین ز سقراری غنا بکجری طوطی بخلای نیو چو از ان که شادمانی تن	کشم که این دولت دوی کرد لیکن حقوق خدمت صاحبان راه دراز و بسته چو کبیر صحرای و فواح تر از عرویه اسکی با لم سب غریچ سکنت در راه آنچه دیده ام از درنگ هم راست خوبی از تر مشروح محفوظ دل هر چه در لوح صلاح یافت زمان فراخ بجا است ز غرض همه کجا سماع خوشتر او با کسب باز فلک با تیرا زینت تو کرد طرب با تیرا زینت تو کرد هر چه خند ز می که با باز گوزده و لاس را با ندی شاه است شیرزاده که خون دمی ایچ پشدریت سر اسر شرب خدا و داسها انعام عادت روز عیشم زمانه مفلح کرده مخدوم رای منبایا امرو بپیش بند ما مهیت چون کاده بکام ما خود از نقش سمش بک کار از با ده بطی فست مر قرا عیش کنیند که چو تفت خنجر	در صف حسن کل شد و غ کاریت بس ضرورت یکبار شکستی چو سزاف فونک و دراز تر از نو فلک سک رابر و شرف بود زرا با دایضیت شمن ستر و کور هم راست مردی از خود خور از نقش منایر است مطور زیر ماه و جلال ملک حال فنا دایضیت ز غرض کور شرب همرا و خون خور و کور زین کج بند که حشمت را کور غم از رون عدوت خور ز خون حقیق شود خیمه کور هر که زیر چرخ دولای در ریختن صلا تر از خون کور وین چه تو من سر ایا مطبق کوزمانه است و شمن زیا وین حرفت در زمانه تو ایست تو داج و دوده کافاک چو ایکی نزا ده الاسکی سبوی با ده شد چشمه زینت اسکار چون چشم غم خورس را شمن خور تغ از آنکس ز کانی منت
---	---	---	--

ای که بان سرور کرد و دست	وی سر و چنان چرخ کرد	ای شعله عروس باغ بخت	ای که بسبب این همه دود
آتش که به و جوی خوار شد	و عفاف به و نکو شد	تو جان منی لیک تیر کشید	روزی ز منی لاشه شد
<b>شماره رابعه از کتاب التکلیف در ذکر خیالات و نقل حالات شعری عراق مثل برود شعاع اول</b>			
در ذکر اشعار فارسی شعری عراق عرب چون انجاء مطهر و مضج منقور امیر المومنین علی بن ابیطالب بعضی از امیر عراق			
عرب از اقدیم سمرست و محمد دست بعراق محکم و کردستان پابان نجد و خوزستان سواحل فارس و جله بغداد			
بغداد و مضطرب عراق عرب از امیه منصور و دشمنی است که در سینه بنا کرده و اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم			
به یکدیگر میکشیدند این اتحاد خود را زده بودند و از یکدیگر باغ راسخه بودند طوئش و عرضش بزرگ			
آنکه در طرف دیگر و جبهه شیخ حسن یغمانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بغداد را ایستاد بر انحصاری بکشد			
جدید کیشد نخله اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود <b>میسامی بخجی</b> و لایه			
محمد و کلید از ستاده علوی است این شرار و نوشته شد فرستی که شد که آمد <b>میسامی بخجی</b> از کربانی است تا بر دستم			
<b>سمش الدین محمد المویده المعروف</b> بحال از مشو بان خواجه نظام الملک است و از مدعیان سلطان عجم			
بوده بجهت در دای نظام الملک ایستاده ای را گفته است	که در و کند پی ملک فرستاد	از سریت در آن عرصه گوشت	چون نرسد نیت بجان مدد
ایستاد بطنم که شد دایه	اصولی از مشاهیر باب کمال اندیاز است و تبرکی و فاک	آورد دولت اندیشه بلند	میکشد و چون این غنیه از اشعار ترکی و عربی حالیت بدوست فارسی و یک رباعی گفت
هرگز نرسد نیت یا دین	یا راه را بزمین او و خیر نیاید	به ازین پست که ما را بزمین	به و ده کار را بر حال کربست
که خاک شود و نیت قدرش	بر میدو و بسوزد میانه	بیکر و اندکش از شرف و کثرت	<b>سید محمد بخجی</b> از
سادات نجف اشرف است معلوم طایفه ای راسته و ادب بلند رستمان فقه کاش و فقیه پاشا بایران آمده این باجمی از دست			
ای با توام سلسله بجان	دور از تو و نرم تر چه عزم چون	چون شمع تا دانه زانو ز شک	چون جام نشسته آلوده بی تو
<b>شیخ محمد</b> اصلش از آل جبل عامل مدب بجازن چون از جماعت عرب است و دقایق و عراق مپوده سبب این بود که دایه			
درشته شود این شعر است	است برین حضرت تا مکتوب	چون بجنبه بنای چون پیشانی	<b>شعاع دوم</b> در
اشعار صحنای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعرا عراق عجم صانده منی انکلام و آن ولایت از اقدیم سمرست و جله			
و بهترین قباغ ایران چنانکه ایران بهترین موزون و ریج سکونت و محمد و دست از دو طرف جزایران از یک طرف با دو			
و حکیت بنابر پس از یکجانب بدار المزد و از یکیه بسبب عراق عرب شکست بر بلا و عینیه و ساکنین آن بلا و بعین و این			
از سایر ولایات ممتازند خلاصه نقیب اشعار شوائی انجاء شده میشود <b>اصعقان</b> صانده منی انکلام و آن			
اقوال از اقدیم جام و سرست طوئش مطر و عرضش مد طارانه همدرست میشدای و همیشه و بکند است			



که او را سلاطین کیاست گنجایار را مالک ساخته و عمارت یکصد و سی و پنج پراخه در اصل چهارده بوده بایا لشت و باب العرش  
و جواره و کد افع بدیج و سعت یا شه چنانکه اصفهان بنیه جان کشند بنی از اصفهان کشند پدایش رکال عتدال آتش  
از ده رود است که از جبال شاه بر بنیزد و از کما رشر میگذرد و در رکال که از کما کی هست و خاکش کوئید مرده را تا سی سال نریزد  
و از غلوت آنچه بایا سپارند بجا بخند و انواع میوه نپزیدار و آنچه در آن بده فاحسره در کال میتار و نور من عملی بد و در آن  
اصفهان مسطر است که هر که اصفهان را از دعا بایا هم حلیق از سی نفر و لی خالی نیست سبب آنکه حساب الحکم کرده و مردوسی نغز از  
اصفهان بایا خنقی بایا هم حاضر شده و از سلطوت نغز دی نه اندیشد بخدا ایمان کرده و تصدیق بایا هم کرده و پادشاهش با حق  
بشاعت موصوف که او که آنکه درین مطلب شاه دست معروف غرض خالی از شریا بدست از اکثر حدیثات احسن است  
میوانخت و مکر خرابی کلی با آنجا راه یافته و با تعلیه آبادی در آمده و در آن ده و لست صفویه آبادی با آنجا سجده رسیده بود که در آن  
هزار خا در آباد اصل شهر قطع نظر از وی و توابع بقوم سماران که در آن در چهل هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که  
حق تعالی بغض کرم لی نهایت عمارت آبادی را که پوشد و صحت و ثروت و عزیت با آنجا غایت فرماید شاید که  
آستی که نیکو و قات بکبت داری میکند لایحه و حط استغلیق خوب میباشند از دست میان سیکار و فرق پادشاه  
چرا که ماسک و نیم در کت است **ابدال** اول از آن ولایت عطاری میگوید که در آن ده و لست صفویه رسیده بود که در آن  
چندی عجلت شدت مرض عشق میقد و مبتلا بوده چون میزد شاد و بچرا نه میقد شده دستبر زیر پا برهنه میوه عقیانه

معاصی تو بگردد زوی شغری رمان نیست ازین کیش و لایق است	کبران همه که در من چرخش است	من که تو رمان دیشان
اسیر اسیر مرزا جمال نا نالی ن مله فخر است	بر که تیرسم از حد اینها	میکر نیم ز رشتن سبها

**اشتراق** امیر سر محمد باست و اما و چه تنید ایشان بدام و انیکه میر شمس الدین محمود دیشان اما شیخ علی عبدالعالی  
عالی بوده اند اما بر اعتبار مشهور شده و وصف فضیلت ایشان انباته الشتره حاجت اطمانیت و در عهد شاه عباس

از هم صحبتان پادشاه پنجاه بوده این رباعی تمینا رشتند	ای حور و سواد هر چه باه و باه	خراهم ز تو دایر چه باه و باه
دل سلطیم بسینه ایچو	دوریت مباد هر چه باه و باه	<b>میرزا طمین</b> از نجای اندایر غلغلایر مولدش قره

نصرا باد و مرین با کتر کلمات مربوط در صیان شعر و این سخن درین باجی که بتبع مولانا لطف اندیشا بوری کرده ظاهر است  
که در هر مصرعی نام یک چیز و یک سلاح و یک کل یک عنصر و یک دوز است از دست پوشیدنی کل از دشت

دای و بلوری سمن و خنجر	آب یا قوت خرو و لاله	خود اعاکست ز کس نیم سپر	<b>امیر سیک</b> در انش
مشغول بقضای بوده خود کیمه گویا شود خواب ز بانم جانک	روزی شب برم بعد از شب	شب را سخنم بامید که در آن	

او جی اصلش از نطنز من توابع اصفهان رحمد شاه عباس صفوی رحلت در خدمت حسین خان شامسپوه این  
قابل تا نیم از علم آن که هرگز از کیه نداشت چندی **میرزا باستر** اصلش از سادات نطنزه و اصفهان

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سران سران بود و صاحب دیوانت این و شوارز و نوشته شده از دست			
از کوه دل از تواریخ بزرگ	ایچو میدانی چار ایر قلی	ارم سپه دکرده توشن	ملکشی زنده میا زلی
بجای انتم شرفش شیخ بهائینی محل صلح رجب عالمی در مصافحات شاست را و اول عمر در کثرت علم و کمال			
زمان خود بوده و موفات وی را کثرت علم و کمال و در فضیلتش سیاحت هم کرده که چاره اصل انتخاب از صنفان نیت آچون که			
و طبع ساخته نهاده و اینچون نوشته شد و دولت شاه عباس صفوی سپه سالار محترم بوده و هم در آن زمان بکثرت خرامید بکیر			
شرفش درین جلی از طوس مد فون شد شاعر عربی فارسی دارد این باغی از ایشان عاقل شده و در اینجاست شد از دست			
رویت که زاده لاریز	از آب شراب ادریس	دستیکه پاک ز دست کز	که خاک شود پالیدر
مولانا طایر جمال اصل حضرت از عقبه اردستان من توابع اصفهانست که چند مرد صاحب دل نه چونی کمال			
مقتدای بکمال بوده و از مریدان حضرت پیر تقی علی ست مرقه مظهر پیر تقی در اردستانست و حضرت پیر جمال دیوان			
سبوح طربت عارفان از چو این مختصر قابل روح آن همه عالمی و کبر نبوتین یک باغی از ایشان ثبت شده و طبع			
کی بود که سر زلف ترا چنگ	صد بوسه بر آن لبان کز	پیان برین خان کلین	در شیشه کمر مشرب کز
ما شرفش میرزا محمد حسن اجداد ایشان از شاه عباس صفوی از تبریز که چاییده آورده و اصفهان در عهد عباس با کوه و بناها			
سکنی داده و میرزای فرور در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمات دیوانی مقوم و صاحب دیوان بوده و در اینجاست			
با وجود آنکه تخلصش تأثیر است بخش بی تأثیر است بسی تمام این و پست از او شتاب و در نوشته شده اما شوال کمال قیاد			
باغی از اینجاست	ایچو ارم از کجی	هر شکوه که بشیند	یک شکوه که در دم
امیر لقی الشیر در کانی بعد از کتاب کالات سبند و ستان شه در کون دولت بر اینجاست قطب شاه و کلید و لید			
از آن اراده سفر است	دکان سفر بفرستی	لطف با مینه غایتی	چرا با سنایتی
کوشش بر جعفر مدعی چند هر که بعضی حکایتی دارد			
سبند و ستان شه در خدمت شاهزاده پرویز سپه داری			
آن خان از شاه دوشین	فرق نبیند	خواجه جلال در کانی	دکان قیاست از جوشان
من عالم اصفهان خلعت خواجه شهاب الدینست در فن نظم از طایفه فارابی تربت یافته و مداح سلاطین و نجاران			
و از شوالی مفر قزلی ارسلان در شعر شناسی خوش صحبتی است که اینان خود بوده و در صنعت انشا و تجزیه عبارت خوب ادبی			
مدتی در تبریز ساکن از آنجاست که در خدمت شیخ محمد الدین کبری ساکن طایفه خرو عارفان کشته از مریدان است			
ز کمره شکرش	میان برین نیست	که کمره کوب سلطان کل	کس کمان چوین در دوش
منیم صبح که شطرا	چون قدم در سالی	گرفت که در شاخ	نفعت روی چو زینش

سجده ان کستان کو کوفه چمن	بزرگتر عهد چشم بکند نگاه	چشم عبرت وضع فلک بپنج	ترجی جامع اوله اوقات
کند زلف چو برام سالانگی	سده و از بین برایش با ننگ	خواجہ جمال طشتی	بعضی اورا گمانی در شش اندام
اصفا نیست دیار معاصرین	خواجه جمال طشتی	بعضی اورا گمانی در شش اندام	اصفا نیست دیار معاصرین
او در باستان رسنه و فانی	چرا دکنی عادل کی کرمیت	از بخت طلم نیامد نصیب و لا	که جام باده بسای و دین
پنج سر بزد کلک از کوه جلا	سینه سوز جاد و فری کوه	هزار شب و در بریم نهانی	دارا کرد با چنگ جان بخت
خضاب کرد و بخت بگرخت	جمال الدین	هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان	بگذاختن ضلای جهان طومار
در عهد سلطان نواز شاه	معاصر خاقانی شروانی	و میرالدین سلفیانت	در عهد و کوی طبع قادری شسته و دروغی
رایت شدت او داشته	و در نه مقصد معهود شاد	فدایان	چون روح با لطافت چون
کردند طبع و فروشد	مراد خلق ضعیف و سبک	خالی نقش رنگ چو صوفی	خارج رنگ بری سرائی
که خوار و کفر نیکو است	که تیر کاه صافی که در دود	با چشم عاشقان رخ و لکن	در چشم شمعان رخ و لکن
که سمنان و صبا کشته	که در کاب خاک زین کشتا	مقصود جستجوی سکندر	مطلوبه ز وی شهیدان
فروغ کشته از دم طالع	مانده خضر ز شربت و دین	که ای چو جبریل بجای آمد	که ای چو مصطفی ز زمین فوته
ز و سرفراز کشته	ز و سرشت چو مدوی حله	که شکایت کیم زین دنیا	که شکایت کیم زین دنیا
ز و روست مراد شکار	ز و روست مراد شکار	از وی کل صبر بکشته	از وی کل صبر بکشته
بشیران ز آب تن	شد و در دین سلاطین	که که نطقه چو لولوش	که که نطقه چو لولوش
عجب دارا که ز دخی کسی کرد	و آن کز کور ازین بزرگان	بنو غم که چو یک دستان	بنو غم که چو یک دستان
قراق جتم و عاقل بخت	سفر کزیم و دانسته	کسی که زین دنیا	کسی که زین دنیا
بسی فخر و دامن مطربان	کسی که زین دنیا	ببین که زین دنیا	ببین که زین دنیا
با و معیارین کور و حور	ابو که هر پاشین	ازین کس هر پاشین	ازین کس هر پاشین
ازین کس هر پاشین	لاور نشان که چو	که عیادت میکنی	که عیادت میکنی
بیل اندام چو نعل	کس چو شین	لاولای بر کسینه	لاولای بر کسینه
عبد کل و یک شایسته	خیز و مستقامی	با زین کس	با زین کس
فان شایسته که از ظلم	در حضرت از چو تو	کیم ز کس	کیم ز کس
باری ز خلد هم تو	این کشته و این	این ز تو	این ز تو
کیند مبر که شوخ	اری شود و لیک	ازین عرض	ازین عرض





[illegible]

پایه سوزی شکر پیرودانه	که بشناید کالی بشیر دساز	بشیر شمع کافور که از بیم	همه زان بشنان کله زانیم
مهرش را آن زکوارای	کمانی دان و نه بهت سلاهی	تمام مسکه که در کمر بندان	جای بوف پنی جور باران
کشی در هوشن مکه نه خوار	رجب سخال قنابن نکار	بسی بهر که درخت ننداده	دومی محکوم حکم دیگری بود
<b>خواججه حبیب الله</b>			
دو شبانه که بار بر سر ایستاد	وان کس است نه در داری	در جانب قد بود آن غره هنوز	ایحیح سوچه وقت سپاری بود
<b>حرفی مبین یک و شورش</b>			
یا در زمان که در آن کجاست	مدعی حاضر درین روز خوار	میدانی کجاست که در دلی است	خرفی ساو در آن روز که چو
بغنیای دروغ ترستی شد درشت	غمی که در کمر کشتن از ماست	که ترسم در غم و مرده باشد	درین غمیده بار و پیش از غم
هر بار سواد و جیای خرفی خدای	که عاشق کشت و چشم حوت پاک	تیر لطف که بر زمان نمی آید	نظر بهر که نمی چشم من آید
باس کجاست که دل چشمت کز	شمرند از کدام وفا می آید	یکانی بر یکا که بر کس کجاست	بکه شافقم من هر آن که می آید
از غنایان و غنایان وصل بیک	کاش ایچم نمی پرسیدی از کجاست	کجاست کجاست که از کجاست	ویدی غنایان که از کجاست
دیدگی که کجاست من در غنایان	که چه میدانی که کجاست	هر چه با داد و با و کجاست	چون آن دم و نوبت غنایان
<b>حسابی اسکن نیر سلمان</b>			
در علم کیمیست صاحب و قوف	که نیند که در نیند	کینه میوزند با حسرت	بخش انصاف خدا پند
آن شب که می ببال من توان	احوال لیسری که بر آن	چه خوش اسان و خوشی که	کوبن و خوشی که بر آن
ز فوب و عده هشت زده چشم	که بشاید دوی ز خانه با	بخانه اسکن و دم و کجاست	که است بدم و کجاست
بر حسابی رشک از دهنی	رشک چوده است بر سر	حاصل اهل اولاد است	حاصل اهل اولاد است
خوشی هر ساری که بر من	که نیند که زافاده افاده	بار که کجاست که در آن	بار که کجاست که در آن
<b>حاتمی</b>			
که نیند که کات	که نیند که کات	که نیند که کات	که نیند که کات
<b>داغی اسمن</b>			
که نیند که کات	که نیند که کات	که نیند که کات	که نیند که کات
<b>میرزا داود</b>			
که نیند که کات	که نیند که کات	که نیند که کات	که نیند که کات

[illegible]



<p>یاسا نور مدینه اودا</p>		<p>یامر کینه شل او خرکن</p>		<p>ریفیع الدین لبانی</p>		<p>لبان قریب است اندرون</p>
<p>کشم که غمزه تو مرا گشت در کمر کن</p>		<p>کاش کنون چه سود که تیر از کمان کن</p>		<p>جایم غمت ای تاج طرب کن</p>		<p>اکنون بجای عشق تو بار که طرب کن</p>
<p>بستان چشم مست کار از کز آن</p>		<p>زلف تو بخت است بچشم کار کن</p>		<p>شاه کمان باغ بار آتش چمن</p>		<p>از هزار من دکت کل از رخ چمن</p>
<p>مضای غم و مل و بجا چو فانی</p>		<p>ترا کلا بسمه دیون شای فانی</p>		<p>هنوز کوی عدم رفعت بیکر دی</p>		<p>مرا بدست جانی در می چو کانی</p>
<p>نزدیک که عمری چرخ فرج ده</p>		<p>از آن پس که تراکت سلیمان ده</p>		<p>حضای ملک را بود صورت</p>		<p>در آفرینش است نوع انسان</p>
<p>این علم لغت است چمن برین</p>		<p>بدست باوصبا دستهای چمن</p>		<p>خبر دلم بر پی که بجان کیش</p>		<p>سخن کمی کی که بفرز کیش</p>
<p>چو شمع ز در کجای زود</p>		<p>دکو بر پای روحانی چو شمع</p>		<p>شوق بر ساحل نیل روان کانی</p>		<p>خیال آن قریب مرسل کانی</p>
<p>تو کوی شب سبزه ای که کانی</p>		<p>پیش از چرخه نشاند از کانی</p>		<p>پناه حسرتان محمود طلب کانی</p>		<p>که صحنه آن عصری را کانی</p>
<p>ریت</p>		<p>یامر کینه شل او خرکن</p>		<p>ریفیع الدین لبانی</p>		<p>لبان قریب است اندرون</p>
<p>ساقی</p>		<p>یامر کینه شل او خرکن</p>		<p>ریفیع الدین لبانی</p>		<p>لبان قریب است اندرون</p>
<p>بعد از غم که دید یک جا</p>		<p>با خورشید بکام دل تار من</p>		<p>از شرم خفت ز سر تو درین</p>		<p>سوس تو ندید از حیا من</p>
<p>از ماه تو یک کرامت ناچار</p>		<p>پیر و فاست یار ناچار</p>		<p>ساک</p>		<p>از اهل اولادیت و پیر ازین شمر چیزی از موسی</p>
<p>بختی که می گشت چو پیریدیم</p>		<p>منفکشت و بکشت ترا چو پیر</p>		<p>سپهری</p>		<p>صلی از مدینه السادات زواره اردستان</p>
<p>در صفا من سیر سپرده گویند شرب پاری</p>		<p>زهر مقول کشته و کمال خشت</p>		<p>سپهری</p>		<p>صلی از مدینه السادات زواره اردستان</p>
<p>تحقیقات و شواهد کرده و حال ناخدا و چیزی در میان</p>		<p>زهر مقول کشته و کمال خشت</p>		<p>سپهری</p>		<p>صلی از مدینه السادات زواره اردستان</p>
<p>سراج حکاک</p>		<p>کیند و شعل نور صاحب قوف و بکن حلاق معروف و این شواهد درست به کشته است</p>		<p>سراج حکاک</p>		<p>کیند و شعل نور صاحب قوف و بکن حلاق معروف و این شواهد درست به کشته است</p>
<p>از ضعف بهر که نشستم</p>		<p>از کوبه بهر سو که نشستم</p>		<p>سعدا</p>		<p>از موزان اردستان من توانی اصفهان</p>
<p>بهیند استان شده و معاودت کرده و دایران فایده یافت این شمر در مدح شاه عباس صفوی از دست به کشته است</p>		<p>بر تو شای هم در بخت بخت</p>		<p>میرزا سلمان</p>		<p>سلطان سیرا انصاری مفتی</p>
<p>بعضی علوم مربوط و صحبت شمر شاعری یاعل و در زمان سلطان محمود صفوی وزارت رسید و بهمان نام سلطان</p>		<p>میرزا سلمان</p>		<p>سلطان سیرا انصاری مفتی</p>		<p>سلطان سیرا انصاری مفتی</p>

صفوی بوزارت رسیده و در همان زمان رحیم بن عسکرتاج اهرای قراباش رسته حیاتش منقطع شد و با علی زوست			
پندرتم که چه وفادارترم	از رده ترم که چه کمانا درم	ان که زویم عزیز تر نیکی	سجده انکه بکشم و خوارم
شاه علی اصلش رسته بدو داشت و دنان منظم قرائی رین که یکی از بلوک شده اصفهان است و پیر این باغی شری منظم			
عشق داری که بسته شد	در دمی ارمیده حیدرانی	عشق و پریشانی عالم زند	در دمی چه درود و سپیدی
شاه نظر متولی غار شاه رضا واقع در حوالی قشمن توابع اصفهان هستند و ستانی که بعد از مراجعت بخش قشمن			
فاخته مایل بعد از قنقره از پیشش برضی فرستاد و در آن غروفه بارالقا اشغال فیت طرح غیور شش این باغی شاه است			
یا ماسر حصر را بگویم بیک	یا اوتن مازاد سازا بگویم	القصه رین سراج پرینک	یکره بنام که مصلحت بیک
شجاع الدین محمود از عالم سادات و السلطه منوره برادرزاده جلیقه سادات متولی مسجد مقدس شاه است			
نیت شکم که چه بنده دینک - کچنیم می نیم از دینک			
شرف الدین فضل الله شقرو و الاذ			
جمال الدین عبدالزاق و رئیس الدین ابانی بوده و شاه بد فضیلتش رساله طباق الدنوب کاهیت که در مقابل طواقی الدنوب			
از عشری مثل بر چید کلید و پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق رسته و در مذکارا نیک شیر کیرا و لکله الشرا نشسته			
و در تکیه محمد الدین پلغانی باصفهان که فیما بین ایشان باغی که یک کشته و یکی پیش شکسته و برکت			
کل چدر جلو آمد از سر شا	رنگه دی کسیم یا آه	ای جات راحت هر سوخته	در بهایت مرغ جان پر سوخته
ریشک حسنت شاهان خدا	بر کما حوض که ترسوخته	اتش عشقت قاده رجوان	رخت درویش تو را بکوش
آه سر بریده ام هر نیم شب	است از امنیت چادر سوخته	عشق چن عود سال بجز یک	عود با سو دست و مهر سوخته
میش سلطانند در فرمان بری	اوسی و وحشی و دیو و پری	سرب و طبل و یک فادش	زهره و خورشید و ماه و شری
دل بر بردن که دستانی	بست نیکین لی نا مهربانی	جنا جوی که پندار و جهیت	از داسوده کرد و کرد وانی
شدم چون چنگ لایق در	کشیده پوستی بر استخوانی	بش ایسی بانی میفرود	نه میسیس و جانی بکافی
حرارت با دما عیش هستی	دل جانت خدایر جاک هستی	می نیک از پرتافانی غیر	تو پنداری که دل بر دمی هستی
کبرج و عشق آینه استا و کبرن	یا از تو باین روز دل افرا کبرن	آز که میان جدایی افکند	دشام نمید هم چنین من
شیعب وی زایل رسته و یکم قرائی جوشقا است که از توابع و السلطه اصفهان محسوب میشود و متولی امین خدا کشته			
آلودی غل از کرده خود بچویم	که شیدان تو را به شرب سیم	او خلاف وعده کرده به شرب	یکش از غلیم که وعده کرد
حکیم شفا می ایش شرف الدین سر طبعی حادق انگلیش و من جان سپار و شاعری عاشق لیکن از کبرش طبعی و از زار و			
مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دانست اما شاعران به سیم تفاوت پساری دارد و این			
دیر کمان با کرم تا مرغ نه	که هر ساعت بکلاری کشا	شفا می که پناه ز دوست	که کلان در دوازده و شست

به رستی تو حسنه عالمی باش	هر از مشی یک درشتی مثل افغانه	ز کوه و دایه این بهر بیخی آید	بنابر گیت که بنال محل افغانه
بشرم دهه و دیار کوه و دیار	وصال چو توئی لایس بر تنه یار	مرغی چو بهای لایس کشته بهر	هنگامی که بهیستی کوچه تنی چند
باین چو نیا شفا ست	است که آسمان دانه	از تو بخوار و بیکره دانی پیر	از شک مشتی چه شد که در کمر
ایچ بهر بخت که کافر ده	چندان بیکجی که بسند کوفته	کشم کشم سجده و سرکشش اسم	سودی چنان خودم ادا بکلی
ویدیکه خون ناحق بپاش را	چندان فاجه او که شب را بکشد	پای صبا بینه در شیشه بباران	از نرم ماسا بهجا یی خردن
چو شادی درم بر سرالین	کر آهمل زین بیلو بان سپل بکشد	بغض هم و در بسد مجنون	عاشق این بخت نزار و تنی
غم عالم پریش نم نسیند	سر زلف پریشان توید	نیت سبزه و فوخ شفا نی	غم جان سوز چنان آفرید
اندو قیون از کوشش بخت	این بند که در چشم خرابه	مادر دل کشا نیم بروی هرکس	اولی است که روی هرکس
آتش که ز افغانه باز درین	ست است بجهتیکه ده فاجه	کشی که چه شد فاجه عده محروم	رحم کنونی بعد تو بر افشا
بنا سیدی آتوخش لم کش	بها که توان ازین شفا کش	میوانم ازنا چه مرغی که با بکشد	پایش بچشینه پرید که بکشد
سینه نه چه کوی کرده با دل	که فاق شمع زدی و لای بکشد	شفا طایق می عمر در راه تو می	بکویت میرود یا از سر کوی
مایم حسرتی که عالجش بچیند	صدور و دل ز شیب بچیند	غیرت نه بچیند زرم عیش و لیل	از شک سخا که بچیند کس
خاطرم ز دوستی بچیند	چشم لطف تو با ناز بچیند	این را به تعبیرا بهر بعضی نوشته	
گر سام ز نیامی و کور شمع	جواب مرا بخت شوالی زرد	یا قیت که بچیند با دیداد	یا در عوض آنچه رید که با دیداد
ای که بچیند رطافش	هر چند که کوه و قدی دوزخ	شوخ کلی اسپتی خود عالج	عمر منی از بهر همین که تا می
شیکم وصلش از آن یار که بسند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت و عیال پیری داشته و آخر الامر فطر را بر دوش			
شبهای بهر که زنده بود	مار بخت جانی خود بکشد	من کیم از خویش تنگ آید	دیوانه جسد و تنگ آید
دو شینه بکوی یا ز شکم	نایدن با پای لاس بکشد	شوکتی اسمش محمد ابراهیم کیند با کبر سن با تقاب چرخ	شوکتی اسمش محمد ابراهیم کیند با کبر سن با تقاب چرخ
بایل چنانچه در مرتبه ثانی که بسند رفت با پیری را در صحبت داشته از دست او کشته شایع و شوا از درین محض شد	دیده ای زده و درم داشته	خوب کردی که ترا خفته	ای دوست یا درم تنها
صدا و قیامی کا و خادم مسجد جامع قدیم اصفهان بعد از قای کا و مشهور بود و غیر این قطعه که در جواب غافل که شاعر			
ایضا و قیامی کا و خادم مسجد جامع قدیم اصفهان بعد از قای کا و مشهور بود و غیر این قطعه که در جواب غافل که شاعر	ایشان زنده و درم داشته	کیرم که خود کند خود را بکشد	کوشش بهر دشمنی که شاعر
صبر می وصلش از حدیثه السادات زماره زامنه دوازه و برادر رستم و شایان از توابع بلد و ارمستان است می شوا و شبت شد			
ز یک خاک بیکدم و کشتن کور و خورشید از خاک بر تو کشتن میر صهری اسمش و زنبان راه ایل و ان ترس فلان			
اگر لایع بستیاری راضی مبر از تو سن غور فرو آمده تیره تحف او و بر است علی مربوط صاحب یوانست و شعر و کتب			

داهل علق از در عهد خود شاهی ثانی سید نخست که چو زینشاریان نیست از آنکه باقی ماند و چون او بر شاهی میساید غلامد محمد علی که  
شاه و علمای سبزه روی رنسر و بی محمود و بی نوزادها بخش عاشقی و شعر و شاعری نمیکند و اینده احمد در بی سب از دست بد بخشد

<p>نمدم دلک و ایم دوست ابرام یارب ان شخسته من را بکشند سیاهش مشق کجایند ای دل بجزا عذر خود را بپایند ترا بسود فخر بان و دگر خوش آنکه از تو جهانی ندیده کسی از تو شب حکایت دل بگوید تو جان فلکان دل هوان ابرام رفت آنکه غم برای آن ترا نمی دوخته دل سرود می بگوید از وصال در روزی می رسد</p>	<p>اگر شمع خدای تو بی بارم بوی محبتی که در آب گل خفت که در قیام اگر مرده است ایم آب که در دهستان است و فاد و مروت با من افتاد ترست دشمنی نمی آید بستمی اند غمی از تو دست دل پر زده تو که و درانی تیرا بکان ابرام سرخ و در آستینم چه غم بپایند میگفت و نهک حسرت می بگوید از شربت ذوقش از نی کشیدند</p>	<p>ای کجاست ترسهای دل زار حسرت نه یکشنبه که چه حسرت که معترجا بر جرئت نداشت آنکه که نرسد دل بی سینه فاغ ز قید مهر و وفا نشد فقط کاین که کوی بی پای است بجای چنین باریت دل بگریست بردم و اما سلاطین نموده بغیر خود را سیمین تر خاوشی ابرام والی بگوید باشد عذر کشا بپایند</p>
---	---	--

جامی و استناده و انتاعلم عاشق انقضض من معلومت است	نجمی در پیش شاه بود	سحر کمان مستدر بقران
نیز بگفت چو در راهباری	را که نهشت چو در بهار	استه بر یکدیگر و کوزمین
صندق خود کاشه رویش را	خالی کنی که کوهین بماند	صمیمی امش کمال الدین حسین طریقی خوش صحبت و در

قدیمت اشعار و کثرت عاقلان را هم پسینه مجروح و پایت شیرینش عارفان را از رحمت روح دندان شاه طلبا هم صفوی زبان  
شاعری کسوده و در زمان حیات داد شاعری داده و کویار داصحنای بکده و رعایات و دیگر کثرت شعرا و شاعری نیاده اما اکثر اشعار  
چو که با تمام عقل و غرض منتخب هر یک را بر جایده جمع و درین نسخه ثبت نمود با عقاید غیر این سعی و ایستام که کجاست مولایند  
شعر گوید اگر در کثرت میفرموده بهر پند و بختبر چهرات و در علم دل نمیزی و تفحص میکرد که کینه شش نموی کسی نماند و از  
و بهار چندی لعل و محزون و افسوس و عذر و حسنه الاجار و بکند زانه کشته و ساعی و ادبی غزلیات او بهیچ وجه باست  
تبع شده و هفت دیوانست سیمی پند بقابل صورت حال که از اقوال مشهور آن صیقل حال عذر مقابل قدس خیال تمام کرده و  
چهار دیوان برابر طبیعت و بدایع و خواص و غزلیات قدیم شیخ سعدی سعی لطا هرات و صنایع و بدایع اشعار و نهایت الحکم گفته و  
دعید و از آن مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حال از مقابل آصفی سرودی و محبته فال برابر با بایسته شیخی و قتی  
او مع خیال برابر با میر جلالی و اسفندی و دایت و صانع را برابر میرزا شرف جهان خردین و فتهای کمال برابر کمال محمدی و



ای بت مرزدگر دهر جانی	دوی برآدمه سپهر برآورد	مرزده کردی باوه پیاپی	عاقبت میکشد بر سهائی
مگر چه در پاکی تو نیست شکی	بس که گفتم زبانی من فرسود	چونم پند من از وسو	مرد و تنه ای اگر مکی
کی گمانی تو کنم که هسته کار	این سینه انداز هزار یکی	شب اگر با بیس و در خکی	ساده مدنی ترا با ده چکار
من پیار و مردم ز دلوس	لب به گوشت و ان بستی	از به او سینه توان رستی	کنت قدر خوشتن شناس
آنچه پشیت نشسته شام و صبح	تنگ ناموس منی بیکار	همه جادوشوی با ده کسار	که هر پس شپایت از کوز
آنکه گوید که در تو هستم	یاد هر کس شوز بی مغزی	کج منده پا و کوزه میغزی	اگر این استت مهر نم
این سوس شپکان کا طلب	که تو خود را چسب ازاری بس	حسن خود را کس کیه قیاس	سیکشی جام با ده شب هشت
شب که در بزم غیرت استادی	که اگر بافته معشرونی	صردا و سپرد تو معشرونی	خوشتن ابرست اوادی
با چند کاجوی طلب است	که نم بکجا زو پاک نظر	نکنی عشق پاک را داور	بغین آنچه آنکه عادات است
تو که می خورده با ده پرست	این همه سعی نیست پیغمبری	هست البته در دلش مرغی	میتوان خفت پیشایم پرست
آنچه میگفتند نه پذیرفتی	در تماشای مسجع چونم	من این شیوه زوی از تویم	تنگ ناموس او مکنی
در رضای من بنا که نی	در خورشید بی و او کن	قدرت از وی تماشا کن	واقف خویش باشی گفتم می
با کسی با ده در این کن	همه دو شب اولی شکوب	با که می چنین بزم طرب	بجز با چه را داغ کن
	همه آلوده اند و اس چاک	چون توان که حفظ دهی پاک	
	همه کس بر دهن فرستادی	می کشیدی دست افشادی	
	با توان بی لب چاک خورده	هر چه میخواست از کجا که بخورده	
	رفتن می کشیدت ز نخوت	دور نه چو باد و دفت در یکت	
	داروی پیشی بکار کنند	من ندانم و کج چاکر کنند	
	چه در حق چون پال درت بد	نقل می را طاقی اجم هست	
	غیرت عشق رفت جامه	سخن ز می بر سر دزد کامه	
	چون کل از تابا به شکفتی	لا حسا خار و در چمن خفتی	
	همه جایان فانیست	کوشها جمله بر ترانیت	
	با حریفان سلفه نوشی می	غافل از خود اینچنین کی	
	کینک پوشکان میدانی	در کین ترا ندیدانی	
	مرد و کسیر چار باغ کن	دور رویی بر بی سرانگی	

زیرین نزل غلغلہ زکشت	سکین لوطیان بی باکست	رفیق چون تو کی جان بخت	دگر آنجا حسا بها پاکست
چربی با تیان ساد و کمن	در کجی میل جام داده کمن	خفته کا بنجار و دوج کل پاکست	از تو عیب است این لاد و کمن
کرمینا غلغلہ ترا از رد	این ماشی وز می از بخت	نکتنی رجا نه در رسید	رفت و پرفت بدست کونک
طاهر اصلش رقبه نامین من تو این اصفهانست	آنچه مرشد سوس و فتنه ایست	نکه که راضی شوی باین سودا	کاش می بد و امر و تمنا
خلیل الدین برادر شرف الدین شتو دست از حاشی خیری معلوم نیست	از اشرار رشت این و با جمعی فتنه	در لطف بخش نمود خدایت	در خند و لبش تبار و بنود
دلدار ز چهره پرده بکشد و بخت	صد و دگر گزائی در فتنه	سالی که بود و زنده و مدید	ما پی که بود و دانه و سار
در زیر کلاه پیش کل لاد بین	زیر پر سرمدی و صد با بخت	عشرتی است اهل امانی است	فرود شای دین اصفهانست
ای که نه میم بهر کی تو خشنی	هر چند که در کشتا ندیده و دیدم	کلیک غنای تو حق من نیست	کند و دهد تریاک ز تریاک
عازمی قلندر رسلش از اصفهانست	کیون در بلده و سمنان متوطن بوده	عجب که یکدل اسوده جهان	عجب که یکدل اسوده جهان
جای یکشب بجز آن که بداند	سوی بهشت برم کا و سلیمان	زمانه چون گشته سکا و بخت	عجب که یکدل اسوده جهان
نام لیلی بسترش بخون سپرد	بگذا اید که دیوانه قاری کورد	سیحی	عجب که یکدل اسوده جهان
و کیفیت سایر احداث از اصفهانست	این و طبع از دست	کمی که برداشت از دیگر جوی	کمی که برداشت از دیگر جوی
کلام دلی بر دهنی از اصفهانست	توصله اگر کنی کنی کنی	فرید الدین احوال	از جمله شغای متغیر اصفهان
زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و در اصفهان	ما می پرو می بود بعضی و اوار فرزند امانی	ایام لایت	دیکر نوشته خلاصه در فن نظامی تمام داشته و مرجع ضحای و بلعای عهد خود بوده این اشعار از او شایع شده
بر سف رخ و آردن سخن خمر و کمر	سوی کف و عسل میم و ادب	عالم کف	جم غنم و بهرام سکا
با طاعت از و خورشید ز بخت	باریت افراشته جیش ز بخت	دوش پریدنی از چیک	کونک
پر کشی ز برای چو کی سوی خند	پشت پیران سر زلف سیاه	چیک کشتار دمی سر زده و مد	بته ز نامی غنای خشت
سرا که چند کثمر رستی این	و چه پر سر زلف جوی این	نی بد کتف تو برسته و من	فوق برسته و برسته کجا
من نیم شاخ نبات و کشتار	لبی ز لب چون کمر و کمر	راوی اهر و اوند و عورت	آه منی از علق و حین ز بخت

چنگ کشا ز بسا زخمی خفاش	نشسته کی خفاش زنده پرواز	چند کوی تو کار دانی ز لایست	چند کوی تو کار دانی ز لایست	سرو پا مرد و سبزه ز کار
خاک بر چرخ سانی لیکن خردی	مرغ بر چرخ کوشن حکم ترا	کوه باری رسولی کمی شک	کوه باری رسولی کمی شک	جایی بار که پادشاه بخواست
نقطه ضل سنی انقلاب آید	در بر دایره ای قاپ آید	لایح سکونت چرخ طوفان	لایح سکونت چرخ طوفان	آز بکام خم شمش آب آید
هر کجا بارید راه لاله بالید	هر کجا خاک و سرباب شرب آید	ایچک فذق سیرش از سگند	ایچک فذق سیرش از سگند	شیشه شای که پرب از آب آید
آگوشین غبار زده می بلای	آپا از خطوم پلان کاب آید	ارضا و جام مل کل لای	ارضا و جام مل کل لای	وزیر و کوش کل از شای آید
مکوه باز از کسین شک و شربت	قاصرات لطف تراب ز شربت	بر لب کوه و بر بوی تیر و جمل	بر لب کوه و بر بوی تیر و جمل	از فرغ لاله و بنر خفاش آید
هفت بختانیه قوس قزح	طاق ایران شد مالک قاپ آید	چهره غمت طبع اوج و صغر	چهره غمت طبع اوج و صغر	چراغ شمش سبز و قوت نور
سرخ و خورشیدان چرخ و دگر	سرخ طبع و دگر از چرخ و دگر	رفیقان من حوکه و دباش	رفیقان من حوکه و دباش	ریشیل مؤذن اعدا کبر
خوشی کویند که شام صفت	و کوه کشید از جبهه بجز	چراغیت خود حج کرد و دنگ	چراغیت خود حج کرد و دنگ	بازید خورشید کی طره کهر
چه کوهی که کاهد رسیان	کپکهای صبح کاهد رسیان	زهی فخرت غرت تن کسری	زهی فخرت غرت تن کسری	خوشی غمت رشک قاصیر
چو دینا لوطی ترا د مونس	بگرد و دگر ترا ج بر سر	پایان بول و زود خالی	پایان بول و زود خالی	بود میان لوی تو هر
توت عقی بصوت چرخ	بسیار بجای و بالغت کوه	چنین خوشش تو میرانی کوه	چنین خوشش تو میرانی کوه	مکر حج حشر بخوانی از بر
شسته عادل حسد زنده	پناه جهان پادشاه مظفر	ایا شیر یاری که نازده انو	ایا شیر یاری که نازده انو	سریه یلیمان دکل کشد
و فاق توخت خلاف تو دنگ	علاسی توختد خفاش تیر	همی تا کوه و دگر مستم	همی تا کوه و دگر مستم	همی تا کوه و دگر مستم
هر شمع با دسپاست مقدا	زهر و دگر با دانت کوه	جان حکم تو رانی زان کوه	جان حکم تو رانی زان کوه	طرب نیم تو شانی زان کوه
کلک عدل شاکر کلک دنگ	سخا دیت تو فاحر کوه	شمالی ترمیده خفاش تو کوه	شمالی ترمیده خفاش تو کوه	خفاش تو معتد بانی تو کوه
ای چرخ چرخ خست تازده تاز	جان فیه از غایت لعل آب	خط تو چو لاله بر آینه سید	خط تو چو لاله بر آینه سید	زلف تو چو زرد و او کوه سید
سربند و کوه کوه است از خ	بر کوه و دگر از زوی دنگ	در چشم من ز فوخت تو زایل	در چشم من ز فوخت تو زایل	دگر کوشی تو زان کوه سید
زین پیش من جوهر بخت کوه	امروز دگر کاهد رسیان	اکرم بدی تو شد پیا و سیر	اکرم بدی تو شد پیا و سیر	میک زلف تو شد و پیا و سیر
نار از قادی دهر ذات ترا	نار از قادی عالم کله امل	حیثیت آینه کی برایش سلی	حیثیت آینه کی برایش سلی	تو امان بهمن از زان کوه سید
هوا بوی بوی کار ز کوه	عبره سارا و کاهد رسیان	سر خوف تن مطول هم کوه	سر خوف تن مطول هم کوه	ماهی زین که دگر و ماهی سید
سرم زرد و دگر از لای کوه	بر تن دین چرخ و دگر کوه	جسم او بر غمت و دگر کوه	جسم او بر غمت و دگر کوه	یکند زده دگر و دگر کوه
منزه حیات سیردی کل کوه	چو شکر کوهی آن کوه کوه	همی خندد و دگر کوه	همی خندد و دگر کوه	ماهی بند دگر و دگر کوه
که تصویر فارس ابو دود کوه	که تصویر طوطی ابو دود کوه	دگر کوهی زان کوه کوه	دگر کوهی زان کوه کوه	دگر کوهی زان کوه کوه
دگر کوهی زان کوه کوه	دگر کوهی زان کوه کوه	دگر کوهی زان کوه کوه	دگر کوهی زان کوه کوه	دگر کوهی زان کوه کوه





چشمه جنت که کوه دشتان		هر سرچسپا در او کل بدن		کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیام و کسب	
صورت میریست قبول طایع امانی و ایمان نجا و اکابر از هر کج که بود از خود راضی میداشتند چنانچه روزی شاه صنعی که آن زمان است		کلاته نه بوده با مولانا جنت تبرج خاطر و بالای تختگاه دارون لایت که در نهایت میلان قدیم واقع اشتغال آتیه و آن چمن		مولانا را بنماط رسیده که خوشش آمدی بنید بگوید اتفاقا قهتر کلک سرنا فی در بالای نقاره خانه مشروع در ساز کده چون مودت	
که در نواعتن ساز سرنا بر می نیکند و غم میشدند مولانا بید و شادایه کشته که مودت را شناسست یعنی سجد میکند آن عزیز با وجودی		ساخت تقریب صداقت تسبیل کرده روز دیگر بهتر رزوده و غنای بسیار از مودت چاره است این و شورا از ایشان نوشته شد		خوب که آن از غم چرب شد	
خوب که آن از غم چرب شد		فریاد از آن کان بر صول کشند		نه از دست است این بر طرف کشند	
کمال الدین اسماعیل خلفا الصدق جمال الدین عبدالرافقت از صنایع مشهور روستا ند عرف و نسا و حساب دارانی		محمدم بوده مداح خاندان صاهید است احمی پدر و پسر هم روزگار و انشورانی افاضل سعی کستان محمد خود بوده کمال		خلایق المعانی لعب داده اند و پوشش ملاحظه شده و از ده هزار است که کوپان تقریری را علی اصفهان سپید استیضه	
ایچند و نه هفت سیاره		پادشاهی دست و نکلاره		تاد دشت را چو کشند	
عدوم و مانق پسنه		هر یکی را کند و صد باره		اشفاقن ایشان تیشه کرده و محارپ لشکر و قتلای	
په چنگی خان را رسیده قتل عام صفهان نموده و درین شهر و آن اوان شربت شهادت چشیده و بهب قتل و اینکه درین		لشکر مغول کال متبیس با پسر هر شده در زانو یک خارج شهر ساکنی بعلت دیکس کسی را احم و نشده جمعی را به شهر سوال خود		در آنرا و به در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه کمان کرده به یکی بر نمی انداخته و بیکار دست و عطفان بجا و شاد و بخت	
ز کبیر می رهفته اموال ابرار و ده بعلت سلطانیه باطنی ان فیرا در زیر شکم کشته شده و کان لک فی سنه که نیکند وقت شهادت		دل و خنده شطراغ کالی از پی		در حضرت و کینه زنی است	
از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار مستغن از دین و کمال		با این همه هیچ و م نمی آرم زو		شاید که ترانده نواز می است	
خرمن خود و کربا و چو قمر		خرمن آن صبه زنا زانده		که خود آن قاعده که کند نواز	
خان زند بن غلامی و لولا		و از آن نظر میکند خط و		دیدم چشم خویش که شکسته	
چشم کل شکسته و شکم کل		هر کس و کس چنان در کل		به چو کل بش جو شربت شیر	
چیت بکرم نموده سال و		شهر بر دال میرد و کل		منت خدایا زانده از نیرنگ	
روز بانه اشک را دیدن کل		شعب و دشت بن ازین کل		که کلین است چون نیرنگ	
قرص صاف دست بند کل		تا بکلی و فی و شوی ز کل		بیست و چنده کل خنده از است	
آنکه بوسه دل و نسا کل		روشن است بن خا و کل		و تخیل بکرا و سانی و جان کل	
		سردوی کل بخت نیرنگ کل		خیز اینده کل حبت نیرنگ کل	

کرم که یک سستی و غمزه از شراب	آنچه چرخ خواهی اندر رخسار سپهر	همه اشتها باز گفت برای شکم	شکی ساخت خواهی هم در هر سانس
معدن شکار چنانچه از دور لوط	کوزیر زلی کشید ز بهر کاس	میزند او وصل میبختن تریش	کافری برای نینده زمانی دارد
نیش نیلوی پیش میزد چون غنچه	آنکه در کاب صمد و سرور	کوزارش حسرت و بجز در شکم	رانی فرج و بادش از شراب
در پیش تیغ شتره باشد ده یک	چون پیش شیر کرسنه و دند	بهر چرخش از قلع تیغ تو دهر	کوید برک خویش بختگر کاس
صد بل این خمید که هست غنچه	کمر تیره ز شکر کن اشجار	از اهل فضل و طبع عیال	هرگز نراند بود یکی ناهار
جزی که لقمه کم خاطر را غنچه	رایغ کند ز روی سیر لقمه	لیک چرخ چایه که ز غنچه ملهم	معلی بجز عالم چون غنچه
درش چو رخا باشد یک غنچه	سینک شکا بشد نایب	تا دشتا طایفه و شادی طبع	در سیر چون بکوه وقت یک
بر تافته است بخت طراد و کلاه	ز غنچه سیر سبز لقا و د	از کم بر دین چرخش صند	کرد و شد و مرد و دلفن کلاه
پیکان تیغ تو دلدل غنچه	در سیت با دست زلی کلاه	جهان سیری یکبار بر سر کلاه	بست کیری اینی و اهل غنچه
درخت پیر کوی مشرب غنچه	از آن کس که دوا کشت	دم سار که با صبا بدوست	چون تازه شد دوست کلاه
بکوه چرخ در بقر یک غنچه	عروس کشت زینت هر سار	اساس قهر زینت تر لقا	که دست بخت ایر غنچه
خفت با کوه قالی بکوه درش	سعادت که دود خود را بخت	شباه فروغ پاشی و اوش	موند نازا فریغ در کلاه
علو کوه که آن بی مقام سپهر	که اسمان از خیم اشرا غنچه	چرخش عرصه که بخت یک	فلک بمطالع خود دلی غنچه
بر اسمان چرخ خاک که نه است	کیش خواج فلک شاکر غنچه	سینه دم که کس سپهر	نخا که دم دیدم که بار غنچه
شراب رسد و هر چه شرب غنچه	چنین میاید شرم و حمار غنچه	رخش چرخش درخت سبز غنچه	که کی بیدم دیگر بار غنچه
ز یک دست دل خسته غنچه	چنان خود در کس لقا غنچه	بشوخ چرخ باو عیان غنچه	ز هر چرخش کرچه عاری غنچه
عنان کشیده همیش غنچه	بشرم در شده بی اختیار غنچه	کوفتش همه در حدیث غنچه	بعد رجعت پاسخ کذا غنچه
پران فوب که اخسته غنچه	مرا نسا ده دلی استور غنچه	مرا غرور که تشریف سید غنچه	برای خدمت صد کلاه غنچه
بخت کشت ز سر غنچه	حوادثی که کشته عمار غنچه	سریک اکسپهر نهاد غنچه	بانهیان کفر تو اندر سار غنچه
بر عرصه وجود نایب غنچه	کا قبال خست خویش غنچه	قدرت دپای غنچه	لیک قار و علم تو غنچه
پایا که فوالت مرسان غنچه	پاکه مشرب غنچه	چو لطف بود که تشریف غنچه	کیا دتا دین غنچه
نشان چرخ غنچه	امید وصل تو بازم غنچه	و علم تو است غنچه	با کوه مژده وصل غنچه
کمنه صال تو می و دین غنچه	اکه فوالت تو قتی مرسان غنچه	قرا غنچه	بهری کاش غنچه
بکوش جو در ما که صد غنچه	ست اسب غنچه	سید کیت که غنچه	که بچون طبع غنچه
دو قمر مارا از بکوه غنچه	هزار بار فرو برد و سپ غنچه	آسمان غنچه	همه زهر حساب غنچه





لفظ شایان اگر بر جان ده خندید جدت از خند پیش کی خبر با دشمن و رخ فرای گریه حسادت کشد چه موی از تن سرعت غم ترا دید غم در دل مشقت از بر زنجیر بودم تو کرد سوس بان ای کی کردی کشت شرف تو بر با گوشه شایان تر خبر مقدم ز کی پرستی دل که چه بود شمشیر هجوع خاک تو جلوه دادند از تنی ملک سیا بر اینخت و بهوشان بکشم انور دسان به و شیر بود کرم جاسر شایان کشت از بسکه شایان کوکسی شتر تو به صورت چنان قلبت میبکشد جای شایان تو کار بر یکدم تاده بود چنان اکدم باسخی چند بکران بدیدم و انکه او از خوشی تو به یاد گیر آن جو خجسته مدحتش کن یکدم ای برادر جو خجسته مدحتش کن چو خجسته مدحتش کن و یا شیری افسر کا شایان هفت روزگی تبا آن خجسته مدحتش کن با نفس مطمئنه برین حال بد	برک سپهر آید ز باد بان بن سر ما کن شمارش کنش کن دست شایان مودورتا بگو ز انکه هستی تو به کام منی کن چو بر علم ترا دید خلق شدان ز انکه هستی تو به کام منی کن خجسته بان بهر موی و شیر کن خالی از بر زنجیران دت دجال کش خجسته ای چو نایه دلی از نو بر زتر انصاف ندیدم و خجسته ای بصفت خجسته ای لبعتان دیدم سرتا قدم ملک زهره شایان کی کویان بدیدم خود بدت خوابان و بیکم جاده کرد ز غایت شایان همه کاشیان بهر دست خجسته کاه و بهر یکم بهر یکم بکشم بهر ستم با تو ایوب جلال فلکش بهر ستم با تو ایوب جلال پس بهر شایان ازین طبع خجسته منبت مدحتش کن و یا شیری این انشای شیری خجسته اشاد و چو سیه برین موی بقای عرش کله روح ملهم پد خجسته مدحتش کن	ای شایان فصل خجسته ای بیکم ایک با کشت خجسته ای بیکم بجز این صفات نشت سپهر بوی از خلق تو به شایان کن تا طریقت نایت بکرم سوت کل در محاف غم خوش خجسته ای مرد آب حیوان شایان نفت سموم قدرت کرم زمان تا توان شکل بهی نیم و کردا کورت شکر کرم ایوب خجسته ای بیکم سعی شش حری سر زده پیکر خواهرانی بهر یکم قدم ملک دست دارا کویان بدیدم شاد با شایان ایوب خجسته تا نور دست کج نعت با شایان شیرل و خجسته مدحتش کن مدح او در خجسته مدحتش کن سید دست فلک تو به شایان بکشم بهر ستم با تو ایوب جلال با چنین وقت از سخن ایوب خود پیا پس ازین سخن بیکم کاکه بهر ستم با تو ایوب جلال دی شش خواب را کوا کوی خجسته مدحتش کن و یا شیری خجسته مدحتش کن و یا شیری خجسته مدحتش کن و یا شیری خجسته مدحتش کن و یا شیری	زان پنوا که هست کنونی خجسته ماندن شراسر لیس تر عشق نشود چون بکرم مدحتش کن در سر غم ازین شرم کشته مدحتش کن عشق نون بهر با بد زنجیر کشته با دصبار و خاندان اسباب تو دی مانده عین جسدان چو در جادو کار کرم زمان دم با فاده دست از خجسته نفرات تو بهر ستم با تو ایوب همه سیدین تو شریعت کشته که سعادت بهر زین شایان خود کوی کویان بدیدم کرم دست بکرم مدحتش کن مردم شرم غمی نشت زین شایان کرم دست بکرم مدحتش کن پس دارا کار کرم زمان بکرم کوی کویان بدیدم بکرم کوی کویان بدیدم چون ز مدحت تو قیام خجسته انکس خوشتر کتا غم کن خجسته مدحتش کن و یا شیری از مدحتش کن و یا شیری کرم ایوب شایان خجسته
--	--	--	--

اکرم که دوش تیغ زبان بخود صیبت کنی بیک که در دل کنی عقد که مهر بر کنی دزد خوش اشا بست کنی بیک بخی روی یا بمری نباشه چا دهم خدایان موزنی ز دانش کنی دهنی از سیاهی سودنی قهرت کنی از سویی کنی دمه جا کنی برو عجب کاظم کنی روی خدایان که رشاد صدراعشی از ملت ایر و بی است بر زبان قلم چون تو بستی تیغ طویلی کنی ز کجا خورده بدم ندانم چه بختی بر روی مندا بلایان که شدند سلاطین که چرخ ملت شب داران از پادشاهان خواب و آگه پای ستان سلاطین ستوران شده سولجی رنجی که سایه بر کفش نیارزد در دنیا که پرده شده آسمانی بیرانه سر خود جانی کنی پس نشسته است صد جانان ره دود پیش از می رسم ز بازی چو حنت نام کوچه خند زدی اندیش ادا زده فاش	آن که فضل اوست بیک روی بسی رخسار کنی بدش بوم چون صدف که طهر با بند بوم او ز کاران رکت صورتش یا چو کلید بر می رطاسی از هم با کمال ای سایه و زنده اش بر دهنده زنج طبعش بوم درد سوز چشم او کشتن بوم هم بر آرد خط کلید هم در کمال بساغ و دران که مهر کنی دم پیام روح قدس بسم و کمال عجب نباشد از چسب و مال عنان و دشوان زبان کار کنی زمان کشته و بری رسید عبارت در که شای خدیو ساکار از آن روز و لغو بکاسه سرشانی و خاک پیروز کوز و کوزه از دست شایسته بسی که هم ز خودش بر آرد کمال باغ دولت برود جانی بقدر از جانان جانی ستانی از غیب چو ای پماندانی کنیز نباشد از سفود برانی زین زمین می دهند نشانی زنجیر کمال بر بستن توانی	و امر زده شهادت در دوزخ کنی قهر این ریا که تیر است و آساید آتش و دشت و دشت از لاش کنی پارک اندیش و عونت در دست کنی یا دل و دشت اندر بر سر کنی مغزات شعله و چون قلم را کنی عین غیبت و دین را کنی چون به دور ستایش و زبان کنی قصه حال خود بر سر کنی سیم غنم تو چون دل را کنی چرا ترغیب زبانت که هر کسی انال تو چو دوسر و هر کس اگر چه مرض اندر اید از سر چه شمعانی لغو ز باد ابل سر غنای کنی روی من خورشید چنان خواب عدم را شد ندان کنی تن ملک جهانی را زنده کنی چو کاسه سیم نهارت آید زبان تیغ لب روی این جانی جایان ترا شرم ناید که کنی او خرامند سر را بکوتاه بودت نیکو آن آسوده را بشینی تو بس چاکلی در سوار کنی نبالید بیستان و دگر کنی چه شادی بر کش که آخر تو	چون کنی بون بر یکس چاکلی و ندانم هم چو جان خلق کنی آسی که دست زلف خلق کنی خند زدی ز دود غنم کنی باش و چشمه قیلازل کنی حق که پادشاهان جهان کنی بهاشتان در میان داندان کنی چون کندیشان خنده کنی آه و دردست دوش جهان کنی سیر زدن بکوتاه غنم کنی که بر تیغ چو شمشیر کنی ز طعنه شان در غنم کنی بود بدلت تو این غنم کنی جهان بخت و اندوه و غنم کنی سیم سندی بخت کا دوسر کنی که شد بختی شایان جوهر کنی ز خاک خوار تر شاه توده کنی که خورده آینه زمره و بر کنی دخان تک پر دالان کنی کمی قصه سرا کل بوستان کنی که امر و دگر و چمن ناچانی کنی نه جبر و لیده را بر فانی کنی چو چین بود مرکب چو فانی کنی بر آن طلعت غنم کنی و دگر دود و زنی در غنم کنی
---	--	--	--

سرافراز ایام نغمه‌ای ثانی	امام جهانی کنین صد عالم	بکامیت خورشید چرخ عالمی	بجود آمدن ارچه ستاره نو شد
شده روشن زهر و شکر شکر	تو خورشید شرعی داد ملت	زلفشان بختیشت کن بهانی	چو بر جابو کعبه باطل بخرد
ولی چو سود تو با خرین بکلی	کلید کام تو در آستین خورشید	قرص خفت شد تو جاودانی	میان شما خاک چو نایل آمد
که در باقی زمین عمر بگذرانی	دو بکشش باقی مورد باقی	که در ساجدانت چنانچه پائی	بهست خورشید بیکجای خورشید
فرقت تو از ان بهتر است گری	زهر چو جستن کن بخت زار شد	اکو چو عرش محمدت مخضر پائی	تو کز خورشید آبی دور بکجائی
بکجا و کینه کردست بر پدائی	چو شیر را در خون رحال کنی	تو در دجی در دانش پدائی	بهر زه باکت چو در جی در دجی
وجود همه خاکش بکشد پائی	چو طبع نظر تو جهان قدس به	که در عالم سنی سی صد پائی	چنان عالم صورت لبت بهائی
که نقشه دل ز آمدن شغل پائی	بکشد و در بدست اصفهان	بسا غمیتها کاذبین غری پائی	بپای مکر مکر کن زافش خوش
که تو بر دی برویشین مغز پائی	ترا ملک پستیست کم زدی	چو نقد علی قیامت ز پائی	طواف کا تو بر کرد عالم پائی
ز پیری بر کمان اهر پائی	بدین صفت که تو کز کرده طری پائی	زور بشک از ان لذت بکجائی	بدوق تو سخن حق چو تلخ پائی
که ز اسلک آبی پر غم پائی	ششایین عمر سرور دلی کنی	که شل آن بهمان سجود پائی	ازین بکمان امروز در بکجائی
چون مشک بود که در دجی پائی	راهی را ز بود زنا پیر آف پائی	و انکو ندیده چو دهم پائی	آمد روی بخت تو دیر پائی
از ترک ز ملک تو دهم پائی	با ان زمان نشست که سلطان پائی	دادش داد دولت و مظهر پائی	آمد بدو بخت مظهر زده پائی
محمود ماند و لاری را پائی	صدار و ادا کز انام خرد پائی	که در دجی بخت و محمد پائی	ای پرده و لطف کن خواب پائی
که در کشاد و اندازان پائی	چندین هزار تیر معانی پائی	که در پازار سبک بکجائی	بهر روز با دهم و بکجائی
پسینت مستحق عطا دنا پائی	کوستحق پنج نیمین پائی	آمد دینت بمرور بنای پائی	پنج سال خدمت بخانه کرد پائی
بپای کیم با نبود ز نام پائی	ز انم کیم با کز انم خزانیت	مشهور عالم و دین است پائی	از طاعت ای کیم با ثواب پائی
و چشمت بکون دانه پائی	بر منج امید من زو عدای تو	اندو میان لغت و من کز پائی	لایق بود در لغت تو هر که پائی
سر چشمت و خود اندر پائی	شد چون ان لبر من عدای تو	یک چو چاه صفت چو درم پائی	در رشت قبول با من دین پائی
بند و خان فاضل لطف پائی	بشرط بندگی از من قول پائی	که در ان بندگی زهد و زهد پائی	تو وقت کن این بند و راه پائی
در همه خلک بکشد پائی	در حق بخت که چو زور پائی	تو بر تظری بر نهال پائی	ز باغ باغ درخت کیم پائی
از سر صدق و صفا پائی	صدور لک که در عاکی تو	از بکس با بیدم پائی	خلق تو دایم که چو عورت پائی
که بناچار راه پائی	بهر طشت و عاکی تو	نظری هم سوسا پائی	در چه عالی نظری از لطف پائی
ز انکو در سوم راه پائی	چه حیات ترک حیات اولی تو	لا جسم ترک حیا پائی	چون حیا مانع روزی پائی
در نیکو خطا پائی	که صفت همه ساله کیمی	لا بد ان عده و وفا پائی	داد و عده و تشریف پائی



آن آینه ادا خود باشد	آن بکشته قضا بیکرد	چو عادتت کما بنامی قوت	کرم بلاغ ز عید کند گشت
بر آن کرده بیا بیکریت کنی	حکایت از کرم روزگار کنی	دل سجا کشن بر چه پسنده نبود	سبا داکس کالت آن ندارد
پس آن شاعری نباشد بجا که	چو شیریت چنگال زندانی	خداوند اسماک بهشت دروی	که او بجا هیچ در آن ندان
چو نغزین بدو لب را زانو	مرا چو گفتن شبان ندارد	رسول همدم او فراتر سبک	در و پنج مداح فراتر ندان
خود بجا چو کز نواز اول	کس اندر جهان خود و تبار	دش خرنده بر چه پشیم	کاسک خواجه زندگی تواند
لیکند لکشم زره جبرش	که چنان دوزیرک داستاد	که چو نگین شدم زو هداش	لکشم بخی ازین یکی دلشاد
که شیندم که دوبرقت و فاخته	بر صیت لب دانه بکشد	از جو کا ز جمل و افشار	هر چه بد در و جوه جبرش نهان
در چنان قات این چنین فقی	بهمه جانور ذرات باد	واجب کشت تقویت نامه	بتوای سرور کرم نهان
غلم تند جبر استصبلک	زان قوی بار کیر خوب تر	بر تو فرض است حق گذاری	زانکه در خدمت بی سنا
مستحق تر از سب من نبود	که وصیت همی کنی انقاد	چچ آهین بر بنا به خیر	زود بخیل کن که خیرت باد
دی مرا گشت دوستی که مرا	با فلان اجه از پی دوسته کار	سخنی چند هست و از پلای	خلوقی می بایدیم ناچار
خلوقی آسمان که اندر وی	پنج مخلوق را نباشد بار	کفتم این فرصت را توانی یافت	وقت آن در دشت کیمیدار
ای همیتر غیب را جاسوس	دی تو سحر و عادت سخا	مدتی رفت تا مرا کرم	نه بظنوم و او نه بظنوس
کرده عین سسم من بچرم	وین هم انجخت و طالع کلمه	کون بعید در سم من فبرست	مشکن پیش ازین مرا ناموس
در کماهی حالت بمن	غله طلق کن مرا محبوس	ای زانها مهای که ناگون	کرده جودت بر اهل فضل اساع
نیت بر چه عود سخی	بجز خط سلسلت اصداع	سر زان ز حال کرب خویش	لاغی آورده مطرف و چلاغ
دارم ای کش نتوان برکت	هست چون رجوال هنرم کار	نظره خون زو بعد نشتر	بر نیار و دلاغری تراغ
کوب خورده ز پهلوش نمیر	سوخه بر سرین و دل اغ	شک شیش چو شمع توبره	خوشدشت فایده همیچر
زان کشاده هست در پیش	که تعبها سست شد چنگ	موی بروی زسته جز که نم	پرست بروی نماده جز که
کشت از حرفهای که ناگون	پرست ریش چو کلبه صباغ	کرده از کاهلی سبک نزل	خبر متن متن خود بلاغ
که یار احسب بود بر کرد	بجز ز در کست دلا و باغ	نیت بکلمه فارغ و عاقل	لکم و پشت از دستغراغ
من چو هم نهشته بر سرش	پنجو محدث فرار پرت فراغ	میروم مفرد سلیمان دار	بر سرم صف کشیده باشغ
چند باشد نشسته بر مدار	بلبل مدحت تو همچو کلاغ	غله کاسال او خواجه دار	کوبیده جله بود اکثر خاک
نسبت خاک و کندی شایم	همچنان بد که تخم اندر خاک	خاک مردم خورده انداشتم	که خود مردم ای برادر خاک
که دم اندیشه تا چار فرمود	خواجه بکند هم برابر خاک	ادمی را چو خاک سیر کند	که روجه غذای من بر خاک

زمره دانی اودنم اگر کوید	کرم بخانه خود بخورم طهارت	زاده مال دولت مرد دانی	کدام مالک اودر دو کلام مال
دانی راسک نگاه مال خوش خور	که انتظار امداد شود در حال	دلم	خواجه که آهمن مردم
گفتش خدایسر خواه میر	کرم این تندرست و دردم	دلم	شاخ بی برگ و بار نیو اجم
خورد و در هم شکسته بی بسی	دست و پات برار نیو اجم	دلم	میوه آرد و سب ار نیو اجم
بیهوده آن رخت نار بود	واکنش خون نار نیو اجم	دلم	که ز کله نار خار نیو اجم
مرکب تند و تیره آتش را	عقلی خوشتر از نیو اجم	دلم	صلی سخت خار نیو اجم
تره خشک آنچه در سر اجنت	عالی از انتظار نیو اجم	دلم	ما از بد خوینچ ا ششم
باینکه او بخت کینتم	آه سر و دروغ کعبه بستم	دلم	کار ایا بدل قوت بازو
هر چه با سگ شوا کند و گن	بهر مرد و کله کوک آپه بک	دلم	بد و چشت یک خط بار بک
ایا خری که دست کا بکش	چرا به بخت ازیم باشی	دلم	چنان که سیم سوری بر ترشی
ولیک از شرم دوی میناید	از آتش که که خود اونی شای	دلم	ز روی دوستی و خواجه بائی
قوشی که زوی که دویسر	چنان باشد که تو خود داده باشی	دلم	در رحم هست چرایک شای
آیدین حدیم احمق دانی	که بود پاخ من غاوشی	دلم	همه کینه دیک و بی یک ای
و شای قانی چمر و اید خوش	سرمیله و خندان شکنجای	دلم	بهره در وقت راحت لذت ایا
همه ثابت قدم بخام کوش	همه کینه و دوی چره رازی	دلم	نخوردن می که با هم بکجای
بهر کاری که دودوم بدین	پی که کله بپسند می از جای	دلم	ز اسپه سپه حار ا ز جای
بهرینگز دست و کله که ایل	نفرسوده و چرخ عمر و ساسی	دلم	بیش از پنج ایتیم ا دودای
بهری جنبه و زوری خیت پیا	ز در ایشان اندر کافری	دلم	خدا و نما برین تنها بختی
سه شعر رسم پوشان طالع	یکی هیچ و دوم قطعه تعاف	دلم	ازین تشنه و کبکمر و کچنر
آپت و درین جان نانی	از دید مردمان سنانی	دلم	ز تشنه از دود و فشان
اسمیت عدا از آن ستمی	لعل است از دوی معانی	دلم	وازا اسمیت من ترانی
دانی که کدام نان است	بانی تو آب زندگانی	دلم	آز ننداری که لعلت بوسله
گفت زوری دیت برلن سنان	بهر کار دل یکدست آید	دلم	مهر چشیش چه نشدست ایل
چرا ز دوسن تری کیم در پنهان	بنا اونی آتیه تیر و کیر اند	دلم	با غم ازین غاری که خدایم
از چشم نیو اب ترا مرد در دست	آن که املک از غم تو در شکر اید	دلم	اودا بود ای تو خاموشی که

دوش که دوشتم و شام هیکل گر بکنم دل ز تو بر دارم ز تو گویند ز تیریم بر ز جهان دوست اجل نیست دلا کام هم نهاده خوش است دی سب کرکت که درین چ ترکم سوزی که آمد سرست کل فرست که چرخش تو افت دقت که از بیلش کشند خویش که چه جهان فرد هر شب در نوسوی فزونی تاز بریا دقت دل ای که کند بر خیزد و دایه ای لیک پا ای فتنه شده زلف تپنده بگذاشت و در آنک دل بپن با سرودن قیام ترا ز سر از سر دایه میسرده اندیک شدید و عشق رهنمون کن بر خیزد و غم جهان کنان ای ای که چو دست پیغمبر ای که در چرخ زعفران برود که فایده که با رخسار نیست آگاه ز حال من سرکش یار آمده و من که در صفا در دید و روزگار غم بایتی	خداش که دم دیندش کن این مهر که انجم ان ل کابرم این زبیرت خود که تو صلیک بر شاه و وزیر هست فانی نه صبر دیرست نه بر شش کام مصلحت از زاده بی اختیار چون غمزه خود تیر کمانی دست چون برین بخت و بیاخته خوش معنی باد جاده بکند ز آمدش دلی باز زد و بوز تا بهر حال جانی سازد چون مرغ که بر سر و سنان کند دانی و شکوی کلک کن پار خود نشو ز کس نیست پل و غنم من باقی جان بپن از دست مده جام می دکن زان پس است رفیق چون غم تا کرد و زلفه و دین کن نشین و می بشا و دانی کند پیغمبر با حق شود بر سر تو چو کان بکف و رخسار جا بکند با با و فایده و کس نیست مخوش چو من بر در کشه هر شب ششم نکردا فانی با غم و صبر هم بایتی	گرچه لعلش بر غم می نماند در از دیدم در تو زبان کوان هر مصلحت نیست لیک جان شاید یک یکم دوش که انی دوشم خوش بود ساقی نیک ز آنکه آن بنده نگاه نه هر تیر که چو فانی خود بخند صدوی در اینم که سالی کل برین ریه خون آلود هم دقت با دینش سرود در چار و هم شب چو خود بر گویند که آن دین غم که سرست مجنون مفتخ دل آری سازی ز نهار و دهر هر شب تار سیکت و مرا کوش ای چو ز این پیش که ناکه شود از دجل غم کشه نام آنچه نماند می ماند ز نهار که دلم نمازد و ز در طبع جان که وفا می تو دما ترسم که تو دین موسوی گذار و اندر غم لغوای کوی تو زین دره بیک از برای تو از روی چو روز ماکرانی می خورد و بخت و مست را با یای غم چه حسد کم بایتی	من از دوشتر از پیوستن برای مصلحتی یک دود و دشت که در دیده باشی و سران یای از دوشتر از دوشتر که ان را کمان ز خوشدلی دوش است این جای ستودیت جانی تا لان لاله قوت و عاک باشد که یکی چو دایه باشد از دست رخ تو بر سر جکند هم دقت فوشدنش ز چو تو فوشدن خود غم کند بر دل که بر که نمی نماند یا قوت می و بر شمشک پا تو خنده و عالمی ز دقت پل بچاره غایت جانی بپن بر این عمر چه بر این کل کس موسی بار را موسی زخم از روی و طلب که کند خوش نوبت تو خود دنیا می زدن من این عمری غم بر سر تو شهری لخته خاک بر سر تو شهری همه دشمنند و دودش شکوه آنین که در در کشه و انگاه با و کرد و با شمش یا غم با ناز و غم بایتی
---	--	---	--

گر با زانی دلم بر ناز آری بر دم زنی بجزش کجنگ کنی	هوشم سپرد و ناز ناز آری آچون بختیش از شک کنی	جانی که از تن شد اگر دای کنی تو شک کنی بر سر دوش کج کنی	از نیم پیش یک سخن باز آری سوی سده زخم بر لب و کج کنی
مدامی اسم در سم و سمی چه شخص بخورید مصاب از هفتبده ناین است کونید	آستفاری اسم کار و زاری آستفاری اسم کار و زاری	آستفاری اسم کار و زاری آستفاری اسم کار و زاری	آستفاری اسم کار و زاری آستفاری اسم کار و زاری
بگو که کز دم بود چه نسیم سر بگو شنبه ششم دو چشمه خرفه	فاده در در و کس ای نظر کمی سترخ نوح دست کز کز	ز هفتاب سر اسیم هر طرف پیر زانی زین هفتد به کس کف	چا فاب نمود شکی دخت که دخت از کز دای بود کف
نشان کز کیش عیان شد چرا دشت یکدم بجز خرفه	بانش سید شمار ز بانس پیرا برکت یکدم فاب چرخ	روانشانی آرای کف کف معین از فون حد و از فون	چا فاب نمود شکی دخت که دخت از کز دای بود کف
بشادی شنبه آو وقت منظر دولت کرد پریشان کز کف	کمی بست صراحی کز کف کشا در سر هر شامه غیر	رسید ال سرچون کف کف بخانه بر دوش هفتد کف	دو هفتد ماه و حلا و دست نشان شنبه ششم کف
چو یکدم جام باب کیش قسم بخورد که با من بخورد کف	ز طرف چاک کز کف کف بجان دود روح یا دمر کف	چو کف کف کز کف کف برای لذت خود عرض کف	خدا بر از سر کف کف بعیش یکدم ماه و کف
و کچرید کف کف کف هر یکدم کف کف کف	ترا چکار باین شران کف توخ با د کف کف کف	جواب ادم کف کف کف ز کف کف کف کف	کرم تو با د کف کف کف خدا بر از سر کف کف
هر یکدم کف کف کف بخت کف کف کف	بخت دومی کف کف کف بسی سپرد کف کف کف	چو کف کف کف کف چو کف کف کف کف	مثل خرم کف کف کف دست کف کف کف
بیا سانی کف کف کف چو شام کف کف کف	کمی کف کف کف کف کمی کف کف کف کف	چو کف کف کف کف چو کف کف کف کف	بنا کف کف کف کف چو کف کف کف کف
ببر دست کف کف کف طایفه ز کف کف کف	بلع کف کف کف کف بسی کف کف کف کف	چو کف کف کف کف چو کف کف کف کف	چو کف کف کف کف چو کف کف کف کف
دوید و کف کف کف برسیانی کف کف کف	رک کف کف کف کف رک کف کف کف کف	چو کف کف کف کف چو کف کف کف کف	چو کف کف کف کف چو کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف



رسیدم و پیغام غلیظه گذاردم و الی ام را پرسید گفتم ماصرات و وزیر علیظام پرسید کدام ماصراتی سوال و تحت تریدیم و غفلانی گفتم  
 مطلب او بود جواب گفتم این پادشاه عاده شخصی و وزیران عاقل و رفیع و بیگانه ای خوشخوی گفتن تو سپهر و علوی بی جواب گفتم بی و مریدیم  
 و نمیدانست و بار رسالت چکار گفتن تو بسیار بیگانه ای چو چتر از حرکت اطلاع کرده گفتم خالی بگفتی نخواهم بود و منبر و کتبی آوردند و مرا  
 گفتن این از جمله تعینات حکیم ماصرات است و چو یکای از علمای قادر و مجتهدین آنستند باری در نظر کن که کتاب بزرگتر و نگاه کردم و دیدم که  
 کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را کبیر عظم نام کرده مرا گفتن سلا از وجود و واجب پادشاه این کتاب را بکتاب مسلک چند پادشاهان و دوم  
 این کتابت که در قرآن کتاب را خوانده و گفتم خوانده ام اما این جلست داد این بلی و دیدم که ناموس مغربی که نزد من را بل شاکر بود و آن که بکلی عیوض  
 چون چشم من را شاد و لغزیده و پشوش شد و ملک عاده و این حالت در عجب فاجه و چون بعد از زمانی ناموس بهوش آمد و پادشاه را و پادشاه  
 گویا ناموس این بکلی است که ترا از وی بیچاره ای را بشناسد و ناموس گفت ای پادشاه این حکیم ماصرات و علمایست چون فیض عده ای اینستند  
 مرا در کتبی گرفتند و دوست مرا پرسید و گفت که محمدتد طالب مطلوب عاشق معشوقی رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست نشنیده ام  
 برادر من پرسید خضر و علمایست او را نیز در عادت بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت کتب غلیظه را بر وی داد و چون اطلاع نمود و مخالفت  
 و عصبانیت هر ساعت من از آنجا را منتظر اندوده و غفلت کردم اما چون متوجه گفتم در چهار روز جمع آمد و یکی و مالی خود را بمن که داشت و بدو می  
 با من ملوک پیش گرفت که شرح شود که چون مدت غیبت منی و در درگاهش خلیفه رسول یکو دستمستاد تحقیقت احوال من را بدو چون  
 رسول غلیظه را می رسالت نمود پادشاه عاده و گفت که خلیفه بگوید که ما را افتخار نخواهیم شد حکیم ماصرات و از بعد مدت تو نخواهیم فرستاد  
 چون رسول غلیظه بازگشت و غلیظه را از استیانت کلامی او بنایت کرده گشت اما بعد و غفلت و حکما و فقهای یکی خوشحال شدند و غلیظه  
 چون اینست که حکیم بنام دستار را بکن او که مرتبه دیگر که نشو و پادشاه عاده و دستمستاد چون مدتی بر آمدن از ملک عاده و بکلی تقیم جافتی  
 از غیبت من فرستاد که کرده آوردند و بنده نمود و گفت ای سپهر خضر و علوی من سالها ترا بنده و بجان طالب تو بودم و پیمان زارت  
 و با من و سپهر از من چیزی نخواهد بسیار ای از حکمت و بیزم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد و روزی ملک عاده را طلب کرد و گفت  
 ای حکیم حاضر تفسیری بنویسم از برای من بر قرآن نویسی من کلام الهی از برای تو و دل که موافق مذمبب ایشان بود و در ایات آن مراد و محو  
 بودم و از خوف مات نفس خود بجهت شرح شریف آن تفسیر و ششم حضرت جنتنا و تعالی اعتقاد و افلاص منیر و رسیدند پس پادشاه  
 نسخ آنرا با طراف دکن عالم فرستاد و علماء و فقهای فزکان آن کتاب را مطالعه نمود و مرا که روز مذکور نسبت میکردند بر من مغرین گفتند  
 و موجب از ایشان که نظر بجهت شرح شریف نفروند و از نسخه فاضل گفتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که تعجبنا و اراضی بودم  
 و مصاحبت من با بنده که از ریاست منور است چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت لکن از کرده خاطر بودم  
 تا آخر پرسیدم که در ملک شاه چکی هست که با او صحبتی تواند داشت گفتند آری رین حوالی نزد کوهی هست که او را فارابی میگویند اگر او را  
 طلب نمائی شاید فی الصلوات کیری غلیمانی بی من چون این سخن بشنیدم از ملک انما حضور ما کردم و کس طلب داد و نه شد  
 از چند کلامی خبر آوردند که ابوجار رحمت الهی پیوسته است ازین که در بسیار از ده کهین ششم زیرا که مد نظر جاهل آنطور دوستی نمیشد



پس ابوسعید با نادر آمد بعد از آن موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم تا محبت کند خانه من و من و هم که کار ازار ازار را  
موزه خواست و موزه دوز را نماند و آن شد بعد از ساعتی با کشت باره کشت بر سر دوش گردن سوال کردم چون موزه  
بود و این چو کشت است موزه دوز کشت با نادر پنج شهر از موشا گردان با خسر و شخصی پیاپی شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده  
حقا قول و را کنار داشته هر یک بقول معتمدی شک میبرد و از اشعار خسر و شری بر طبق طلبه خود میخواند و میباش  
ثواب اولیای پاره پاره کردند و من نیز با چو کشت او بخت ثواب بریدم چون با احوال ملایم خود اطلاع یافتم تاب دین را ندیده و در  
کشم موزه من ده که در شیریکه شرا خسر و را خواند میتوان بود موزه که فهم و با در خود از شیرینا پور سپردم و نام و نداده و حیرت  
بر من غلبه کرد و همیشه در کوهها و با نانا با و در میر فتم تا کسی از احوال من مطلع گردد و بعد از قطع منازل ببلده بدخشان شدم بحضرت  
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی لکت بدخشان مشرف گشتم و او را غار واکرام زیاده از یکدیگر و در زبرد زبرد تر شش من می افکند  
تا بر حسب وزارت رسانیده و در آن ولایت احوال بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد را از غار موشده و آن کتابی که بفرستاده  
لا حده نوشتم بان دیار رسید و حکیم نصر الله ساری مردی بود فاضل و دانشمند و از دیار بگرامات مشهور و معروف و مردم  
اندک را که ترغیب با اهل بیت بودند که نصر الله که در شش تصب داشت و مع بنایا بر دفت و جاده و در حسب با من هداوت  
میزد و انصاف بحضرت ملک رفت و بر آن کتاب تشنه شده بر قل بن قوی و آدمی مضطرب شده از اندک با بطریق فرار شب پر تو نیم  
در همان شب ابوسعید با درم تیر شکان بدخشان رسیدم و االی آنجا را حجاب و لا تنهیم با فهم نگاه و بحضرت کلان تر آنجا رسیدم  
و حال خود را اظهار کردم و او مرا حضرت فام داشت و وزارت برین عرض کرد و کشم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده و ند  
من و پذیرفت امان از عداوت شما بر نفس خود غایب بودم غاری و آن قریه نیست با کردم سلامت پس از بار زرف فرستادم  
و بچند در آن تمام بعد از آنی تمام می فرود آمدت بخت و پنج سال در غار ریاضت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس با  
بجای می رسانیدم که درسی شبانه روزی که تبه طعام و آب بنمورد و بعد از این که جو کشت و عداوت علما و جبهه فقها مشاهد کردم  
و امان سلامت در پای چیدم و از میان ایشان نگاره کردم و در بینه کمر تبه کلاسه آنجا بحضرت می میر رسید و با فاس من بکشت می  
و من او را بعد از داد و در غیب می نمودم و درین مدت ابوسعید را که من بود و حضرت یکدیگر با فضل ایام عمر من بعد و چهل سال است  
و قوی و ریاضت انحطاط شده و فصل دوی بدخشان آورده و تعصبات از حد گذشته و از خیال با تعصب آوار داد و زوایا  
حیات تقریر کرد و کشتای پس خسر و علوی دیدلاد حق بجان و قاتل محرم دی و بعدا و او را که بر نوع نمودی و از اطفاء و حیاء  
بی اندازه با قوی و از تمام ذهاب را پیروی و ارجح سادوی را انقیاد کردند و نفس و نفس نفوس علوی پرستایان با حق  
رجل و هنگام و حال و قبل است پس از خواب غفلت پیدا گشتم و بعضی از حالات خود را درین بسیار نوشتم و اهل و نگاه با  
اعتبار می باشد از ان بعد روح من بعد از آن خارق عاده که بعد از و بعد از آن به پرح الاول در فارکان بدخشان در هنگامی که  
شش هدا و قمر و سلطان بنید از ان بعد چون نماز پنجشنبه را در ایام فتم از ان بعد چون فتم با ایتبا انفس العظمی از



الی ربک راضیه مرضیه در رسیدن به سال اهل اسلام برسان و تعظیم کن یا ایح السیدان آگاه باش که حضرت حق سبحانه تعالی کمال  
 است و موصوفت بجمع صفات کمال و نزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملوک و ادنی اند و نشر خلاق و دشمن و او خالق  
 جزو است و زوال جزو نیست و پرواز و جوار و زقیامت و جوار و ارض و تحت و عذاب و جحمت و افضل انبیا و پیغمبر صلی الله علیه  
 و آله و سلم است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند و اگر ارام و افضل و شایع و میخیزان ایشان مدبر و کارام امیر المؤمنین علی الهی  
 علیه الصلوه و السلام است یا ایح السید حاضر بودی در محفل عراق که غاریابی را حکایتی از امام دوم درباره کشت خود در زانی که میخواست که  
 قیامت حق بودی آنقدر تأخیر و نیشیدن کشم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام الهی بواسطت خبری جبر داده  
 باشد و عده فرموده باشند البته در آن و عده خلا فی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد فریاد و نوحه این کشت پذیر  
 غار میشد و صدق پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در آن خلا فی نیست و چون ثابت شود اصل پیغمبری و من کشم این سخن کار به  
 چه میخیزد حضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج به اثبات دارد و معلوم اول رسل و کلمات است که چون پیغمبر دعوت نبوت میباید  
 شود دیگر عمل اقل نیست یا ایح السید باقی غیب آوار داد که یکروز و نیم از عمر سنی با نده است مرا بد عالم کن و از برای من  
 از جناب الهی متعزیت درخواه و مرا این زبان نظر ناز و زوره و زکوه و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید که برکت  
 العالمین دارم که ابروی مرا زیزد و مرا ضایع مطلق کند و دنیا بر آنچه خود فرموده اما لا نفیج من جبر احسن عملا و ایان مقدم  
 اعمال حیاست یا ایح السید چون روح من معارقت کند یا کجاست یا خبر و ارکت و توفیق مرا بدست خود نوشی و قمر درین  
 این شکست خار و در میان حقیقی بن غار بکن و چون بکند قمر مشغول شوی و در هزار علمی حق که هر دو رنگ و فاضل عصر خود  
 نزد تو حاضر خواهند شد و مد تو خواهند نمود و پیچ و جبر من الوجوه و کثرت احوال ایشان شود و ایشان مصاحبت کنی که ترا دین  
 مصیبت یاری نمایند و بعد از آنکه قمر تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزد دیکه پادشاه و علمای و فضلا برو و بعد  
 برادر بزرگ من ملت که در کجی اسلام و آخرت که در ضایع گذارید چون ایشان بر من ناز کردند و باز کردند باز مرا بر دار کن  
 و در رفیق تو را بدخواهند کرد و چون مرا بقدر دلاوری بگوی خداوند اندک نیکوتر آورده ام برو و حجت کن و چون مرا بدون  
 سازی کن کتاب من که در علم نویاست و آن کتاب دیگر که در حیایات و یکا دست بوزان اگر چه مشهور باشد و قانون عظم  
 مرا که در فقه است و دستور الا عظم نام دارد بیک نفر انداخته قضی بدیشان ده و کتابا بشاعر مرا بحت شاه کن که منگی ده و با  
 منوط برای تست بکن آنچه خواهی بده هر که دانی و بعد از من حدین قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سخن کنی تا روزه را بر تو  
 و از آن که در وی بر دغا در شکل سینه و ده سینه طرح کن پس بن قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزنی و بکشند و قدرت  
 ملاحظه کن و مرا که بر خدا باز گذار بهر جا که دولت خواهد بود و تو گویی بر ملامت من یا ایح السید زان ذکر و عظام من مشتمل  
 حقت و من بر نفس خود تکیه نمیکند بجهت بدی احوال و قلت طاعت و نصاعت فرات طین زان رعنا جانت بجهت

امیر المومنین علی علیه السلام اقدامیکم کنی مرا از طاعت شب عدم پروان دوری و بعضی فصل خود تربیت فرمودی علم تو  
و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن برادر زست خود هدایت فرمودی و ازین پیچ کار یکی مفرات  
رضایت باشد در وجودی بدی از نظر برعل من اندازی میدارم که رحمت کنی زیرا که توبه جهان سزاوارتی الهی اگر چه مستحق  
رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا اخر کلام ایچکم اوسید برادش مثل سکر که چون مناجاتش با تمام رسید دست مرا گرفت و گفت  
تو کنان علی بن ابی طالب و لاله الله الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او بخوار نمودن من عارف  
بود اما منی این دستم که نوبت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخن را زده ام و در کتب اند  
در ناسعت برادرم حکیم صریحی بن هشار کنی که من بدان کردم که آب طلبه قصد کرد و کتاب بسوی او بر مگفت محمد  
پرو و در کار که مرا اندازد از رحمت خیر سیب که در من ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و من اتفاقی نیکو دادم  
خود ما در حدیثی الیدم و خط را بیکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان چشم من را غیب شود و عرفا زبانی را چهر  
مرواریدی غلطید در وقت در خنده افتاد و سپاهی بخندید من را خنده او شادان شد و من و کلمه ای که برادر را در  
تنباه انده حرفی که بگفته بودی که در میان من خوارت کند پس بنگاه کرد انبیا نگاهی که شایسته تبتی یا عاشقی محسوب کنی اما کمال  
لا اله الا الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب انشیم در وان شد چهره که کردم دیدم بکار رحمت الهی شدست چون بنیال شایسته  
کردم پیشکش شدم و بعد از آن که میخواست شدم از من بختیار فانه شدم و مصالحی که در دهن بست قدم و نهادیم  
و در نظر کردن قدر دان سکت غار و فرور هم که نگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نو فراموشی را زده اند و غلطیدند  
بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در آن اکنون تنها و پکاره ندی که چنان برادری صراحت اختیار کرد  
غم نموده که در این راه در پشت صابر باش و جسارتی که خدا صابر از او دست میدارد پس شروع در گفتن بفرمود  
در انطور زبانی در کمال آسانی قری چنانکه باید فرو برد و من در کار ایشان جز این ندیده بودم آب ششم چون نواره روان بود  
و پیچ و جویض خود غنیانتم نزد چون قهرام شند یکی از دو جنبی آب آهده حکیم را غسل دادیم و در شندیل صبری که در و سیرت  
سبزه خود زیارت برده بود و پیچیدم و گفتن کردیم و بعد از آن که آب علمها و فضلا و حکما و دانشمندان روان شد و من بیکر  
چیزی می شنیدم تا سکت و صابر بودم که جانش که پادشاه انولایت بود و بوجوب خود را دامن پاک زد و مرا در کنار  
گرفت و زیاده از عدد نامی که در جمیع مردم شریع شدند و خواستند که حکیم را بنشیند من بکفایت شده بروی فاند  
که بایرید منی طلاقش ایچکم زبان و نادر دوران محمد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در فاندینی نا انحراف از خاد پرو  
و توان فر پرو نیا می نگاهد که او را در کجا دفن خواهیم کرد و منیت کرد که او را در میان غار که مکان طاعت است و  
دفن کنیم اگر تعجب کند که در موهو چنانچه بر خیزد که در یک ششم ترقی القادین نکفایت شده همه تعجب کردند و دانستند که  
انما از حیات الهی نگاه بخت را تمام مرض ساقم و غده ایشان خواستیم و هر یک بقام خود فیه فریاد میسازد



از رستی آن می کرد و چو برای ج چو پرواز کنم از فتنه بپارشی کرد و فتنه بر شد بر بال محاسب آید و چو نیش عجب آمد که چو بی و زنا ناصر تو نمی راز سر خویش کن لب و دندان بر کان فطرا ناصر خسرو بر ای که نیست نعمت دنیا و نعمت خوار بین آ تو انی بر روی چو ن محاسب بار خدا اگر ز روی عدلی چهره چند وی روی که شاد چیت خلاف انداخته علی فرست غیبت است بر نیکو	اسر و جزی روی نه بین رست بنیم سر روی همه که در دست شیک که ازین پس جی جی کر عالم علوش به غلش و ز این می می تیزی بریدن کا شیک که عجبی که نمی کرد چو باین خوبی نه بایت افروز مست و لایق چو نیکو نیش نیش نیش نیش نیش چو نیشی عا بر کفری که کسی به نیت انسان به میل سر همچو دل و وز غمی روی شنی چون همه را دایه و شاد که فرواست همچو کل همه را دور	چو نیک که تو اندر پرواز عالم اگر بر سینه خاشاک می چسبید ما که ز صفا سخت کا می که بر ناکت قبله چو ما می چون یک نظر کردی چو نیش خدا راست کویم همه از دست که از دست لب دندان فطرا دید برستان بر نیش خند کردی که دین چو کار فاستی بودی بوقت دست علت رومی و چهره شاد از پسیدا و فاده فاده شاد	چو کس حق قصص و سیر ان پر زدن شه عیان نظر بیر می فضا و قد را نیکو و او نظر خویش نمود و چو کها که نایم که راست که و کس هیچ شوا ند جید بدندان است و لب دیک بک بر دشت کا فطرا ما که ناز جوی زین کسی پار سالی کنون را معلی آت خوئی چو بود و شاد را به محرابی و کشش کشی
صحبت بوده و در زانسان سلطان حسین صفوی در کتاب خانه لازم بوده و تعلیق را خوب بنویشته و سر باری گفته که قابل هیچ ذکر نیست لطیفی بنده موزون کرده و چون در زانسان طریقه غیر ضعیف شایع بود حیات سیدش را لیه که فن سپر امه معاصرین خود بوده اند از خواص عام مغزو و مقرر بوده بهر حال زانسان چیده خانی از قبا که بنظر رسیده و	افشدر با کید با نخی بزداید و خور با شتم و ز آسوده جاندم بدم و پیک	افشدر با کیده کرده ایم ترا کو باغ بستی بترا و تو می اگر کشیدانی نمی که در ط	درین دفتر ثبت شد برای که ترا دیکری بنویسد آ در خود دست تو باشد
شاعری اندک روی و مرد خوئی بوده چصار و پاش دلیل دیش و انصاف و هفت ایاتش شده و اوصاف و ست این چند	دی که جسم تو در خانه کان ناخن از تن خود خوان آن اگر بر سر زانده عشق سوا مريض عشق تو ز بر اهل خانه	نکبت و صف چندین که او که تو با دایر شست مرا همه زبان بر زبان که از تصور و آب و دایم	شماره و شان است اگر چه تو جاست بر شان اگر خوشه است از شان اگر به حال بر در دکان

ولی مدیم از آنجا که شایان که ز رزق و فاقه خاشاک و نان که جان آتش سوزد و تن آید علم نور از شمع آغوا آید ز خاک مرکه و داید و بوی آن گف نیاز بدیده آید رضا بکم پیش براد دل مصاحبه نوشد و کس از نگر سرشت در آشیانی تو سر رفیع تو بدا هم عشق توان طایر که بگوش که بدست طایف صد سادوست بگره چاک که میندازد غم کافحه دلان چه عاقل گشت شب وصل خیزم خیال از آید لفظی میکنم غضا عشق تو کرد چو شتابت دگر میفرم شب باز در خفته ام که مرا کش کشی که فلان هرگز احوال تو چون نیکه که کنه نریزگی که باز آید که چه شایسته است	چاک که گشتور در آتش و دگر ز وصل دست که از غم و دل کشی که عرصه کین یک بوی آن دلیر چون پیمان سار زان جایان تخریب اگر کردی اصفا قاعده مردم شایسته روشن نیست که لب شسته و این شاعر از غلیات شایسته یکانه چاک که کرد و زاول در شستنی و بای پر پیوسته که در غم فراق تو هر که بای شسته ای که از وی بوی درست بر در و چون کشته که با و چون شب من و دراز نهانی بخدای چشم که بوی اکر فار و روز کار دراز پایه از خانه بیرون نهادم این چشم که می بود و پاریتم گوی که خدای خسته و دگر در کجای خنجر و شمشیر	آتش که در چرخ از غم و دل بر وی صبری نیست شایسته جل نخل طاری جو باغیان چاک که با و باری بوی آن ز کردار جهان زندگانی تو که با من طرب و جنت جانی که در اندک سال یک شایسته جای به جنت من که جوی شایسته خوار تر از کم که کیم در شایسته از بوالعجبای محبت عجبی نیست از بکلی لیک خیال این شایسته خیالش از تو تر کم نه و دل مجموعم و افکوس که سادگان حسرت بخند و هر که فانی فریاد که در دود خدیش تو ند و جان خسته را میجو چنان که زرد و ابله است هر چند که زرده ز سپاه تو یکچرخ خوش بر دود تو کشی که بر سر زلف تو ننگ و دود	چاک شای جهان شایسته نصای ملک حدش آن شایسته هر از غم رسد بر وی سرچشم چو که کل برین یک باغ شایسته کشی که جنتی تو برینا و دود در زرد کان و دل آن شایسته بعد از این لطیف با من که دانی میخواهم از تو که در آن شایسته هر که شمشیر و افسان شایسته که سر زلف تو دود و بی تبار در وصل علم و دود شایسته چو که جوی کس در آن شایسته زان بند که از وی شایسته او شایسته که شایسته کشد و مار و صفت که شایسته برینا که در شایسته قوان از بطلانی جوی شایسته ان نیست که زنده شایسته چون که می که زده رسد دود که روزگار مرا دگر می شایسته
---	---	--	--

سبکی مردی نیک و حریفی بدل از نیک آتشین که این سواد علف می اصلاح اصفهانی است و تجارت روزگار میکند  
و اگر اوقات بیاعت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته و بسیار با شعار خود خنده و خالی از وقوف نیست که نیشید  
در برابر فخرن از اسرار شیخ نظامی گفته نظر بنسید و این شعر از غلیات وی که دیده و منتخب شد ابجی طبع خوشی داشته

مهرش از آن که امید بکشد و انصاف نیاید که بکشد	پایش از آن که دامن به بکشد و ده که بکشد از دامن	دیدیم ز جوان چو پیوسته من که کوشش شستم بر زرد	مثل قندیدیم چو پیوسته تو از دانی که خوشتر ازین
--	--	--	---

ما را دوست بخواه و خوش بگو یا هر جا که رود میرود و نماند پس از خبر داشتندی شیخ در اصفهان بیا موزی و شمع کن شدم ز عشق تو رسوای عالمی	چاکلیت در کربستان دانست کس نیست که صید از پیوست نیستی از شادی بسیار دست من و دامن تو در آن از سادگی غم دل میخیزد	شد و بکشد لبها را خورشید صحرای آهان چه در رنگ و رنگ چنان عشق تو چشم من را سرمه صید که از سرمه نماند حاصل انحر که نامه آن کلاه	که میرا چون رنگ غار بکشد هر روز بر من می آید بکشد که هر که جان به آید بر سر شادم نیم جانی به تو دافت جانی دری خسته از عشق نمان من و تو
و احد استش میرا شایسته از اجداد است و تعبای ذی است و دلی به شجاعت امورش می گیلان و مشید مدحش بنویس			
دوران مثل یک طبع و حقایق مشهور بوده از دست مست نازی و سزا خیزان	از در خانه میگذرد کاس نماده دم چکان هر تنه ای تو	ای فدییده رفی لی فدییده خوشه اندام که در خانه تو	مرغان چه شبانه مرغ بیده خوشه اندام که در خانه تو
وایب استش میرا حسن اصلش از آن میرین مملات که کوه و دریا کردید هم اینجا و فاب	آتش فسیله ام کاروان همانم رفیده خاکستر شکر	صعجان تربت یافته و مسرور دوش درینیا نه کجا شکر	دور از دیر و دیر دوش درینیا نه کجا شکر
و ای بود به نیک افتاده بگویم			
مصلح داده آید به است شد و کعبه در صفا ان باز کونید خباب میرا دقتی تحت علامه بود کی را غمی نام بهر ساند بهیج و			
در وصلی بروی او کشوده از بهری دلدار و سازای غایر یکبار بنای طاقت و شکایتی او ویران شده روزی یکی از فرزندان			
با کوفته که آه نیم شب تو معشوقه را با تن عجبی نه خسته و پس از خوش ساه کوی زرد لبت کی تمام بهر ساند میرا			
غیبت دانسته قطعه بهت معشوق خود را نش فرستاد و بهت	راغ میخیزد شکاری که تو را کشید در کستان جهان بر دو بادید سجده شکر کن در وقتش بطریقت که بر شمع شکر کن بود در طالع صفت که شکر کن	ایک صیاد در کرده کاشی عطر زلف تو اگر برده دل منها چن چین برائی ام بجای که هر یک کند خشمش تبع ابروت با روی تو بصغای ظهر و صبح تو میرزا با دمی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا	با خبر باش که صید من او هم از کبک فخر کرده و نماند دام قهقشوان با غنای تو پرنیاری که تیراند کند و شکر کن کاشمیر نایب ز غلالت کو اگر بهم پیش از تو شود یکسرم زلف تو در جود خطا تو
سج الاسلام شد رنمات کونید مرد خوش خلقی بوده			
میرزا آدمی خلف میرزا ضیاع الدین محمد شهرستانی صدر مملکت محکوم که در اوایل حال حساب			
مملکت با او بوده و اخیر الامر بنید و ستان قه غنای صیب فید میرزا فرار شده از دست روزی خدیو خود هر که در دست			
واسطه شو شومات گشت جرفا و دان از قایم چهارم طوش طه و خوش ده از غنیه های بت بهر ان			

هوایش معتدل وایش کو راست وقلع وقلع فرنگی است غربی انجا محل است مثل بقری چند سیم بکره و هوای ملکی سوسه  
از انجا است و در چهار فرنگی است شرقی انجا قصبه است می توانست که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف ان دره است  
شعبه اش بسیار که و انجا باره و فواکه نیکو از انجا بعین می آید و بعضی صفا دارد و در حال انجا در فصل خریف که بختی بگوید  
هر سلسله میل می آید و سوز و انجا که محل برست نشود **سیر جرفادقانی** مردی شیخ طبع و در مراتب نظم و ترتیب  
داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس پیوده و در بهزی اشعار نیکو دارد و این شعرا را در مجلس است که گفته اند

لب لب مشوقی نه دیدنیش به که گرام کدشتن روش نیست که یاد در حد میر فاضلی هر دی شری گفته که هر مصرع ان دیگر  
موزون بوده قطعه دین باب گفته نیز فاضلی فرساده اخرا لا موقوف تو به یا فدا دوست بد گفته است خوب گفته

ای که بنا را در سخن طبع نیست	بشود به چشمی خندید کار	بسی ز تو افتاده در فاه و فاه	کان پد و دپاشی شد و آ
نیک اهل غافق بهر اندوخت	گویند که این سب بند فخر	که مخرج او چو شب جزان	نبدیت کلوی خمد و گردن
دکوتی انصر جان پرید	خیز و ز وصال و دل خیز	ان باب کرانایه بهین شک	پرده که کوش زمین از ناز
جسبان کل چید و چون هم	دام شده تن جمل کل لعل	میزان کد زوی توان گفت	در غلج سبک سکی نیکو کار
باری تو هاشم ترا زوی	برسج که کوناه کشته زور	عالی انا بل اندی راست	کونیه طبعش مبراج بابل بوده این

در شرح حال خود و همبری رفقای قدیم که تر می دیوی کرده بودند گفته و این خوب گفته حقیقت همین است

جسی که بگرگ کشی سوز دیم	با هم بهر گرسنی سیر دیم	چون سیر شدند دوری از دیم	ای کاس دران گسلی سیر دیم
-------------------------	-------------------------	--------------------------	--------------------------

**تصحیح الدین** از شعرا مشهور و فصحا می معروف شدند و صاحب سلاطین سلاحیه بوده و او را بنظر بر سیده

اشعار از اندک به چند انتخاب و در انجا ثبت شد بد گفته	در انجا که یکشب و چای	حال وی تو را فدا شد	و ز پیری زافا با نیت
درار زوی کناره تو خندم سب	نظم و شعر شری کسی نیست	رید روز جوانی شب لی	شی با من وصل و شربت
فد قدا دانی که چو وقت	نه انصافان نه عجز اسات	اگر چه طایفه کرده اند از این	ردیف شعرا این شین صفا
این قصیده سیر دم جانی	هزار لاله سیراب بر کف	منم که بل طبعم چو در نو آید	ز من خوش شوید بهر دست
ز روی من که چون پدید	هال عید چو نوئی بخت	برسم شعبه زنی کل	ز زیر جعه خورشیدهای بود
پرا فطه در قیچ و بر	بغته در ارم و جوشد هم	سهر سب چو غنچه شا	رز ز کاسی طوط بر نشود
بسی که چو خافا فزین کرد	که در شت شود و توتای	سبت توان بکانه درانی	کوفت در وی انفسه را
سکای که تو که قضا دین	اگر تو سلسله زلف را	کوفت تو برین بنده که	بود چو دیت و در سحر
و فاعصل بدیو کی شود این	سرسبزین حال خود را	ز که خنده جان را فدا	حدیث یوسف مصری
هزار یوسف که را تو	سرسبزین حال خود را	حدیث اهل تو یوسف در	عقیق را جاسر کشت

جان نیا دادی که ان کا نیم	که نیست در دهر تو چاه مژنی	بر خاسته منم و درمی یاید	بزرگ نیست مگر که باغی کالی
غریب مصر جان غیاثی زدی	کشا بد ختم یوشی است زدی	لغصی فی ازال خانا در فن معارف	فی شری صافی
دور فن میستی بهره داشته گلکش	با این مال و این باغی او که انی تعالت بدکشته	چون دایره از پوست سگ	دور دایره حلقه کوسان
دور دایره حلقه کوسان	که نزاری کجای جوشان	در نزاری هم نزاری	اقا حسین اصل کتاب
خانا رود در عهد شاه سلیمان	منوی سرمد فضلاي روز کار خود بود	و امر و مضافت عقلمه و فطیه او	و حسن العلماء
اول است از دست	ای او صبا طرب فامی	از طوف که می کف با می	از گوی که بر جوت
ای که در چشم شامی	حضری از شای خانا	و لطف طبعش از سرش	و سعی تام اشعار و دار و جوی
قویی دلار بی برآورده	با سر و پشت و نیمه پند زو	منوی سر زلف تو	در سر و پشت از سرش
زرقن تویی با زین غما	تویر روی و دین سر کس	ای کند اهل قصد جان	که روزگار ز سرش
زاللی از ارباب نظم خانا	است امانت و بلند در اشعارش	است طبعش و در مال سلامت	است بصیرت و در نظم شعور
میویده که نیر روزی	مسوده خیالات خود را	مبلا غوری داده معلوم شد	که اشعار بقیم خود را نوشته و با این شعر که در وصف
کفته خط باطل کشیده	رجین جبین آن سایه در	چو مرغ اشیان کم کشته نیکست	چون داوری سب پرست
کشت بعضی از باران	کشد که این شعر معنی ندارد	بهر حال بیشتر اوقات	از حرف شنوی کرده و معنی شنوی دار و محمود و ایاز
و سمند رطله دیدار میخانه	دوره و خورشید هفت کوسور سلیمان	آمد و قصاید دار و توفیق	تام محمود و ایاز و شمع همد
کره در هند و ستان	دیوانش را ترتیب داده	و طغرائی شدی	دیا چه بران نوشته چند شعر از شویات متفرقه که با نظر
حیر رسید انتحاب و ثبت شد	بد کفته است	ایازان تو خند عشوه پرور	لکدان بر جوبت سرگون
چو خیم از آتانی	باز نیکو	کاهش کیمه ابر نیکو	مئی چون شک شمع آتانی
مئی که روی خردلی برک	کو	غم از یک جرمه شاد	چو ک
نمی که خراش غم نخیزد	لبرزد گل و لی شبنم نرزد	که دل خود قطره اشکی	چو عاشق شود در ایچان
ز هر سوسن سی را کشاند	قله خاکتری بر باد دادند	سوحی	از اهل اندیشه و بهتانی روزگار رسید گذراند
و باغی چند بدست خود بجز کرده	و در اگر صنایع غنی است	دکشته سیاه در فن بخاری	فرید عهد خود بوده و عمرش از بهشت
گذشته و در سده وفات	یا شمر از دست بدکشته دل	بر کیه با شکان	بانت هم
برها که جایت بود پرور	آن که بر کیه پر و جان است	صنوعی	همش محسن نوباری در شویات کفته
این شرد و صفای	چو شمع و سبک	نکین جان	فرورده است
میکنه اصلش از می	که آمدنی در کاشان	شویا فیه و معین علوم رسمی	دیا که کرده و در مرتب نظم صاحب و توفیق



دای بر جان طایق اگر اندیش دست دای بهان دیند کیش ای اصل به درون آید معدن کیش رقیب را ز درونش اندیش دری بجا از جوشن بی کیش یا شرم و لطف قدمه کیش رجب قبله ساجد و کیش باغبانی ز صفت نظاره کیش گفت ای تو که گفت بدو کیش امروز دیگر پیش من کیش دل خود شک نیست ای کیش زارم کیش خواهر معنی کیش ولامی نواز دیکه کیش زاده فرزند دوری کیش سرتجربیدار کوی کیش شکست پیوسته فراد کیش کردی که خاک کیش کیش تو بهیار او ز من کیش خیزد کیش پان کیش از پی دل رفته کیش می خونی دل از جان کیش	عوض و در قیامت کیش دای جان کیش کیش من که گفتم به تازین کیش دین و دود که موقوف کیش رحم از آن کیش کیش انجام دای جان کیش لکه در ادات کیش ساده ای کیش کیش لکه در ادات کیش کای نه اگر بیدیدیم کیش نیو هم بر جای کیش طغی نبرد بکس کیش چانه می که طار باز کیش برون غلط بردن کیش کافرم که در کیش صورت دلدار کیش چو مرغ ایش کیش فانده سرو و خانه کیش اندست ظلم کیش سیلی غم خنده کیش اکنون زنی بر شوم کیش	سال بردش کیش از سر کوشش کیش مختلفه ای چرخ کیش آه خندش سرزد کیش کشی چنان کیش ای کوشش که سرچشمه کیش چنان به چندی کیش غیر از هم کوشش در عشق قیامت کیش ای ای جان کیش کیش امروضا کیش تو بکل کیش معلوم خواست کیش میکنم منم غلط کیش کشی جان کیش خوارم کیش راست کوشش کیش بر کیش کیش رشی کوشش کیش ای که کرده کیش نیست کوشش کیش دارم کیش	جللی شان کیش ای قیتی آهسته کیش از کیش کیش چندان کوشش کیش هر کیش کیش بر عهد باش کیش کوشش کیش اندر از نفع کیش دوری کوشش کیش صدا شود غلط کیش شاعت کوشش کیش که احوال کیش گودا کوشش کیش شکوه کوشش کیش بجاش کوشش کیش ران کوشش کیش عاقبت کوشش کیش ای کوشش کیش ماتر کوشش کیش هر نفس کوشش کیش پادشاهی کوشش کیش بامن کوشش کیش
---	---	---	--

ملکوتی از اهل چارم طرش مد و عرض مد از بلاد قدیر طبرستان و عراق و مد و دریای انجا احلاف کرده و بهر  
همه مشک و برنجی است بنی بابانی میبایند و در آبادی میبایند و کشته اند کالی از نرانیست ولایت مزبور و چنان  
بایست که تمام دوزله خراب شده و از دست او تحقیق حواجه محمد قدس تعوی فرودنیست بار بار هزاره دوش صد و دوش و شش

مسکون داشت و کمال را تسکین و ایش در نهایت ثروت و ساقان بعد از احمد علی از وی و بیخ حکم الهی و دایره از مرصع  
العباد مثل کرد که در نقشه خلیفه خان زری که منقط الرسل است مقصد هر فقره در مرقع معروف شد شفا یافتند  
و ان الله را جود همین قدر در وصف با دی سما که ایت و بعد از خیزی زبان تجویزی بطریق بابی نک با دی گرفته و بلند  
شهرستان اندازید و طرانت که اول حال قریه بوده و شاه ملاط صغوی حصار بی برپا کشیده و مرقع مظفر شاه علیه السلام  
که از احاد حسن مجتبی است دیک و فکلی که آنجا واقع است و هوای قی قلب مسدود و بدن صحت و بیاری جبال و دانای  
در آستان و فصل خریف با خوشتر است و بانیث بهم میرساند و قنوت پارسا داشته و بعضی از آنها عال نیز باری  
ورود خانه کج که ایش و کمال کوارد که است از انجالی میگذرد و بر معصولاتش بسیار و انواع و فاکه آنجا خوب میشد  
و میوه خانه و مرقع در ایران گشت آنچه از اشعار شری آنجا منظر رسیده نوشته شد مولانا امیدی از شهر  
و امین را با سپاست و خوش در زبان شاه اسمعیل صغوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از غلام مولانا جلال الدین  
دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری پیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده و الحق طبع خوشی داشته و ساقی ناکشته  
هر چند بسیار محقق است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سر می خندان میلی نداشته و در اکثر قصاید کمال  
طرح کرده هر چند که بگشایش دارد اما چون خود هم از اهل اولایات چندان اصرار دارد مرهم نموده که باز داده بر سر سخا  
اهل ری خود هم چون از اهل اولایات بوده سوء خلقی داشته بلکه تحریک قوام الدین فخر بخشی بکست مرقع در بهما  
ناحق شهید شد و افضل طهرانی که از غلامه او است این قطعه را در شهادت او کشته به کشته است

تسلیم انداختن زان قیاس  
سیر کشد بر وقت و سیر  
تو با منی میدان من است  
کو خست ایستد چشم غارین  
ملاطیم چو شدی بلند کجاست  
دیوانست بر من یریش  
منم زهر که بودی کجای  
کجی کرد چه چار و کیا  
چو آری کجای جهان  
بال انسانی تو قدر نظران  
سخن ثانی که نشاند بگوشت  
که جیبا بودش آید همت  
من بر سر یکدست برود  
سفر و غفلت کنان  
رتبه عجایباید کنون  
زان کردم تنی مدح  
برز و سیم سر فرود  
دین با بد و دین سرتی  
اگر کسی برای پیودگی  
که در سلام فرودمان  
کشته و دل نمرود کند  
خوش که چاک که پانی  
ترجی غضب و دانا  
شب قه جملان بجز سکن  
داین اشعار از ساقی نامدا و شافت بیکش اند

سار کشت که با دست دهن  
تو خون کجای منی  
وانا هر جورین هم که  
و یانه که در وی بود  
از وی باش این من  
لیکن اگر بودی رخا  
کشی کرد و و کار  
چهره پر از قضا  
خسته از باده و سالی  
در درگاه بودا  
اگر سلیمان برسد  
تحت درخت تصرف  
دندی و شاد و خانی  
جند می که قول  
تا که بدولت رشتا  
نه به افسون و شعو  
چو نیست غیر فرود  
و اگر کسی برای  
بروی سینه منی  
یا مرصعی به چید  
نظیران تن از کشتی  
تو دست که سیدی  
رفدار روی صان  
داین اشعار از ساقی نامدا و شافت بیکش اند

کاه پویه و سار و دیکه  
تو زک نیم تنی من  
دینال انسا و نصف  
خویشی سار و انسا  
و یانه که در وی  
بردا و زندان  
شب که برنت زده  
نه نشادست نه  
از کجا میرسی  
شده اوری از غیب  
اکی که می که  
و شمن ایش نهاد  
که بر سلا وندی  
نیزه شان دوست  
با وجود مسرتی  
سپران حسن بو  
مرازان جو خوش  
اگر بکد و می  
دیند و کار که  
کتاب فضل تو  
شبان ز سر میدی  
تو پاکدستی  
ای خنده و  
انقصه که  
پاشا قیاس

ز غار که در بخت  
کا تو زین سا  
بر خیزم و بشنم  
خوخته و در  
دیوانه که  
کا نشیر  
دند و از  
کشیده است  
ای قوت  
همچو بر  
انقدر  
بر سر  
اندری  
سرخان  
ای کرامی  
دختران  
که از  
که کسی  
دیند و  
که گشتی  
آز دیند  
عجب  
ترسم که  
دندی  
که شمشیر

بمنده که نخست ایام من بمن ده که در درانی طبع بمن ده که ایام که دودن بمن ده که سپهرش برآورد بنا که در جای بر می کشیم روغن کن که در جوار روغن برادر بزرگ هم لعل نام بمن ده که شد و گاه تمنا بمن ده که بجا بکشد رود گویند نادر پسر در کشش در نه که در صحن این کشته خر و خس چون بار و درش	زایا م من رخ کر کام من زوتی بدستی رود و چو جام خادم مدتی که در سر کلاه بنا که هم خوش برآورد لباس که بر پا می کشیم بر و دیل و بگندار خون که عمر شایسته بر طرف نام خلاص کن از کوشش و تن که شوان زین بر شرب نام توای که آبی بر آتش زنی چوادی قبری چو غوغای	پاسا قی ان عالم کستی ما پاسا قی ان بر میانی ما پاسا قی ان فاش عقیق پاسا قی ان سپهر با ما پاسا قی ان چشمه لعل ناب پاسا قی ان قاصد منیر پاسا قی ان کجایم کی خیر پاسا قی ان آفتاب قوت نام منفی تو بر کران کیه عهد افغان کا ندین لا جور و می چر شد یاد اده اباد کو یا بنید	که از هم بریاست و در بر که از یکی قطره اش من پاسا قی ان لعل لعل پوش دم پنجه بر زار عالمی که سپهر من است ندین جهان که در خانه پرورد و جهان چرخ شب و روزانی و روز لاست که از این سرس نام که این آتش از من برآورد چون بسبلی را که مفضل امیدی لب که ز کشته منید
دلی بوده و اسماعیل این صاحب این جهاد ترب او کشیده و حاجه خیر فارابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی زودین نیت اما از انچه شعر بتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دلی شعر دار و این رباعی از دست اخی خوب گفته است رو که کشتا بشد کوشش کند بطلعت چمن فدیه که کویا عبد زوفا ت پدرش والد الفد الفد دندان سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و حاجت الامیر افغان و مغولان بدان یکدیگر میزدان و کرم خراسان در شاه در جبر شاد فایض کرد و این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت توایم ولی دوزخ است بخت از او خایب و دلین و ادق یاد کار شب شد بخش بر فو صلت از کویا سیا بل اصلش از ولایت نیریز و ابلت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و سیاحت عراق و ادب سپاس کرده و غماص و شاعر	از کمر صذر که در وقت بطلعت چمن فدیه که کویا عبد زوفا ت پدرش والد الفد الفد دندان سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و حاجت الامیر افغان و مغولان بدان یکدیگر میزدان و کرم خراسان در شاه در جبر شاد فایض کرد و این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت توایم ولی دوزخ است بخت از او خایب و دلین و ادق یاد کار شب شد بخش بر فو صلت از کویا سیا بل اصلش از ولایت نیریز و ابلت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و سیاحت عراق و ادب سپاس کرده و غماص و شاعر	از کمر صذر که در وقت بطلعت چمن فدیه که کویا عبد زوفا ت پدرش والد الفد الفد دندان سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و حاجت الامیر افغان و مغولان بدان یکدیگر میزدان و کرم خراسان در شاه در جبر شاد فایض کرد و این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت توایم ولی دوزخ است بخت از او خایب و دلین و ادق یاد کار شب شد بخش بر فو صلت از کویا سیا بل اصلش از ولایت نیریز و ابلت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و سیاحت عراق و ادب سپاس کرده و غماص و شاعر	از کمر صذر که در وقت بطلعت چمن فدیه که کویا عبد زوفا ت پدرش والد الفد الفد دندان سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و حاجت الامیر افغان و مغولان بدان یکدیگر میزدان و کرم خراسان در شاه در جبر شاد فایض کرد و این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت توایم ولی دوزخ است بخت از او خایب و دلین و ادق یاد کار شب شد بخش بر فو صلت از کویا سیا بل اصلش از ولایت نیریز و ابلت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و سیاحت عراق و ادب سپاس کرده و غماص و شاعر

زاده بشمارای عهد خود کرده عرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پندیده هر کس کلام او دخل و تصرفی کردی و بی  
حقار بجندی و از ان منزلت می و چندین درجه ان برش محبت جزانی تسلط از نسوان و در قعان و اگر در مایه بوده روزی با  
او را بر چند کرده انست کلمی ساینده ناچار به نماند در عفت و از بهمان روز نظر صداقت او چون مشوق او را ندیده بجا  
و در عرض راه بعثت رفت و از ان زرقه شتابان زده رفته مولانا را در آنجا در باقه و کشفه میان می خواهی مولانا جانشین را بر سر  
پیش و دید و محبت کرده بی عمل با خود صحبت گذاید که نیکو عیلت اقیلا می سودا سخنان یاده می کشد چنانچه رالا مرد مشتانه در نیز

بر داغ بر سر خود نداده و جان داده اندا داشت		منم از هر جوی خوین دل	دور از وساخته دهنم دل
در پیش پای فرو رفته بگل	نه شکلی که نشینم خاموش	نه نیسی که بگویم غم دل	
عم کو راه و جسل سچل	از من قحان و شعله دشو	از تو اظهار ترحم مشکل	
رنگ آید که مباد تو بایل شد	کدام شب که ناهنجو خوین	کدام روز که از شب فریاد	
کر که که شادی خود عجب تو	تو بر کلمی و سبب باوصا	از باوصا بر کلمی قدیر	

شماره از اول املا امیدی طرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی بخش داشته اخبار با هم مجلس کرده طبع خوشی  
داشته و بار به بند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام و مخصوص میرزا جعفر اصف خان قزوینی تیره تیره  
یا قبه با قعالت سرافراز و بعد از آنرا محبت بوطن بارال بقا شادین خدیست از دیوان او شایب و در آنجا شایب شد

یار نسا ز با کاشش گدازد	ما غم او را با و اول را با	چو ناله سحری قلم زبانه	خوس عیش ز فیادان
با منست نرسد دست کس کفر	ترا بام فلک بد و نرسد	تو میخوامی و من از دست نیام	را اضطراب ز غم بوسه کلام
نیکویم که از زبان جزا کرد	اگر جانی که فارغی نمی یار	در چرخ بودم سر کوی ساد	روی کل و یدم کل و لی ساد
نمیدانم تو خواهی یا کردی	که دینیک کرد و خون من آمد	نا نشینو من سخت غم یا نکر	منع می آید و پری و دشمنی
و را بدیان غبارین نخته برکم	که خاذه مرغی به نیا هم کرد	گلش بسوی که بوی وفا نمی	ز کلمی که در و دل شام کند
طفلت و جاشق زویش	صد جان که اگر کس طبعش	دلدار نداند دل یاز دل انیا	دانم که دل است نیکو دل شایب
از دلم حسرت پروان کلف	زین مهر کمال قسم را نمی	ز نیکو کلامی دو سه زویش	استان چه بلا بر سر محمود
که مهر تو بر وچ و دانستیم	در شهر که یکجی کینه نماند	اگر دلدار بهرست منم نمی	که او رفت از نظر من خیزم
در کو تیر و کول ناسا دگر	خود قسم و او را ز غم آرد	دشمن خود خواندم و آنکه دوست	اشهد که منم خود را از ان
مجبی که فراموش کردی سخت	ساکار تو بار تو را و بدیم	غنا کشید که می نمی	کما جاد و پیشش از ان
میدهم جان رکش پاکان	هر چه دارم منیر و چشم	شاکر کوشش تو می و دل	از تو حدیث دوری از ان
هر دم یا را که فرشته بود	شرو عفت بد کما	چند چه سبب حمد و جلوم	زهری کجا هم دوستی بری

صابر اسخاری ری و خطابت انداز مخصوصی این مطلع از دلا خط شد بد کشته		کمی که تیر قود از دل منید کتم	
شاه صفی سیدی میل القدر از طبقه و کعبه و غیره فضل شد سپاه خلق شورا فانی		بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین تعصبا خون را سیدی کشته شده بود از فرات علیا کرده شرف بیت الله شرف	
کردید و از آنجا مراجعت نموده پنجاه بیت از دلا خطه نوشتند		افسوس که لال چند و هوس است	
انا که بعد از آن سخن میگویند		ایا چو شنیدند که خواستند	
روزی صد بار پیشتر کشید		آیدینان بر آورد و دینان	
سرشته کار خود کند		رنگار صفی هزار زلف صفی	
میر حمیدی از سادات بدله طربان هر است و دوش		آیا توانی دلی بیت از صفی	
لا خط شد طورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی از لامرامر بنده و شان رفه و در آنجا فوت شد این خدمت از آنجا کشته			
ای شاخ نبال که امروزه		هر مطلبی که دست ندهد	
مکر عشق از سلاطین نجات		دو مکافات این گناه نداد	
در جهان بود شاه علی		امکافات کمال عشرت این	
استاد عطاء الله از اهل انبیا و استادای و سلفی بعضی از این خدمت است راست چون شود دیگر از دلا خط رسیده بن			
چند بیت از او کاف نمود		زیر خط زبردش صدیم	
زیر این نیم که ترو نسیم		شیم از جیو او چه جودا	
ان ربی که کید من عظیم		فا صی عطاء الله برادر فاضی مملکت از اباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه	
صفی صفوی راه در مجلس پادشاه دهمته و در صلی پادشاه مرمور سلطان مراد خواند کار و روم اسقطه را نظم در آورده بد کشته		از پی تاریخ کفر تم	
پادشاه روم و شاه کمار		صلح کرد بدیم تیا	
منهی قبالین کشته دیر		خلقه کند که نصرت خیر	
رایت نظم را فرخته و محمود سید حسن مرغوی و اوجده الدین نوری است و در طغرل بن سلطان سلجوقی بوده و در ششده هفت		عکاسی اصلش از ولایت سمرایه و در عهد سلطنت	
نموده و عوامی دیگر در غنیمت نوشته اند که یا هر دو یکی باشد و در زنده شمله در آن هر دو جا بوده بهر حال این شعار از دست		از صد هزار خلق کشتان بکشد	
هر کدو پت بهر دو جا		هزاران خاک کشتان بکشد	
در سینه صدی کفایت بود		دلی تنهایی و ست نجاتی	
فوتیست دین عالم بود		گفت حال خویش خند	
از مرسلو کی فاختا دین		پیش گویند مدم زمین کار	
کشم که کشت باوند		کشم عدت کشت بد	
کشم که کشت تاوند		کشم صیت کشت تاوند	

[illegible]







[illegible]

بہ پیش شمع کو پروانہ بخند و خند  
چراغ باک اندوختن اولاد و نسل  
برو و بسند دل جان تن عبدائی تو  
عبدائی تو چرا کرد با عبدائی تو

ایران و پیشکسپان	ایران و پیشکسپان	ایران و پیشکسپان
ایران و پیشکسپان	ایران و پیشکسپان	ایران و پیشکسپان

امیرزنده دل دیوانه و شش بطریق قلندران سیر عالم میکرده و عاشق از قبض معلوم است که خدائی بر دل میلان کان ابرو را

مونسى باشد بزرگى پاک و پهلوان سوزى اصلش از بده مذکور و دى و اصنان چوده و باین ملت بعضى از اصنافى

نوشته اند خوب میباشند و طبع خوشی داشته بهر حال همش منحل و در او ایل مال جاکش مخلص میگرد و اخرا لام عبد اسفر فرسان

سوزی شلص کرده و اکثر در سه هرون ولایت اصفهان بکتاب مشغول بوده و در ولایت محرم بوده و گویند پس

شکر کلمه و مال دیوان شمری نذاریان دیربانیست و در سال ۱۲۰۲ در دار السلطنه اصفهان بخت یافته رحمه الله العلی بدو شکر کلمه است

بزم بزم را دردم با که میکشتم  
 خود را که از آن سر که تو میدرو  
 ز چشمی که بجای من  
 گفتم که بجای من  
 غفلت دانی و در غفلت جای اند

سخنم آمدن با یکدیگر خنده و دوا  
 قریا و دان تو را سر و دست  
 بزم را چشم از دانه که رخسار  
 که از رخسای تو زینت چشمی که  
 دل بستم تو را به نام تو

را ندیدم که چشمم از خیرش  
 سوزی بر دقت دل قمار طوطی  
 سوزی این که در فلان رخسار  
 دم خواست به دم چه در چشم  
 سوزی چون یک عطش در خانه

هبیدم دم تا صیاد از دست  
 معلوم شد که کجای کجای  
 تا قمار عشق و خندین سما که  
 گذارتا با نعل من آینه دریا  
 آسوده که غیب خود در کجای

سلمان از اکابر شیعیان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجبلاغ و الدوله عثمانی گفته که امارت عثمانی ستم سلطان

در این جا نیست و ملج امیر شیخ حسن پسرش سلطان اویس و محمد علیا دشتا دخاتون بوده دیوانش نظیر نسیده و مد قصیده و کلام

طراز خوشی دارد و منوی و غلباتش را قیاسی نیست باری در حسن و اعتبار کرده حسب حکم سلطان و این است

ساده و رایج و فعال داده بودند نه این خاکدان پر شست جاودان نعل فرموده از دست الحق قصیده را خوب میکشید

سفر آمد لیکن کسب و کارش	شبی صریحاً میگوید	کلیک ز کوه بر مص و حی	هوا را بنبردست در آب
در قش قش پاد و پیش را	رحاطی سگاب ز کاک کوب	دنیایا را به شکست شکست	نمی خورادند در عهد نو آب
ز قند مراد و جانی زانه	ز عهد یاد و فراق صاحب	ز شویریای جان برود	ز آب کوبه ای که بر صاحب
کلر و حکمت ز خبر دوست	بر او اثر اتم گشت خاکین	چرا گشت با من نه مخالف	چو دست با من سازد مخالف

نمیخواهیم است ای پسر نه بجای قرارم ز جور عادی اگر چه تراسب جایشکایت فلک است با من اندر شکایت رحمی بشم اهدا زیندیتان کمی در فرازی که لعل منو ای کرده ز باغ حال تو بر لاله رجا نور و خورشید تو چون شمع در مرغی که خورشید تو چون شمع لعلی ز بویج بر دل لعل است عمری غان تو با من چرخ کا چون نصیب این جهان گشت چون باوج بارگاه طلائع در دور دولت تو که دور است در بوستان یاد تو چون خود دل کرد و بد دل ز تو چرخ تو خطه ایست که گاهی کجا می نماند عین دانش تو چه جلالت که گاهی نمود صورت ادا و محاسن سحر و تبه و شاد و با هم عزیزت جان ز تو فرزند درخت میوه که چون شمع از آفتاب که در کار خست سختی هلاک می کند تو بی گناه	بنا نهاد و اندام و مصایب نمروی دیارم ز طعن قانی ولی هست شکوائت ز جوی برآمد که لایت صبح کا پنداختی خیر شیر محاسب همی سود و دست و پیکر دی برده باغ حسن تو را و بهشت از درد لطم زخم تو چون شمع انجم میداد ز بندار غبارت تعالی غبارت و عمری تو چون پرگشت در کاف و طوفان چرخش لب کند که می توان بر کند عز و برین نشان هر وضع را که لعل خشن هر دم هزار بوسه صبا بران باری چو دلد بهر بهرانی از تاب آفتاب حادث اندام ساکه باغ شمع که گوی خطه شمع چو لعل خشن چنانچه دیده خوان حرف خند و ان بجز بر سر و چش که هر زمان جلالت است چو برج و تیر و آه و ده بلای ندی گنجی ز خند و شادی که جز لب امین است برین	پریان جمعی و جمعی بریشان فلک چو شند این قضا که داری چو درگاه صاحب فرمود که این شستان کرد هموم غموش و زنده صبح کمی در شستی که امول قارون عهد قدیم که بران پای بندید سودا میست و زینچه ایست در رخ و تصویب است لعل سلطان اویس و اویدین نصرت که در غنیمت و لایع تجایی و در کار که این شست هر بره که کرک بدر و تو بافت اوضاع ملک همه نیکو ناخند و ده پای حالت چشم تو مخموره عالم کرد مشکل رسد کائنات شمع هوا رنگش تعالی که گوی درخت شد بطا و شمع برون کشید جان را ز دهان هزار بار بروی گشته از نیکین سریر بر چرخ شد شکو چنان عهد تو برین حال مرا تصور دخت چنان کرد هفته متولد شود آشتی	کره قوی و قوی و قوی محاسب مراکت بس که حال المعای متر مقاصد محل مارب کشید خ در غلاب معای جمیع جمیع دان و رشاد همی برگشت از کار که که بازه میکی اکنون بارت نفت عهد معدلت شمع جنس نفیس بود بجای نشان در سلطنت تو عنو شیران بر شاهان دنیا و شین بر طاق چارین بلند آستان در دم گرفت و بر دیش خروصع کن برین که کارم و بر غفران کس بجز گشت و برین و خود با این امید همه زبان رنگ حلیق کتیب ز حلق بلبل یک جوان کو که در چوسن و کرش شک و متعده او کلاه و قصیر که از بر کس من شمع ز این که میل سوی تو بر نهند شکسته کچی های طبعین هاتم مترادف شود شمعین
--	---	---	---

<p>هزار سال ملای ایامی هم تو با گوئی را بر زمانه ایستد بد شاه بکراده دود جز من شاگرد اگر شمار درم میکنند دشمنان آبسی سیاه پر دم دود و دود اسب سیاه خورده کن کن کمان بند نمود اندک دود نخاک پای غریز که کرباس الاهی دوسنه پیش نشیند سیاه رخ بره آورده ترک از نامه شکایتی دارم که در ایام دولت کوتسی در خیم بر آورد بجای پست از انچه دمانان نیز دود سر برده بر دزد زیر کف نفته چو شکین سر زلف یا ز بار دار مار از کسن که از رخ از پروردشان شی وقت کل بودم اندرین همی گفت کاین با کس تو یا بروز من و حال من کس بروز من حال من کس گویم که سلمان تویی که زخم اکثری از دانی بزور چرا خفته خیزد کاری مبار</p>	<p>سودا نه ندی بخت فرود بصافیت که کس اینجا نماند پس اسیر روح من مانده است توانشی که در بر هیچ سناری که در جهان سیاهی و پیر آری پس از سیاهی که کشت زور کست کین کار خسته آشارت تو بود چون هم بوم بر قرض یکا یک قرض تو سوار سیاهی تاد بر خیم تو که خورده ام عرض که دعای تو باشد و افرض ز بالاندا دم سر اندیش هر صاف چون عمر ما پیر صبا گرد چون پرده کا کاک بریده بار خود کس فدک اجازت ندارد که گوید سخن پایان من رخ زردشان کل و شمع بودند بایرن ز پدا و شوق آیند و بیت که بر تیره روزم تویی بخت یا که یارم رود پیش چشم بار که فرم که مشی ز شوکت و جرم سر کجا هم خواهی شدن سیه که خود ددی است خرابی دما</p>	<p>لک ملک که مدعی طبع من عاری صبح سایه پرد و پیر هر که نام تو بر دل خوش کشت خواهم که بان ز کل از دوی ان شب ز دادم و دیکه تنم خدا کجا چونند اشا بکشت ولی بگویم تقاضا چرا چاکند باز کار من امروز را که بستم کنون تصودن میکند که بربا ای وزیر ملک جا بزلت چون و اباشدای خلافت نخود هیچ چیز را غم جوانی و پیری بهار است کجا انخوان نوخته شکوه خوارک شنی هم بر باز که سخن پر نیا دشت بر کل رخا نودم که صاحب چهل بر سن غاکان پنجه شنیدم که پروانه با بلسلی ز من عاشقی باید خست تو بخت یارست و دوست باید بداننده که بختین بین ما از انیای پست اگر خواجه و رامیری جل من خراباتم و باده پرست</p>	<p>مدعی جل و مخط و بصیر از رخ آفتابش پر دود کردم که ز دست تو یک جگر گویند که بهر رخ غاری میند بر صورتی که کس از خیزش بملک فارس قصل و جبر چو هست کم تقاضا کو یا ندید که کرد و در با هم که کرد بوی ساوه غنا غایت از سموت و غرض از دغض کی سر باشد ای طبع مرض نگذید که را لاف مرض نه اندی که باشد بهار کجا انور و سان آسته ز صدوق چو پیر آوده زبان آوری خوب آوده برایشان همی نریدانند چو کل بازگنداشان بخت همیکه و عشق و کل غفلتی که هر کزنی عالم از خستن که دایمی مشوقی با ندی که بی با خود بادش بستین چو بر دندانان تو هم را بی نیای تیرید اجل در عزابت من عاشق و</p>
--	---	---	---

میکند هم چو سودش بویا تا توانی ده اگف به بهار آدم حری نماند بخانه ما هم که ریش رویشی خور ای بر بهار خوار پرورده هم چو بهار به پودین من بر سر بستر بخوابم دیر در تو بیک شستم	میدهم چو قدح دست لب عام و لب جوی لب یار کای رند خرابای دونه کر خط او داس که بر گرفت ای غار درون غنچه خورنده عباست ولی غصه این ان بر کس مست را بخوابی من امروز به باغی شستم تو به	از دما و دور و چنین است نوبار است و گل فاده و غنچه خیز نسیم که بر کیم نه می دلها همه در چاه زنگنه افت ای غنچه عروس بد پرورده خواهر کی چاکه قودای من از بیکه گشت باز بستم تو به	باز هم می کنند با حرامش میکند بر نفعیت که با ریا زان پیش که بر کنند نه و آنکه سر چاه را بنهر گرفت ای باد صبا ای همه ورده نرمی و دران نرم تو وانی فراد میخیزد در تسم تو به
پایست خندی بنه قدح رند و شب از نظر اطفال عرض از ریا کشیده تا بخواه سلمان داشته میکند نه زیدین بادین گروتمان یک تو خرم شود مردم از رشک یا که گشته	اشک نام شورم واه شورم چون برق مید و بر بندین چون رقص مردم نوشا کن چون رقص مردم نوشا کن طرقی از مردمان جری است عمده می برادر که مقصدی است	از دما و دور و چنین است نوبار است و گل فاده و غنچه خیز نسیم که بر کیم نه می دلها همه در چاه زنگنه افت ای غنچه عروس بد پرورده خواهر کی چاکه قودای من از بیکه گشت باز بستم تو به	باز هم می کنند با حرامش میکند بر نفعیت که با ریا زان پیش که بر کنند نه و آنکه سر چاه را بنهر گرفت ای باد صبا ای همه ورده نرمی و دران نرم تو وانی فراد میخیزد در تسم تو به
شعر دیکان بسم خود مضاعف که دوی میکند از روزیدگان تا بخت ما را با ناله و آه چون بخاطر که نم که تو آید و	دم خراست نشین که رخ تو اگر دشمنانم تیغ برکش یاران و همدام اندو گویند فاطمی مسیح الدین عیسی	از دما و دور و چنین است نوبار است و گل فاده و غنچه خیز نسیم که بر کیم نه می دلها همه در چاه زنگنه افت ای غنچه عروس بد پرورده خواهر کی چاکه قودای من از بیکه گشت باز بستم تو به	باز هم می کنند با حرامش میکند بر نفعیت که با ریا زان پیش که بر کنند نه و آنکه سر چاه را بنهر گرفت ای باد صبا ای همه ورده نرمی و دران نرم تو وانی فراد میخیزد در تسم تو به

<p>و هنر کرده و امیر علی شریع همی مثل احوال کرده و غرض قاضی نور کوتهای دلا و معروف و نیمی نیکو نیکو دگر گویند و در سی سلطان چنان  باط سلطنت کرده برکت نشسته و ایلیا نیز بجلس طلبیده بود خاجات قاضی مشارالیه بخدمت سلطان یعقوب رفعت لباس  طلا بر مردان چرامت و تعمیر وضع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده و بعد از فوت سلطان یعقوب صفوی غلیل و ارگشت و گلا  ذکلت فی شهر رسیده دیوان قاضی مرور که هرگز دست نشود مثل بر غزلیات عاشقان است و دست بر حضرت سلطان یعقوب نهانست</p>			
از روی لاشق بگویند	میگشده مردم و در دست میگویند	را هم دور نایغ و در بان میگویند	فلکت را بانه کن پیش پای
معرفت سوی من خبر گیرم	من بید مردم خورشید من خبر گیرم	هرگز نودار تو گمان خجاست	هرگز کس نمانده امبد و فاما
دل دشمن من و بخود داده شد	زان رویا من و تو دور می داد	شب که نماند بیهوش من است	تازه واریسی دیده کینست
سوی من خبر بید که عیسی کشند	گور بید بانی من تا خون کشند	نیارم بر بانی منش ای چوین	همه داند که پنداران چاکلیم
چو نواز و جنتی قاضی میر گلا	حکایت ز وفاداری دلدار گلا	مقصود می از حوائج او در عظم شهران ولایت	
<p>بوده هیچ خوشی داشته که یا صاحب دیوانست از خطر رسیده و چون از اشرار و اولا خطه شد نیست  دارم بوسه ایچیز دست نشسته  و کره مثل اشکای این کای که نشسته  پسار تا توان شد و ام جانم</p>			
خواجه که کسی مال مرا بشو گوید	و ایچیز که کسی و هیچ که نمیشد	تو کار می کن که در عظم بنا می کنی	من آن تا توانی بجزان نمیرم
ز ناحق کشتن چو نرسیدی می گویم	که گذر در باس کسی و در فغانست	یعقوب اشمن شیم	
برو با هر که میسر داری و دلت بچویند	و ایچیز که کسی و هیچ که نمیشد		
<p>الین اصل از لیده ساده و پیر عم قاضی سیح الدین همی در خدمت سلطان چن پیک ترکمان و مخلص سلطان یعقوب ترکمان تیوبه  مناسب بوده آنکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر همی در زانده گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب عفت علاقه داشته و چند  روز بجهت عارضه از قصر خدمت محروم بوده از آنجا که دلنوازی و کوچکدلی بشود و ان بوقت عصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و  بجای خود در از منقول حرکت در کمال انبیزل را نوشته ایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان بنو شده  زیم فخره بخار را زار فرستاد  خبرای هم که قاضی و آتش می نام  دار السلطنت فروین</p>			
مغرب کردن و ل شاپور و الکاف بعد از آنکه از مجلس قیصر با و کینزکی فرار کرده و اندایا بجائی گشت کرده چون به لشکر کاخ خورید	در آنجا در طالع جورا ان شهر را بنا کرده و حصاره اصغرا میگویند که بهرم اول بانی آنجا بوده و روایات دیگر در بانیان منجا مسموع	شد بهر حال ان شهر پاکست و هوایش مالی از انضالی نیست و الا شهر خرمشیر است و خواهر جماعتی است و نظر بحسب طعن در تیره العلو	پاره اما حدیث آنجا مثل میگذر غرض از آنکه هندو نه و فتق و انور آنجا خوب میشود و از غراب انکه انور آنجا در سالی یکا آب می خورد
و طعنش مالی از ان شهر می بیند و مردان نیک سپار از آنجا بر حومه شده و ان شهر را از آنجا بنظر بنظر قیصر متبشایا میگویند	ابو عمر اهری دزدان سلطان فضل بن سلطان و ولایت فقه بعد از ان استخار کرده لباس شرآه و اجزایان ان شهر		

وزير السلطنة قنوين

یک از محافظان  
 شاهی را از اسارت  
 بن حوزا و دکارا  
 بکشته  
 و  
 از او و جمعی دیگر  
 که در آنجا بودند  
 کشته  
 و  
 از او و جمعی دیگر  
 که در آنجا بودند  
 کشته  
 و  
 از او و جمعی دیگر  
 که در آنجا بودند  
 کشته

دشمنی تخلص کرد و از دوستی	دشمنی تخلص کرد و از دوستی	دشمنی تخلص کرد و از دوستی	دشمنی تخلص کرد و از دوستی
از شهر کریم روی آورد و ششم	از شهر کریم روی آورد و ششم	از شهر کریم روی آورد و ششم	از شهر کریم روی آورد و ششم
که در طرف کلبی و توانا نکرده	که در طرف کلبی و توانا نکرده	که در طرف کلبی و توانا نکرده	که در طرف کلبی و توانا نکرده
دروغ بر بختی داشت مالی مشغول	دروغ بر بختی داشت مالی مشغول	دروغ بر بختی داشت مالی مشغول	دروغ بر بختی داشت مالی مشغول
شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق	شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق	شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق	شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق
داشته غرض از دست پروریت دیوان	داشته غرض از دست پروریت دیوان	داشته غرض از دست پروریت دیوان	داشته غرض از دست پروریت دیوان
ایضا جامه بدندان و نه تندی	ایضا جامه بدندان و نه تندی	ایضا جامه بدندان و نه تندی	ایضا جامه بدندان و نه تندی
چگونه کرد و نام از میان گشت	چگونه کرد و نام از میان گشت	چگونه کرد و نام از میان گشت	چگونه کرد و نام از میان گشت
تند آمد و بخش در آن خود کرد	تند آمد و بخش در آن خود کرد	تند آمد و بخش در آن خود کرد	تند آمد و بخش در آن خود کرد
سکینه داشته این قطعه را در عاصی	سکینه داشته این قطعه را در عاصی	سکینه داشته این قطعه را در عاصی	سکینه داشته این قطعه را در عاصی
بر دست می گرفته و بر کل نهاد	بر دست می گرفته و بر کل نهاد	بر دست می گرفته و بر کل نهاد	بر دست می گرفته و بر کل نهاد
دید سیل در قلع و مارد و فدا	دید سیل در قلع و مارد و فدا	دید سیل در قلع و مارد و فدا	دید سیل در قلع و مارد و فدا
بر روی مبدو شوی کلی بمقدار	بر روی مبدو شوی کلی بمقدار	بر روی مبدو شوی کلی بمقدار	بر روی مبدو شوی کلی بمقدار
ساعی به سید و ملاح خان	ساعی به سید و ملاح خان	ساعی به سید و ملاح خان	ساعی به سید و ملاح خان
مادر بری سید و ملاح خان	مادر بری سید و ملاح خان	مادر بری سید و ملاح خان	مادر بری سید و ملاح خان
که از کنگ دانی کاه نیست	که از کنگ دانی کاه نیست	که از کنگ دانی کاه نیست	که از کنگ دانی کاه نیست
و لمعت کرده آخرد خرون و فدا	و لمعت کرده آخرد خرون و فدا	و لمعت کرده آخرد خرون و فدا	و لمعت کرده آخرد خرون و فدا
سایه امش معالک از اسادات حسنی	سایه امش معالک از اسادات حسنی	سایه امش معالک از اسادات حسنی	سایه امش معالک از اسادات حسنی
که بر خیر سلطان کو توان کند	که بر خیر سلطان کو توان کند	که بر خیر سلطان کو توان کند	که بر خیر سلطان کو توان کند
از اسادات حسنی علقه قلع	از اسادات حسنی علقه قلع	از اسادات حسنی علقه قلع	از اسادات حسنی علقه قلع
نژاده سید بختالین کرد	نژاده سید بختالین کرد	نژاده سید بختالین کرد	نژاده سید بختالین کرد
تحصیل و اگر وفات علی شاد	تحصیل و اگر وفات علی شاد	تحصیل و اگر وفات علی شاد	تحصیل و اگر وفات علی شاد
اعتبار یافته و در دست بخوری	اعتبار یافته و در دست بخوری	اعتبار یافته و در دست بخوری	اعتبار یافته و در دست بخوری
خوب بوده آخرا و منور و	خوب بوده آخرا و منور و	خوب بوده آخرا و منور و	خوب بوده آخرا و منور و
داود و بعد از ملاحظه	داود و بعد از ملاحظه	داود و بعد از ملاحظه	داود و بعد از ملاحظه



خوش بود خا صدمه کمال	خوش بود عیش خا صفضل سبار	سزگن رن دلا با لی نیت	سزگن عاشق قلندر وار
که بر در جرم خیم خندان	چون شوم لرم با ده و زمار	ساقی از کج جبهه عرق خرقه	سطر این سنجب دستک
چاره بیکه نیت بد ما موس	بر سر چار سوسی این با زار	جسمی در محبت دوست	بر باغ همه حکایت یار
در باره کوفته دانا مان	یک نفس می بسن کردید کنار	کلاه پوشیده دلی رسوائی	کلاه سبز بار بند در بازار
از چهره می بگفتی من است	در چهره شدم بشه و دیار	کس ندانند که اگر خیم دوست	کس ندانند که اگر خیم یار
ای شرفست عشق و ریت	که کی زار خویشی اظهار	چند کوی سر دوا رین پرده	پرده خویش میدری بشده
ده نهار باران غایب خا د	که رفتند از این غایبان هجوا	بصحت همه سیم محاسن و ناز	چو چشم شب آورده با هجوا
همه روز و روستا بیار هم	چو کلام شکفته بدیدار هم	در نیا که این دیده خون نشان	نمی بیند اکنون زایشان نشان
یکی نیت زان عکسار ان همه	من غم که رفتند یاران همه	در نیا که دیده دشمنان زان	زلفت جانی که آینه زان
بر آن خاک فریاد کردم بسی	چو چشم با ده جواب کسی	که نشسته چنان شد که گفتی بود	رو دین سزا نیده چون نود
این پیش این چو نیکوست	رو زده از پیش اگر پس کی است	ندانم از نجب کجا میر ویم	چرا ندیم چه میر ویم
زادشده خن شد کجا بسی	دل مل کرد این عکسار کسی	بیا ساقی آن کمر بشور را	بیا ساقی آن دست سسور را
برین ده که عکسار کا بی هم	از این کوز است جهان دار هم	در غمت که بخون کشید مرا	هر قیب بکشید این کشید مرا
که با ده تا بشید که درون نیک	ما کی زان نیکند مذبح و بی	اشک این رخسار کی که در دلم زان	بر سر کویا از نیک کی فدا مرا
هست صدمت جهان فقیقت کما	چو این قریب بی رویا دوا	در غم غم زده و زخم که هر دو	ساز و عشق شرمه شرمه کما
کار زان طار و او چندان با دوا	که حال خود نیا جسد بی با دوا	از دشمنی قریب شود به نیت مرا	آبی کشید با دشمن سار و نیت مرا
که با دم شرف نفسی در بود ادا	یار رسد که باشد از نیت اسیر	آدم برش من در دم فرو دشت	صبر کس نه داشتم بدم بود دشت
ما کی کشید نیت که نیک نیت	آدم برین برادرم خود دشت	آخر شرف بر کسان تو جان	اسم فدا بر دم عالم نمود دشت
سر کران با خود و دین با خود	میش از این با نیت خود دشت	خوش آدم که نیت با نیت	دین من چه بکشد و نیت با نیت
فغان که نیت من که نیت با نیت	کسی بر حال هم من که نیت با نیت	شدم خوشدل با نیت با نیت	بی دفع کان کوی با نیت با نیت
یاران کجی که نیت من که نیت	که با نیت خسی بدیا که نیت	از نیت جهان تو دشوار دیت	صد با نیت من که نیت
از نیت من که نیت با نیت	دیر با نیت که نیت با نیت	سجایان که نیت با نیت	بدان بی نیت با نیت
بغیر نیت با نیت با نیت	نخورد خود و صد جا نیت	از نیت جهان نیت با نیت	در کوی با نیت با نیت
اگر نیت با نیت با نیت	نیامد نیت با نیت با نیت	نیت با نیت با نیت با نیت	از نیت با نیت با نیت
خوش آن نیت با نیت با نیت	راندنی که نیت با نیت با نیت	بسختی که نیت با نیت با نیت	کس که نیت با نیت با نیت

[illegible]

این خدا را حق شناسد اول	در این چنان می شناسد و صاحب	دوم در این چنان که خدایا دم برکت	عصا اسیر می شود و برکت
و زین کار کسان دعا گوشتند ان بوده احوال را کباب و فرقه خدایان صغیر و سنان بخوار است	اول	فغان که مردم و یاری این	اول
شأنی کسی بر سر زار نیست	طبعی در خوش طبعی بوده از آنکه گویان طبعی صغیران بوده	دوم	شاید بدی می توان کرد اول
چون را به این زار صغیران گشت	عبید را ناگان می اعمال قریب نجات فاضلی عظم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان		
شاه ابوالفتح می نویسد کرده خواست که زارندیشند قصیده یک گفتند عاید بر احوال مرت گشت شروع به زیارت کرده و ابوالفتح			
خالات دارد و کار عالی در خفیت چون نوشتن آنرا موجب تقوی می شد این چند بیت را زیر پلکار او نوشت	اول	قصاید نسیم خیمه بار	
میکنند باز جلد در کار	دست دوستی است در طبع	دوم صلیت در سیم بار	سرد و سوسن در طبع با دهم
سما یل نیست در شیار	لا اله الا الله واده صانی	ساقا خیر و جام داده سید	شماره آزاد و طوطی و در تاج
گشت از این چو کت و دست	باغ پرورد می موسیقی	راغ زین می موسیقار	میل از این کل صعد ستا
مع سلطان صلیت نکزار	پیش ازین از ملک برسی ارا	خرد از هر کس را می آمدی	دو فغان شکست و تره
در میان بودی چو یاری آدمی	گاه گاهی در هم حاضر شدی	گزیدی می انجاسی آمدی	نیت در کون نیت
ز ایند وقت در یاری آدمی	عزیز و خاندان جری نماند	هم نماندی که یاری آدمی	رباعی در طبع صلیت گفته
اسی چلی بر سر از نو آرد و در	بر خاطر کسی ز نو آرد و در	معنی عظیم سیکو کردی	آرزو ز نو آرد و توکیار و در
ول در عشق و طریقت است	و ز غزل گشته در کاست	گفتم که ما و هر سپهر و در	بایر شدیم و اوج است و در
چون یکدیگر بر سر نیست	آنگاه درین بر کون میفر	چون خایر بر هر در و در	چون کس لطیف و خوش شرم
خوبی در بر بر کون و در می شغل بوده این چند بیت از اشعار ایشان است	اول	دوم	دوم
بر کون و در می بن ساد و کسی	خوشم در خوشی بیک مردن	کلی عین خود از درم ز نو آرد	فارسی و در ابرید ملک شمس
لب علی این بخوار و دست	دو فغانی در چو کت و در	میشوم راضی که با نود و در	و در می اوسط الناس و در
گویند از چلی و در چو کت و در	اول	دوم	دوم
اول ترا صلیت و در ترا صلیت	کالا طاهر از او باش و با نود می آدمی حاسن لیکن سحر با طبعش عالی انسان است و در اشعار این		
نیت و لطف کالا صعد نیست که اسع لعیب با تحسن است بد بیدار شد از او دیده و نوشتند	اول	دوم	دوم
باز بر سر کم زد و او در کون	فاکت امش از دیمان و بجز خط مشور اهل نوان عالی از فضیلتی نود این مطلع از او طاهر شد		
درین اوراق ثبت افتاد	اول	دوم	دوم
بالقوه بود گویند و حاسی میسر کس لیکه و البته نژاد است این چند بیت از ایشان نقل می شود	اول	دوم	دوم
بجز غیبت و نماند میسر کس	اول	دوم	دوم

<p>معلوم شود که مرده یا زنده</p> <p>محبوب القلوب بوده از دوست</p> <p>و زانکه مخلوق و نیکو خلق باشد</p> <p>این شعر در خانه ساختن دلخواه از دیو سرا به یوسف از دوست</p>	<p>مسرور است آن غنی طبعش عالی از ایمان و نیست و در کمال آرام و آسایش و در نهایت بی تعلل و دوام</p> <p>فیض عظیمی از کرم نصیب به جبین</p> <p>ای سالک کجای مزلات بهی</p> <p>دل را به پیشگاه از نیب کرد</p>	<p>این جاده روشن به مجاز</p> <p>من پیوم کعبه تبار دعا کنم</p> <p>دران خانه زبان ناله کرد</p>	<p>دل را به زور و دهری توانی از نیب</p> <p>سیرت تو از انانی اولاست است</p>
<p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p> <p>العیان برین طلب شایسته صادق و در مراتب کسری و لوفی و بی نبغت بهر است ترب و داده بر غیر کلام ایشان بهر</p>	<p>فیسر سران کوی سیدی با</p> <p>خدا بی دل کور و دیده ای کرمی</p> <p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p>	<p>خدا بی دل کور و دیده ای کرمی</p> <p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p>	<p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p>
<p>استادان و قوی و از دوست</p> <p>و چند نام خرمیش میرزا محمد طاهر ازانی لیده و در اوایل حال و وزیر میرزا علی اصغری و وزیر یون</p> <p>اهل بوده و بعد از آن منصب و اقدوس بی شرف و در عهد شاه سلیمان معنوی بر تبار و زارت و یونانی سبای جمع امرای برکت</p>	<p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p>	<p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p>	<p>از تو ای امیر که در غایت</p> <p>و اعظم اسم شریف از رفیع الدین از اعظم اندام و در مراسم به نصیحت محراب و تیرا سلاطین و در کاف و دوده و کتاب و</p>
<p>گشته برات علی مربوط و نو در مرتب از ایشان بنظر رسیده و علت مناصب دلی تحسین بسیار و در شعر از شعرانی شنیده</p> <p>برغم فقر و خوف منصب بوده و از یکجای تحسین نمی شود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و علت اهل زبانه و قوی است و جمع اشتها</p> <p>بنداشته و بعد از آن مدت نمره و در دوران گذشته و در انش ملاحظه و بعد از مرگات بسیار و در حدیث نوشته</p>	<p>خانصبا و شهنشاه صید لعل</p> <p>سجده و آهسته میکشید که مارت بخواب</p> <p>بر چند بود و همش در درگرفت</p>	<p>میش از طلب یا حبیب</p> <p>زبان کنه بر کرد دل را بیا</p> <p>دروغ کرد و آرد و پیشش</p>	<p>برو بی قطره باران</p> <p>ما کرد و زده می بدیش</p>
<p>مارک از طبیب زادگان لیده و در مراتب سان بوده که نیکو کم و در حق موصوف اندام و در این حد شعرا و انتخاب</p> <p>سکندر ازه و دانی ای لیده</p> <p>یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر و در حدیث این شعر</p>	<p>سکندر ازه و دانی ای لیده</p> <p>یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر و در حدیث این شعر</p>	<p>سکندر ازه و دانی ای لیده</p> <p>یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر و در حدیث این شعر</p>	<p>سکندر ازه و دانی ای لیده</p> <p>یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر و در حدیث این شعر</p>
<p>دارالمؤمنین قمر از نداد قدیر بران و از اعظم چاه طوش طاهر و غرض طاهر از اعظم طهر شایسته طالع مایش بهر خوار است</p> <p>بهت عالمی آمد و در حق تعالی است بر بنای آن گشته که با ابع از خدای و هم در خلی در آید و آبی آنجا دارد و الا از اکثر تو این خصوص نرفته</p> <p>الغوب جهالت معلوم میشود که از اعظم طهر شایسته است و آنش از دو خانه جدا و دانی است و آب جاسا و در</p>	<p>دارالمؤمنین قمر از نداد قدیر بران و از اعظم چاه طوش طاهر و غرض طاهر از اعظم طهر شایسته طالع مایش بهر خوار است</p> <p>بهت عالمی آمد و در حق تعالی است بر بنای آن گشته که با ابع از خدای و هم در خلی در آید و آبی آنجا دارد و الا از اکثر تو این خصوص نرفته</p> <p>الغوب جهالت معلوم میشود که از اعظم طهر شایسته است و آنش از دو خانه جدا و دانی است و آب جاسا و در</p>	<p>دارالمؤمنین قمر از نداد قدیر بران و از اعظم چاه طوش طاهر و غرض طاهر از اعظم طهر شایسته طالع مایش بهر خوار است</p> <p>بهت عالمی آمد و در حق تعالی است بر بنای آن گشته که با ابع از خدای و هم در خلی در آید و آبی آنجا دارد و الا از اکثر تو این خصوص نرفته</p> <p>الغوب جهالت معلوم میشود که از اعظم طهر شایسته است و آنش از دو خانه جدا و دانی است و آب جاسا و در</p>	<p>دارالمؤمنین قمر از نداد قدیر بران و از اعظم چاه طوش طاهر و غرض طاهر از اعظم طهر شایسته طالع مایش بهر خوار است</p> <p>بهت عالمی آمد و در حق تعالی است بر بنای آن گشته که با ابع از خدای و هم در خلی در آید و آبی آنجا دارد و الا از اکثر تو این خصوص نرفته</p> <p>الغوب جهالت معلوم میشود که از اعظم طهر شایسته است و آنش از دو خانه جدا و دانی است و آب جاسا و در</p>

[illegible]

در کز دشتی تکیه بکند باغ  
 بر سر شاخ سرلسبزه  
 بر روان کرد مهر کوشه  
 بگل افشاند و تهر کشیده دراز  
 از پیشانند و تهر بخت  
 او ارم افشاند و آفتاب تیغ  
 دست زخون بختن من بدار  
 بند دوم که غم زد کرد  
 گوشش از من لرزانی رخ  
 مرگش از انکاف اعبان  
 گفت ندانی که چه جستی  
 سخت نبود که بدست آوری  
 گفت بیخ از سران در گذرد  
 تا چو دل دیده نگذاشت  
 تا نشنیده بدی احوال

لاله در شنده دو چون پاش  
 عمل بر بی پیش باید  
 نوشته جان او بر خوش  
 هر چه بید بید بیکد باز  
 مرگش عاقل تله درخت  
 آید گردن و جیب ریع  
 تا به ضیعت دهرت یاد کا  
 مال ز دست بدست غم خور  
 این بضحکت کایت از سر کش  
 جفت چو تیر که بیدار کن  
 بود از کجی دشنام ختی  
 در عجز خود اندان جوی  
 صحبت تو به زبیران کمر  
 کرد و دم خون کنایا آرمش  
 خون مرا دست تو بودی چال

اگر کس سرت لطیف سخن  
 صاحبستان کنی بنده پیل  
 اگر گذر بر طرف میوه زار  
 بنذر از نالینفشان بر غوغا  
 مرد چو دیو بی لیلیک صحبت  
 مرگش بجای نهاله زار  
 پانخت آمو محال سخن  
 بند سیم که غمزدار روی  
 مرد جان گرم آید کرد  
 بر سرش افشاند و آید کرد  
 بصعت غایب کوهی  
 مردیشمان شد از آرایش  
 مونسش ز دل و آرامش  
 مرغ خنجر بدو آید برآ  
 چو کشند خنجر مال من

عید به جویا سخن با سخن  
 از بهر کس اندر بعل آورد بیل  
 دید یکی مرگش دیوانه وار  
 کاش خشن میباید  
 زد و دسد کام پیش بخت  
 گفت جلد از بخت نه بخت  
 بیکر که بود تو باور کمن  
 در بی خنجر کس بی سوی  
 از بی آرایش آید کرد  
 در دل مرد و کس از کرد  
 در شکم بود باز گشوری  
 غصه و کشت همه شادش  
 آید که از دصل خود آیم  
 گفت نه بی لیلیک ساز  
 در کف تو چون بود احوال من

شرط کرده بدو یکی بنویسی  
مرغ که از خنده از خون بود  
مال که ز رفت در گریست

ما تو که چینه کینای میروی  
در کس صند کوجن بود  
عوجوری چون که خشت دست

از چند سی طالب پیرو من  
این حال است کشیده است  
حسن است میرا اول حسن است

دو دوا خوش شست بخت  
بهرش خود نیست که باو است  
کمان میر که ملاحت جهان است

کف برین بجان ز غار  
دل از شک و طافش  
نمی بصد من این که ز خرس  
مرا بسید و بی اعتبار خرس  
که خود پیش از خرس  
برای بیفانی میگرد  
و زیادت میگرد که در می  
نشوی که کسی که در خوش  
آمانه بر زمین آن و نوباد

روزمانی نماید چه میاید  
دانه میاید نمیند که فریاد  
چنین بود چهل ازین غار  
اگر چه فاصه من باشد  
با دیوان دار که خاک من  
لاک کمال را بیفانی سید  
که که در کونک لب برف می  
عالمی آن شمع شب اوینا

میر خضوری از غه سادات پذیرا  
صاحب دیوان است که بنیاد  
آن دولت مطنا و ریخت  
کشت و او پیش گری سپود

از خود تو برستی خوش  
سجود که دوم زدونی و  
در خود خاطر نشان  
شادم که گشت باعث  
هر که بروی غم غم  
میسوزنی و فلک  
حضوری را بر می  
دوش بر انگشت ناگوس  
شرح سوزد علم

پس منان آن جهان  
فغان آن سینه  
دوستی من با و  
با او دیر و  
حال من بعد  
بوی من یک  
ز من میرا  
لای سدی  
تو که پیر تن

سالن آمدی وقت  
گفت فاصه یار  
آه بعد و بس  
مضطربم که  
حضور می  
رقیب آرزوی  
با سید و  
چو راه  
حکیم

از امانی آن دیار و بالکرات علی  
در خدمت شاه سراسرانی

نیک بوده و آموخته از نماز است اخراج و در قناریت و عبادت مشغول بوده در کجا فوت شد صاحب دیوان است بدست

چشم از عکاسی نمی نشتند	سرخرام است روزی که غفلت	مال فاسق بر سر مرد دنیا	با یک مسلمان و دیار و ملک
ای جهان که ز ما زرقان غم خور	جان ستاندر از تو در جهان غم	هر چه بود و هر چه شد غلام دهم	باز این چه شو شد با خیر چشم
آگاهی که می فلک ستارش	و لجب نه و او جبارش	پشت تو ندیده کس بر روی	خجسته که بر زمانه کردی
هر که که فلک ندی موج	با کشتی با به هم اوج	موجش فلک است سازه کف را	شته ز عذار نه کلف را
موجش که نشان کشتان داشت	ستاره چشم به میان داشت	بر سر موج او نینگی	این که نمودی آن لپیک
آبی که ستاده و روان است	شیر شسته زمان است	در معرکه تیغ خشم خویش	آبی است که می خشم خویش
تیری که نصاب جوش نیک	از نیک بخت چنان که نیک	در جام فلک می دفایت	در دیده آخرش حیات
ای که سار که چرخ کون است	غافل نشوی که بر زخون است	خیر فی اصل او می و در همان که خدایه لبها و در بهمانی	

داند که سید چار شوی گفته اگر چه سبک داشت با نظر رسیده است چندی در کاشان بی بگانی داده و باین جهت قاضی موط  
الیه کاشان حکم اخراج مولای شارا لیه نموده و اوقصد به دیو قاضی گفته و بر سر قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه  
گردیده و در شش با علم تعاشفات این چند شعرا و بنظر رسیده اما مقصد را بسیار بد گفته و غم فخر تصدیقان مقصد معنی

اخراج بوده از اوست	دل و شمشیر که بر سرش می بندد	آنس بوده آه من ستم بود	دل و شمشیر که بر سرش می بندد
که رسم غافل این است که بگردد	اجل به بر سرش می اندازد و بگردد	چنان که دو آه من ستم بود	چنان که دو آه من ستم بود
ز شاد می نشیند و در شاد می	دل و شمشیر که بر سرش می بندد	شمنی و صد هزار یروانه	شمنی و صد هزار یروانه
استخوان است که از تو این مدینه مذکور است طبع خوشی داشته این چند بیت از انتخاب نوشته شد			
نشین با کوه دیدار این	دل و دین مدعی این جهان	نشین با کوه دیدار این	نشین با کوه دیدار این
ما یکدیگر که ما در شاد می	از اراد عاقل کسین کلینی	او را چرخ می که روزگار شده	او را چرخ می که روزگار شده
دیوانش را حاضر شده و بی بسیار چند بیت از انتخاب نوشته شد زیاده را چه خواهد در نزد چندی			

و فکر می جاد و حکمت و عفا	کما که چشم آموخته دارد	اگر کند از آن که سبک	نشین را در اصل نیک می دارد
دامان او که در شاد می	آنجاری و دشتی بلایان دارد	قاضی کن الدین دعوی را اصلش از دارالمؤمنین هم سلسله	

نشین به پشت بدو بدار می میرد با نوع فضایل ار اسند و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و شعر و وفای بسیار  
بوده و در عدا طهر انا که قصاید در بحر ایشان گفته و نظر قابلیت منصب قضایی هم نوشته و می و تقریر بود و در شاد می

صبر آمد که بخور ز در پیش	گشته روان می خورن	صورت نال که سر قورن	گشته جان می خورن
صبر شصت و هفت روز یک	مهره که بران شده کف یک	مهره که بران شده کف یک	مهره که بران شده کف یک

صحره بارگان جسد پارس	مهر و نوبت داران است لایق	صحره پارسه پناه آید و بخانه	مهر و پارس پارس پارس
سعاد و قضا و قدر و کرم	که خوش است این و کیست کرم	شمر باد چون من در وقت	با خود با از خدا از منت
دل بر دی و دل داری کز دی	مهر خور و دغ خوری کز دی	سلطان اسیر سلطان محمد پیر	سیاب الدن فی سبیل
بوده کسب کمالی طایفه طاهر	بوده اخلا و کلا تر جاشده	دولت شمرنگی قابل خد کشته را	دولت خرمایان سیدان است
قضا که مایه سیداری نیر	سکای که از آن بسندیده المرد	حاکم کوب دم و درون چرخ	تا بر کشتاده کی بسرخش
آن که عیدین و از پیکر	بهر نظر نیکت از پیکر	دی و در حق پیکر تاب و ش	دی و در کشته بود و باز پیکر
شاه میر تقی قلی و حدی	اورا نوشته کرم در ایدم	مهر و خوش صحتی و دگر	بر اشرار صحتی و دگر
خاقانی کند از دست بخت	در پناه که عالمی برادر موج	کای بختی و کای برادر	کای که کد و در حق صرود
کیناست و هزار مرد	شمس الدین اصلش از خلس	نایب دارا المونسین	نیر و حاصل است نیکب ای و خوشی و
شاعر است که شیخ و مذکور	در حق کی از عاصری کشته	دولت شمرنگی قابل خد کشته را	دولت خرمایان سیدان است
یاری و نیمی و چو چیت	پیشد	عقار زوینار کی جبهه را	با خود و دینار
در سوزی زاری و دانه	پیشد	با با شمسیدی	از شمر و زان سلطان
و در دست دوی خوش	کد رانیده و بعد فوت	دینا و از با کمان	کانه و از حارسان
اتر حرامی با شمر	ای قلمی استقال	نموده و تبیین	عابی سببار از و کجا
سببار نیست با و عمل	آورده هم در آنجا	اگر اوقات	با مولانا حای
سند و شان	رفد و کجاست	عبدان	کوشش و سید سال
سکوی که پدید	چو چو چو چو	نی نی نی	آجا
از دل که کشته	سببار و پیری	چو چو چو	چو چو چو
ساختی که در	کشتی و کشتی	چو چو چو	چو چو چو
شکایتی و قضا	کجا و کجا	چو چو چو	چو چو چو
نیز و کجاست	آتش و کشتی	چو چو چو	چو چو چو
چنان که پیری	کد و کد	چو چو چو	چو چو چو
کجا که شک	کد و کد	چو چو چو	چو چو چو
سعد و کجاست	کد و کد	چو چو چو	چو چو چو
کجا که شک	کد و کد	چو چو چو	چو چو چو





[illegible]

<p>شتران توانیم که با کوشش          و شکار و شکار و بازی و شکار          تالی از کربان و نوبت و کربان          خاک بستر که به او از کربان          علم بماند و پیش از کربان</p>	<p>آواره شدن که با کوشش          آواره شدن که با کوشش          ساری غیور و کوشش          میرد و کوشش که با کوشش          کز این چرخ میزد و کوشش</p>	<p>بر کس که می بیند من نزارم          و جیدان نشین که با کوشش          عسائی که از کوشش          و کوشش که از کوشش          و کوشش که از کوشش</p>	<p>سپیدی کس که با کوشش          سندی که با کوشش          طلی که با کوشش          ماه که با کوشش          ماه که با کوشش</p>
<p>سازگار از اسادات رفیع الدجانات          سر در بلبله الا بیان کا شان          کو بار با بعضی بعضی رسایند          انجمن خوشی رقم صداد و دوستان          باعث هدایت سلطان نظام شاه          سدره برادر از کده حدیثش          باز وقت است چرخ جهان را          سانی خانی محمود فکر و ایران          بهرانی که در این باغ نقش          جریبان ستمیده اما جز آن          آینه چرخ که در این باغ نقش          او با خیر دنیا پیشه است          ابله که در این باغ نقش          حاکم از کده حدیثش          محل در این باغ نقش          که از کده حدیثش          که از کده حدیثش          که از کده حدیثش</p>	<p>آواره شدن که با کوشش          آواره شدن که با کوشش          ساری غیور و کوشش          میرد و کوشش که با کوشش          کز این چرخ میزد و کوشش</p>	<p>بر کس که می بیند من نزارم          و جیدان نشین که با کوشش          عسائی که از کوشش          و کوشش که از کوشش          و کوشش که از کوشش</p>	<p>سپیدی کس که با کوشش          سندی که با کوشش          طلی که با کوشش          ماه که با کوشش          ماه که با کوشش</p>

[illegible]

شبهه ای که بخت با حق	چشمه در کرم صبر و ده	یا بر لب بند و ده نو	عرب آتوب و صبر و ده
یا بر لب بند و ده نو	کرم آتوب و صبر و ده	یا بر لب بند و ده نو	عرب آتوب و صبر و ده

خاک که بخت با حق	چشمه در کرم صبر و ده	یا بر لب بند و ده نو	عرب آتوب و صبر و ده
یا بر لب بند و ده نو	کرم آتوب و صبر و ده	یا بر لب بند و ده نو	عرب آتوب و صبر و ده

مخلص است از هر چه در این عالم است از هر چه در این عالم است از هر چه در این عالم است

مخلص است از هر چه در این عالم است	مخلص است از هر چه در این عالم است	مخلص است از هر چه در این عالم است	مخلص است از هر چه در این عالم است
مخلص است از هر چه در این عالم است	مخلص است از هر چه در این عالم است	مخلص است از هر چه در این عالم است	مخلص است از هر چه در این عالم است

گردد بنیدن تاج و تاج و جراحی	معلوم شود و مستحق اولی	در مقبول انساوات غذا بدست کوئیکه درس صبی سخطا	
تخریب نموده و آخر الامر با ستم و استیغ و دعای افریابان و دره و کاشان رفته و خدای دشوار محبت جوانان سالک بود و	و آخر الامر طاعت و عبادت تصدیق کننده در سنده کاشان وفات یافت از دست بدگفت	اول که بد رقیب ناماد و کور و امو	
مقصودش آنکه در کتب خود	زکی که بر دو مرد و دو عی	زکی که بر دو مرد و دو عی	
یکی بر دین یکی بر دین و کاشان	از یک متغوی آنکه یکبار	ثبت در اضطرار پیش آنکه	
با دین کوشش کرده و زور	ملکات افسار از دارا المیزین	مور و در شطاحطه و بعد از رحمت سنان	
دستی آسین بگردید و کرد	چنین بر رخ و بر سپیدار	اول صد مددی یکبار برین کوا	
دوش که در حصار منفی	خون کروی کعبه دین و لای	در زخم کفایت آنکه کمال	
از آن بوجه و حاصل و کند	که آنچه کرد و است نظار کند	اول کلایه از یار بار کز	
که برید و برین کفایت	سید و دل را تسلیم کاشان	ازین کجای کفری تر از ان	
ملکات طعیو برادر و منیر و داعی بخدا است و از ملائکه شیخ عبدالعالم و مولانا فتح الله مغرست و اول حال کسری محقق			
میکرد بعد از آن دلتی در فزون مایه و ملکات تحلیف میکرد بر حال آن یک بیت ممتاز و ملاحظه شد که سید بعد از آن			
میرزا ملک فنی بنیدستان فقه و جمعی از برتر با و اسناد و ملکات طعیو و فاضلی با مخصوص بنید فساد و ازین			
کلیه فتنی صادر کرده و بخان اسکات خانه و شمراد ملک شدن بن			
نافع بطنانی مشغول بوده آخر الامر طعیو آن اضنی سید خود را در ملک بوزوان و آورده این دو سوار و ملاحظه و نوشته شد			
که جمعی من بخیر و از سر او			
خواججه ضعیف و در جوفه المله و الدین بخیر چون عالم علای زمان و افهمای دوران است احساس از خبر و دین اعمال فم است			
کوباد در بار طوس متولد شده و در زمان ارض معدس کب کالایات کرده لهذا الطوسی شتار دارد و در مرتب ملک			
از ملاطبه بنی یار و اولاد و اسطر از ارکان شیخ اوعلی سیاست در کار غلام صفیات دارد و از آنجا و ملک شری از			
شیخ اوعلی و در کجی و شری و صده و طعیو پس در کلام من بخیر و در سلوک و صاف الاشراف از صاف است و اخلاق			
رسال نوشته و باسم اهل الدین و کافه فتنان مغرب ساخته و بی آن برادر از راجیه تحریر و لغیر بیرون است و کالایات			
از حد شاعر و اطمینان از آن است بعد از آن والی آن سیاست مرتب فضل فضلی محمد بن عبدل کتب و انحصار دارد و رفع			
اشغال از سالی مفصل ملک از طعی و قاد و در بن نهاد و شد جدی در فتنان قلاع و اسامه کتب و بعضی و افهم			
بوده و تا استیلا ای طان از حبس خلاصی فیه و لازم کار و بوده و وزارتات از آن بادشاه فیه و آن بادشاه نیز استاده			
اکثر امور از رای صواب نمایی و سیکرد و کندی و حرکت برین مقصود طعیو عباسی کرده سن شریش نهاد و هفت سال و			

کوی که من را بر سر آید و در جیبش  
 استخوان و اشک و خون من باشد  
 بهر ملک است که از آن است  
 بر چه زبان است که من را در آن است  
 هر که من را بر سر آید و در جیبش  
 استخوان و اشک و خون من باشد  
 بهر ملک است که از آن است  
 بر چه زبان است که من را در آن است

اصل بنده و سیاهی لب و زشت  
 چهره را بد سلطان سلیمان بن  
 ظلمان را و قیامت خدای ملکوت  
 جواب داد و در این سخن می گفت  
 ای خواجه یار ای بیکار و زحرد  
 سر برافکن بخیزد ما را و بیاید  
 منم لبم بهر کس لبم هستی  
 سخنش را و خنده خند و خند  
 حکایت از آنرا و اصل و اصل  
 مهر چه کردیم که هفت سیاه بود  
 اگر این نام او که هر خانه می نماند  
 و دل را از سینه کشد که گوشتش  
 شبی در خانه بیکم که کشتن  
 نهاد و با او را و لبی از کفن  
 دیدیم که کفر و علم بر لبش  
 همه علی الجوزی که قتل کرد  
 اگر از قتل می کشد که هر کس  
 و کشتن تمام جرات سر را و ز  
 پاسی نیست که گفتن که کافر  
 نقش لبش است و بنده و کما  
 این لبش است و در دنیا  
 که زواری که دل از صحنه کشتن  
 نظام می جا را که کافر و کما  
 دل او را و ز کما می نماند  
 این لبش است که کشتن و کما

[illegible]

و در صفا علی بن ابی طالب و ابی طالب و  
 دست صلی الله علیه و آله و سلم  
 که در صفا شد آن چرخ  
 بگردانید و از این صفا  
 که در کعبه را فلک است  
 فلک الدار که فلک صفاست  
 سرش در سید که در کعبه  
 علم و سمع و در علم و سمع  
 سرش در کعبه و در علم و سمع  
 با ما از لب این فلک  
 چه صفاست فلک که در علم و سمع  
 سرش در کعبه و در علم و سمع  
 دل و در کعبه که در علم و سمع  
 حرم و آفرین دل که در علم و سمع  
 دلها و در کعبه که در علم و سمع  
 طبع و طبع و در کعبه که در علم و سمع  
 نور و نور و در کعبه که در علم و سمع  
 با ما و با ما و در کعبه که در علم و سمع  
 گفت و گفت و در کعبه که در علم و سمع  
 این کعبه که در علم و سمع  
 چه در علم و سمع  
 سرش در کعبه که در علم و سمع  
 که در کعبه که در علم و سمع  
 شمس و شمس و در کعبه که در علم و سمع  
 بر آفرین و بر آفرین و در کعبه که در علم و سمع

[illegible]



حصه نيز ارا و اوله نيز	چرخ و زهره و زهره و زهره	کوه و دشت و دشت و دشت	لغت و لغت و لغت و لغت
آرامی و دلخواه لغت	عزاد و دلخواه لغت	ایر و دلخواه لغت	نیک و دلخواه لغت
آن دان و دلخواه لغت	کوه و دشت و دشت و دشت	کوه و دشت و دشت و دشت	نیک و دلخواه لغت

مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور
مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور
مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور	مستور و مستور و مستور و مستور

کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز
کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز
کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز	کاشان ارا و اوله نيز





[illegible]

بعضی است بن قهر کردید	در زمان حق گفته اند	او غلط نمید و کما حق تعالی	انفس بسیار کجاست
بده هم اندام معصیت	و نهی در سلک حاضر و غایب	دارا و زمین کاشان	مسکلت جوده و یونی باز و طایفه
مندی خدیت دید ما در	بهر از کوی تو اواره	با سکن دل از تو و کجا	یا بیست نه در تو خطبه
با خط بندگی تبار می کنم	سر خمی بهر از کوی	تو با ما چه کردی که	ارضا می مشار
از با راست و طبع عالی	از طبعی نیست این	سزیده ست سرم بر سر	بیش اول کجاست
دل بگویم نشد و در	و ای بر با هم	با دو کیم عالی	از شک خفا و دوا
و چون شکست از تو	کارم در شکوه	هر در شکوه	با شکوه
چون شکست و در	از شکست	از شکست	از شکست
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در
و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در	و در و در و در

عراق محمد

[illegible]

# عراق عجم

ایمل از دو بومیانی در جنگ	چاره صلیب است که نه بودنی	کشتن شعلات می خشد بی چاک	یافک شاعری می در کارن
دوی از بزم لسته غمخیز	تا چو لغت تو دل بمان غم	میرود باز دلم از بی لاکوشی	اکس آبی زو پیچ سلمان بی
شریف جانی صبح و شاعری فصیح است و در اوایل سراج حسن صورتی تحصیل کمال معنوی کرد و بالباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چند روز در هرات و سبلان بوده در محاصره عبداله خان و در کرب از هرات بپند و در آنجا دست			
عطب شاه بوده هم در اینجا دانات یافت از دست	چون بی شک نیست که فلان پادشاه	اگر بار و خسته ساله مان بپشت	
حاشا که شریف در غم	مار نه بند ز باشد	شعوری از طبعه سحر باکان در بارت وجود در می خود	
بوده این باغی از دست	چند انگره طربان شتاب بخورد	چون بن توام غم شتاب بخورد	امرو غم مخور می بپوشد
فروغ غم مخور دنیا بخورد	ضیاء الدین محمد	ارطمانی بجا بوده گوشت اصل از می و غلف از خود	
و انابت فضل خالی نشود دوری بوده و در وقت ناخوشی چشم این باغی اول را کفنه	انفعل نامه با کسین	ناب و کلمات بارت سحر	
و کوشه ایست از دیدن خوش	زنا رضا علاج چیست بخی	اوضاع نامه اندمیدن خوش	
ترکی که درین افراط است	انگرس که درین سبب دنیای با	بیان ز تو در دنیا باست	عشق از افراط عطاوار
معارف فصل است و در پیش شرح احوال صفاتی است شرح قصیده نامه این فاضل از دست این رباعی با سر و ملاحظه است و			
دل کشت را علم را بی پرست	تعلیم کن اگر از دست است	اکرم که العفت کرم کوی	در خانه اگر کس است خوش
عزالدین محمود شاعر خوب است گویند شعر و دیوان شاعرین مسلم خود بوده و چند روز در تبریز بسر برده و آنرا در			
در کاشان در سینه دانات یافته از دست بدخته	سراش نامه نامکند و پرست	حرم من بعد الطاف کس	
از چوین می خست که در دم	ما که در کوی می کشی که گذرد	این نادی که کسوسو بکشد	
همان آواز زاری غم زین بگوید	مرغ غم زین آواز غم بگوید	عزوری از اهل ابد باست و این کیعواز و مادا کاراست	
که از کربان نوادین بگوید	انکار که غم و دل خد نکشیم	فخری بصفت در و بی بی و صوف بوده شعر بسیار گفته	
از انچه اشعار او این باغی خوب و مبتدیان بدخته	ای بس که بسیار کار کس	انچه لغت نام عالم را پس	
سکینه دل می از حیرت تو	الطف بر یاد در کس	فهمی از شاعری دارالمنین کاشان طبع خوشی داشته	
صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی کرده تلاش از عجب عالی است و در لهجات او و اکثر روز و نام مخصوص هر لای			
و شی زنی شور و در لک است انچه شعرا نه نوشته شد	ترسا و فحش ال کج در سحر	انچه در عهد و عهد شاد با شاعر	
سراش بخت را را کرده است	اگر از وصل توام بگوید	اگر از خود درین دم بگوید	اگر از طلب بگوید بخود کرم
سوی خود چو خالی از غم بگوید	بخت نام برم با ریح کایا	فیض از غم غمیش لاغر بشیر زاده مولانا ضیاء الدین	
نورانی علی است کاشف تعاین ایان است و عارف معارف العان و در فن تفسیر و در صفاتی فاضل حدیث بهره دانی داشته			

عراق محمد

[illegible]

ابو طالب حکیم در وطن اهل مذکره خلافت کرده اند بعضی را دهاجانی و بعضی او را فاسفی میخوانند که هر دو  
ایست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همان می بود و غرض آنکه لامر بنهند و بستان رفته و سالها در خدمت  
شاه جهان امیر سپهره و از خوان والیان بهره باب و همری خوش گذرانیده و از بهر شرم شعرا و دیگران در غنای فقید  
و رباعی سعی که قابل باشد ندارد و ترقیب شفقت پادشاه مدون نامی را باب کل بنده گلستان شمارد و

مسلم مدانشه دودگر سیم خون است نوازش کر که طهارت و  
 حالیکه بی خودم کر که در دنیا  
 چو بساط اخیری باغبان گلستان  
 نشان داده مدد مطهرتی  
 ای طهر نه خارج است  
 کس و انصاف جز این نیست شایم  
 مدعی هم رسال مبارکی  
 که در مطهر سیرت است کمال  
 بر او سالک کسوفانی  
 فکرت از ما از ان کسوف  
 مستقیم و در کسوف و انوار  
 بر او چویند استعداده  
 آینه کسوف و انوار  
 که بر او استوار و در پس  
 زین کسوف و انوار

جزو عشق نیست سیرت  
 پس اندر دجله محبت آدم تا  
 عین حق است دلی شکر  
 که در عین حق حرم سیرت تا  
 ای سیرت از دجله محبت  
 در کنار نه عیار با طهر  
 در نام حیات در دور و جوی  
 در توبه ای که در حیات  
 نفس میده مرغ سیرت  
 از جان کم که در دجله محبت  
 سیرت از دجله محبت  
 یک که در سیرت از دجله محبت  
 ای سیرت از دجله محبت  
 هوادان سیرت از دجله محبت  
 که در سیرت از دجله محبت



هر روز دست بیدار که نام	حسب گذارند آقا و	جان شستیم که با جانی	چندیم درین شب که درین
مصلحت بود و در وقت دیدیم	بر کعبه شستیم با چرخ	بار دویدیم شستیم بیک	بار دویدیم شستیم بیک
صد بخت تمام بود و غاری	سریه بخوشی و با غاری	شوقم نسکه ساختند و	یوهده شکار بریدیم
این سخن است بقصد و	ناله که با نام قدسی سیه	ایکونه که توبت خرم	ناله که با نام قدسی سیه
فریخته آمد به شاه که رم	آبکی سر کتی چهره و	ولی شکسته ماند از	علی سید پدیس یاد
ناله آمد دل صد مرغ یک	مراری جایز و نام خود را	کشتن یک یک بر جان	کشتن یک یک بر جان
چنان گفت ماضی است	که برسد که کویت	صافا بر کت جان	که کویت با بغیری

ما علی انما است و را از این بود و سوره صلاح شعور و از اول امر از ماضی گذشته و در سیم در کائنات و داناته  
 این مجال است که از او است و اینم در دست کونی و در دست مولانا محشم از ابل قده و در سر و شعلی نصاحت  
 شان روزگار و قاجار و طالع صاحب صفوی است و در کون نظر کمال مهات دارد و سبب و در فخر و غل و قطع ماک  
 عاشقان و مدینه دارد و در استعارش معلوم شود که اکثر اوقات مرض تحت ملا و ده جانحه و ان سیم کلامه و درانی  
 سیم غن عشاق تمام کرده و نظار و شریفیت حال خود و معشوق خود را دران برد و کمال حاصل علم است و در اول عمر  
 مر سیم کنی بود و چند جوان ریت داده و سبب رمان عمر عصبانیه و سبب تبه میوم ساخته و مر سیم خونی در نام سبب  
 اشهاد حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین انخاص و العام سمور است و در معقولی و بافته عرض پس  
 اوقات حرف لغاظی کرده و باطنی استادی و داخته و در سبب که انیک کوبای و در تحصیل مصابین ان سیم به و مرده  
 باشد غموی و با علی ابشان در میان است و قابل سماع باشد هر چه طریقه مغرب است که بغیر سیم و سیم از سار سماع  
 میخواند و غل و قطعی و لا مانع که سبب ان عارز است

شاه طاعت که در پیش	مخمس خورده مان	نام و سماع جان	دست حد جان
و برعل قدر و درون	افصای مصاحبان	که در وقت عدلت	استقامت در و ان
و انما و سبب سبب	که انی یک سبب	رو سماعی سبب	طعمه سماع سبب
در زمانه که در سبب	رسواری و عمل	که در سبب سبب	لرزه و سبب سبب
که در سبب سبب	مرغ کم کرد	هر چه در سبب	سبب در سبب
چون عیان در سبب	و سبب در سبب	اولین سبب	نقد سبب
هم شتاب که بر سبب	فخ در سبب	هم در سبب	مصلحت سبب
ای سبب سبب	خود را در سبب	که در سبب	لرزه و سبب

سرن چنان شمع خنای خود زدم مهر خشم خشم شکوه گرم بران تا زاده شد خزان و دبار که بر عهدا نیکو نماند چنان که سر برین زد و از چرخ بران بغض خزان چون دستان بر شکری که با سبک بر سر نه لان قدر که زانوش جویند دو سرش زنده که کلاه او دو چنگ زهر کینه بیست دین صد گزین دینده که بل سخت کلاه او دو کشتی نساو ایسار کج نهد سر و روان و بنفشه بجوشهای سینه زان آتش عیاش داشت و کلاه داشت بر صحرای باد شعله کین رف کشته و با کینه ز غش بر خرد از آسین کرد و با آتش بر کینه کینه کین حکم حکم خوش فضا فضا ای کانی که درین بار کینه که زنده سر کون قی در کینه از دست که بر خرد و کینه داده و فزون ملک زبانه با که خندش که ملک چنان	کافری می ستیزان باشد کافش آتش و جان خلق باشد باغ که بر که جان باشد که ملک نسل اندیشه بود چرخ که بر سر شکوه آشیان بر دل و چرخ که بر سر کین کین تن بل و کلاه بدولت بران به سبک که بر سر کین کین به سبک که بر سر کین کین تن کلاه که بر سر کین کین بر که بر سر کین کین کین که بر سر کین کین دو سالی که بر سر کین کین زبان کین که بر سر کین کین چرا و سالی که بر سر کین کین ما زبانش که بر سر کین کین است که کین که بر سر کین کین شد که کین که بر سر کین کین زخمش که بر سر کین کین و انکه بعد از کین کین پیش عطل او به کین کین در زمان سنی کلام آدم بود نه سبک که بر سر کین کین که بر سر کین کین که بر سر کین کین ای که کین که بر سر کین کین	دیوان را مجلس انور نور که کون خرم و سر سخن با و بخت جوان و دلبست زبان چرخ که بر سر کین کین جوانی که بر سر کین کین نیز شد خزان و دلبست اکتضای که بر سر کین کین چرخ که بر سر کین کین به سبک که بر سر کین کین زبان کین که بر سر کین کین کین که بر سر کین کین دو سالی که بر سر کین کین زبان کین که بر سر کین کین چرا و سالی که بر سر کین کین ما زبانش که بر سر کین کین است که کین که بر سر کین کین شد که کین که بر سر کین کین زخمش که بر سر کین کین و انکه بعد از کین کین پیش عطل او به کین کین در زمان سنی کلام آدم بود نه سبک که بر سر کین کین که بر سر کین کین که بر سر کین کین ای که کین که بر سر کین کین	سایه و شش از آفتاب شد چیز کند زما کین باشد تا بر و خزان کین باشد بسان کین که کین کین کین که بر سر کین کین که بر سر کین کین نیز شد خزان و دلبست اکتضای که بر سر کین کین چرخ که بر سر کین کین به سبک که بر سر کین کین زبان کین که بر سر کین کین کین که بر سر کین کین دو سالی که بر سر کین کین زبان کین که بر سر کین کین چرا و سالی که بر سر کین کین ما زبانش که بر سر کین کین است که کین که بر سر کین کین شد که کین که بر سر کین کین زخمش که بر سر کین کین و انکه بعد از کین کین پیش عطل او به کین کین در زمان سنی کلام آدم بود نه سبک که بر سر کین کین که بر سر کین کین که بر سر کین کین ای که کین که بر سر کین کین
---	--	---	---



لش آنکه بکروشد بنگار این تمام اگر غنای و جوش رخانم جو عالمی از صلا بس نشانی آنکه الماس زیا در قفسه بند و در کفایت الماس در دایره بایک که چرخ من سلفی نشسته بر با آن صبا چون زاری بر شد فلک فلعا چون است از دل کجی بکلی نیز که بای خضیا و جوش آه ز کجی با من چنان خاک جبهی که ز بهر چشم شود پس سنان که سیر از جبهی سوی من آید و در کفایت هرس تخمین باز و در کفایت جبهی که بای خضیا و جوش چرخ چون و آن که در کفایت هر جا که بود آهوی که نشسته آه که چشم من زهر آید پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش	لش آنکه بکروشد بنگار این تمام اگر غنای و جوش رخانم جو عالمی از صلا بس نشانی آنکه الماس زیا در قفسه بند و در کفایت الماس در دایره بایک که چرخ من سلفی نشسته بر با آن صبا چون زاری بر شد فلک فلعا چون است از دل کجی بکلی نیز که بای خضیا و جوش آه ز کجی با من چنان خاک جبهی که ز بهر چشم شود پس سنان که سیر از جبهی سوی من آید و در کفایت هرس تخمین باز و در کفایت جبهی که بای خضیا و جوش چرخ چون و آن که در کفایت هر جا که بود آهوی که نشسته آه که چشم من زهر آید پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش	لش آنکه بکروشد بنگار این تمام اگر غنای و جوش رخانم جو عالمی از صلا بس نشانی آنکه الماس زیا در قفسه بند و در کفایت الماس در دایره بایک که چرخ من سلفی نشسته بر با آن صبا چون زاری بر شد فلک فلعا چون است از دل کجی بکلی نیز که بای خضیا و جوش آه ز کجی با من چنان خاک جبهی که ز بهر چشم شود پس سنان که سیر از جبهی سوی من آید و در کفایت هرس تخمین باز و در کفایت جبهی که بای خضیا و جوش چرخ چون و آن که در کفایت هر جا که بود آهوی که نشسته آه که چشم من زهر آید پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش	لش آنکه بکروشد بنگار این تمام اگر غنای و جوش رخانم جو عالمی از صلا بس نشانی آنکه الماس زیا در قفسه بند و در کفایت الماس در دایره بایک که چرخ من سلفی نشسته بر با آن صبا چون زاری بر شد فلک فلعا چون است از دل کجی بکلی نیز که بای خضیا و جوش آه ز کجی با من چنان خاک جبهی که ز بهر چشم شود پس سنان که سیر از جبهی سوی من آید و در کفایت هرس تخمین باز و در کفایت جبهی که بای خضیا و جوش چرخ چون و آن که در کفایت هر جا که بود آهوی که نشسته آه که چشم من زهر آید پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش پس بای خضیا و جوش
---	---	---	---

سایه سر دایان بریزد بزمین غلطان کال کمره کمره بزمین طغیان علی غنچه موج بین وزیرین و درین ستم ناکدوده نیکو که فعلی که دلساد کرده با صطعم و حیدر و اولاد کرد آراشید و در محشر آردید سیح افراش چ ستر کلان را نیای خضایی بر دوا دلان را غم سید داران کلاه کلاه را کله زبانی که شند بکلاه نخاه چشمانی که روشن آید عجب شبی غمتی که زده ام دلی می بود شب و روزی که کرده دل زدی لایق بود که خیز از این دل کی نیست که کمال هر یک کی نیست شوی که در پیمان هم تو نیست با این آید خیمه دور نمی شود که هر که شند و محل رود فری از دلتی که دلم نمی بخند پس غلغلی می خیزد بگری کونیه که خاک کله زان خود از دوا نام بود بگری که بخند چشمی بر سر سیاهش بخند	آن که بود بر سر ووش بی نام و خطره حجاب و کون پیرشان با صفت رسول زین یاد د ای او ز یاد کرده و بیخس هر کسی هر دخت شهادت و طعن تارین ای کتب با حیل سید مایه زینچه خدوده بند که ای سلطان غم از این غم چشمی که همایون می بیند شوم ملک چرخ می رفعت شوق درون بسوی می کشد مخمس شندل از تو خج زدی شاد و سوخته و دین و چون که قدم از قدم ناکامی بود سانکم بکای خند از کتبی رموز نامه لبس که داند مرجان محترم که کاست یکروز با تو بودن با غریب چو غافل از این صیدی می کشد آخری که این بازیان زند لا سکه که هر چه داند و نیست ششم بی بی و فغان بر مهران بری می شناسم بخند مخمس چرخ چرخ زدن از غم نخمس برین و حسن باغبان	سایه شکان هیچ دکان خندان دایان می بود و روشن لیلان نیای از جلوه و نشان کمره ابحیح غافل که حیدر کرده کامر سید و اده از شمشین با دمنان نشان که در آنچه تو سرمه و کی کجست در آوند کجای دایان خیل عبا را شام نیکو که خدای از صلیان شام سایه ششم بر این کلاه را بیدار آید و کلاه کوی بکینه می دایم بود و عاشق لایا خیز از این کلاه زده ام است حسن را و درون کلاه زردی که ام و درین لایه و نند دین و دل می باری شکی نیست همه غالب یعنی می نیست کند و حیان به کون کرد نخمس و شند هر که داند زلفی که می بخند نکوست و ای دایم زلفی که دلم نمی بخند نخمس از شادان عبا کوی آزده ام و کلاه زان خود ای که شمس از این شمس را روی نند چو باریش بخند
--	---	--





تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علم و خدمت خوانندگی در ایدل خواجہ نصیر طوسی کرده و علاج کی انامرا  
 و در شان کما جانب استعظم غلغله دادند با مصوب بوده و اگر شغری آن عصر بوده انزال میل باطلاع اشار  
 مختصا آتا را داشته اند و بلیقت اغراض نشانی قاضی محمد قاسم بن محمد بن علی راجو و در سن کونین بنظر  
 قاضی مزبور و در سن پند و دو عالم قانی کرد و از ایشان کما

قاصد منور و درویند در دو عالم را می گرد و این اشعار در	که تا وقتی نفسی ملی می شنوید	که در حاصل و از دست و از خدا
چو تمام دلی را خرد و راند و	نقل دها با چراغ افشان	سوز جام و در وصل کای و کبان
بیرایان جلالت است و عجب	بار بار با قافه سحر کی گناید	که چو جمع غنایه و کتب سواد
بسی از دجیان کفر و کجاست	گفتن کن جادو است غنایم	مستحق دانش کای کانی اند
خود را از کین پاکد و از کین	قافه ای که می خنوش و سحر کی	پس سحر که ملا قدر ز نعر سنا
آن خود و جنت سحر خدایا	درین بار است که او را که با	که در دشت شمع جامه خنای
بسی از آنم که بی و از این داری	همچو آینه می رخ اوجشانی	او ز نور کند که چو روشنی
این سخن شوقی که کس فلاحت	کای بی وصله غنای افغان	که بنودند به طرح و طرح ناد
کس نه با جوهری بی از صفین	و کس بی از جنتش رفتنی	چون بر روی کای از و سلسله
چو تصور و فکر و عجب کس نیست	بکند و بکند سحر کی دارم	که سحر عت بنشین غنایم
زبان سحر زبانه است	چو نعل و سحر و سحر کی	بود کس از کای اند به ساید
سایه و دل از غنای سید	مهر کس و دوش کس فلاحت	دلت بهشت سحر کی سحر کی
بهر بار بدست کشیدم	سحر و غنای این کای	که کاش تن من رخ غنایم
زبان که هر دم می کرد	و کس حال با هم جوهر غنایم	که ز کس غنایم و کس غنایم
چنین کس نه در کس نیست	زاد و زاده هر دو غنایم	دست بریت هر دو غنایم
بجویم چو کس کس کس	بست لطف از این کای	کران دادا که ز کس کس
چو از ریح طبع و سحر کی	بعد از این کای	هر طری که باشد کس کس
در صف و در صف و کس کس	و کس از کس کس کس	نشینت غنایم و کس کس
چو لاله جام می کشید	چنین کس غنایم و کس کس	در نام تو کس کس کس
و جادو نه بد کس کس	اچو سحر کس کس کس	از زاده کس کس کس
در میل و نایب و نایب	خواجه قاضی از ابا به کس	مرد به کس کس کس
سیر کرده و در غنای سحر کی	با بر کس کس کس	



عراق مجمر

مختدگان بادی عشق	همین شد و اهل کندی	الکسی امشیر از سادات من رایج جوان سبب
میسریده دیوانی زو نظر رسیده این و باطنی	محل نوبت فیا و بلبیل گشت	از دیرینانی زه کلامی
ماهر بار از گلستان رفی	فلان چو سحر علی در ره با	چون غنچه جیده غنچه فدا
کیمیا چو باره بر دانه است	در مکر با مسطر است ابعاد من مری و ملاحظه شود فکرم	الو اراد اولا بت بر لوب مشهور این دو بیت از
نیز لطف بدو سحر کرد	غلام او سحر و مسکر کرد	عاجی و طوفان در کرمی و
برین ز حال او اخلاص گشته این و شعله و خواب درین	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
رحمت آن لیل شویده کین	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
اما بسیار برده کردنی پروا و عمارت ده سحر که	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
رفتم آمده جوان تر و جوان	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
رشدی و از سبب آری کن	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
فاصل ز حال من آن کو در	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
شب جوانی که فصل بسیده	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
نورانی که گشتی نده و جهان کبر	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
در سبب آنده که گشتی نده	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
این سخن گفتن بطلان	عاجی و طوفان در کرمی و	عاجی و طوفان در کرمی و
خواجگ رشید الدین محمد وزیر لیت با همت و عالمقدار و در لیت پرتی بر و کم از اصلاح اندیش صاحب		
اخلاق و در نیک دانی مشهور افاق تضایف از و بسیار از انجمل جامع رشیدی که در نظام انساب قبایل ترک		
نوشته مادر زمان و در تاریخ فارسی کتابی آن تیغی نوشته شده و عمارات عالیله از وی نده آسمان از روزات		
رسیده بدی در وزارت رخون خان سلطان محبت خدا بنده بوده و وزارت با بارت جمع کرده و آخر الامر فای		
خواجگ علی شاه و دیویش شید و سعادت شهادت رسیدند که نده اعضاء ایستاد از اهل علم و سواد و اندک		
بریم ولی چو بخت و مسای	بیکار وصال طرب با آید	از زلف دانه گوشتی
میرضی از سادات ریحان من حال تو سرکان سیدی کریم الطبع من خلق بوده مخلص با هم سینه نمنا ساد	بریم ولی چو بخت و مسای	بریم ولی چو بخت و مسای
یکت بزار شعر گفت از دوست بدخفته دل	بریم ولی چو بخت و مسای	بریم ولی چو بخت و مسای
کافر چو سبب با بد نام صی	بریم ولی چو بخت و مسای	بریم ولی چو بخت و مسای

# عراق عجم

کبیر خیمه ای دوستانه	که بزم کند او بند و گستان	و ما هم بر پیشانی شاهزوی می	نودا مید بر سر کلاه سحر کی
پیشانی در خیمه ساقی گمانست	شراب شسته انده باقی گمانست	زین هفتد و خوریم پاسب	سیرت زبانه دار و خیمه
بشورید کمان که شمشیر سحر کی	زبان کی گسند لب سحر کی	حمال محالی که حاشا کنی	بر بند می چشمه و شاکا کنی
روایتی باز اهل انداز است سومی بران ز حال واکا جی گمانست		مرفه از شوق سیرت با کیم گمانست	با تو گرمی خورم دل عشق گمانست
ترکی جوانی نامزد او از تعلیمی کسی مدار میگذرانید و بواسطه لاف و خطبه و مخلص با سربس کرده و اکثر دار و روی			
شاه طلمسپ در خدمت آنرا می بود و از دوست	وله ز غم و کسانای الکلی خود را		چند که برین بیت می ایستاد
انگوشه کفش بیک طرف	و سبب این بیکتایی کیم	نم نوزد نرسوده در پیش	غبار کدک و ناله اصل افتاد
بیا دم خنجر کیم کی شمشیر	بر روی دستک او دستان	مدرستی که چون بیکم کرد	میخواستن تا نکند زنده بیکم
کردل از غرض نام بردی	آغوشند که ز بر سر او زد	اشتباقیست بود کم کرد	در تیغ فرق خنده بود کم کرد
در دریا کف زده بود	اشتباقیست نشسته بود کم	حصیری کوبید در همان سبعل عشاقی مشغولی بود	
و شعر بسیار می گفت و خط می در دماغ داشته معلوم شد که شترش ز غلط دماغ است با خط و ماعش شتر بخال زیست			
جانی که توانی شنیدی	کس با و گری چرا شنیدی	صیقلی اصلش از قصه زجر داشت و سبب کیم	
اینکه صنعت شمشیر می قابل بوده	وله	روز و حال می می گفتم	سبب سار و عجب شتر
عراقی قشمش شیخ فخر الدین را بر سیم از عاشق عارف و کاملان دافع است غریب جفا و عاوج طامات را در			
ارتقا از مردمان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از بسند و عید سلطان محمد خاندانده در			
روح پاکش بختی بوست و یکباره از قید علایق و ارس و در صالحه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد			
مختصن با ده کاغذ جامه کردند	عزیمت ساقی و کم کردند	چو دو کرد و مدح خود و عین	عانی اجبر و نام کردند
عزت بر خط جانان خط کردند	چرا مصافح صبیح جان کردند	مرا کون و در او ز وصل	و از نه طاف جوان لدا کرد
عراقی طاعت داشت آنهم	برای که دانهش نمانی	عقوبه عالم را پس دیم با این	با دیو و چوین دل بیان یافت
بر شام که بگذشت مرا نگذرد	هر صبح که خندید مرا گزید	اوسوسه کیم با چوین کیم	بر عیسیس عاودانی یافت
شنیدن کنار چوین چوین	که زوی می آید مگای کیم	عریان امشش با ظاهر و پرازیست از زهرای کیم	
همدان احوال در باره کتب مذکور و خلاصش من العوام شهور عاصمی شیدا و سوزشش نازا شارسن همدا			
و در بیان چوین و وزن قاصحی و مین سبب گفته که اکثر از آنها مستی از نقل دارد و بعضی اما آنجا ب و بیت شد			
که شمشیر سبب کی میل ایل	بمورد ایچ سبب کی میل ایل	که در سفر می فوت در زیر	نویز ناچر که می ایل ایل
باین آبی سبب کی بیکانتم	باین بی خان وانی کی بیکانتم	بمردم در بیان سوز ایل	سکه زده برانی کی بیکانتم



عراق عجم

زبس که نکس کل شد خاک کین	علط سله و دم دست طوی	زار و زک حشیش ایا زو	کافی و سکه شیش زار و
سینه جانش از زنگان و زین	دست غره داده و خنجر سینه	دو بر سرغ را عید فراخی	کوهی سالی از سالی سنی
محمی امش میبشت اندر اصلش از اسد با و من بحال	بعضی اورا نیت بوری نوشتند اما چون کلی	در پیشا پور بود و این اشتباه شده و گرنه اصل خاسان	سبعار ز همدان است و در آن سر بند و کسان فقه دار کما
مراحت بوطن نموده این چند را باجی از ایشان ملاحظه کند	دل کندی که عالم نشانی نیست	کو که مر خود از آن برون نیست	این بهر بار رساله دار کما
زان ساکن که بلانده علی کما	و بخیر و نیکو علوانی نیست	محمی دیدی و دیگر چرخ کما	هر جا شری عشق سوزنی داد
امسال از آن کما داشت ترا	حشرش کما بار و زک کما	پیر فصل دخی تعبیه تو ز کما	در کوه چرخ سوزنی زنی
محبی صری دلا که این نام	چند شش است کما	محمی بهوشی ل نوا کما	میر میر شد و در جردی در ابل حال بند و ستا
ای کما نام عالم دبی	ز نام حرف نشانی زنی	میر میر شد و در جردی در ابل حال بند و ستا	رفته و شمره الامر و نولات داخل حکم که ار شده صاحب صاحب بوده سانی نامه دار این قطع از آنجا است
و کم سوخت و حال دیوانه	از سبقت بر کرد و بر اید	سری پر نشو رود لی بر کما	همبیکر و فواد و دیوانه
که کرم پیش محبت اگر	سوزنا دارم صدای دگر	با و کفر نامی کافری کذار	ازین حرف کس کما بند را
که بر پرستیدن آن نعم	بلک و خود آمد مادم	و گرنه در اصل سستی بود	سرو یک بران پیسی بود
مصرف گویند اوقات بعلی کما	کما میگذرانده است	از سر کما دست و اسل کرده و دودخت قافان تمام وفات کما	خود از زنده سرغ نوا کما
دلی با و تو با وین کما	ملکی از نامی کما	کما است و در کان کما نیست از	اعمال همدان قدسی صفت محله احوال و در علوم ظاهری سر ادا مثال خوش صفت و مهران بود و بار و سب
زده و زان کما که کما	رو سبقت از وین کما	سکه امانی کما	کان کما کما کما
مالی بنامه روشن نشینی	با من کما کما	اسکه کما کما	کما کما کما
سن و عمر و کما کما	با من کما کما	کما کما کما	کما کما کما
کرد استی قتل کما کما	جز در کما کما	میر محمد کما	کما کما کما
و این مت از و سمع شده است	و این مت از و سمع شده است	کما کما کما	کما کما کما
انصیر از تو لیان مرده نام زده سهل علی است که از کما	کما کما کما	کما کما کما	کما کما کما
خوش صفت کما کما	کما کما کما	کما کما کما	کما کما کما
زین و خطا و صبح کما	کما کما کما	کما کما کما	کما کما کما
بلای در خدس بهر برانی معصومی شود اما کما	کما کما کما	کما کما کما	کما کما کما

سویان بن کثیر و اواده مشهور نگاریده است و	در لحاف ملک فقهه شاک	پیر میرزا ابان کهنه لحاف
بازار قل فرسید و غیره	شوم شکریه غیره	نوجوان بن برکات جاکنی
سرخ سندی کردی آرا	دل زرده مار سحر و سحر	که دیکو کیش و سحر و سحر
قدح آتش محو و اصلش از نصب برده است	که در دل شست و شست	استانی و نه می و دگر می
<p>دارالمؤمنین یزد از اقلیم است طویش از خاریخا لداست من و غشس ط و طالعش منبند و بوش</p> <p>کرم مایل با همدالت و آبش از قنات و اکثر از فاکه نبود و اینجا لعل می آید و شغل نساجی در اینجا شیع دارد و حاجی</p> <p>در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر بیوس از آنجا ولایت ایران می برند و باغات فکو در محل لغت دارد و میوه</p> <p>ممتاز در آنجا و اوست و از شعری آنجا منظر رسیده و عقب اشعار این است</p> <p>بهر ماه در یک بی عیشت</p> <p>تعلیم زنده دبی عیشت</p> <p>دل نقد بیکه توانی کدشت</p> <p>ادانی امشس سرکون</p> <p>در اواسط هر سند و ستان رفته و در آنجا در کمال صلاح عبادت مشغول بوده و در بند رسوت و دایع عالم صورت کارده</p> <p>کمزور و سوزناک و من کینا</p> <p>که توانی با خنده چنانی با</p> <p>بی و نوزدنی نیم در عیشت</p> <p>دیو در باز سیکه بر دی</p> <p>ز شوق نه و نیم شکسته کوز</p> <p>دل که نیست سلی و دیو کوز</p> <p>الکی در ولایت نر و بخت علی و قات بیکه زاید</p> <p>و ما هرات سحر کرده باز و طین حادث نمود و در سنه وفات یافته این اشعار ازوست بدختره ولد</p> <p>سیر و خیزان کسان کینا</p> <p>غریب بی طریقه تیران کینا</p> <p>نور و شکال دیده و نور</p> <p>لبت لیکه زه تو نم بدن</p> <p>سکه کیم تو نم یعنی دید ترا</p> <p>کی با جنت سی و ده و نور</p> <p>ما خورش کات است کینا</p> <p>روی خوب بدیو زه تو نم بدن</p> <p>در جهان و چه شوق و کینا</p> <p>که خیزد کون آتش و نور</p> <p>ما عاشق و فاسق کینا</p> <p>عشوب و بیکه و نور کینا</p> <p>نور صبرتی اصلان کینا</p> <p>سما فی خلد و کدائی زه</p> <p>اینها زیاده بیک شراز و ملاحظه شد اچار چنان</p> <p>تونی و دل خوشتر و نور کینا</p> <p>که در دل هر چه دارم کینا</p> <p>سید جلال عضد در یزد و زار تال خلفه</p> <p>استغفار داشته دیوان و گوید چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد طغر بوده گویند روزی محمد</p> <p>سفر کتب در آمده و یک طبعی کتابت مشغول است پرسید که این کون بکریست گفتند سپر سید عضد است و از</p> <p>نصبت آن طفل فرستی تا می شود از علم پرسید که کدام یک از این کودکان بهترین نویسه مولا گفت آنکه فرزندش</p> <p>نیز تر است گفت فلم تر آنکه تر تر است گفت هر کدام پدرش تمول تر است گفت پدر منم تر کدام بیک دارد و علم گفت</p> <p>آنکه وزیر سلطان باشد محمد طغر حسین او کرده سید جلال اعظمی و گفت چیزی نویسی خطت را تماشا گویند</p> <p>جلال این قطعه را بدیده گفته و نوشته است و داد ولد جایز است که در کینا</p> <p>اصل و با قوت خود سکان</p> <p>بانی طبعیت اصل کینا</p> <p>نیرت کردن به از طبع کینا</p> <p>بام این چه صفت کینا</p> <p>نیرت از نو که خوشه چنان</p>		

عراق عجم

<p>متمنظر انص و دنیا فی شعر و قابلیت سید خیر انده سید عصار گفت که این بر سر مالیت زیاد و دار و دار و است و تربیت او          هست لیکن چنان ساد و روی ست از زبان مردم اندیشا که در تربیت او قصه میکن ده هزار درم با و داد که در کسب مال</p>			
<p>کوشد و سید ظل اعدایان کیم کمال راست شد از دست اول از دست تیرین در کشتا -</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم با و داد که در کسب مال</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم با و داد که در کسب مال</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم با و داد که در کسب مال</p>
<p>خفته بدست شب شب بنگار</p>	<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>	<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>	<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>
<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>	<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>	<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>	<p>از بانه بکن هیچ کنگر می گشت</p>
<p>کفرم قدمی بکنند بجزارت</p>	<p>مردم در کسب سینه با تیر فرس</p>	<p>مردم در کسب سینه با تیر فرس</p>	<p>مردم در کسب سینه با تیر فرس</p>
<p>میر خرمی اگر او فاش تجارت کدشته کدینه در فنی شاعری مهارت داشته و دانش ملاحظه شده این اشعار است</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>عکین عیشم و وفا می بینم</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>کدیت ملا فی حد سارو</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>اگر و قطعات مرد بودم</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>صوری و معنوی را سینه می در لباس قفساوت ولایت مهر و شام و زیارت حرمین اشرفین کرده جبهه شان</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>رفتی بی دریا چنان که رانیده و بعد از نود سال که میاد و دست نه زده کرده بود در انجا سفر شست و انجا کرا کرد این شهر</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>صحبته از چون صفا کمال</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>قطعه از دسمی شده و بعضی همین قطعه را باسم سر والهی مذکور ساخته اند از دست</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>می لعل از جام ز خورده</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>کجریا ده چینی که خورده</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>خواب کعبه و نظار باد شاه عصر سانسده که دیوان خواجہ راجواب گفتند شاه فرمودند جواب خدا را چه خوابی است</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>باز در کا به و در نال گشت</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>سالت مدنی در عراق و فارس بوده آخر الامر سید وستان رفته هم در انجا روانه حضرت شایان و شاعر است</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>جوانمیر عزیا سید میست</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>سعیه امر اکا می است و در فنی بختبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از دست</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>کس نیست که خام نال بر سر</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>عشق سر سر کشت بخت</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>زین شست خار و گیاهی اند</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>
<p>شمری اش مولانا خجند را فار ب مولانا خجند را فار ب</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>	<p>از کسب بر و فایزیم کما بود</p>

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غریب عاشقی نشید و از ملامت پیر و جوان آید شسته نشسته طبع خوبی دارد این شعر در باغ عجم			
بسیار میل از این طبعی که	که چنانکه در دستان تو	شوقی عزم دست عالم نهدی	با بیکه نه از دست سحر
منه خرد و مجید شدالدم	ز ناز که مرغ رام را	عشتری از سادات یزد و طاس	تعلیل را خوب می توانی
عین طعنه از اشعار و متنب و ثبت شد	و له صیب	متصلک و صند و دیوانی	کاشناسی و خلعت و دشمن
کلمای نکست گفت و جان کرد	در باغ و بوستان عشق	دانی که بیت یزد و دل انداز	بجمله دوستی تا ده دشمن
در نیکو نبرد و حافل تا کند	انفاق که زیاده کد هستن	غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند	
قصاید در معانی که بعد از بیت گفته و اخلاص نامه ده که هر دم نرسد و نرسد که			
غیبات گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب اعلوب بوده			
و از غایب امور این که گویند بهای چند در بام خانه او داشته و باستان ریزیان لغت و افغان و بکنکره			
مقتدر ایشان هر روز نیکو ده و در سنه در دار العباد یزد جای در وحش عالم قدس بر و از کرده و رحمة الله علیه			
بجایه کسی شهرت در شوق	بجایه که نقشبندی است	این بر و دیگر که نزل است	بجایه که کسی بر و در چوین
کاتب کلاش در و امیر و شور انگیز است اما از حالتش پیری معلوم نیست از اشعارش این شعر انتخاب شد			
دلی به بزم طربا که طربا	شکل کردی و نرسد کردار	رسم که نرسد به نرسد	بجایه که تو هرگز نرسد
کسوفی از بار شغلی و مشغول و خیال شری نموده و وقتی که شغلی یزد و عینون خوش صحبتی به شاه نعمت الله یزدی			
یکره اند و شاه نعمت الله تمامی احضار که باز خواست که کسوفی مر و بطلع شاه ظاهر دکی از انصاف نموده عرض کرد			
در این وقت ایستاد و هر چه میخواست بعد از خواندن شاه نعمت الله بار اصلاح وقت را نگاه یکی در گذشت و حفظ کرد			
شاه از خانه از بی بی خان	برون شده امام میگو	ما چو یکدیگر نواید فایده	ما کشته شدیم و تو دنیا مشو
مولانا محمود حسن وجود مسعودش در انواع حالات یگانه و با خواص استخوان و با علم یگانه و در شعر و در باغ میل			
تمام داشته و مؤمن بر مخلص میگردد و از تلامذه علامه میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از دست بد بخت			
توان بخدا رسید از فکر کتاب	تحت نبرد راه با قلم صبر	در معرفت خدا چنان کلیم	چون جادو دست کلاه دوا
مردی نیست که با نیست	وین در لعلی نکست بخواند	بجند چنان که خود میداند	بجند چنان که سر میداند
و بای سپه کافران کشت	نبرد چلی کو بری مد صفت	خوشبختی که بشود کلاه	که عکس در ماه در بخش
یک لطف نوید در بار بخت	کس با دکر و از دل آواره	شند و ناصح که دارد کلاه	حق کلی جگر باره من
قد خمد و چهره زربین	در هم شکست صفت شری	تغلم بزدل هم پیری لبرک	چند دم نکست پیری
دل چیتان پیر شوی و نمی	جان بهیت نکست زورانی	التغی به شکست را چینی	مرکز لطفی در زندگانی

# عراق عجم

شهره فاسد کتاب است که در شرح اشعار شعری فصاحت شعار و موزون بلاغت آثار و ولایت فارس  
 داین ولایت شمل است بر بلاد قدیم و قصبات عظیمه و محد و است از یک سمت ببلق عجم و از یک طرف بدین  
 کرمان و کج و کرمان من احوال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دارالملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان  
 بوده و قلمی سحرآمیز و مرغزارهای خنجر دارد که سینه اصطخر اول جانی است در و یار ایران چه که در عالم نباشد  
 و کیو مرث بانجانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده و آنرا همی بسبب از چهارمی و تقاری از عمارات آنجا باقی مانده و  
 شعری آنجا نشسته بر مثل ابرقه و هسبان و داراب کرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توان آن  
 بحود تنهی نوشته میشود انشاء الله تعالی ابرقوه از اقلیم سیم است که در اول حال آن شهر در زیر کوه ساخته  
 بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا شده و آن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد که چندین ده زیاده بر چهل  
 که در آنجا بنا شده و از علم گفته میر بران از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مردان  
 فاضلی اسلامگشایی است این کیش از دست و له نشانی که شتر کمره عالم که در حوض نمایی که یک  
 هسبان از اقلیم سیم است و در کمال حرارت و معدن موسیقی نمایی که در لوی نواحی آنجا است مشهور  
 به نکت خواب که با کمال در برسم بخدی بند ملا حاد از اقلیم هسبان است و این کیش از دست و له نمایی که در حوض نمایی که یک  
 خواهریم که از کربانیه ملا فاحسر که در کمال شکستگی است و این یک شهر از دست و له نمایی که در حوض نمایی که یک  
 با نام غریب غیر از فوخی چرا ما با تاش در کوی سختی چرا داراب حیر و از اقلیم سیم است و داراب  
 بن هسبان معنی داراب آنجا ساخته و پیش کرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از خیال آنجا موسیقی پیدا شده و پس  
 بعد از آن تاریخ فیل موسیقی بل می آید عالمی حاصل از اقلی داراب و مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز  
 مشغول بود و اوقات صحبت میکرد و راسبه و در سنه ازین عالم عالم دیگر فریاد از دست و له نمایی که در حوض نمایی که یک

دارجی که غریب می جانید	او ایچا پوز دست که در ایم	آن که سرخ جاده و میزند	با آن چند کسینا شمشیر
سکه که بر سبیل می آید	سکه و یکم و جوئی فالیدی	کود و شرط و فاکه جا بکزد	شرطت این پیشین بر دوا بکزد
نه کلاست انکیز خستایید	تا سوزد عالمی آبی بر شمشیر	ایمان و سفا جاب بر شمشیر	ایمان و سفا جاب بر شمشیر
شرح سوز که می آید	که کرم و کرم که کرم می آید	ندی و کرمی می آید	ندی و کرمی می آید

شوشتر از اقلیم سیم طولش از حدیث حالات و عرضش از حد اسوا و پوشش میتا و می نمایی آنجا مانده  
 و بعد از آنکه داراب و شیراز و کربانیه و عمارت آن کرده و هسبان در غایت کرمی با سبب کواندلی آتش فندیه غلیظ مضر  
 نیست و اقلیم آنجا فاضلی و ادای تفریب نشانه انگیزی و هسبان از اوقات مشغول همیش و کلامی میباشند  
 مولانا رازی در اوایل حال شیراز آمده و در آنجا اعتبار تمام یافته و در آنجا تفریب نمایی از هسبان معشوقان





<p>خواجه حافظ شیراز مدون کردید و گشت لک فی شهرستانین شکارا و می شنب و در نجابت فاو و لهبتا</p>	
<p>باجین جگر کار بر رسد بر ما باین مایه سوزد خود از دونه گر که خصم زار کفن شد سوی روم کردیم سوزی باشد غیر چو شکر که دانه و در کاف از نیک جهان فرخ تر توان بود یار بای سر سوزی شوی دست صد بار کار خور تو خرم و دل جو بار رفت غریب بر کار کن</p>	<p>که در دزد و کورل غلبید یا که با کسی همسران غلبید چو کند با کشتن کسان روی برین کم که از روی دونه خنده بعد سر که برین دونه خوشتند که هر عالم توان بود بنده عشق چون دانه برین از دیر در آئی بهیچون دونه دوام عجز و دواعی را کن</p>
<p>بجایار غلط داشت هر دو ماشی نه پس که کج بود خوش میروند از معشوق سمن که کسی ندری بر تو تو باشی من شرم از زبان خیزد جان کن خاک بر خاک و سلی سید تو میکویم شاید چنین فانی سجد افرم فانی دکان</p>	<p>امروز چنین که نلدی سرای با و دهم یک شد به پرتو تا بعد و کعبه دلی که و دین عجب شمع شبی بر سر می شود خوش که کشتی کباب خیزد کرسند و دود و دم و بلبل گویند که باغی بر یک به چنین شیده و آسمان دین کم کبریا</p>
<p>پر لایحه اصل شیراز و در عهد خود از افران مسافر کن علاوه دانی زنج افروخته و دایت نام خود و سنگینه و هندی است لیکن وجدی بخوانی عاشق شده و در زمان دی استحق از درجده آتشه الامریعاج انجامید و در سه وفات یافت و در جوارش سجده می دفن شده سانی مرا کجور چو شمشیر فایده دارد</p>	
<p>سبحی آتش ابوالفتح طایف مردی لطیف طبع خوش خوی بود و در مسامحه رن بر شمع بن تبارست و بشو جهای طبع در سبان بل من شمر راست که از اجناس صنوبری کل حق را در وصف طبعی اعتبار کرد و دران عالم شعری خوش بکفت و بعضی</p>	<p>فار خوب کندین میان اذیالات دست</p>
<p>صانع خواجه حافظ و هر که در جنبه است از دست دل چون از دونه و دانه روزه دار و قیام هر زمان که دانی که در</p>	<p>کسیان که هر سر که کند مصلحتی ازینا را دست فرزند کسی لای ز غفلت و آتش خود در دانی ازین نمیدان</p>
<p>یور فریدون سوله ش زوالت فارس است و در حسن چون عاقل ک و کلامش چون دانش در دکان و عاقلست و بعد و است مرشد حافظ از طریق سخن برداشتی است اما شاز زبان را زنی جنبه است از انتخاب و نوشته شد هر که کوهل یا برش او آرد هر که در ایمنش سر نوازد هر که در ایمنش سر نوازد هر که در ایمنش سر نوازد</p>	<p>دوام بر شمشیر می نوازد حقان و دانه از سیر دانه حقان و دانه از سیر دانه حقان و دانه از سیر دانه</p>
<p>بیکسی گشتا می زبان و دست و دانی که مو لا مخری تنه ای شیراز رفته محمد شمان را با بطور طریح وجود کشتن قزل خور رساله زنده کو با جذری و دبه بدین کس</p>	<p>خواری غزل بر دانه شایسته جان که شایسته غزل</p>

[illegible]

فارسی

[illegible]

<p>ایک ایک فکرت وزده و افکار          بچشمش نیان بی نشان بد          شعله شعله جوی حیان می شود          نشینم کعبه محفل          ز بکر چه برود خشت لبر می          بس کج کردیم درین چرخان          خوش است مجلس اگر بار بار باشد          روز وصل و دستار یاب          راز حافظه چنان ناکه ماند          یاری اندر کس نمی پذیرد          عشق تو بر من دامید این          ز غایت اندر لوی جان          بر او ناپدید بود که نشینم          زده و ایدل لیسع انفس می آید          از غرور بود و دوش شمشیر          سران یکا خان هرگز نماند          نند باز رجاء بنک و آثار جا          و کعبه بدهرم تیغ یکش بنما          و لبر شاه و طفل ابله می          در باقی جهان نیست حاجت          اگر ز سر خوری جودشان پاک          نغمه تو به کعبه سستی و کسم          مر جواهر فرخ رخ و خند پاک          حاشا که من بوجرم یکم نمی          روید و نیست من از دوزخ</p>	<p>بها لعل عید بعد از غلظت شکفت          یاس خیزد با او نشان          شری میخیزد خون سیاوش          و ستم زده ساداتی          نه پهلوانه ساند سکه در می          باد در کشتن پهلوانان          نه سیم زدم و او هیچ نمی باشد          یاد با دآن روز کاران          ای دریغ آن از داران          دوستی کی نماند و دست          چون بنزانی از موحش          چه داسلیر یا رب منزل بود          رازان پرده و مانت          که ز انفس خوشش می کسی آید          یاد سبایی بمسایه کانی          که با من هر چه کرد آن          که شکار اندیش بود و زبان          و ناسخ با دل کرده پستان          بخند زارم و در شرح نماند          خواسته است باشد غم خاک          از آن که نماند لغتی سده جویا          با رویش کن بر سید جانم          غیر مقدم چه خبر یار کجا          من آن عشق بیهوشی که نمی          که در حاصل می دزد و ساعی</p>	<p>مقام صمدی که شیراز است          دیده ام آن چشم دل سیکه          قلع رشو ادب که زانکه          در شب زده رصی که          نو بدلی چه بد بان شهر          خوش بود که ملک تجرید          من آن کین سیمان چرخ          که چه یاران فاضل ازاد          ماه شعبان ناز و سحر          آنجمن تیر و لون شمع          سلمان مرا و حق می بود          بر سر زین چون کدر می          در فاعلم بر و بر ما          خیر بل این باغ سپید          سحر بل حکایت جبار کرد          که بود و بخانه رسم بار کرد          هر یک چه کرد از این          مجموع خولی اطفاف است          در مجلس بر آنکه کل شد          مقام هر می نیستی          بانی گفت است زنی          سوخت کیم تو تو تو          چنین قفس ساری خوش          که یک صبح ناهای          بر پاکش سر که زدن</p>	<p>خداش خرد و آواز عمارت          جانب هیچ آشنای ندارد          ز کاسه شیر شد و بهرین          سرخوش آمد بار و جامی          که خورج خود و رشت و بهرین          ناسیه روی خود و بهرین          که کلاه بر دوست هرین          از من بشارت ازاد          از نظر شب عید و رضا          کل کشت از خود یاد با          که و می کنی بر شمع          که زارت که زدن جهان          عالمی فکرت ملک          نال می شنوم که رضی می آید          که عشق روی مال با جا کرد          بجز از خدست ندان          ز منی کشم از دوزخ          یکس بر و فانیست          دل و داندید چون شود          کرت دلم بر شود و بی          دست که و در خا          که خود زنده حیات          روم روضه رطل          بان جبهه طالع و خند          گفت میرسد از صبح</p>
---	---	--	---

فارس

اصد و در چن لاله بر میگفت	که میدان که در این روز	که عطف در این نو مردم	ارسی لعل هیت من ز به چش
یارسان و تار بقیه	چشم جان روی جیبان	آن گل که هر دم دست است	که مردم ما دست از غنایان
ای نو چشم من می میگفت	تساوی پست نشان تو	کفایت درون معنی شای	از راه اربابان شرع بود
بر آستانه سما که رستی	زین پای معلوم نیست	باد بهار پر دانه گلزار	هرین پیش سید سانی کلند
زوع ستر فلک بدم دوس	یادم که شش خوانی و علم	بچه باغش کرد گل چن	ناج و دوس بود که کج
دوش فریدر یکد غراب آو	خزده طامین سجاد و کلا	آه افسوس که سنجاده بود	گفت سید رشتی بزرگ آو
نست شوی که در کجرا	اگر در تو این پر خراب آو	که ریت خار و در کوی آن	کردن نهادیم
آب تو می باشد	لیکن چه چاره باجنت	مارند و عاشق آنگاه	استغفرات است
این فریدر من نام در	وین دوزیم منی بی	دو یار یکد و از باد و کوی	دفعی و کسای دونه چنی
من این مقام بنیاد	اگر چه در پرستند	بیا که در دین کار عالم	نیز بچوئی با صفت
تو باشد این داری	اگر در میکنی	اگر گشت سلما	چه معاشیت بد نفس
جانی که برق بهای	اما چگونه	آن که تر است	هو شاکل کپاش
آه که در کوه کار	حالا که بسوئی	که در تیر و سلطان	که در می و در
ای دیش خبانی	دل سوجان آدوق	در هر درخت	خزده جامی کرده
چو با سید مریده	کین هم ساند	ایچ خرم خوش	رودیکه باون
که سلاخی از این	آه اگر از پی	شست عشق	وز به عفت
باور کتی جان	تا در کوه کنی	ای وحدت	سوز دل من
سیکته بدان که	بسکو خنی	هی صفت	با حیدر و کت
شاه و اوار	کرد و در کار	فرستاد	من و سی
فرس جهان	ببیند	همان	که کت
منی کانی	بیا و دران	بستان	سایان
منی کانی	یکتا او	مروان	زیر و
منی کانی	کمی	شدید	خزوست
منی کانی	چو سنا	جان	دمی
یاسانی	بخوان	دل	بیل

نزله‌ای از سائران مولانا علی است در اوایل حالی بنید و ستایفته و در اکثر بلاد هند و بقرت گذرانیده آنرا

الامر دونه در کرات وفات یافته از منتخب اخبار او ستم ده  
 عرض غم نیست از سینه جان پرور  
 عشق جان است سبز گم گاه

استادین نامان محل بران مشیر  
آما با نامد کازماراز قدوم مشیر  
حاج زمان در شیراز گفت دوزی میکند آما در وین

مادهای نجیسی آن ولایت در دستان او شسته محبت میداشتند این سعادتمند دست دل جامه بپوشیدم شراب بپوشیدم

شیخ مصطفیٰ الدین المخلص بغدادی افصح النظر والی الساجدین والفقہین

و کما از ارکان اربعه ملک نفسیات و ملائحت است و نیز فقر از زمان ظهور نظام فارسی موزون کسی نیامده که از فردی

[illegible]

طوسی می و لاری بیورده می و این سج بربر نور کتب و کتابی نوید است که در میان مردم بسیار

نوسم و اعجاز کلمات حق و معنوی و روح و هم از هر میلی و از بسیا نامی خود هر چه بدیدید که بابت سید و صاحب سید می

میر سید علی مستغانی پسر از ابل برادر اسامان لغی چه که در هر همی از فون محمودی در کمال مهارت بوده و علامه بن میر کی...

عری در آن اندیشه بود که نظر بر اعلیای زمانه افکند و نگذاری مثل این زمان بر دست آمدن ملک کشیده و نظر بر جی میری کل بیاید

وقتی برخواستن این چنین محسوس شد نشسته بماند و بگوید که در دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از محمد هکیم که امسک بعد از این زمان

به بستی طبع ایشان سوز و غایت سوال از حال تعدادی و امامی به روی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

ہرگز نہیں سعدی یا جامی سریم

بعد از مطالعہ شکر الہی بجا اور دم کہ زمانہ امیر این استقباه میست و برابر باب ہوسکتا

این تحقیق پوشیده نه آمار باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار استعلاست اما هیچ وجه

الوجه باسج رز کو از سبقتی ندارد بلکه بعجز از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر بایدین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قطعه بقطعه بازرسیده و عالی از طبعی بود و در یازده سالگی اوله یکی گفت نامی امام هدی ما  
ز سعدی و در آن فیه مسجدی که

درین نام چیست ای تو کرم

الدين هرورديست دولت شاه مرقندي نوشته که جناب شيخ ميعصود د سال مراده بعبارده سالکي سي سال تحصيل

علوم در بلا و مختلفه پروانته و سی سال سیاحت مشغول و تحصیل معارف میگردد و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه

در روضه ارم سرای میرزا خسروی و مرهج فاضل بوده و عبادت گذارند و آنچه از بریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می نمود

بعد از صفت تمهید در سوره نماده از نظم آید و بجهت که حاکمان خدای گشت سیر از در وقت عبور را از آنجا آفریدند می رود

کسب نعمت امتحان بصورت خاد کثه چودا، سفزه رسانده دشنش و رهواختنک ماده فرابود که اشی شش نفر ایدم بر سر

شیر فرمود که اگر این خاک را از نشاء آملد ما و خیمت دست کو و اگر از فاصعان طریم ما و یوسف و دل رحمت کو و کی که

و اما صاف گویند که اینها در خواب دیده که خوش و خوشدست در پیش

فارسی

<p>بعد از سید ای کجاست</p>	<p>بعد از سید ای کجاست دگر گشتن باین شعر منم و بعد و حال دارد دل</p>
<p>هر روزی در قریب مرقعه کمال</p>	<p>عابد دگر منهل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده است و دست که لطیف کمال او را</p>
<p>از غایت شدت ج حاجت طهارت کرم در وقت سیاحت وار و نیز برگردید بعد از چندی مال خواجیه بام معلوم شد که او را میرایست و در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از حرمان سعی تمام بعل می آورد و چنانکه او را تمام حکومت میرایست و روز عده او تمام رفته و در گوشتی و بعد از دور و در خواجیه و خواجیه زیاده آن نیز سر ق خود را در گوشه که اینست بتمام دماه خواجیه را از دیدن او ناخوش آمده خواجیه زاده را در پشت سرشاید از شیخ پرسید که از کجائی در ده و در طرف قد فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک سزار و با سخنان و مسازم گفت سحان تشریف لاری در یوزلا از کت بیشتر است شیخ به پیغمبر خود بختلاف ولایت که در اینجا تشریف از کت کت اساسا ناخافا عا سس آبی بود و بختلافت عجب سب کسر شیرینان چون کوان این عا سس نموده و شیخ فرمود عجب تر اینکه کون تر زبان چون دمان این عا سس فایز افتاده و خرم باین شرمناک از شیخ پرسید که از تمام و شیر از شعری بخواند شعری و دلی و این قطع غزل خواجیه بتمام را خواند دل در میان این و دل را بتمام عا سس</p>	<p>دگر چپ که تیرم سبای جزو خواجه کت کان میگرد که نوشی سعدی استی و الا دگر کیری را</p>
<p>یا ای این محار و است نیست شیخ فرمود علی خواجیه دست نیست شیخ را بوس داده و خواجیه زاده را بر لبش دست بوس شیخ شرف ساخته با نغان کانه خواجیه فرستاده و چندی در خدمت او بود و بدین گیتی مسخرض دیوان ایشان فکر بنظر رسید و اگر چه کتاب این داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شده و لیکن جنبه می که از هر یک قصاید و غزلیات و غنویات و در ماحبات و نهایت که در نظر فریضی تمام و فطاعتی الا کلام دست بکارش آن شب بخش این سال که در دیده و از کت فرستاده ایشان اگر چه درین سال را در موات چیزی نوشته شده و آیین کلان گلستان نوشته میشود از یکم پرسیدند که بخت کبکست و بدین عیبت کت بخت آن کجورد و کشت و بدین کت کرم و همست و تمهلات عکت از کت سرور بر طالع گلستان بخت غرض ظهور شیخ در زمان بعد از آن بخت است و باین سبب حدی نقل میگرد و هر در شیرین</p>	<p>در شکر عالم باقی رفته در رفته خود مد فون و زیارتش رودی تنایر اشعار از دست و در صفت</p>
<p>بعد عمل قوی انداخته که مرغ بدیدار دستان بجای دارد و حاط و هیچ با مخاطب کس با نین بخت با خنده و خنده و کس چهره و دود و دل</p>	<p>دگر چپ که تیرم سبای جزو خواجه کت کان میگرد که نوشی سعدی استی و الا دگر کیری را</p>



چو شد در دامن کز آتش زده	نور کز شست و کایت بعد از آن	اگر باول شوی کنی خوانم	و اگر قبل کنی منده بهم ندانم
بس کردید و کد در درو	دل دنیا را نه بند و پوشتا	اسی که وقتی خطه بودی اجم	سال کی طفل بودی شیر خور
دنی لا که در دنیا طوبیغ	سروا لانی شدی سپهر غن	همچین نام آور شدی	خاک خاکش در خاکش
آه و دین بر تو خودمان	و آنچه می بهم نامد برقرار	و در دزدان نفس در غل غن	تخته چخت از روی کبر و
کل خود پسین شکاف غل	و نه بنده خود و دمنه در	این همه هیچ آچین می کند	جای لکل باشم جای خا
نام نیکو که نامد را تو می	که کز نامد سرای ز کمار	با بیان مد باشد با بیان	مکتب برانیم نیست و کز آید
خیز و غنیمت را در پیش	نامد و زدن رخ و غنیمت	و قلم بر دست خزانم یاد	و چو کس بدید در سینه
بار جان و دست یک کس	بار جان و دست یک کس	و هر کس بدید شکبار	مهرم بر یوسف کل چون
و قاتل آن کد خاک مرد را	با دین و آتیه جوانه در دهم	بار و کز اندر زنجیری صبا	در ویشی نقاشی روی ز آفری
در رخ ریحان است و بهیست	خاک شیل از است و بهیست	ای نفس اگر به بدید	نوبت مددی بخند روی
ای پادشاه و دین و وقت و	نور با کدای محنت ابری	کریخ نوبت بدید در غنیمت	این جرم خاک را کز تو فری
و نیای است و کز و کدای	با به کس پس بر دین	آهسته و کز بر لبها دهم	بیل کل در چمن لبها
استی کنایه بر زنده کد	و کز چشم داری ز و کد	پس از کز جوانان کل ناماد	عاشق هم برین کل ناماد
محبت درین بین کل	صبا بر سر کل ناماد	بر کس لایق و ز و دین	کز چو کس کشت تو می
پس با کز زین برین کز	کز غنیمت بنی بن کز	زنده است نام و کز	اگر استخوان خورد و جاور
خیزد کن ای فلان غنیمت	زین کز با کد و کد	جای بر بر فغان از کز	سل تسلان بر لبها
زین دایه با المعالی	و وقتی از استی	الا با عس الطرفین	نور در آب و دای که و کد
جوت غنای من کز کد	سل بجزان غنی با جری	سل المصانع کز شیب	مغنی از غنای غنای
شیر و زور و دست و دین	دان جوت و جوت و دین	الرج و در با دین	دان کز غنای غنای
زین و دست و دین و کد	اجبی جوت و کات و کد	و کز زین و کد	کز زین و کد
اول و کز نام از و دانا	صانع پروردگار جوت	جا و زین و کد	لیند از سبب صانع
ما و فرودمانه حال	سر و زور و با عدال محمد	دعه دید بر کس	از برار آمد و رجب
سعدی که عاشقی کی موزنی	عشق محمد کس است آل محمد	ای نفس جرم با دین	با سخن میر و داند رخصا
ما و شیب و شیب و صبح	سبب سیدمان و دین	بر جرم است و کد	حبیب کز ندید و کد
اگر تو غنای غنای	خزاعش از تو غنای	کس نامت و کد	

گشتی بر منی است از رخ و شادمانی گفت در رخ زبانه نظر خطا خیزم از کجایان از تو کبر شانی و صبری می زند که شادمانی نه فلک و شادمانی در پیش خروبا سلطان کجاست که در بند کجاست بر انداخته کس بر خطه لایم و در بادیش گمان برودند بسی خویشت بر گمانی ای کیم خبر با برسانید بر رخان چون گرچه تو بزرگ و ماحقیریم استان و ده کوی و دین که ترم عشق البصر دمی کنم علی بیدار ما بدو زان کیم بر دامن که بند سعدی می گذرد ساک تویت صلح است و دوستی فراد و دامن هر دو شادمانی جان در قد و قدر و بخت سعد دل عاشق صابر و دل شکست در من بر کس در دست و دستان فرمان تو خردن هر دو شادمانی رضعت تو نموده تو بر من مجان تو کس سعد و تو بخند جدیدیت یا کیم به دستان ترا کرد دوستی به من است	و آن دخت علی که مژگان پیش از رسم نکستن خود عهد عبت شیرین از رخش نشسته بارب تو سنا از لاله و شادمانی چون تشنگان میوه که در دید را فایده نیست و در بند کویند که سعدی چندین شادمانی صد نفره دشمنی شادمانی چشم انداز جبال تو قد گرچه تو بسود و اسیر ای سرور و ان بلیز و کرشلی دارم بر خاک و دین ای که کشتی بر من می خفتی فادسی هر دو شادمانی سبحان خرم تو که جهان را بهر روی شادمانی شکی و لایکی در وفا و طبیعت خواهی که در جبات بماند بهمه زند ما که در شادمانی شید خدی که ما که ما سعدی و با شادمانی و بر من آزاد گاهی نیست شادمانی مثل نریان و من شادمانی سلطان است کوی و دمانی و فاکر تو با ما عدل و دین	بر عهد که طاعت کنی زانجا را خطا تو که نه نیست در دین در دقا میسریم با طاعت که تو شکیب دار طاعتی با طاعت قدیستای برادر نه ز طاعت عکس سعدی که در دین نزدیک و چون سر صحرانی از عهد که تو بسود و اسیر کود دوست شادمانی که ترم تو شادمانی و داری و شادمانی شیدا می شادمانی هر دو شادمانی دین شادمانی سن می بدو شادمانی بشادمانی فاد و سعدی دین در من شادمانی عشق و صبری اندر شادمانی ساکان شادمانی کمان شادمانی او که که شادمانی طاعتی شادمانی و فاکر تو با ما عدل و دین
---	--	---



[illegible]



# فارسی

برگشتن به شایان بخند بدیدی	ناید و بنوازد کردید نمک	بیاختن بجای خورشید نمک	بیاختن بجای خورشید نمک
وزن کس که در هر کس است	نزدیکتی بخون نیستی	دانی چه بود جماعتی دنازی	دانی چه بود جماعتی دنازی
نمی غمی بترسند	چند درخشش می در برسد	مطلوبه اندر کند موئی دشت	مطلوبه اندر کند موئی دشت
در بر نیز با سوادش	خوش اندرون شلوارش	چند وقت گرفت شفا کرد	چند وقت گرفت شفا کرد
روی آرد او به زمین تنم	گفت من تن نکست نه بهر	سج ز ما ز یاد کنی دشت	سج ز ما ز یاد کنی دشت
اندیشه جان و سرور دانا	گفت ای ستم با این پان	سین علام تو ام یاد یار	سین علام تو ام یاد یار
تن آفرینش داد و مهش	میر جعفر دامن حاصل شد	پیش لابی لبه تیرم	پیش لابی لبه تیرم
جان همان لب سیدار شوی	دست کردن آرد بدو ف	خون و مغز ز رو کنی کلام	خون و مغز ز رو کنی کلام
مانند شرفش فایب شد	میر سلوک غمش غاب شد	دانش گرفت و دگر کرد	دانش گرفت و دگر کرد
غیر توان گذشت از دست	دل زلف تو بود و کار زشت	ایچ با اهل است و نامری	ایچ با اهل است و نامری
گفت باغ سپید و دیکوب	خانه سیم کرد شکر آب	سخت بازو بر توان شش	سخت بازو بر توان شش
کز حجب جای نلوداشت	و خورشید غوی بدو داشت	بود و روی مجلس صادق	بود و روی مجلس صادق
عق و دعوی کرد و شک و	شک و دل کرد شکر عشت بود	عند پیش مبلغی کابین	عند پیش مبلغی کابین
مادر و روی بی معارف	بدر کار پس و منت	غیر نمیدانند مجلس	غیر نمیدانند مجلس
دست زدن و بی دشت	بار نوحه و سس و ساسی	ماناست پیش و یار	ماناست پیش و یار
همه درین نود است	فکرت لود و زلفی تو	ریندن ز سرب کهنی	ریندن ز سرب کهنی
عرب صاب دان شاهد دارد	دری قصه در مجامه کرد	دست زحل ز اونی دست	دست زحل ز اونی دست
هی صبا گفتش خبر بدید	باید زان نود قصه جوین	بیش فکران بنون برسد	بیش فکران بنون برسد
نکرم بشع کمن	سند سسایانای دراز	میان و سر می رودی	میان و سر می رودی
کرد دل آویزه و بمان بماند	زنی مردار بر آبی آید	بازم زیند و غم بکشتی	بازم زیند و غم بکشتی
جان با سخن درانه کن	سر آورد گفت پسین	رشت و مو ستن پسند	رشت و مو ستن پسند
تخم باغ و بی تنه شد	چون جوان این غم نیدان	بازمان نوحی بکشت	بازمان نوحی بکشت
بر کف نمیدان و کوف	طمان اسبج بر طرف	میلدی دوزن شمع آورد	میلدی دوزن شمع آورد
میز و بر لوف و روی است	خواهرش با دوز و پسر	بکشدیش را زاده به	بکشدیش را زاده به
باف و زان و دست و دکان	سوی بد روی دست و دکان	میلدی دوزن شمع آورد	میلدی دوزن شمع آورد

سعدان را برادرش چو هر دایم شربت در داد باید است خواجگانش را نوعی که دو شاگردش بعد از آن با کیش بر چش خویش میوند بر کاشناخت همه سالان به استند از دل خاک رود و رفت گفت این ملک مال صبر آب و در دکان بکوبد گفت فی فی سخن کوه با من هر چه با ده دین سرور است گفت هرگز این رخا کنم حکمتا هر کجا اتفاق داد زینا از قرن بد زمار به کاسه و قاسمی دینی و منظور موافق و می هم رفیق و دو کباب و کوی لایق هر کس داری بهر عروسان بقتع بی شمارند حاجاتم و نکست پیش د وصال و دستان میخ بپوش طریقهای راضعی باور مردی که بیج جاده بدو این کی رفقه زبانی دود	بندش را محض نکست خالد رایتش فو بناد خانه معلوم کرد و را بشود بر داند چنان کردش کار او را بعد و سبب همه در قفا در و اندخت نهی سکر نمی توانستند در دکان بخت و زو رفت همه با کت حلال کردم خبر خویش را و بیان شاد می با توانی درین سراسر از جانی توانجا در دست جنت شیرین خود را کنم عاقبت صلح بر طلاق داد و قارتا عذاب القار چشم وی کن و خیره درشت چه خوش باشد هم زانو و هم بصحا با هم و در خانه دهم نه دیارشان بیدند و دهم هر دو ای ابدست و رسم که محرم کونشانده محرم حدیث سنائی دست برچم روایتی برادر با ختم جبر خا که کرد و پیوست و این کردانه بر و شب	مادش بی نصیب هم گشت دایه را نیز بر سر باری شب دینه شمع بخت برود عاقبت ام چون ستور شد پاره دوق بخت در شکش بوق و بلن در آن بیدار شد آشنا بان و دوستا قند کینه ای قبا را حاضر کرد بار و در خانه کان شیدا بهر گفت یا سیدی می مولای کامدین خانه را در جایش کرشی با حق کت برین یاوران آمدند و نیازان کل و پیش نایکی بکفت ز بار و کشتی و بکلاف چون کوشش می شلوارش هر آنچه از او اندر صفت مقدم و زودتر بد و تاناف من این کز به روان و تاناف که کبر و کنی شلوارش اگر حکم بیدی عقد شلوار بران داشت آدم را زانجا صاحب مال را چو زلفش حرف زنده آدم را دان دوست مرغی بصری می ناید	بر دو باغش آسمان از شست مهر باغی بود و غم خوری نیم شمعش در میان بارود کیر و کون چون بود شست تا ناید زو بکون شکست همچو شمع قند و بعداد حال چنین پدر زلفش دیش و امپدکان آورد ساعتی و بر سر شکست چون کرده ابرو با شل کسی نمانده است خبری دیو شمع بکیرت و دین هر کس از کوه شاد و نازان سفر اسید و زلف بکفت که ماند شمع زرد شست بی نهایت کسی بکایست هر آنچه این بود این اسلم و کربان چو شمع آن مقدم اگر دشمن شود هم خلق عالم تو پیدا کی خوار است شمع چون زلف بکفت بکفت رود و شمع نور و نازان چون بیدار شد و شمع مثل مور جاست دید عقل و صدم و طوطی
---	---	--	--

<p> بکشت مرغی چرخ کند  کز نرسا و طبعه خوردا  تا توانی کف آرمی بکشت  که بده کرد و ستاد سر  کان سوخته جان نه آوا  که درین راه جارا باشد  رسید از دست بوی بزم  و یکس فی باکی نشستم  چون کوی کیم نام داشت  رفت منزل بدیدی برفت  کس با درین بخت  کجای را در باطفت خوشی  که خیر خواهی مردم با کرد  بل کسب و برسانا  بلد و کج صاحب سر  کج کوی را بدیدی چه هم  که هستی ای بزم صافی  خود و طای مردم بزم  دل و جان مندا باطن  بی صحت بر لب شادان  با کس برین مانده  شهر و آه و فتنه  دست از این دعو  صبر و دل با  شاید ملک حیات </p>	<p> مسباده دما کشم کرد  ای زنی که احسن  از و باد و در و خیزد  کرم من لعف عدا  ایرج عیشی بر دانه  تا توانی در لیس  عل خوش می دهم  خامنش نماند  بر دم انتر سید و سی  بر که آمد عمارتی  برک عیشی که خوش  کشتی اسکان گفتا  بروز کار سلاست  اول روی نشت  بان در دمان  زن فی گفتار دم  عصا نشستی مایه  برین بزم باس و ادا  دانی بزمین  بدان عان  با و د خور  لوسن نه  در خود و  وین شکلی  در مبدان </p>	<p> که آوازین مستند  مرغ نسیم خزان  که با دشمنان  سطافا  بلکلی با  کار که خیر شد  که زایر کار  که از بوی  و کز من  که این  وین مارت  وقت خوش  بسم صورت  ده و  جمعه  که بزم  ازان پیش  لند و  مردان  با دستان  که دوست  که زما  بی کل  حاجان  عیت </p>	<p> که از دستان  که از بوی  و کز من  که این  وین مارت  وقت خوش  بسم صورت  ده و  جمعه  که بزم  ازان پیش  لند و  مردان  با دستان  که دوست  که زما  بی کل  حاجان  عیت </p>
--	---	---	---



حسرت پیشاید که رفتن میل عاقبت کزک زاده کرک شود دیدم که بستی آب حشر خورد ایلمی که روز روشن تیغ کز سینه خنجره سلطان تهم او شادانی جهان روزی سنا با بدیش هم کونی کن شبا کاه کار خلد ایلم صاحب دی بر سر آذنا گفتن تلخ ترس و نین گفتن شترک دنیا دارا او که هست کوه قدس و بریزی دار می بنوا در بیم هذر ما بید تا مبرین و جهان توبه بدی باز او در ستار دیان باران که دلفاط و جلالت سیرابین میسر پیران افرومایه روز کار سیر گره میری و دشمنان بخورند خدا بد بخشنده و دست گیر که در دکت از کبر لغور که بر قیام ناشی غین و کرامت در شک جویدگی و لیک خداوند بالا دست	چو پر شد شایه که رفتن میل گرچه با آدمی بزدک شود چون بشیر آمد شرو با بر زود می شس بر شوی رشد شایه شس بر شوی که دانا اندران حیران ماند در یک بخت دو خسته ردان که سفندار و غنی الیم بشکست ابل صحت و نین این سخی میکند بر دغونی یا قاع غت پر کند یا کنگ و غنیمت را همه کس نین دوست غنیمت خزان نین ای سباز و کز خاک شد این ستم بر خاک و کز خاک که جهان که کجا بستن بخورند دباغ لاله و دید و شوق بر لعلال و ماهان لعلال کزی نور یا شکست خوری یک که تلخ و دستان نین که خطا بخشش برش پذیر خداوند را بلند سحر بهر سنگ کبر و ناز و رفتی در میان خشم کبر سبی بصیان در روزی کس	کس تا بر نرساید بوم دانی که چکفتن الی بار سکند قوار دکت زاده کان کز اگر باغ رعیت لخت و کبی اگر روزی شس خود کبی تا دل دوشان بدست می شغیدم که خسته می نین که چنان لکم در بودی که تیران عابد و عالم نین آن شغید می و قوی جری چون دبیر و ماهر و لعل خشم ماند شک کز لیمه که با غنیمت زنده بر دغور لاشکر لاله و کز نین که مودت عاشق و نین شمشیر کز بین چکان کبی سیر قبال با سیر می گفت اگر کز آب رند کی بارد مال جمع آرد بشیر چاک بنام خداوند جان و فرین سراوشان کردن فلان و کز خشم کبر و کز دشت و کز ترک خدمت کز لعل و کز خوشی و نین مرا در سبک سیرا و نین	در کجا از جهان شود خدمت و شمر توان حق و سیرا از صبر و دل عاشق نین را و زنده لاله و دشت زادان شکست بر روزی دوشان بر فروخت تا بند زدن دست کز چو دیدم عاقبت کز کز اختیار کردی آن نین دبیرانی بنوا دار ستور اندیشه نیست کز لعل حسرت بر شش در نین جای زدن چاک شده دست کتی بدی تیغ خاک کما بد حسن خند زنده با کس نین نشود کز لای بر طبلان استقبال چو کز شش سیر بر نین تا دین کینه خاک لاله حکیم سخن رزبان نین بده او برین میان چو با آدمی با جاد و نشت شود شاه که کز نین چو با کاشن با نین که کاشش قید است و نین
---	--	---	--

<p> نستغنی حاشی سبک  نندعل و در وید سبک  ازان قطره لؤلؤی لالاکند  محال است سعد کی در صفا  شیع لوری خواجه بحث و شتر  ماز که این سخن گویند  مدا بجای بنی خاوند  دافضای عالم بکشیم  چو باغ شیراز عالمی بنا  دریغ آمدیم ز خند بوستان  مرا رفتی بودان قد و دست  ولی نظر کردم بنام فلان  سزد که بنام بدو رش چنان  که کوشه بر آستان  چنان سایه کشد باغی  دیام عدل نای شدار  هم رنج فزنده و جام است  فرومادم از کس جیبی  نمرا ذکر دشمن و ز کار است  دروست بنای حق نهاد  چون و جان بحث و وضع  که خاطر عدل در دوشش  باشند دیکه آهسته  بر دایم و در فراخ  مکن نوانی دل غل میشس </p>	<p> نیز حرف و عاب کشت  مسل و صیخ و شاخ فروید  وزن صوفی سر و با کد  توانفت خردی صفتی  امام الهدی صد و چون  که بالاسی نچرخ گویند  که بر قول ان کرم غامه  بسر بر دم آیام باهر کسی  ندیدم که رحمت بر آن کد  نمیدست رفیق سوی دل  سخنهای شیرین از قند  که با ز کوسینه صاحبان  که سید دوران نویزان  مرا از نواضع سرش بین  که زالی نیندیشد از دست  مرا و شکایت کس ز گدا  که رایج سعدی در آیام است  بمان که دست عاکرم  درا ندیشد دل عیار است  دل و دین اقلیت آباد  بدولت جوان و بند بر سر  نه بند سلسله خوش باش  شبان خفته کون کون  که شامانیت بود نچ دوه  هر سکی سکنی پنج خوش </p>	<p> قدیم ناز کار نیکو پسند  را بر آورد قطره رسویم  دلره بکرم عدم و در برد  کرم النما با جمیل ششم  تو محصل وجود آدمی بخش  چون غمت پسندید که کرم ترا  اگر دعوتی و کس قبول  تسع ز هر کوشه یا فخر  از لای مردان آن پاک بوم  بدل کرم از عرق قد و دم  مرا طبع زین نوع خوان بود  که سعدی کوی طاعت بود  سر بر سر طایف کج همان  تو وضع زکرون خزان است  هر وقت مردم ز نور زمان  بعد تو می بینم آرام خلق  که از فلک و دوزخ سپید است  جانات کلام و فلک یار باد  که خاطر پادشاهان غمی  آفت محشر شکست  نخندم که در وقت ترع باد  نیاسا یاد نند دیا ر نوکس  که کرم فقه و دین و عالمی  وقت چرخند سلطان  فراخی دمان مرد و کوشه </p>	<p> فلک خضاد و در مشند  نصیب افک علفا و سلم  و زانجا بصحای مشد  بی الزاب شیع الان مم  و که هر چه موجود شد شمع  عیکت اعلو و ای نای اورد  من دست امان آن سول  ز هر چه منی خوشه یا فخر  بر دهنم خاطر ایشام دوم  بر دوستان در صفایم  سر دشت پادشاهان بود  دیام بود برین سعد بود  بدوران عدل بنای جهان  که اگر تو وضع کند غمی است  بالندی از کرد دل آمان  پس از تو ندانم سر سحر حق  درین وقت و کجا و دیت  جهان وقت کند ر باد  پریشان کند خاطر عالمی  خداوند نچ و خداوند  هر چه بر سر کس نشین  چو سائیس و خیمای بس  که دارد دیکه ستمد  دشت می برایشان  که دل بخت منی حبت نشا </p>
--	--	---	---



در باغ سر به ناله و نوح  
سخت اندام کا تو چلی ل  
بخت بد بر کن عقلت سخت  
کز این بستی مگر ی خند پاک  
گردد در چهره ساحل پشانی  
سکایت کتازگی نیکه بود  
بخت بد و طریقت موده  
بختی که یزداد زو کار  
چو در طلاف امون رسیده  
نخون غریبان فرود بخت  
گرفت تشنه شمر به عظیم  
بخت گزینی در شقایق سرم  
پیر چهره و این بستی که دوست  
برای جهان دیگران کار کن  
ناله سحر سحر و ناله بخت  
گردد و بر بهر حال انداز  
فلان بخت دار و کشتی زن  
چو کرکان پسندند با بخت  
کردان غریب دوستی  
اما که بد که خوش عظیم  
من اندر تاج و دروازه شمر  
یا زار که دم فروشان کای  
باید مغان عیب گرفت  
کسانی که مغان را حق اند  
جنابیشکازنده سرباد

در دستان خود و در دستان  
خداوند جاده و زوال بود  
چو دانی و پرسی ناله و نوح  
تر است بطراز طوفان  
سایا بیدارد و ستایش عظیم  
که اگر ام حجاج یوسف کرد  
عجب داشت سکنین لایک  
که طغان چاره دارم چاه  
یکی ماه سپید که کینت خرد  
سرکش شاد و خفا بخت  
سرخی است کن چو چو لایک  
ز بوی نالت برنج اندرم  
که این میسار کینت نامی  
که صید از موده است که کن  
زور و در پیشی ناله و نوح  
شود دست که آفتابان در  
که علاج در زخم پر و چندان  
که سایه اندر میان کوهستان  
سباده که روی در راغریب  
بر زو و هم چون کربد سیم  
که سوزنا بر دردا شمر  
که این چو خوش شمس کندی  
نمردی بود نفع زو گرفت  
خوبه بار و گان بی رویه  
نمردی شمس و عدل است

در حال پیش قدم دوستی  
با کفنی یار با کفنی خوی  
با کفنی خمر ز با کفنی  
که کرد و بخند و در من صفت  
من از دنیا بی نمر و می زد  
بسرکت بیان که کرد و نیز  
چو دیدن که خند بد و کیک است  
بمقدم از طیف زبان کیک  
سجده فانی بر تن کلبی  
شب خلوت آن عبت حور  
بخت از چو بد ل کز ناله  
دلش که چو در حال از دشت  
به کلاه شمرن لیران خور  
سید را کین شیر و جرس  
میان و در خوا کوه ناله  
و در تپه های شاک و کوه  
چو در شکر و شمشیر و خلاف  
فرومان گان اور و ناله  
چو بی می که کند پیش  
که ساید و خور و ناله شمس  
ناله بد و قتی بی شمشیری  
بدلاری آرزو صاحبان  
رو بکت همان آزاده کیر  
چنانکه اگر دست کوی است  
خمر و دستان بخت و ناله

که دانه و پاشان سخی  
چو در ماندلی شیت آمد بوی  
کند ز بهر جانی که ز با کفنی  
نگارون عالم اندر سفید  
غم فزاین ز غم زو کرد  
که نعلش میزد از خوش شمر  
بهر سید کای که به و خند  
که مظلوم در قلم عالم کای  
بغل خرد و سنده بازی کفی  
کمرن و خوشش لایک  
چو فصلت من پسند آمدت  
دو کرد و خوشش جی و غنچه  
پزیران با و در خیال نیت  
که در کجایا بود باشد بی  
ناله و ناله باشد بی نیت  
یکی اهل دلم و یکی اهل ای  
و بکند از شمشیر خود و خلاف  
ز و زو فاندکی با و کن  
ده و سرب روی و ناله  
تو در سایه خوشش و ناله  
که در کفر و ناله و ناله  
برین کشتا و ناله و ناله  
چو سباده و ناله و ناله  
که کیم پیشه شاه و ناله  
بترس از زو و ناله و ناله



چو شیرینی از من بر برود نو بگریزی از پیش کین غم نخ کو که قاضی درویش نه کس نزار باشد بجای بزرگان دیری کن نیسان طریق بدل یافته نو کوئی خردسان شکر خیز بکشت صفتیانی که داشت زارفت از طاق ستا چرخ درین آیدم با جنس به ستان زمان منور گشت سکی پای صبر نشینی گزید چرا در جا کرد و تندی بود محال است کینه بر رخسار یکی بنده خوش پیش چو پیش آیدش بنده قربان سالی نخواست که چون کن تو آباد کردی شبستان پیش و کرد و نازار شست زندی می پریش کبر چو مسکین می طاقش دید بغیر هر سالی و نازان یکی خوب کار خوشخوی بود دانه زنجیر و جل بود شیرین با او خوش گشت	چو فوادم پیش برود می باشد عام تا بسوزد غم سخت گرفت آهسته اگر است بعضی پیش چو سرخوات نیست بی کن اگر لا تسلم و انداخته خاند و هم مبتار و حکمت بدلها چرخش کین یی گشت اگرام و لطفش فرستاد پیش که بنیم ز با جنس نه بسرم پای بند خور سجده می کرد پیش زان که چهره زان و ندان بود که ندان پای کشت اندام زبون دید و دلا کل پیش زلفش آمد بنید و ناز یکسانه ز دل بد چون کن را حکمت و معرفت کشت چو باو آیدم نمی کار کل فرمانده عاجز بود و پا پر به دوادیکت نماند و نمان و که آرد و قضا بسرم که دبیران ما گوی بود چو بسیل صفت خوش گشت پس از رفتن خورده گشت	ترا پیش عشق اگر برود عقبتی کس جا نگیرد نذا فی که بر رخام تو نیست نعت بر او و فرست چو پیش آیدم زده و پیش گشادند بر هم و گشت ناز عقبتی قضا نصف آخرین سند سخن بجای براند اگر بیات قدر نوشتا ختم سرف بدلاری بد پیش عقادت کند هرگز آن لال شب زد و سجاد و خورشید پس از کرد و پر گشته زده شنیدم که لغمان سید فاجد جفا دید و با جور و قدرش پایش دلا و دود و زرخ ولی هم خنیا می نیکو بود غلامی است دخیل یی گشت شنیدم که در دست سخنان پس از قصه هر کفر قتی شنیدم که کینه خوش گشت از آن رطلایت شفا شد نخ پیش کسی چون گشت که با من کرد و سختی می بختاد بدست من است	مهری که از پانی سر برود در ایران قاضی صفت نیست فرد تریش پای و با است بعثت بنده بالا به است فرد ترشت و رخام کی بود بله نم کرد و کرد و ناز نیشش را آید و شیر خور که قاضی چرخ و دهن بشکفته دست پدر ختم که ستار قاضی بند پیش کرس کوزه زین و جلی بجلی اندر شش نقری بود بخت بد و گشت می طاق زین پرور و نازک غلام بود سالی سرانی ز شیرین است بخت بد لغمان که پیش بود که سود و ناز نانی کرد که فایش و قضا کاست سکی بد کرد و دلا که خور و از کوشندانی که فاکه بر نازا و گوشت که خود را باز گشت بند که با می گشت کنان گشت که من گشت کفر فنی با کسی نمیدی کسم با کس قضا
---	---	--	--

<p> خدا گشتی آنجا که خواهر برد  که از ناز باند که باز در دوش  خود را نه شد بهمان سالی میر  اگر چشم از دست این عزیزین  یکی باریا گفتش از روی نپند  فصل ای هرغان شکان گشت  پرسه صدمه سوختن شکان  شیدم کم کبری میرا بکنم  ترش بایش طوطی مرده  چرخه سالت دین شکر  شیخ جوانی و طبع نسیم  صبا نه دیده پیری زما بکنا  جانی وارفتگی بیکت مرده  چرخه صبا بگلستان آورد  سلف بارید بر ترانغ  مرا غله آمد زمان درو  پرسه سخن ز کوه گاه نام  نشاط جانی ز پیری بجوی  ببرو کجا ناره کرد و دلم  کسانی که از ما بغیر اند  در نیاکه روز جانی گشت  در نیاکه میاسی روزگار  پرسه ز ما میاسی کل و ده بستان  ز دیار هم سجدی میاس  بدادش می از درون شکر </p>	<p> الزنا خدا جا به بر تیره در  مدین آنجا که گذار کش  غلامان سلطان دانش تر  مرغ و موش ویرانه ترین  که گذار مرغان وحشی زنده  که در بند مانده چو زندان گشت  چون مرغ بر طاق پوان یافت  هلاست بیکد کای خوشتر  چو دانی که بر مرغ تپید  غنیمت شتر خور زیکه است  چو مان فستق چندی بس  ز دور فلک لیل و دیشنا  چو در کجخت نشستی درو  چمدن دخت جوان اسنو  نشاید چو طبع تاشی باغ  شمارا کون مید منبره نو  چنان شست نایک از پیغام  که این آب دیکر نایک بوی  که سبز و نواهد و سید از کلم  بیا بند و بر خاک ماکوند  لبود و لبان نه کانی گشت  رویدل و بشکند نوبنا  نشیدند بایکد و دستان  که برود و نکست آدمی آسان  بجز شش بر اندنی در گشت </p>	<p> یکی صفت کعبه دارد دست  یکی کرم در خانه زال بود  برون جبهت خون دشمن کج  محضه را بر سخت بخورد  چو عاقل بدان عاقل تر  نخنداشت طاق پوان سرا  نخندید کای بلبل خوشتر  ترا نشد و آدم که بریزم کم  ای که عورت بتنا دفت  چو مار با بخت بشد زور کار  چو بلبل سرایان چو بلبل زده  چو قند دان از سخن نبد  بر آورد در سرا لودر دانست  سبا ران که با داور دیکت  کند عود طوطی صاحب حال  مرگ کعبه جان بدر بر عیادت  نوک گفت لقمان که نازنین  چو دوران عراز چو لکند  تبع کنان در هوا بکوس  در نیاکه جان روح پرور لک  دو بهر کج کرد و روزی بای  بسی سیر و دل مار و شکر  سبان و در تن شکر و چنگ  یکی را جل بر سر زور و چش  خو مان بیا نشاند فراد </p>	<p> یکی در خواب با فاد دست  که گشته ایم و به حال بود  همی گشت از جوی جان شکر  سکینه بنادید و درو بود  قبول آمدش این نصیحت  یکی موبد علی خوشتر  قوان گشت و مانده دوش  مادم که دیوار سجده کن  نخندید بود یکی براد  تو باری دمی چند و صفت  ز شکر داکنده و غفلت  ز چون لب از خنده چو نپند  چو اشک کمریا چو دانست  بریزد دخت کمر بر گشت  چو سوزی ز ناز بکند مال  در کعبه بر نذکافی خطا  بر انسا لود خطا رستن  ز نشت با کاستار گشت  کند شکر ز خاک بسیار کس  که بگشت بر با چو برق این  که بگشت گنده باراب  بیا یکد خاک با شکر خوش  سرا که بایکد چو چنگ  با خور سایدش با هم  همی گشت با خود و نشکر </p>
--	---	--	---

پس نکرنگ کن نایب کرب	کردنی پس از نکرنگ نکرنگ	ز روی عداوت باز نکرنگی	بجز شش کلون و از روی کجی
سرا حور دیدست اندر صف	دو چشم جان بینش گشته کجا	ز دور فلک بر روی طلال	ز جور زمان سر و قدس طلال
کف دست بر سر خیزد رسند	جدا کرده آتام بندش نبند	جانشش بر دست آندل	کوبشست خاکش از کربل
پشیمان شده اند که دخی نش	میخیزد و بر سنگش نش	مکن شادمانی بکست کسی	گوشت نازنا هم می
شیدا چرخ جاری بود شیدا	نبالید کاسی قادر کرد کار	عجب کرد تو در جنتی بی	گو بکسیت دشمن بیاری او
بجائی رسد کار او درود	که کوئی دلا و دیده هرگز نود	ز دم نمیکرد و ز بر خاک	بجوشت آدم با لب دلا
اکزیری باری آهسته تر	که چشم و بنا گوش هویت	سکندر که به عالی حکومت	در اندم که میرفت عالم کد
نبردش شیر که عالی	ساند و دولت بندش	برفتند و هر کس در کشت	ناید بخیر نام سبک و زشت
تمی بلزد چه یاد آیدم	ساجات شوریده درم	همی کشت باقی نرادی بی	میکن که دشمن بکند کسی
تو بنوا و مایه سازید کرد	که تو پرده پوشی یار دود	شمر است بر آینه دای نامالی اندام و بسار	شیشه ناموس می که اندام
نقد و شرب بوده در حق عبادت تمام شده بند و شانفت از دست			
باید بود اطلاعاتی ایشان کجا			
شیخ طحاح ایش روز زمان از اولای عظام و مشایخ کلام نهاد سالکین مشتاق و			
خدا صفتین کافی است مفصل احوال انجباب در تذکره فغان کوراست وی در شیراز مدفون است در قدس بابت کاه			
شده از دست میخیزد	دل آگاهی شمع صحرای بوزم	جهان احو سر ما با بوزم	بوزم عالم کارم بسای
چه فزائی بسای بوزم	نشان رخ ز باجمین برتند	آنگاه که صحرایان یکبند	در پیشش دل و تو میخیزد
آتش ازیند دلم میخیزد	میر طرزی از ساداشان بار فرخ بار در اتحاد گان طراعی داشته و بطراز با معانی		
سکندران و شتران و احباب و ثبت شده	دلی که رشک و عزال که غیبت	المحت فزان معال ساده	
بجمله است بر کتیبه و کتیبه	که در سنگند و غایب	طوری که غایب و غایب	بجمله است بر کتیبه و کتیبه
او شنب و شنبه شد	تو با کلامی ناز و شکست	که سر وادی نیست بجان	اگر دین و کرامت عالم
غیر و در برابران مرا	مهرنان کوئی که از کویر میجای	جای میثای از مایه باقی	اسیر عارفی مخلص طبع
معروف و غایب و غایب	چکست از لای تو ارمش	که دارم و تو بخیر و ستانی	
سید محمد مختص لعربی			
الحی و در قریب کالات کوی سبقت از معاصرین بوده و دانش نظر رسیده و در قصیده			
چون هر قریه تازه که خارج از نظر قریه شرای سابق بوده اختیار کرده اما و افها بسیار خالات خوب و عبارات طلب دارد			
در باب ستاره اهرار بسیار دارد و بجهت که ستم از منی مقصود غافل میشود اما ناخاموشی در برابر بختن الاسرا گفته که			
شاید بر بی وقوف شنبه شود اما استاد ما هر چه یاد که بسیار بگفته چند شعر که غایب از فصاحت نبود از انجا نوشته شد			



<p>و نموی نامی و خسرو شیرین دارد اگر چه بسیار استعاره و تمکیت را داشت بسیار گفته بود و در هر چه مقبول از آنها نوشته شد و از تصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریق استخوان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافت که گویند آنرا خلافت</p>	<p>و در این بیت اشعار آورده اند و غازه و خوش بر زبان رانند</p>	<p>ابو ریزه دلهای نرم</p>	<p>سینه بخیر می حرم را ز تو</p>
<p>کعبه کن غمی شبها دانه</p>	<p>اگر زین با نزل عار دارای</p>	<p>که کم بسیار دول بشاید</p>	<p>صبا چو گل گشاید چون خند تو</p>
<p>گشادی مست با دانه و گشادی</p>	<p>تنی می بست از بوی باران</p>	<p>چوین شقایق شیرین بوده بد</p>	<p>شکر بر سودای بر سر آید</p>
<p>خون بر تنی کشی شاخ و عات</p>	<p>مهد ما ز شیرین ده شکر خوب</p>	<p>گلشن را چون شکر کرده دشت</p>	<p>کمی خواب و کبیرا بودی</p>
<p>نمی بینی نظرها می کشودی</p>	<p>بدل گناه که گناه صبح است</p>	<p>نیم باغ و می چون صبح است</p>	<p>بوی ابرویم آفتاب است</p>
<p>هوا مانده آرایش صواب است</p>	<p>اگر سر به باد غم غم نیست</p>	<p>نماش می چوین از سر کم نیست</p>	<p>عجب آید و جیبم بزم بخند</p>
<p>دلگوشه شمشیر گل بریند</p>	<p>فراموش که در عهد آشنایی</p>	<p>که در گذار شود بر لعل می</p>	<p>ز جام و شیشه سالان می</p>
<p>نقاب گلند و مرکب طبع</p>	<p>چنانچه پاکباز نیست و شتاب</p>	<p>که دستش امان درین راه</p>	<p>پرستان خواب آلود همواره</p>
<p>پریشان و گیتی دانه کوه</p>	<p>چوین نیستند تا زو یکدفع</p>	<p>بنزد آنکه تا در هر شش</p>	<p>نشد آنجا که این نقیب</p>
<p>نرنگ و کرد و عیدین می</p>	<p>بجست اینجا چرا که است باغ</p>	<p>تا بجای بار طار و سلف</p>	<p>اگر حوایا بدین واد است</p>
<p>بجویند شش طبع و گشته است</p>	<p>نیز از دور آید نه ز دیوار</p>	<p>که با غفلتی باشد نه طرار</p>	<p>اگر بیرون شتابد با دغان</p>
<p>بجویند شش کوی با دانه باز</p>	<p>که آید ماه آور مرغی از شا</p>	<p>نیاید با خضبت بخور از ماه</p>	<p>و که از بیستون پشامی آید</p>
<p>نشیند نا اجابت و رکشاید</p>	<p>چو لعلش بر شاد ز دشت</p>	<p>روان شد چو آب نه گانی</p>	<p>رو شد آه آه چنان سر و دانه</p>
<p>که از دشت نیک گشت است</p>	<p>سالی آمد با استقبال پیش</p>	<p>ولی در راه مانده زیم چوین</p>	<p>صبا زلف سبیل شایگان</p>
<p>دو دیده بیک کل از راه برد</p>	<p>صنم رفت و کلهای چای بری</p>	<p>زمرغان چوین در سر ساری</p>	<p>چو دیدی هر سواد زو دیده</p>
<p>چو خواندی غم فدا و صحبت</p>	<p>سلسله سنا هوید شکست</p>	<p>چکان می بر زمین مانگ</p>	<p>نات بسو سبیل رفد رفته</p>
<p>نوبی کل نیست چندان خوب</p>	<p>بر ساقی و عمار و کل فتح تو</p>	<p>چکان و ک نمون و یار و کوه</p>	<p>سر سینه زار و حسن شد</p>
<p>ز سر و فاده در دانه چشاید</p>	<p>صنم دل شاد از آن پیش شانی</p>	<p>که از باز بجای آسانی</p>	<p>فضولی از کزیران غلط</p>
<p>گشودان در کله کله گشته</p>	<p>با کفلسو فی نامه در دست</p>	<p>ز طراران شاد و در دست</p>	<p>کیزن سیه بخت اندین کا</p>
<p>همچو زده چون خوشی</p>	<p>نفسه در و بر لبها بخشت</p>	<p>چوین باز در دیر داشت</p>	<p>بوی خنده شکی با لسان خرا</p>
<p>بدین سخن بدستی طرف دانه</p>	<p>به دیار و در شاد و کل لایم</p>	<p>که می آید کیزی تا بهنگام</p>	<p>بلبلش خنده گفت اندک</p>
<p>دشمن گشامن آگاهم ز سر</p>	<p>کزیک گفت بیک آه از راه</p>	<p>بدینش با سر سینه شاد</p>	<p>تعبیرش در صد اندک</p>
<p>بیک سر سومی چنان بد و بخت</p>	<p>بشاه این شرح چوینا ز شاد</p>	<p>اگر باشاد نه باو یکی است</p>	<p>هر که هر ادل باشد و هر</p>

نخود و دان خار شاد و کمر شاد	مرغ طعم که رفیقش در ناد	که دارم از صفایان مشک باد	خان کیم که اندیشم ز شبانه
توان مرغ که بنشیند زرو آ	ز فرم زار طعن آشفته باشم	و که کوئی که رفیق رفت باشم	نه شد کادست شیرین متون و
خدا و اندک میسبان آشفته	پس از این لغت های کوش برید	نواران شد بخشم انگیر کند	بجبهه ای که دانی چند ناست
بر کاف که جینی در چاکار است	بجام من که بجز و کون است	بجشم من که بی امعونی جان است	که نامالید فراد استیر با
نمید و پشت کلون و غنی نیا	ولی شان ولی طهارت دارد	که با مستوفی میل ناز دارد	چو رسم شود جو ریکه بدیم
کسیندن عیسکس نزد کشید	قصاید	از نقش و کار در دیوار گستر	آمار بدیاست صنادید
که رام شورتا آبا می صلیب شد	چه خطه از مرصعات رعد دارد	که روزگار بود و دشمنان نام	دو صد که شربت فشانده در بارگاه
که قلم که ز فدا و منجی دل کمر	که مرغان شود مرغ فرخ و کمر	و آن دست بهتری خود بخوابد	که بر طبله زان شیر و چرخ
دیر صفت که تعبیه چاک کشید	بهر آیه چرخان زد لم یفیع	چه دل کشاید از بیک بعد از یک	که بود دست فلان از الم
دار ز نیکم بر طاعت کشید	در فوج صلیب میزد و فشانده	از آنیکه بعد بریدن کاغذ نشاند	که کشاده نکرد در دژ و کوشا
که صبا برای روی در غبار دیر	کنند نیست هم بر بختاک لبها	نخوب که که خویش که بر بختاک	که در حضور با سر کمر کشید
ز دو دمان بهیل هم که آبس	که سر این سخن خرمی چه برون	مراسد که نازم بپندت آید	چاک که باقی است بجمع و کوف
حاجا که شمر در دایره بند و	تا که کرد و شد بخت کشید	کهنن پا و ده تا بو ش جاده نیک	که روزگار طبع است قاف
زینین فلک سنگ نقیده	من المان که ز بزم و الک حصا	دل چو رنگ باغ شکسته و کوف	هم چو بیت و سفت و دود
سیتی نو بخاری که کرم لبس	بسی از که در دیده ادم طلاء	بان خدای که در سینه اش گمان	متلع مفرش میوز و دایره
بان سماع که که بر فغانی	بهر بر سر سر چشم شد	به خنده که ز اطراف صورت کشید	همه که شده بر شید و عکس
مخومی فغانی شمشیر خودی	بفرز سادگی من نشیند	برنج بازوی زنجیر کلسان	بچشم روی بوی جوی گلکان
بان دروغ که واداران دانا	بان زان که منصور را کشید	بسنبل که ز طرا حسن میوید	ز دیبانه گلشن که نشه هزار
ساف که ز آهوی صحن می افند	هر که کالین بود ز چهره مار	به نیم قطره شری که با نسیان	پس از کشیدن ساعه
نجا که روی مرکب ناز بیری	بی عانی کرد و بیوفای بار	براع جلیوی بیدار متعجبت	به روز نای جویای متعجبت
آوا شفته که بزم شمشیر	بروشش مرقا بیکه کشید	و چه شب سوز بوی غلامان	و چه شب سوز بوی غلامان
خواب شب هر شب که آید	که بر و در این فقه اساجه	دیدم غصه که کس حجاب	سودمند ز قدح و جعبه
کلمی عود و حبیب که کرد	بضر بریشی سفا فل سنا	کفایت بر خود نگارم که شانه	از نا لعلی شام سر بر جای
بی محابانه زدم بر پیشین	همه کرم کون و داجانک شمشیر	و شامی که کوچه و دامن	که بود لعل نو غصیب که کرد
آکر افنی محسن و داند	دل محو درون و دوازده	این باره که نیست که بند	لایق و عرش طبع



[illegible]



برسنت یا شش نه سینه خود را	آه که تو که بدی در بر نه خود را	ملک الماسانی اصل آینه یا ز خاک پاک شیراز و نصاحت
لسان دعه و بت بیان از معاصر شمس مساز بجا شقی شده و از مستوفان لی سهره چنانچه شمس است که جهان چنان که مولانا	در پیری شفیق حسن جمال او شده و بجهت خلاصی از ازارم مولانا مطالبه زر مستعدی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان	امیر نجفانی بگوید و ساخت مشهور بوده و قصیده افشا و در جام نیکو دست شارا لیر رسیده و قصیده را که زانیده و جابر زده
مغولی یافته خود را بی مل کوی مشوق رساییده و چون معشوق چنان دیده آن ز را از و قبول نکرده بهر حال چون شتی	و بر تریزی بوده و جمعی او را بر تریزی میبایند و در سینه در بر زکدشت قریب به و زده هزار بیت یوان و ملاحظه شده	و شریف بر تریزی از ناده مولانا است که با تریزی دوستی بدین منتهی تیل و شریف و یوانی از اشعار یاده و با سم مولانا نام
کرده و بسبب لسان شمه یافت با بجز این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت شده از دست پخته و	بشماره بیست و دو و بیست و سه	بشماره بیست و دو و بیست و سه
از سینه و ندیم مجلس سیر و نسب و بانو شیردان بن جاد میرسد و دهده خود ملک اشعری فارس و حوا میرسد	و حقه و سلاطین اشعری از آن باخ و کثرت و کثود و بشده و بیکر بینی جلا است نیز غیر شاعری ایشان مانع ندارد	اما ملک اشعری نظر حکمی که در خصوص شیخ سعدی نیز از و اما می بر وی کرده بود خوش نیست و صورت آن که در اول



شمی که از دستم بر میانم	وز سوز دل است قوت یاران	کریان کریان تا بس که بگفت	کم نیست مار دوزخ شبان
دعش کس تا بیدار دوزخ	در شوره کس تا بخار دوزخ	با دشمن و با دوست بیگانه	تا بهیچ گشت دوست از دوزخ
ماران دوزخ که کار آید از د	خیزان که هر دم بر آید از د	چندان که کرم که کجایان کرد	نی رود و نالمانی را آید از د
از سادگی و سلیبی و سبکی	وز سر کشتی که خود بخیزد	بر شش از شش نیم نشینم	بر دیده اگر کف از شش نشین
خواجیه بر شد بهر خواجه میرک شیراز است گویا اندک لایالی بوده است طبع از دست دل سپیدی سک تو جاست را			
مشاق اسمش طاحین زانلی آن لایب و هم در لیده فاحسه مذکور ه افات بقصد			
خونی میگرد زانیده این باغی از دوزخ است افاد	اول	بر خط زین و این مشنوی	وز قصه شش شکاری مشنوی
سوز دل من فشانید زین	من بدم و تو حقایق می گوئی	معجزین کوبند از خوان تو لایب بود این باغی از دوزخ	و این باغی از دوزخ
و باغی با جواد و نور دوزخ	روز و شب با هفت سوز گشت	ما چشم نهادیم بهر صبح دید	ما چشم نمودیم بهر روز گشت
مقیم برادر صفای سنان شرد رگهای بوسف و زلفها که نظیر رسیده از دست گویا سوازی این کشته و دیگر گفته است			
در سنگ که خالی نماند و در پیش خاکی از زنی ناکرد و درون بی سبب از کار کرد کشتی غمناکی و خوش			
مشهور و غیر مشهور و در لایب این چند بیت از دست طبع رسیده و بعد از این و مجربش انتخاب شود و اینها			
سیراحت جواد زانیم جواد	ما چون دل و شمس از دوزخ	شب و روز از دوزخ بر دوزخ	شب و روز از دوزخ بر دوزخ
سده روز و یک کس تا بیدار	چون غمت با خالی که طبع شد	آود که در دوزخ بی حد کشتی	خون عرق از دل که کرم کشتی
ای بر احدیقت را آغاز	غلزل و اید هم آواز	ای بر تر از آنکه دیده جوید	باغی بان بریده گوید
نی از گشت زان بود	نی باشد تا ز غدا بس بود	از سوزش با چو نیست بود	کوشش را سببش بود
خاک تو سرشته و شایید	کز دست تو هیچ بد نیاید	ما را مان رت با بخش	مرا کف خاک تو رسب بخش
شایسته است با محبت	ماه افرو آفتاب بسند	چون کرد بر شش نظاره	شد چشم حکیم بر ستاره
گشتار غلغله زاده	ماهی شود از فلک زاده	رو ز یک ز دانش قوش	صندوق کت شود و کت
عش از دل قش زوزد	وان محبت کتا بسا بود	چون گشت از بهت سال	شد لا باغ و باغ لال
چون قیس از قزاق رسید	زین طبع تازه شد بریده	چون مرغ برید ز قفس بود	از جوب محبت قفس بود
پهلوی میبل بود که	یک کوه فلک شکویدی	بر فلان فلک حصاری	بر دامن آن جین جباری
بر پشت و بی آسمان بودی	چون بر شتری جل کردی	آن کوه که بود بجز بخش	مجنون شده بود مرغ بخش
بر پشت که چون رسیدی	آهی بهر بر کشیدی	کشتی نفعان ناله کای دست	زندان شده مجنون بر پشت
دیگر که کشته بر خال	طوفان غمت با نال	کبی نور و کج به جمع	هر کج را آب چشم بر سر



کشتن سخن از جلوب و دست از سجد و اثر دافلاک کردل زخم دارا و کن زنجیری عشق با پیش بود روزی بر داری ملک و سوزانده قصیدای موزون گفت این غزل است شعر رسیده فاش کرد این از فرمود که خوشی سپید خونی ز خیال خود محمل اند بر برین سخن از چه خیزم یاد و دلم زد و دیدی پیش ملک آماره دور ناما که بدست مرده باشد چون سبز ز خاک سر برآرد صفت بسته چارون بیت خوبان جو بهار و کل بخند بویست که می سبار و غم آن روز که میدان پرید چون ناله زد و شنفت اکون رو دان غار چو مجنون سوی محل آماره چشم کنده تو ما دام سیکفت آید که کار چون مرده نه خود درون کج	گوشته بر کار چو راست پیش از شکار و خاک چون فی نفسی کارا و کن کاین سلسله میرسد به صف میشد بد کشتن بازار از لیلی در دهنده و مجنون آن بلد جان آشنی خون اماج ترانه کرده این ساز دان عاشق خون کرد چو پید پایشن شریک و محل تا خون که نذر داد چه ریزم در جبین آشتی و دیدی کای قدر ترا ز ما مقهور یا جا نورش خورده باشد طافس سبار بر آورد کنار رخان نایستان لیلی چو بنفشه سرکنده ای باغ و بهار بی تو دهم میرفت سوی قبیل شوی از قافله سوی او شد گفت از غیب چه رخا ز شوی سیکفت خراب حال و رنج از پوست و ن چو متولد ای ز قلم تو در دلم تا کایا تم می برد بر و دم	بر دست خویش چو بنده گفت این بر لطیف منظر گفت این بر این عماره نیست چون قصه عشق آن دو غمخوار ناله شنید که سدا می گفت این غزل از کجا شنیدی دو ایام دختر حمیل است یاسک ملاحتی ز دست نمایف چو مرده اش تنگی سیکفت هم که است چو بن گفتایم ایچان چه پوئی بوسید زمین ز نقش پیش چند اکم خراب دادیم چون دست بنفش او کای در زک کل از چپ و راست هر یک خفاط و دلزار می کج کشتن آنگین بری وار دو را چو زنجیر بخوار از قافله ناسا پیون تو باید بر احصار کرده در گفت منت استمرا در کج کشتن مراد آغوش لیلی چو شنید بر ز آهی آکس که بدو رخ آورد چون مدت انرا و مجنون	کاه را بخت بجل بندم شور و غوغا داده است بر سر کاین کی بر این غایت افا در خاکها سبازار باناله فی غزل سدا می دین سر گفت که گفتی آن دختر شاه این قید است بر کوهرش آرد نسکتی با عضو شسته زیر سبکی چون برق جنبه و بزمین کرتا جلی ز من چه جوئی جای سدا و بخت غمخوار آن خانه خراب را ندیم چون مار که زده سباید ششم بنشت دلال رستا بالا ز کل بدست بازی آورد و باغ رو بدو بار در بدو کل است و دد لهما بر دهن کوه دید مجنون آورد کرسی شکار کرده این فاعلی که در گذار است آشتی است بریده با و از کج کز حسن نه نماند کاهی خود می زد که می برید کجاست از دست داد کردن
---	---	--	--

ست پدازد و ای آن پور دشمنش آتش بسکند و شد پیر شکست دل آواز چون دید پدر بر گرفتش گفتا چو طلب کنی از این جور هر یک دلی از فراق پردرد گرد آمده خویش و آشنایش پریم بدل آتش بینکند آتش از حرکت غبار کسند گر با پدر آتشنا کردی گفتا شنیدم ای پدر بند صلی که گرد آمده ز مادر صد که بدل چو کنه خیم آن با رجفیت در ساریم نه بیخ اگر رسن شود پر هم آتش که بدیده که بیخ مجنون کان کنی صبا د کو بستی بدرد و مال و راه از سرم تو چون رفو ز محشر گفتش که پدر بدایع کشتی زان میده که صبح دسام سپید مادر زود و دود فغانند چون نیرکان کبر خیمیزی بگذر که قیامت و تکبیر گفتا این و کسود کی باز نند	چون دست یزدن آسان و در آتش لاجان فتاد و دیشش جان پاک و باز آغا چون بل بدیده در گرفتش نور زده چه بسکنتی بن کور این که بدیان و آن این کرد گند بدیده خار پایش دیده میکنش تنش نیز صافی شود از قرار کرد وز راه ستیزه بر نیکوئی لاکشت مانده کوشم کند هم کشت بر آید ای برادر صد خار پای چون کریم در خانه بدیدن که آیم برایم ازین چه رسن بر لبای مرا زنده بدوخت چون آهوی سب غور و قفا لای سوی تو باقیاست راه از خاک کعبه برادر هم سر هم زرم کشتی زدشتی مشکل کنی تمام رسید کشت همه نهال با نشتاید زادنی زرم زرم گریزی افعال سپیده و چشمشیر خیرست بویکی نبردند	آتش نه دار پر دل نیک با که ز کوی شمشیر نیک افاده بر آتش ل نیک مجنون نشناختا و چو کور گفتا پدر توام با این سوز و آغا و بکر چشم بستند دیشش غم و بچاره انبری من کی بیدیش کشتی تو بچه افلاک آن خاک بر کمر کفناک نشید بضیعت تو کوشم گفتی زردی خاک بجز در خانه بری کرم بدین سوز چندان دوده و دمه آغا آن جنبه که کشتا و باشد آغا که خاک پاک کردی شد خاک بر کنان خاک دادم که ز من بدایع مری از غزد کان حال مجنون واکزن و غش و دوداد مجنون چو نظر با دیکند لای زرمس نج و لایک بر جزویدا و مادر سپه آهوی نهال بدین بخار دم مجنون جواب ادب سر	میگفت هجده بر شک چون مال مرده ز کوری حبیب و کباب دار شک چند که مرغ آن قفس بود وز روز و نوبت توام با این وز دیشش بکر کشتند کردند هزار جانه باره اندیشه کن از جوانی خویش بسیار من نشناختی و حشر آردم سر ز خاک شاید ز جاب که خوشم زین وادی بولناک بجز از خانه برانیم همان روز این که توام آمدن باز کارش همه بر باد باشد در که دیکم خاک کردی و خاک پدر شست خاک وز من طهارت کردی بخت سخته بود حال مجنون تا مری سرت غرق آذر جست و پای و سر و غنچه هم مرم و چشم به اعتدال دخاک سیاه و ماه و کور آهوی به چشمش با برم گفتا جانم که رفت نقدیر
--	--	--	---



سارگاش از مرغزار شست باد مید به و برایش از دهنش دود و دم میزند بسیار بهر چه بود و از کلامی نکینش و ن  
گشتان در مشکته بند و نه که بوی آنجا در حال ایستاد است و از شرعی آنجا بجنب نظر بر رسیده ارشد  
گوند کالات صوری و معنوی آنجا رسیده و درین سر و شرعی که گشتان سر خوردند باشد و نظر بر رسیده است  
نیز شرعی داشت چهره 

و گردنست فصاحتی	از کلاه هر گشتانی نشیند	طالع که کلاه با نامی نشیند
-----------------	-------------------------	----------------------------

  
او صوری است نفی این زبان حال کاوان است اما در اصدان متولد شد سوای این و شرعی ایشان دیدند  
گوناگونی زیار سیل است 

چون با ایل است سیل است	گشت بد و زکا است	با ایل و زکا سیل است
------------------------	------------------	----------------------

  
بهرامی انجایی اندازد و پیش فرو زناه چندی ملکوت غله هر از دهنش بوده و بوی بزرگت جاکت سوار و  
خوش طبع کلاه بود است 

دند من کجاست کلاه	او گشتی که از کلاه است	ارشد برادر داشت
-------------------	------------------------	-----------------

  
این شوز دیده و نوشته شد 

ز فدا دست شزار خون	مبارک و سروری قوی و دلا	فاسمی
--------------------	-------------------------	-------

  
او عالم است از این زبان کاوان و نام غلف و خلف بنی و جاد و از ماده طایر زبان است طبع خوشی است محمد شوز و نوشته شد  
نواصد از شرعی با نامی 

از غلف که کلاه است	از کلاه که کلاه است	بهرامی که کلاه است
--------------------	---------------------	--------------------

  
از این خود هر یک در دوا 

طبع در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
میلاد کجاست آنجا سر از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
که در دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
طیجان سیل بود این شوز است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
است سرالانصد از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
مجتمعی از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
سند به بخود رفت اینجا وفات یافت از دست 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
سر کلاه ای کلاه بود 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
موالی مشهور کلاه ای از ایمان خطا کلاه ای راست سافوت بسیار از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
که با کلاه ای کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
دارد و از ایل ای کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
شاه دهنش صوری و دهنش کلاه ای از ایمان خطا کلاه ای راست سافوت بسیار از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
دهنش مولا ای از دهنش کلاه ای از ایمان خطا کلاه ای راست سافوت بسیار از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

  
قوان حکم بادشاهی از دهنش کلاه ای از ایمان خطا کلاه ای راست سافوت بسیار از دهنش کلاه است 

خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه	خطا در دهنش کلاه
------------------	------------------	------------------

<p>استند زید و توکل هر دو تا حاصل نشد از سر توکل از غافل بی گزیده کرانار بر چند کس که بود از انجا در ملک میان با طاعت سی و دو روز یکده شماره بیاید و در در مجلس خورشید را باشه قیام کند تا</p>	<p>بافت نامند چندی از آن چند بیدار بود و طبع ای جمع تعاون چون وزنای توکل بر آسانی از حرکت چون بر توکل در روزی توکل آب چشم و کلام در شوشه از غافل بی گزیده</p>	<p>ای کار جهانی شده معمول کرد و توکل دانی چک است که دختر توکل دارا توکل شاه از توکل از حاصل لاک احیان و در او از توکل ابو سید</p>	<p>شکل کرد و نفس هر جا که شود جسمی بر توکل و جز توکل خافان توکل شد ملک توکل دولت توکل بجای توکل سید از توکل توکل توکل</p>
<p>اگر دو در مجرای مشکل است بر بمال و کسان خود را در زمان و ملک ایران ایم که از اتحاد سجود سیاه و و محاربات توابع آن است اگر آنجا خوب سلطنت ایران میگرد و اند و بعد از توکل او خالی از ای دنیا</p>	<p>اگر دو در مجرای مشکل است بر بمال و کسان خود را در زمان و ملک ایران ایم که از اتحاد سجود سیاه و و محاربات توابع آن است اگر آنجا خوب سلطنت ایران میگرد و اند و بعد از توکل او خالی از ای دنیا</p>	<p>اگر دو در مجرای مشکل است بر بمال و کسان خود را در زمان و ملک ایران ایم که از اتحاد سجود سیاه و و محاربات توابع آن است اگر آنجا خوب سلطنت ایران میگرد و اند و بعد از توکل او خالی از ای دنیا</p>	<p>اگر دو در مجرای مشکل است بر بمال و کسان خود را در زمان و ملک ایران ایم که از اتحاد سجود سیاه و و محاربات توابع آن است اگر آنجا خوب سلطنت ایران میگرد و اند و بعد از توکل او خالی از ای دنیا</p>
<p>ای دنیا</p>	<p>ای دنیا</p>	<p>ای دنیا</p>	<p>ای دنیا</p>

نامی خنون نظر خاور و قدیم زانی از نثر شیکه استاد و وی از برای ده گفته ظاهر است		باب ادب سپاه حسن
لی ادب پادشاه است	از غم جو پیش و دودی	جان پاکت بودی و دانه
این دگر زنی و آن کجولا	این وز دگر کلاه ملوک	و آن تا دگر لباس سپاه
و دیدم جندی نشسته بر حاجی کاه	کفر چرخ دار می ازین برانه	گفتا خیرین است افسون لک
شرح احوال و نقل احوال ایشان زیاده از حد تقریر و خیر تحریر نیست و نیز احوال و را میر خواهد در وصف انصاف نوشته و		
کاهی تفتن شعر نیز بگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت		
میشود و در شش و دهان در گذشته و قطره وجود حکمت آینهش بدرجای حکمت یزدی منقول شده از دست بدیعخانه		
بطعیم چونید بر دلی شمشیر	برین سطل باطل بر نزد اجماع	علا کشته نغزی عقل روان
کمر چینی کز آفت آسان نبود	عکس از آفتان این بیان نبود	در هر چوین کی داد و هر کافر
مولانا رشید الدین موطا اصلش از خط ملج و دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بر حال مرد فاضلی		
داز علم بهره داشته و از فنون شعرا مال مهارت داشته در ساله در قواحد شعر نوشته باین بخت مسری و بطا که نام مرغ		
کوچکی است کشته ایست که بسیار سخن آفرین و در غیب حرف بوده و در عهد دولت افسر محمد خوارزمشاه مشهور و معروف		
بوده و در خوارزم بسیار سیر و عمری زیاده کرده که سینه خاند سلطان شاه اواده اسیر بوده سلطان راهبر حسن دین		
رشد شده و او را در محله حاجی محمدت سلطان آورده رشید بدین بیان رباعی را اثبات کرده سلطان خوانده و		
بدت رقی ناما غفلت	عدل بدت شکسته کرد و	ای ربوفی سلطنت
کوبند شکامی که اسیر سلطان ملک شاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه نیز اسیر و محصور شده	ای شاه همه ملک است	از دولت احوال جهان
یکدم نوری در رکاب سلطان بود این رباعی را گفته	و دوا خوارزم و صید بر	رشید و قلعه بوده این رباعی با در جواب حکیم نوری
ار و ریک عمل نیز اسیر	اعدای می را از غصه خون باز	کفر خرم نایاب و در سر کرد
شاه که حاجت می آتی	بخت خوارزم اسیر	کیم خوارزم اسیر
سلطان نهایت شکم شده و سواد کرده که اگر و طوطا بدست من افتد و از بخت پاره کم بعد از آزار اسیر و قلعه و طوطا		
پیان شده و خدمت بدیع کاتب که ندیم و شمس را رود رفته و از شیعی ساخته و عیض سلطان نوشت که و طوطا		
مرغ ضعیف است و از بخت پاره نتوان کرد هرگاه و مقرر شود که او را بد و پاره کند می تواند شد سلطان ازین سخن بجنبید		
گفت که از غصه رشید که ششم و بعد از آنکه اسیر باز لای شکت و اخلافت رشید خود را بیک اسیر رسانیده و دتی		
در خدمت او بود آن اسیر و خبرشان غمزه بانه و نشسته موت فحاش و گذشته رشید		
شاه ملک از ناسا سید	پیش تو طبع بند کی میزید	صاحب نظری که است
تا نماند سلطنت این می را		

و خود آید و سینه در خوار زدم بار قباست و خود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از دست میخند	سایه بخت که چنانچه خند وینا بولد نیزه و کربان بیانی جفاست اینم که بختی بختی جفا که آتش و آب که چون غلغله ز زینت باغ چون غلغله برین جهان پرور بنا کرد ایزد غلام دولت و تیرین تیر کف و قفل و زنی اکلید انواع امانی بد کالاش دل مرا که مقصود به کیتی حدیده و فصال به غنای خنده اختیار کردی غزو لشکر کشیده و بار بست بار و در زیشان چو بار خوشی از موافقان بخت در حصار که هیچ و مار و هر که دشمن کرد این گن حله بدی کسی بسوی بین اوست ازین تو بهیشت که جان به جزینت ابله بین نشا طاعتی سر کرده و جهان کشاده شای قهر و خنده درج تو در ساعی انیم معلوم ای شکر که بود و نیکی	بیاغ و باغ کشید و خن و دیا نیم سازه و خندان این چرخ نیزین سبزه باغ و باغی که نشدند طبع و سخن و سخن ریا صبر اندر و چون و عین احمال قدرت باز و چنین است بیهوا و اعلام و این است دل و کج و دشمن و این است جهان و چو موم از کین و دل و نام و از تو بهیشت خمش شود و حدیث تو که و از پی دین احمد و غار بسی چشمه زهر و غار نیزه و دستش این چو بار ساختی از مخالفان پکار در علو و رستار و دار و همیز و زمان تیغ که دار بار و راندی کسی بسوی در چرخ و زینت از غار که کرده اند خفا و این چو بار نیست بخت تو زنده و کون راند سبزه و رضای تو که رود تیغ تو در چرخ و ان در و زکار و دولت و کون	هر طرف صحرای پادشاه کنا رین و لاله شده و پادشاه تو که تیغ زنده سخن و سخن حاصلت که اندر و وقت پکار نار آسان و لوسی لالاست چراشی که هستی و هی کنی جهان و دلش در زیر کلم ز بهر و بد و جان جایش زهی حال تو آفتاب که چو آرد و جبهه چو خنود و چو غدا و چو تو باید خورد و بهم انسان که با لای لای همه بار باج خطی شعل فقط که و شعر و احوال که زانو و آسمان و در که شیر مردان از حصار نیز که آمال رانده و دندان رز و کردی خود را چهره هر صد کی که خصم تو داشت بند و بجان و جود و شای ز بهر زخم تو و غم و چو بار غبار و کرب تو که و چو بار باز و چو شمن تو و میان و چو مردان با سبزه و کون و کون	هر کلاف بیانی و سبزه دمان لاله و لاله و کون خنده و بخت و لاله و کون رشد و بیکره و بیکره و کون شمار بوستان بیانی و کون سرای صبر و ان و کون بخت و شمس و در زینت نشد عادات و کون نماد و هفت نظیر و کون که کشت و چو و کون و زان که زان و کون جمع شنی و کون همه را با سیوف و کون سندرس کرد و کون که زان که زان و کون شیر و کون و کون تیر و کون و کون لعل کردی و کون رفت بجان و کون که و در چو و کون ز بهر و کون و کون صیل و کون و کون باز و کون و کون بیرن با سبزه و کون
---	--	--	--	--

<p>کس با سپیج شخص ندانم دعای از آن سپاه و خیر کشتا تو هم این دستم از دل آتشی از جوشن خشن چنگار شمع بر از کشتن دل از شادی از خشن سجای با سپیج دل تو خاره و در دل مرا نازد با مبع جبرست و صفت غربت تو جباران که بر باد شود و امرو مرئی ترا هم با خیز تو خورده با هست تو خورده برین ابرازده چرخ ساز مشق چرخ میل بدخ سپاس تو جو چنان بستی هر که بر سر بجان تو که کونلف شست چه چاره هنوز سر</p>	<p>کس نام سپیج مرد کوی چون اشغال کرد بسی سیرم در دم غم جباران سپاه بجست بنی سپاه اخیال فامه و تاشن اگر بخاره سهمیست اگر جانت بر بر یکی رسیده مرا مرزاد میج که بارفت یکی با ده بیایان زلفی که مدح ولیکر مرکز یکی زاست چمد اگر</p>	<p>بمست شان با شمشیر تا روز خشم کی دادی که زان چو طبع نزدایم زده دل پیکر که از کرم خلیل استدیکر خورشید دید شرب چه می بر زخ چرکت سپه نور بر بر بر</p>	<p>جلوسه دار بر شمشیر و خصی با ندان کشت و المعالی نجمه و غم شد ملک همی زهی بر چو او رفیع عمر این ناهند بود هر چو اگر با با جمع مرد نوی نوی زطلعت بر بر بر</p>
--	--	--	---



لسان سید دل شکست رخسار  
 چون باشد در دست و کار  
 طایر عدل صحن نین رخسار  
 از نیل کج کشش تو فتنه خوان  
 با وجود دو نوحه و دم سحر  
 باره و سوسو صید رانده می خور  
 نقشه ای عیب بر شکله ای نیر  
 بکین روی قهر جو عدلت لیلی  
 شنی راز و دجیت فلک و دگر  
 زمان می شد و از جفت فلک و دگر  
 فتنه ای که کشش تو فتنه خوان  
 قهر و ازل و طرح می بخش  
 کسی شکل شکوهان و دم سحر  
 از جفت فلک و دگر  
 خدا کما آتی که در پهن  
 بجای نرم خطیبی  
 کر و زیست هر کس که  
 جا کارن کو که نرم چرخ  
 من کلمه ما بار  
 دلدار می دل و ازل  
 سیرت کلاهی  
 تا که دخت سینه  
 بر باد تو بی تو ای سحر

ز غم و آن چشمهای حزن آلود  
 دلدار کرد و دمع گشاید  
 تا قصه در سطرالخط حکایت  
 در غمهای بخشش توان گشاید  
 با غم و عدل اسفنج شد حکم  
 ستارهای بتحقیق با حق گشاید  
 صحنه ای که با چشمهای غم  
 نصف شکل با چوایان گشاید  
 و یکین دل را بر جویای بوسه  
 روان شده و نقش و خط گشاید  
 غم و دل ز سر جدا می رسد  
 زانما سخن است اکبر گشاید  
 کسی نشد بهنگام و دمه و جگر  
 شای صدمه بزرگ طایفه گشاید  
 توان ایچم کرد و ن قرین  
 زین غم بخون عدو گشاید  
 آسمان و قیامت با غم  
 اگر خطا تا خدا نکشاید  
 که کوه را بجای خرد  
 با غم ای جان بانه گشاید  
 شکست ایضا و شکست  
 عشاق را زنده گشاید  
 کینه شمرای و  
 کند گشاید

و دولت دست بفرم از این  
 علایق داشت و این پادشاه  
 مع اخلاق صرف مستقیم  
 از کز تیز دکانی فایز  
 هم توفیق فرمود و دست  
 چنانچه توفیق یافت چرخ  
 جابج و در مصلحت ملک  
 سبب هیچ حاکم نیکو  
 می کرد و با بد بخت  
 کنون دست با حق  
 ایام عمر چرخین دار  
 بر این رایت شکم  
 دار کا داعی بر حال  
 ابوالمظفر خورشید  
 به بیخار باد تو  
 دانی که در دولت  
 بجز به مجلس  
 با کز تیز دخصم  
 او بهیچ  
 هرگز ساز و نوال  
 و کز تیز دخصم  
 آید چاره و دلی  
 دست از بهر شرف

سراج الدین شمع جمع افاضی	دور سحر کو
زبانہ بر کجایش تغیر و دگر است ایچہ میں از دوست	زبکہ چل خان چرین
	باندہ چہ انی شان بر عبا

کسوفی که چرخ را بار بار با خود دارد	نه که مانند بوی نه بود و نه گدازد	آن می که جامه بپا زد و بوی دل	بوی بوی سوزن و سوزن
رخش چون کنگار که کلاه او را	مغناج بوی دور و قطع از هر	اسب خورد و می و سوزن را	مولانا شفیق بلخی
از ابله بار و از عارف عرفای عالمه دار است زبان فلان شرح اوصاف او حاضر و با سلطان بزرگیم و معاصرین			
معاصر جنیدی در جبهه که خرد و پشان کشت و در سینه ساکن و ادبی خاموشان کشت این باغی که مشعر بخرد است و در حاشیه			
صوفی که بخود و درین بار است	که بجز بفرزند خوش کلاست	در خوش طبع و در عجب	بجز در شش است
ابوالحسن حسن عجمی مقدم و مقتدای شرای فصاحت شعار و کرم و پیشوای فصاحت بلاغت نام است و پیوسته			
باصانت اشعار زین و دستخاست افکار شیرین او بخوری داده همواره زبان بهج آل سلکین کشاوی و در زمان بهین			
اتدول سلطان محمود ثقیل عزت بسیار یافته کونیند ثروت و سامان و در زمان دولت محمود ضعف سامان و دلی در			
روزگار سامانیان بود و فعل است که چهار صد شاعر و مجلس حاضر بوده اند و او ملک اشعار بوده و امرای عظیم کتب			
خود را و متابعت را می او داشته و دیده سلطان در عالم سستی باز را بریدن و در آن که هر یک عجمی بر روی می عجمی			
با چون سکین سبلی بر روی آفتاب می غلطیده و مور ساخت ایازها دم آن دو کند و بلند دان دام و پسند را بر روی			
سلطان انداخت و سلطان را خواب سستی زد و گرفت چون نیم صبح بر شاست آتش از جای برخاسته باز را صلیب چون			
حکایت شب را مانند کرده اگر کثرت مذمت غضب بروستولی و بکس بر میسد عده آغاز نیکو و به کس ابا یاری آن			
نمود که نیست و رود تا آنکه عجمی نظر را بخصاص شرف اند و حضور شد سلطان و خود حال را می ختم دیدی که چه کردم			
و دست خود را تا جان خود را کستم و راه سستی را می من نسیمی و به یارین را با می را موزون و بعضی سلطان رسانید			
کی عیب بر زلف بنام است	چه جای نام نشستن نام است	رو در طبع شاد و می است	کار است و در هر پیر است
سلطان را خوش شده و سارودان او را از جواهر کمین نام است کرده و از آن اندود را می بافت غرض عجمی و در این			
میرود و در زمان سلطان بزرگیم بن سعد و مقوم خود رفت و کان و ملک فی شواله که نیشی بهار است شعر بلند فزونی			
و امنی و عدل او را است و حال از نصاریف زمان چیزی از آن دیوان نمانده آنچه بنظر رسید بهی انتخاب کرده شد و در			
جبار و نفس می جبار کار بود	کسی ندید و نبیند از جبار	بوقت شربت خود بوقت شربت	بوقت شربت خود بوقت شربت
از شکست شمشیر شمشیر	شکستی شکست شکست	و در آن را که شمشیر خود بوقت	و در آن را که شمشیر خود بوقت
در سخت تار و شمشیر شمشیر	در خرد و شمشیر شمشیر	و قاتل شمشیر شمشیر	و قاتل شمشیر شمشیر
بجای شمشیر شمشیر	بجای شمشیر شمشیر	سرخی شمشیر شمشیر	سرخی شمشیر شمشیر
و کنگرین بر منج چرخه و می	و کنگرین بر منج چرخه و می	و در سر و سر و سر	و در سر و سر و سر
خوشترن برین و در و در	آفتاب که این قوت فخر	و در بند و کلاه باستان	و در بند و کلاه باستان

<p> نخستین است و لایق آنچه بدو چو  مهر و ماه جهان بود که و شاه جهان  چو دیده محراب کرد هم در محراب  در چار طبع اندر دهد و بر بودی  اما که نه خورشید رنگش را  گند زشت افضل رای ترسید  رونده است رفتن در سفر  نه خند چو در خند از کرد و بجا  تو آقا جان باشی شاه کیستی  نه چو خند لیکن بر چرخ گردش  چو اندر سو گاه بر قوم موسی  چو زنجیر او در خطوم ایشان  او دهنش برکند در سینه او  اگر چه تیره از چاه سبیل پیر  چاکه که در دهن او عطا بود  یکی که تیغ بود و بدستش آمد  مغضوبه را کوئی کشش و معنی  کسی زنده ماند از آن بر زمین  اگر چه بنده فای ادا ز باد  و که شجاعت کوئی که در کوه  زندان فانی خویش برین  از کس و نجات شاه نه خند  صبا و ابرو را بر یک سر  هر چه ای بهر فانی و دلت  نه آب دریا بر عطای و قطره </p>	<p> آنچه بدو دستش برین چو  وان زبان که بود در شاه جهان  خبر بدو پدید آمد حکم جازا عیناً  در چار چو بدید و در بودی  بد زد که نه خند بیا قوت هر  گند زشت افضل خورشید  خونده است خوردن چو خندان  در نفس مصفا از ابر که  که باشد میان کوزا چو  نه که اندکی هم که بیک  چو در قوم عادت او در مصر  که او تخته بدر چرخ مدور  ز دناکت تو ز فردا کس  چار به بنده دوستان چو یک  زبکنا و غنی به گناهکارا رفیع  و که که باشد در کرد و بیک  شجواب دولت می تو بود  اگر چه تیغ دستش است  کمان در که پی چو در جگر سما  زینست است بر او بدو  تخت ملک او پیش او بر یک  بدان باره بر این است خاک  تو پندار که عاقل اند و کس  از او پیش برین کند فای  نه که شکست بر عطای و قطره </p>	<p> نیز خورشید است دل برین  زیر پای چو نه خند بدو  در چو حکم پادشاهی هر که بایست  چو چارست خساره و زلف طبر  نه سعدی کرد و نه اسامه  مان شکست گند زشت  نه دهنش گشتن چو  تو فانی که در سواران برید  ز پلان چو شکست و وصف کیم  از ایشان طایر بر بدو  چنان کرد و از عرشش گشت  بگردون کردند و ماند درین  ز تهر تو دولت تو بدو  اگر چه شود آهین آب طبع  خدا ی تخت تو می گفت  هر سرش که ناکه شیکند  ز حرص و عشق اندر زمین  مهرش اندر تیغ است که خند  اگر سوال کند که بای سواران  بدو چو زاول اند و تو زوالی  چنان بود بدو که کس چو  بپوشد کار از چو مردان  یکی با صورت مانی نه مانی  کمان عطا که بر کند و دست  هر که تیر تو بند بر اینست </p>	<p> نخستین است و لایق آنچه بدو چو  زیر پای بدو کاش خندان  پادشاهی محمود است و در  کل مشکبوی شنب و زرد  نه روی کبوتری ز ما سحر  نه آب و نه شش نه آند  نه مهرش بود و نه خندان  پوشد زمین و بچند مسک  مژده و در و مندا دیده باز  از ایشان بای اعدای  بهر اندر آمدی بحسب خضر  چنان بود و در خبر بهر  ز تهر سرفراز بر سر  چار آمد جشن بی و غنی  ز بدو و در اندر این  مهر که کند مع شاه و بیک  همی بود شکار بر کند شعر  چو پیش از تیرست که بدو  اگر جواب ده که بدو  شجوه عقل بدو بدو  چنان بود و در کس چو  سرمه توان اصل است و بدو  یکی باصنعت آرد نه آرد  زحد در بایش آرد و در  اصل که تیغ تو بند بر اینست </p>
---	---	--	--

در کف زامروانند و خندیدند سختی و اطمینان بسیار یافتند بکس فروخورم با سر و کلاه برین دو جامی کسان بپوشیدند سواران از ترس هیچ چرخیدند بعبر و زنی عکین سبقت ای کشتن با زانک و کوه هرم زه پویشی هم چو نان فی غراب فیتی و از برش چرخه طبعی آمدن ک زن سیح ریت دست بکوفت و کشتن و کشتن	شاه بارت و امیر خستند چاکر و طفلانست چرخیدند راجا بک بود از فلان و از فلان نشور کرد بدید چو کشتن از آن پس کدار و چرخیدند نشان برو زنی سرخ چرخیدند دست بستن کشتن خوشین اک زره ساری کشتن فیتی و از برش چرخه طبعی دست بکوفت و کشتن و کشتن	زهر کزنی شاه را چرخیدند سجای طبعی طبعی طبعی نوا بر عیانی شاه را کشتن سید کشتن و کشتن و یک از کشتن و کشتن مباشه رو که و کشتن و کشتن کاه و کاه و کشتن و کشتن بکشتن و کشتن و کشتن چون کوهی کشتن و کشتن طبعی و کشتن و کشتن سرفرو و کشتن و کشتن	زهر کزنی شاه را چرخیدند سجای طبعی طبعی طبعی نوا بر عیانی شاه را کشتن سید کشتن و کشتن و یک از کشتن و کشتن مباشه رو که و کشتن و کشتن کاه و کاه و کشتن و کشتن بکشتن و کشتن و کشتن چون کوهی کشتن و کشتن طبعی و کشتن و کشتن سرفرو و کشتن و کشتن
کوبند و در جنگی سلطان از اسب فاده در چشم شاه این را می دید بکشتند			
کاف بساید رخ بکشتند از دل زن کاف کشتند	ارکوی عطار کف کف کشتند دید چو از نو بود و کشتند	در کشتن و کشتن و کشتن انای شب کشتن و کشتن	شاه را در کشتن و کشتن ای شب کشتن و کشتن میتو کشتن و کشتن
اصول از خطه و از اسب کردان و از الفج سنجی و مساح صحرای و داج سلطان محمد غوری میوه و در و کشتند			
دین بکشتن کف کشتند آباد را می آباد کشتند کاف کشتند و کشتند و کشتند و کشتند و کشتند نما و کشتند و کشتند سوسن کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند سوی کشتند و کشتند دین کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند	دین بکشتن کف کشتند آباد را می آباد کشتند کاف کشتند و کشتند و کشتند و کشتند و کشتند نما و کشتند و کشتند سوسن کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند سوی کشتند و کشتند دین کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند	دین بکشتن کف کشتند آباد را می آباد کشتند کاف کشتند و کشتند و کشتند و کشتند و کشتند نما و کشتند و کشتند سوسن کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند سوی کشتند و کشتند دین کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند	دین بکشتن کف کشتند آباد را می آباد کشتند کاف کشتند و کشتند و کشتند و کشتند و کشتند نما و کشتند و کشتند سوسن کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند سوی کشتند و کشتند دین کشتند و کشتند کشتند و کشتند و کشتند

<p>محمدرضا علی شاه از نو ستم و ستم          خود را فی الجدید من زمانه می          ظهور و گریا نمود و در دود و دود          رود چون خنجر شکسته بدو          تو بنیانی جو زو من چو کرم          نامی خوانی تو شامش میانی          گوئی سمندری که در تنگه میانی          همواره در فضائی بود و چه کرم          یکسبک از طبایع و ستمی میانی          چون کی جانی ستمی از تنگه میانی          خلقی فرو بری زن و مرد یکسبک          قول و بر جمل و چه حشمت میانی          جانا چه بد و بد و چه جانی          گرفت که رسیدی تا چه خطی          ای کرده سپاه اختران یاری</p>	<p>چون شوی پادشاه بر کرسی          دشمنان خویش بر دود و دود          هر دو سوزانم و در دود و دود          و این چنین شکسته شکسته          هر شبی از روز و بان و القاسم          ماهی کوئی تو ایانش میانی          یا رخ آبی که در آب بود و ستم          پیوسته در هوی تو هم چو کرم          و در حشمت جنم و دود و ستم          چون کرم بر نیفتد از جام میانی          لیکن تو بری بر دود و دود          نعل من عقل من هم شاه میانی          چو شمشیر بار و بار و بار          گرفت که شدی تا چه خطی          ستم و مخالفان بشیاری</p>	<p>بگشای تو سوار و پر بری          خوشین سوزیم و در دود و دود          آنچه من در اندام بر تو میانی          ساز دار من فی الجدید          نعمت و در سبک اندام میانی          ای پیکر شوهر و خون چکان          با آتش موازنه با خاک و خاک          اوج تو در حشمت میانی          خاکست طبیعت تو با آب میانی          از باد و خاک و آتش آتش میانی          در آب آتش دل کرم چو کرم          شعله کفن باز شد و کشته شد          عین کس کس میانی          نه هر چه یافت از این بود و ستم          خورشید جان جهان یاری</p>	<p>بگشای تو دیدگان با خدی          دوستان چو خنده ایا و اندام          آنچه تو در سر ستمی دلم          نمک در من تو من تو تو تو          کج باد و در یک جبهه میانی          لبان آتش دم در دود و ستم          با اختران زنده با آب خزان          وضع تو را در دود و ستم          دولت حال تو با آب میانی          تا بدو خاک و آتش آتش میانی          چون دشمنان سر و کرم          بچه زادن آتش و کشته شد          خود کس کس تو بر شانی          نه هر چه داشت از این بود و ستم          بخت به خفته شد زبیدی تو</p>
--	---	--	--

توران

بوده و قدوم سر ملا ناز غفیف نشوده و در ملاقات جانبش ایشان را از هم بپایان آورد و نادیده مولانا با والدین بخند برین حال گذشت  
و حسب الوصیه جمال الدین بر سر نهاده و مکتبی کرد یکوینده روز چهار صد فاضل و عارف و علقه درس ایشان حاضر شدند  
و سلطان علاء الدین هم کمال اعتماد با ایشان داشته و در آن حال در مطلب داشتند که آنجا کشتا نعلوم ظاهری حضور می یافت  
در روز جمعه چند هزار متولیان بی آنکه از او ابدال بوده و شیخ صلاح الدین در کوب کبند و اسطریش شیخ ابو نجیب  
سهروردی بوده و رسیده آخراً مرید شیخ حاتم الدین قزوینی شد که در باب فتوی مکرر اسم شریف ایشان را بگوید و در آن  
بایات عاشقانه و عارفانه کلام شمس را بر غرض شیخ شمس الدین برتری است که اصلش از خانان بوده و خود و تربیز منوچه  
شده و بعد از تحصیل کالات ظاهری بخدمت شیخ مکرر الدین سنجایی که از کبیر فکند و اسطریش مریدین امام صاحب ثامن علی بن سی  
الرضا و از کبیر فکند و اسطریش مریدین علی بن ابی طالب بوده رسیده و در جلال باقی شیخ با کشته که برودم سوخته آتش  
آتش درون شیخ بر دم شمع برده و بعد از او و مولانا جمال الدین دیده که بستی سوار در میان در کباب و مشغول  
استفاده و جاسانند شیخ در ملاقات او از مولانا تحصیل کرد که غرض از بیاضات و ذکر و استسکون معلوم صحبت مولانا گفت و چنین  
آداب شریعت شیخ گفت است که معلوم می و این شعر از حکیم سانی غزنی خوانده شد  
چهل از آن علم بر بود بسیار  
مولانا از این سخن شوقه از این نه را ممتحیر شده و تیر نشان آمد که بنده شیخ شمس الدین را پیش  
بعد از دخول بقونین مجلس مولانا وارد نشست چند کلام با آنجا دید که گفت این کتاب از کیت و از علوم درو می بیت مولانا  
گفت اینجا قیل و قال است را با بنهاد شمس الدین کتاب را در باب مباحث و مولانا را غنی بخواند و ساخت گفتی بدو پیشتر  
چرا بود که از این کتاب از عفت و الدین است که نسخا الحصار داشت شمس دست در آن آب کرده بجان بجان آن کتاب را که  
ایات بر شد و دور بار آورد و در آنجا که داشت مولانا ناخویش که گفت این چه برست شیخ و سرود این از وجه و حال است ترا این  
چکار و بعد از آن که دید دست از شیخ بر داشت و مدتی با او صحبت میداشت و او را بصورت رفی و شور و خفا و آشنی مریدین  
و عوفا که کرد که در مدبر و پیر آمده میخا بدقتی مسلمانان آگاه که بنده شیخ فخری از مولانا نام تریز فرار کرد و مولانا سوز انفس  
اشتیاق آن قطب و ابرو محبت و در درون افغانی طاعت شده و بر تر آید غنیه می نیز هم در آنجا رسیده و با صاحب مولانا  
فیاضات نماده شیخ فاجار بولایت شام فرار کرده و مولانا را رجع بقونین کرده و اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و ملا  
در فراق شمس ناری میگرد هم بقونین ازین عالم بیست جا و دان رفت که بنده شمس دست و علاء الدین بکفر و غیبت  
مولوی بشادات فایز شده و شد شرح کالات صورتی معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجا را دیگر کفر و  
بیر و است و کتاب بسططاب فتوی ربانی است قاطع که جناب شیخ سید الدین محمد حامی در وصف این مولود و  
من میگویم که آن عالی جناب هست پیروی دارد و کتب و غیر فتوی شمار بسیار دارد آنچنانکه نظر بر رسیده قلیل  
از آنرا بزم خود را انتخاب کرده بسبع و دوشان میرساند سخن تا بر لام ایشان سخن عرفانی بگویند و شده و



<p>مخبرم خبر اینجا نهی محبت کو  نیز طرف که دهن با کز دنی شاک  نیز طرف که گشت دهم فرین  دگر بنیادین پاکوت فخر  چه آفتاب برآید چرخه ای  چاکر روزی خواب دمی  چنان نشسته آن خاک لیک  و آمد از در کعبه چشم حیا</p>	<p>فرو فادای دگر کسی از زاری  که طاقم برسد دست قفسه  نشینم که یکم کلیم ای سحر  طیب آید و نبد در و کشت  نیز چشم از دست روغن  سجواب بد که سلطان شد  دلبر و منی او نه بدین  ز دوشن پای که هر چند دگر  در بی تو بوم چشم از زاریا</p>	<p>حاجب داد مرا در خضر افغان  همی دمی با من در صفت  بد که خانه تر است بهجا  شال با بکل است این در و کشت  مگر که خفته نیم ظلم بعضی  بدید خود را رخت ملک  سیان غلغله دگر دارد  بکشت سبلی خود در خیزد  سجانب الله بدو شد</p>	<p>که چند خبر کرد دست طبل و تن  شاهنا بدستی سر سر و بار  شاهنا بر که دیکه وقت شد  هلاک با بکل اندر شفاف می  نظر بعضی حال است چنان  بزرگ صفت ایران حاجت و سحر  سیان آید شادی عشرت  ولی خیزد تمام سه دود و نغ  توفیق کرمان سیدار بیا</p>
<p>که با تو بوم چشم از زاریا  سجانب الله من دوا می خوا  اطراف خست مشکب کز کشت  در نه با شفا تو ای کز  کریم ز غم تو زار دگر  هر دیده که در حال جان  جوا کز عاقل شد بهنج  کلی شده و کلی شد و کلی</p>	<p>پوسته محال غیر اندر هر باب  کوی در تو بر آنکه بکشد  دین با دغاب را غماری  چون برق بود که دیده  شکست که در قدرتی  در میل دلت بجان است  می باشد و می باشد و می</p>	<p>مرحمت تو که هیچ خواب  رویت جوها دست مرشد  هر معل که در رسد حاصل  تو نداری تمام دلداد  بزرگم را آن بد که در وقت  کلیسج برادر دل تو جانگ  مرحمت من بشوم من بشوم</p>	<p>تو بخت می که بغیری از خواب  زادست هر یک که در کف  کاری که هست عشق کار  فی فی صفا من لاف  از بار و ماند دور جان  کریست بگوشت که بهست  و می باشد و می باشد و می</p>

امیر خواجه و سادات انداخت و باج روضه انصاف را با لغات دست های بعضی سبورت بمردن بنمزد و دگر  
بر که دست از این شصت و نه بر آنکه باغش آمدن بکشد ملا میرک داد احوال با صفا آن ده و جیل سال در آنجا  
ساکن بوده و شاه عباس ضعیفی بسیار باو شفقت داشته و در سده و اع این عالم کرده از دست و در  
نبد و قطره خون بکشد و در آن دل از دیده و سر را در شراره نماید در دگر حالات و شرح حالات شعری بار  
خوار زم خفا آن دلایت نر بر از اقلیم بحسب است باغ آبادی آن دلایت چنین نوشته اند که یکی پستان محبی با مورو  
غضب ساخته و نو که ایشان را اخراج کرده در باغی جادهند در اوقات آن دلایت خوار زم خمر سمر و و آن باغی  
دور بود ایشان را آنجا که داشتند آنجا که نقد عبات را هفت داشتند دل برافاست آنجا بسته بر یک مشغول کاری  
تا بعد از چندی ملک را از ایشان با آمد رفت کرده کسی ایقتضای آن نامه و فوسن شخص مکان رسیده و دید  
که جهت خود خانها ساخته و بنیم بسیاری جمع کرده اوقات بکوشش با می میگذاشتند بنان آنجا که خوانم کوشش



توران

وزرم نام بهریم بود لند انوار زم شدت یافت ملک بعد از اطلال بر حال ایشان چارصد زن ترک برای ایشان درشتا  
 چنده ایشان نیز چارصد بود بعد از نواله و تسلسل حد و ایشان از حد شمار گذشت و این آنها اگر سباهی اند و غریبه  
 آنچه خوب میشود و لایات آنجا نوشته شد و او را کج از دارالملک خواندیم است شیخ ابو العرفا نقل او بیای  
 زمان خود بوده و صاحب کالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نزد دستند و در خواندن کتب فزاید

بلکه هم اعتدال مدبر گناه ... از آن که درین است و عوی با ... دعوی خود و دعوی است با ... لاجل و لا فقه الا بالله  
 حسامی اصلش از خواندیم است و اما بیشتر در واکول و دارالند که رانید و بحسامی واکول شربت یافته و در پیش  
 شربت بوده که سینه در شصت و سه سال و دو کنگت پوشیده و زواید او مرجع سلاطین می بوده و هم در واکول دینه  
 برستایندی پیوسته گویند در محلی که مخوفان شیعیانی را دره تنه خراسان کرده با جمعی بدین وی رفقه ویش مطلقا  
 بخود دیده و مشغول و وقتن برقم خود بوده این قطعه را بدیده گفتند روی خوانند به بخت و در هیئت

حسامی از نشان مجازی بر داشت ... چرا که بجای نده و پیش روی ... هرگز کند در بر سر کوی نشسته ... ز سار حسامی بر سر و کمر داشت  
 همجونی در غم و چو دردی ارم ... که نه از غمی نیست و دردی ارم ... از هر چه با و سیل دل فانی است ... خیریت و صبر و ادا صواب  
 سمانه سحره خشیای جان ... که باک را بی با خشیای است ... امس پیلان محمود مشهور بر پرای دی صیت پیلانی و ...  
 روحانی او جاگیر در عهد خودی لطیفه در پیج عید کی لاف مردانی با و زنده و نیز در فن نظم فا و بوده فتوی که از تحقیق  
 منسوب با دست و چند لاله را بر با صحت در غوفان پایتخت می را با حیات از دست و در هیئت

کرد روی طهره باید داشت ... خود را که از هزار چه باید داشت ... در خانه دوستان مجرم گشتی ... دست و دل و دیده و کلمات  
 با وقت پیل بود باید بود ... با ملک و کون جور میاید ... این طوطی که کعب بر آوی ... میاید دید که میاید بود  
 اگر کار جهان زور بودی ... مرد از نرسد نام و زور بودی ... این کار جهان چو کعب نیست ... نام و زور بودی و چه توان کرد

گویند شیخ که پیلان محمود که در وفات کرده بود صیوان با عی را بر سر سجاده او میبندد و در هیئت  
 و شین پی صدق صفای دل ... و بیکه آن بر شین پی است ... جامی بخند و اد که نشان بخور ... گفتن خودم گفت برائی است  
 کر بر پیش حمیری موی ... در بر دگری کعبه کبری موی ... مردی بنو فاده را با نین ... کردست فاده کبری موی  
 از دقش از شمعان کوی ... مرکب بی با فاده کبری موی ... خواهی دانی در سلاطین ... می بین و کعبه و مسکن کوی

شیخ نجم الدین کبری علف الصدق عرفونی است و حقوق فضا نیست نغز از زم و آن نیز که او را نرسد بهر فاست که  
 که خاصه او بوده که هر وقت که بر سر از علای ظاهر و باطن ساجده میسکود و روفاتی می آید و او را شیخ ولی زراش نیز  
 بیگفتند با بخت که هر وقت از طغان بیرون می آید و نظر ایشان سبکس می آید و او را بر تبه ولایت میرساند و از جمله  
 شایخی که منظر نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بعد از وی شیخ سعد الدین حمیری و با با مال غلبه و شیخ رضی الدین علی

[illegible]



ممن که هر مفاوه نمک وله	دوره تربیت مرابروار چون بر سر پلید شب که	گرچه باشد تربیت تو اطمنافش که عیالشان	گوهر خاک بر کفن عار
پیدایش زاده میدان اسان یا بر شال مای یونس مانع در معر مغلاف جان زردون باز این نفس به ابدست کردون بازوی که بوده گفت نوبت زری بخت نغمه که از مایع ذات رسا دامن زهرینت عدست این بجز کرم که مایه فضل هرگز که فریت و غر کرد انجیدوی که را می زردی کاهی قلاب جو در من تار و کرم سپیده و دم کشد مهری جهان را طاهر است کدله گر تو بخیری که مایه فضل ز مسافت دور زردی بهر که بخت بر وقت بخت جو را می جوید کنایه خدیو چون اند بیاده دست مالا می جوید ولی هر کس که بایک و صد که رود تنی که رساند نوز بر شرق و مغرب وله	شکل چون سر جان سر اینک در کشیدن که کرد تومیش در نظاره و غنچه هر که گاه غیب بکند کین ساعد که مژده دانی که هست با تو کوچه در هر کوی بود از نو برسان خسرو عالی گشتار دایم برین نعمت اجرام آسایش هر دم باین کرم وله	روی ملک جو بود یا همچو یونس آمد و بیرون من بخود بجز خلوت ششم دانش از کجاست که بجز گر چه که کعبه چینی نعل سنده شاه جهانیت رعادت کرمان و اتم شاه جهان نامک حکم و ان خطی بصل که و از اکر از حد در حال خودی چند وله	ماند شمش که در کند افاده بر کناره در گفت کای سبب الطاف از کون ابر و بخند هر چه در سبب اند هرام نوبه نند در چنین که بفر اسلام از خدا و همواره که در دوران که در لیکن این که وی سینه وله
که انچه بعد روز برای خیرت تو بر کشد ز اسان صدمه بیکه چنان که بیکار کی شود چون بخت نور دل نشته صدمه کی کند سنان ابروت که که با که خورشید برفت از دم و کرد و شایه ز جبهه خورشید	شدیم تو بوالی همان که بیکشت چون دستان و مدین و دوزخ چون جانور از تو بر مکنی بجلی که این که نظر هر فشار دامن که کس که که باریت	چون جانور از بر مینوشند نکو که بیکشت نور سنان که چون بار دست بدان طبع که که در مده بوقت صبح که شد از زهر که نه در حد	که انچه بعد روز برای خیرت تو بر کشد ز اسان صدمه بیکه چنان که بیکار کی شود چون بخت نور دل نشته صدمه کی کند سنان ابروت که که با که خورشید برفت از دم و کرد و شایه ز جبهه خورشید

دله		هر کس که نو در پیش چنان ترست که کند بدستان خدا چو شود بی اختیار بهرین بخشید که در دست اگر تو دست خدا گشاید زمانه که بر سازد دم نندازد سزایم چوین که هر کس نهد شاه و ملک را زینج که بری بر زمانه سازد زدم نندازد کسی چو بدست سلطان ایمانی که بر ز دما و تو چو سبک تو بدستال چو سبک همیشه با تبارت زمره جان بر آن بخش تو بر و چو جان	میان لعل پر کرده میان که روزی ز چشم خدا بصورت شد از تو که هر کس که نه به سبک کسی دست نهد از کج داران که خوب ناید ترا کج	دله
دله		چنان بدو دل را سینه خدا کج که سلاطین چنان بود تو که را زین قیامت زینج تو ده کج رخ عدوت چو ناکند تو را	چو ای ناله ای شاه کسی چو بدست سلطان بروز تو که دمان سلطان کوشه بر و در و در بسی ایل ساری در کج	دله
دله		نکرده هیچ کس از هیچ چو تو بر تو دامن وی چو تو بر تو دامن وی	روی سپاه ترا بشیر بنای چو دل تو هرگز از کج	دله
دله		در خاک است که در سر الاز که در ملک فرمان کردن آسان بندش محاکمات تو بر صورت چنان که در جلال	یک کس که خور شود سلطان آن ملک بهر کس که در جلال شیر ملک و دولت همیشه باز کند کج	دله
دله		چو چرخ تو تاب که چرخ تو تاب که چرخ تو تاب	چنان سازد روزی کفایتی در جلال	دله
دله		چو چرخ تو تاب که چرخ تو تاب که چرخ تو تاب	چنان سازد روزی کفایتی در جلال	دله

توزان

<p>آبادش برافان منی دولت          رخ خدی سیدین رخ زهر          خدایگان جلدوزانه سیدین          از شوقی است که دوشین          بدست حکم تو بازم بستان          زمین نبض تو از شریعت من          چنان کن که مرا هزار گنج و نسر          بفعل جرم عیارت زان بهشت          اگر سباج ایشان ملک بود          منکر که با چنین قد و چهره          طبعی که کعبه عید بر تو بین          شکست کوشین رخ تو که بکشت          ای پروین بهشت من بهشت          خواجه تیسریه علایق خدیجه          برد زان قدش من تو بکشد          رایت زلفت ملک عالمی          آستان صید ازین به حرکت</p>	<p>وادی که مسافر بود و کاش          دلی چو شیر بیم و قد چو شیر          سرخ چو سرخ صاحب قرین          چهار رخ عین دنیا و کمال          گشت و دوازتنی غیب و غافل          که از میان آفتابید ازین          نه چون بت سری برکت          و یک بوده چو ابریس ازین          کن شده زمین پر نفس ازین          چو پس می سید کلام زور کار          دلی من عاقبت پیوسته زور          چو عسل طایفه چون پخته          خورشید طالع در فلک بستان          نکته از لفظ او سزید و یاد          هزارا دود چو افوازه کنی          دلی بهشت اوج جبر          افان کاشکولت آستان</p>	<p>آه جان که بهر کشتن کشت          کفون ازین چشمان زین غشت          و گر بهرم و دار و علاج چش          بیسی فایده که درین عالم          آدمی غیر تو شب یکسانا          هوای هفت تان بهشت          تر است بهر سوره فی بقع          همه بدو می عصبیت و ملک          کشیده سوسو که دور که          و یک از بهر فریاد چو غایت          جهان کلام تو با که جز          ای خفته دولت خود را که          خسر اعظم آنکشته          پر خونی ندای سپاه فرشته          ملک و دیده چو ابرو که          ای برآوردت زوقی          هر که از آتش حیات به شد          خوار برای سزده زهر          و بر کرد دل چون خود          جانیان تو آمدن پیش          و هر که از آتش حیات به شد          آتش که دستش ازین          از دکت جلد تو من          کار سحاش بر این کرم          از کجا طاعت این دلی</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>تویی که از دکت برین          اگر سار و خلائی کند تو          ای خسر و کجای ازین          بر دشمنان هفت تو ازین          از حضرت تو صد که          برهان غیب و برهان          اگر چهل تنک بعد از کج</p>	<p>و از لطف چو نه در بر          که زیر آتش ایضا          که بهشت و دم زدن          که به زلف قدرت هر          و منشا که که          از چاهها و انبیا</p>	<p>تویی که از دکت برین          اگر سار و خلائی کند تو          ای خسر و کجای ازین          بر دشمنان هفت تو ازین          از حضرت تو صد که          برهان غیب و برهان          اگر چهل تنک بعد از کج</p>
<p>وله ایضا</p>		
<p>چون با افاضل عالم          اسنان چنان که          آنکه خود را غیر من</p>	<p>که به زلف قدرت هر          و منشا که که          از چاهها و انبیا</p>	<p>چون با افاضل عالم          اسنان چنان که          آنکه خود را غیر من</p>

<p>این مان و تسمت کتبی بر خط بون نمید عمر کت مراه کس را که نیست دید شود خط شیرین ای بخت تو که نشانه تخرج</p>	<p>می یار و بد و کاست در باغی یار آمدل در قیام دل خوش بود لعل را که گشت هر عهده که داشت آن در قیام ای بخت تو بسا دعا نفس</p>	<p>در کشتن لا میکند بر خط از سبیل تد و قیام این با که توان کشت که گرم این کشته مراست نیش اوازه نوشت بهر کس سا</p>	<p>بر خوش خند میکند ساغر من چو ساغر غرق خون کج در کس است خون شایان در دست مدیاریه بار کتبی و ان قصه داراست بر کس لیکن مرسا و از تو توب کج</p>
<p><b>شماره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت ما و راه النهر</b> و نواحی آن و ان یار شتم است بر امصار مسوره و نقبات مشوره که در آن طرف نهر جیحون اقامت احوال هر یک اشعار و اشعار ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد <b>سیف الدین غریخ</b> اصلش از ان و یار آ و در خط خود نموده و با نواع علوم ارتکبه و از جمیع معایب پر گشته و در ریگان سر کجاست سلطان تو کشتن قتی رسیده که همان شار الیه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و شعر و داده و فشیان و را اسکندر لقب خویش و سلطان خود سبک است و دود و لست کجوی لقب خواست شعرا و از لقب بجز کرده قصاید گفته و در بعضی تذکره و مصفا پارسی و از و نوشته اند غیر مختصری از دیوان و مطالعه در آنها سواهی کج و غریبه و الفاظ مغلفه چیزی نیافتم تا عبارتی بسا اینچند بیت از و ثبت افاد گویند بشاد و پنج سال عمر کرده و در شور سنه وفات کرد این اشعار از دست</p>			
<p>این غزل جان را بی حصار چو خمر عرویش بنایه جان سوار یک تنه در چرخ و کلاه و از آنکه غمره تو کشتن در چرخ از فراق مرد دل زده کوئی بلی است بر لب جو کج دل خسته غمره تو با دام از طره تو شکلی نماند چو شمع زده کله و ذکر و دل زده با کس توج باک تو تو کج در اتم تو پرده ویشانی</p>	<p>آمارش کمال ازین را و کمال در کشتن کمال <b>وله ایضا</b> بیزیر مال شبنم روی افست خون بهاکه ساد و کج چون عاشقان لشکر و کج از شیان پیه و در لبه ی پر و در پسته تو شک <b>در هر سه گوید</b> که بوی و جان چو در شبنم مریم و در چشمت چو کج با و در رخسار مندی کج</p>	<p>مه نور از انش جمع توید <b>وله ایضا</b> هزار خفته در غلک شکسته مدر طرب چو خط غلک شکسته در کشتن شکسته و چک شکسته ای حاصل تو را واد کوهر در راه تو طوطی کمان کشت <b>در هر سه گوید</b> ای در غم و طوق براری کشته آوده رخ چون شبنم بر شیان زهره کشته بر شکلی کج</p>	<p>در حال کشته شکسته طرب گلان نغز و شید پسایان سپیده دم بشیرینان کوئی باب زوقی ساد و کج چون شبنم خفته که در کج ای جمع و طوقش بند عبهر بر سر و تو زنی زده و بر صغور و طوقش سهر بر تو بنده بر بار کج از کج و دجابت تو کج بر کجیای ناز حواری کج</p>





سازگار می کنی کجای	در سر و کس که سلی می کنی	در عشق تکی باز نه کنی دل	هر سال تبار کی لی نیست
عشق می شود	می تیرد زوی چون که برتر	و بیس اگر قیتی بر کشت	پس است بگو چشم من بر
تن در آید و مدد و عاشق	دل نباد و نم برفت که گشت	تا دور فلک با در سازد چرخ	یا او سوز باز سازد نیست
چشم من و مجتبیان سر	می باز بشو میانی با دانه	ای شب گرت نه که گشت	و می صبح گرت نه که گشت
ایزد و دگر می فرمایند به	بازین نظری بر کجاست بد	خوبی و خوشی نه فرمای	داری همه خبره فاعلیت
و در خوابش چشمش بایستد	او را غمی هم سوار شد	دولی که بران و غمی دهم	بر روی من بود و چه دهم
که از پریشانی های ساری	که سرور را در دای ساری	در هم شکنی کاسه سر کتی	تا قشقه کوزه که دای ساری
<p>سبحار از اهلیم غم طولش رس و عرضش رد از بلا و مقبره تو راست و نام</p> <p>پست و رخ فلک سیاه دارد و بزرگان از بنهار جوسته اند شیخ ابوالباسل اش فضل بن عباس غلی و نه</p> <p>و شاعری سخن گسترار و دگر معاصره و در مشعر بن احمد و تیت نوح بن منصور که است از دست به</p>			
پادشاهی که شش خوب تر	پادشاهی شش خج تر	را که شش بهایان کلین	ازین شش زبانیان و شاد
بیکار کردن چشم فصل کن	هر چه از کارش ایزداد	که چراغی ز شش ایزد	ای ز شمی کجای او به نهاد
<p>احاجی کش میرزا ابوالحسن معراج شرای و محمود فضلای از ان بوده در دولت سلاطین ال سالان بر سنده است</p> <p>شکون بوده این چند بیت است</p> <p>از کاردل حصار شاید کرد</p> <p>جز دل من ترا حصار بیا</p> <p>بها در کز که کشک برف</p> <p>چون کند و دهمی پر د</p> <p>راست چون کوب تران غنید</p>			
<p>راه که گرد کان نهیست با</p> <p>سر مدق ندیمی قابل است و طبعش با طایات یابل برای تربت سلطان باقر بن</p> <p>عمر شیخ بن تیمیست کونید و قتی که شاهزاده باقر ادهم جلوس فرمود با قصد دیار باعام بندق فرمود پروانه</p> <p>هی دوست دیار رات نوشته بوی داین قلعه نغمه در آورده بر عرض سلطان رسانید از دست به کشه</p>			
شاه دشمنی که از دوستان	ان جهان که که جهان مارا	بیش یوزانئون نمود انعام	لطف سلطان بنده پسر
سید صدر محمد غایب است	در بدام و صدمه دیار است	یا که بر غلط شنیدیم	یا که بر دانه می غلط کار است
یا که در عمارت ترکی	بیش یوزانئون و در حاکم	پادشاه عید از مطالعه خندید و فرمود در عمارت ترکی	
<p>بیش یوزانئون هزار دینار است و بیکار و دینار در جهان مجلس تجوید فرمود دوی کرث</p> <p>دران ولایت افضل با رخ بوده این شوار و ست</p> <p>چون همی از کر که چند طریق سیاحت با صفا را آمد و معای سلیمان که ملک شاه بت و دایان بر عهد می جری می کرد</p>			
چون صبح بر کشد علم ساند	باید کشید رایت مشرب بر	تا درین کاغذ بر سر کوبید	باید بوی گل و رنگ ساند

نورمان

[illegible]



شعبه و از فلک سرگردانم در سبزه یاکاه سلیمان و فلک بشنیده برصدارت درازن کردم و اوج و شایسته ای که چون فلک مستعد بود نغمه بران زبان که آمدی ناگه پس از زنده ای که ای جویی و درین کج پیشم آمد لب که چو بری خضای گفت بپیشم که فلک زنده زود و دوازده مرتبه بی دقت سانی و خط بر روی این طبیعت که بی و در کز است درین تیره و یخی	بر سر افان بخت متعدد خوشا فرم که فلک بران آستان بود که در سبزه خاک چراغ فلک نوع در بخت و دایه سزا قدم بغیری و استخوان گفت از زبان که عالم و دم سجاده را تحمل ما بر کران بود که برین کج و نامی از این لا فوی عشوه که می گفت سکست بشیقه قوی و پای بغضای رسیدم که در فلک بی جام و صراحی همه دوزخ وین سبزه که در دایه دین و انش کی چو عجب	صد و یکصد و پنجاه و یک ویدم صد و شصت و شش دارای ملک میرا که کز ای که مود که در جوش لبا کشودش که در فلک از نا عجب غفل کرد و شش العصر چون بره عدم سرخش از کوی خدای که در کفرین کوی کوی شش بعد از ان پیش من آید ویدم از دور که بی همه چون سرشته ناموس شد این خراب است خاست و دوش رو و وصل ملک و فی	فلان که در حشم و سرخ و چهره خدای که از آستان دلطف و حاجت برنج چون و ضعیف و بزرگی چیزی در آب جرش انداز کس طاعت کسین از لسان ما با برین که ضعیف بطعده ای ز سبزه ای مر و مر و راه نیست که بر پنجم و زنده و شش خوادم سخن بر سر از و کس کون و مر و زنده
--	--	--	---

مولانا محمدی شجاری شاعری شیرین کلام بوده و کوی قصه حیات را با جهوران روده و از دولت خان مدح و تحسین  
 گذرانیده و جمعی از شعرا و آن دولت ملازم بودند و بواسطه وصله یا قنیه و هم با سادگی و فرار داشته و سوا می رشیدی  
 از سبب اینکه در شاعری صاحب وقت و داج خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بر وضعیت آن که در هیچ مصمت مرتبه علی بافت  
 با محقق معارضات کرده از خور و زنی خان از محقق در کیفیت شاعری رشیدی سوال کرده و در جواب عرض کرده که در نوع شاعری  
 اما طامش گفت ندارد رشیدی مجلس حاضر شده و مرشد خان را با و نقل کرده و سطا لیب جواب خوب کرده رشیدی بدین  
 شاعری را به بی کلمه  
 حیدر دمی و ابو دستان  
 شاعرین سحر و شمع  
 اندرین و ملک کونامید  
 ششم و با طاعت گفته  
 غلامی فغان ترا به  
 صد و خستین بیار که در حق معقول بیار کرده گویند عادل  
 متباد و ز عمر کرده و در آخر و منور می و همیدی پیشش را عرض خود مجلس سلاطین فرسادی گویند سلطان سحر و ادعیه  
 بوده و در خا بهر جوانی و فصل بار و دایع عالم خانی کرده سلطان مقصیده و طلب خود و شاعرانی گفته قبول نیتاده و از  
 الا مر اجناسا محقق فرساده و در فن مرثیه کلام شور و کیه و سخن در و از مرثیه طلب است داشته محقق نظر به کسلی مقصیده  
 در مرثیه گفته به حاجت حمیدی پیشش فرساده و جذر و استاین و در حیات آن شیرین نظر رسیده و ثبت افاد و بخت

بنام اکر که در دما صحرای	رفت آن من کلمه و دعا که	بنام اکر که در دما صحرای	بنام اکر که در دما صحرای
و خاشاک در دما صحرای	و خاشاک در دما صحرای	و خاشاک در دما صحرای	و خاشاک در دما صحرای
این چند شعر از ایشان است	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
هری سترگ را زین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
لی چایه زایر برده غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
چو دو منندس یک یک بند کعبه	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
و راز دین هر دو دیده	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
زین شارت گشت از آن	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
غلبه چو غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
سایه زین سبزه	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
شده غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
قار که در دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
اکر که در دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
اکر که در دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
الا ای شعبه شمال	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
نه غنچه که در دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
رسول جیشی ز عالم	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
الا با غنچه	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
خروشان و جوشانی	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
روان گشته	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
ز داغ و دینش	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
بسی که در دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
کوبش که در دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
بیا ای صنم	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
بهر خاک و دما	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است

چهار برشت تالان	دولت از شک و دقت	زانی پاد چو رطل موسی	نانی شسته چو تال برز
دو شش این چو کلاه	دو پایش چو دگر کلاه	همیش از کوش و مضر	همه خاشاکش هم محبت
نخستی که از باد افش بودی	باندی که از سایه بودش	نهر موسی و دیده کسکین	هر دیده نوچه کردی کجوز
زانی نادسی چو مصرع خود	زانی نسل نودی چون کبوتر	دو سیاق و دو صفت	دو چهار و دو خرین و خط
همی بریدم چون بسک	درین پرده و عجب ناز	مرگفته دست گرفت کردن	در گفته پای بر پای شکر
شدیم که عیسی چو آسمان شد	پاده شده و اندر ابروی	مر اجنبی چو عیسی	برند با جان با کان بر
بدشتی سیدم نایب دبا	اگر کس خالیک ندیش	نه خورستید که دین سویش	نقد بر کردی مد و شش
کلیش ز دشتی چو دنان فی	هر اش ز هفت چو غم	زایش حل شده و ناز	زاکش نکسته و عاف
نه خدیو و رسا غم کس	نه خوش و دشتی غم	همی فنی چوین حال لزان	چو گفت بیان میان و آرد
حصاری پاد ز دکتی	سید شکسته ز لاد و دگر	شیش الماس کس و مغز	افزایش زاف و شید و نا
بیا لاش پوشیده و لاک و کمر	ما لاش پاشیده و خاور	نه خورستید راسی لای و دگر	ناید بشه راسی بسای و دگر
یکی صورتی چون جانی و پنا	آورد و بیکه غرق و دیکه	زادش عالم پازفت و دگر	زادش و دیده و پنا
هوانی باز آسانسای چین	زمینی باز بوسه های بی	دان بوستان ناز و دگر	و آن آسان ششم کعبه خضر
طبعی بر آن آسان چو صراط	چو موسی سزاف خوان کبوتر	همی نیک آسان کوی نیک	موزه خطی بر ناز و دگر
چو بر دوش نازد کبر چو	همی فنی بر آن آسان	همی دخت پای برشت ای	همی بر دوش بر چو کبر
صدیل و رفیق ناز چوین و	یکی از دای خروشان چو شده	بنوت چو کرد و ناصحت چو	نه ندی چو طوفان فزونی
چنان ز دانی که از سر و دیش	فرو دشتی بود کوهی	من نازکش پشیمان چو	همی فنی چو صافی
از زبان شده نایب کلافی	چو خورجیم خوف و معتر	یکی دای چون کی کج و دگر	دو کینه و شش جیس
گروی چو کشت غریبه	بجی چو کوه و دگر	سلب نایب و سنگش خد چو	بفرقه و نوز و شرف
چو سلسل کس چو خنجر	چو اوج جبهه چو اوج	سوان و لی بر ناز و دگر	نماهان و لیکن شش و دگر
همه فاضل از کمر و بر نعت	همه بزر خدا و همبر	نیکر کس و دگر ناز	نیکر کشیده و کس ناز
چو دیوان ندی چو پیر	چو خزان دشتی چو دگر	چو زان خوار چو خزان	چو سیرغ دگر چو خنجر
یکش و دانی کند و دگر	یک اختران بر ناز و دگر	همه دیو چو دیوان	همه کس پشیمان کس
بره بر سکه کردی چو	خزیده و یک دگر دگر	یکت و دگر و دگر	نیکت و دگر و دگر
چو داندین قوم نیک	کس خنجر و دگر	کس صحن و دگر	کس شید و دگر

چهارم است کان مرد و نیکو یکی تیغ خو نوار با قوت پیکر یکی تشنگی کینه از آب کوثر برده کس از کرد و خویش کین تو چون فوج کشی تو چون جنگ بگرد ز کان کشی تنگ مغفر نان از چرخ غل بود یا چنگ رفیس بدجوا و چله شیر دور و کسر نماند ز دین مهر همی آسودن نشد لغت باهر سر تو تروشند با جیح مهر دل دشمن تو ترشش چه مهر پای داد از آن معشوق کج که چون نیکویی کیری نو در که از بجز غم شکسته معبر چو شش آتشین سوزند بهتر مکره دزان جمال من مژده که اکنون بنده بنید می جاگر بوشید آقا تم کرد لشکر انساط و زینت شاه طغر خوش شتر قست هم که دو کتا کوئی که حامی جنتیت قیا بخت مغرور نامزدان مرغ مسند و در نامد و مدح و انتظار و صلی و محبت کج	چهارم است کان مرد و نیکو یکی کشت روشن تر مهر یکی دولت افشا ندان چخت بروز کینه از ما بنده در جان کرد و از خون جانی پیا بیک سنان شمیری موئی شین زین را چه دوزخ شود یا پیا نکهار بدکوی چون کرک پوت اگر کشت راضی حکام ازید همی سرفروختن آب آتش بنا باد تا ای شاه دهود رخ بد کمال تو از آب دیا عل افشان با لیکم کرد سیان ما و تو عهد بچین بود که اندر سوخ خون کرده بهما چو دریای است هر شتابین مرا حفظ فردا آمد بباغین خدا و ندیم همی خواندی طاف هوان غار کا ند مرگ شا که بر بنده بود زین پس صوا نفس خد زینت جماع و دشا آن لایق بنده و آب نیم بخت که سار نمره و خجسته ای زبهار عاشق اند بهار که آرد می صلی و محبت کج	نخانی و لیکن مخلوق برتر بزیغی از دیگر دوا و مستخر یکی خاک میدان یکی کشتی جوان کشت با زین جان مهر هر کرد و از کرد میدان هنر کسی چون فام ز بر پشت مهر مشت شود در ره ما مکر زینت مصفا ز شربت مطهر طریقی بناده است سهل شتر سایه خوش دارا ند را یکر زمانی مصفا زمانی کدر همیشه دودست زینت غیر مرا بر کرد و دشت از خاک مهر نایک کفتمای تو بر سر چونفت اند و ده مرغی آفرین جوان کرده است بر یاد و کینه زینت فردا آرد چه شد که برین بر سر غیر و کز آری شمعان کلرک مهر هزاران غنایت و در قیود مزدی شکر و جبار و دین ابش شاطو دار همی کینه آهسته مدبر و کد کوش کینه صدا ستاره رشد و کینه یار شایسته از کونم باز رو ک	چهارم است کان مرد و نیکو هر ناما موافق و که هر که خرد و مصفا نیاید ایا پادشاهی که از دولت نو زین کرد و از نعل اسبان نرنگ کسی چو خورشید بر روی کوه ایا پادشاهی که از سرمه نیت نمزم زبان و دل خوشین سیان من و دشمن من شریعت بیک نایکان اواز کردم همی جان کرد و از غفلت همیشه و شربت تبرک پرورد نیم نعلان آبیچ مهر قادی کرد و کشتای سخنان شمار کیت و من اندیشه تو حقیقین بر طوفان چشم زینت کیت نیم چون وز مهر با نام جبین اند که بودم کونن کریم و شد آناه و شتا مرا زین شمیری عارض و نعل نیکو شربتیت آن جام میا کلرک و دس و ارباب طاعت ایلبان باغ بهشتی شید امون ستاره نوح شد کج دارا چو روزگار و نمرش
--	---	--	---

[illegible][illegible]

کلاه بختک را سدا هم از افق  
 معلوم دوست هر دعا و جادو  
 شمع روی که دولت آفاق دارد  
 سندان بر آید و دانه در جود  
 گفت که به کمال در خیم  
 کرد که چشانی بر کوته ملکات  
 ز جعفر ز بر عیش می  
 پشتم از جرم او صمد و نا  
 دل چو کافون دودید چون  
 خشم او قل من طلبان  
 خیال من سر و حدیسم  
 نبرد و عارض کار ملک فانی  
 کی رسد نه از باز در دست  
 چه گشت گفت و دینا امید  
 هنوز ترس نیست بن جاده  
 کنار بکلی من فد ز سار زین  
 با کسم که بدی صومع من  
 گون ز بر زخم چه صد هزار  
 چو شبهای بیان آید به  
 زیغان و اموش کشته دل  
 که نشسته و نشسته ام بر کمر  
 ز جعفر عید است و با کعبه  
 سانسای هوا سناخ هرگز  
 اگر فروخته باشد بود خیم  
 ز بانها شب خوشی را

ز ریخ حال باستانه ز کوهستان  
 نورد و شاد و ست هر چه رسد نیک  
 دار نکرده و در که میون تو دلا  
 مجلس آفتاب و دانه و دانه  
 گوش نماند که شود از زوال کوه  
 که اسب در جانی در دین و دلا  
 ز چید خبر شش صد جم  
 بر من ازیم او جان من دم  
 کار است قیوم حال منیر  
 غنویسی العظام و هی رسم  
 سحاب دوش کی صوی تو بن  
 یکرود سینجی و انسیه کن  
 بی دین و هزاران هزار کوه  
 غلط فاد همی و فاد و فاد  
 بنور سوس آرا و من بد و من  
 تو دکان من بنده کان سیدان  
 هان کسم که بی هم کوه  
 کوفت آن کسین من کل  
 چو جامای شیلک بن شیلک  
 ستر سید و نجر ناز و من  
 تو شاد و کی شاد و تو  
 دخت قبا و ز و سکت عد  
 خربنای میسر استاک سید  
 چو آمد و دو خاک شیلک  
 بر که کف شیلک شیلک



که باد شاه زمین است و یکبار چو سده پیر شش پیر کاغذین بود خدا می کرده است این طبعش هزار لشکر با شش بود صفا میداد دو کشتن دیدم خواب آدم را خواهم هر را که ز عشق برون هر دیده که عاشق شمع بخت آن برون که از عارض عاشق رفتم خدمت تو دل خون د شماره غمزه و غمزه و غمزه خاک رده و پشت موزه گلزار بجوانه که نغمه ای شد ز شمع سینه دود که دایه ای بماند دور از چشمه آلا سرخ میاز کرده بنا بر سینه دوش چشمی بر قلم نشسته که کجاک سیه و دم بدخشان از اقلیم چهارم است غدار است که نینسب سلاطین بستان کند آشته بود و سلطان نخایشان خود در آن زوکی قتل انگ یک که در کان سرادشاهی انگشت شال زار آفتاب از شب که دسایه که آفتاب انگشت شال زار آفتاب سرمه از اقلیم چهارم است و حال بعد رقص با و باقی ماند از اولا بخواران محمد نیر محمد دور دیوان اسام با ستادی حال برات رفقه تحصیل کلا ابو جعفر علی بن الحسین	که باد شاه زمین است و یکبار چو سده پیر شش پیر کاغذین بود خدا می کرده است این طبعش هزار لشکر با شش بود صفا میداد دو کشتن دیدم خواب آدم را خواهم هر را که ز عشق برون هر دیده که عاشق شمع بخت آن برون که از عارض عاشق رفتم خدمت تو دل خون د شماره غمزه و غمزه و غمزه خاک رده و پشت موزه گلزار بجوانه که نغمه ای شد ز شمع سینه دود که دایه ای بماند دور از چشمه آلا سرخ میاز کرده بنا بر سینه دوش چشمی بر قلم نشسته که کجاک سیه و دم بدخشان از اقلیم چهارم است غدار است که نینسب سلاطین بستان کند آشته بود و سلطان نخایشان خود در آن زوکی قتل انگ یک که در کان سرادشاهی انگشت شال زار آفتاب از شب که دسایه که آفتاب انگشت شال زار آفتاب سرمه از اقلیم چهارم است و حال بعد رقص با و باقی ماند از اولا بخواران محمد نیر محمد دور دیوان اسام با ستادی حال برات رفقه تحصیل کلا ابو جعفر علی بن الحسین	که باد شاه زمین است و یکبار چو سده پیر شش پیر کاغذین بود خدا می کرده است این طبعش هزار لشکر با شش بود صفا میداد دو کشتن دیدم خواب آدم را خواهم هر را که ز عشق برون هر دیده که عاشق شمع بخت آن برون که از عارض عاشق رفتم خدمت تو دل خون د شماره غمزه و غمزه و غمزه خاک رده و پشت موزه گلزار بجوانه که نغمه ای شد ز شمع سینه دود که دایه ای بماند دور از چشمه آلا سرخ میاز کرده بنا بر سینه دوش چشمی بر قلم نشسته که کجاک سیه و دم بدخشان از اقلیم چهارم است غدار است که نینسب سلاطین بستان کند آشته بود و سلطان نخایشان خود در آن زوکی قتل انگ یک که در کان سرادشاهی انگشت شال زار آفتاب از شب که دسایه که آفتاب انگشت شال زار آفتاب سرمه از اقلیم چهارم است و حال بعد رقص با و باقی ماند از اولا بخواران محمد نیر محمد دور دیوان اسام با ستادی حال برات رفقه تحصیل کلا ابو جعفر علی بن الحسین	که باد شاه زمین است و یکبار چو سده پیر شش پیر کاغذین بود خدا می کرده است این طبعش هزار لشکر با شش بود صفا میداد دو کشتن دیدم خواب آدم را خواهم هر را که ز عشق برون هر دیده که عاشق شمع بخت آن برون که از عارض عاشق رفتم خدمت تو دل خون د شماره غمزه و غمزه و غمزه خاک رده و پشت موزه گلزار بجوانه که نغمه ای شد ز شمع سینه دود که دایه ای بماند دور از چشمه آلا سرخ میاز کرده بنا بر سینه دوش چشمی بر قلم نشسته که کجاک سیه و دم بدخشان از اقلیم چهارم است غدار است که نینسب سلاطین بستان کند آشته بود و سلطان نخایشان خود در آن زوکی قتل انگ یک که در کان سرادشاهی انگشت شال زار آفتاب از شب که دسایه که آفتاب انگشت شال زار آفتاب سرمه از اقلیم چهارم است و حال بعد رقص با و باقی ماند از اولا بخواران محمد نیر محمد دور دیوان اسام با ستادی حال برات رفقه تحصیل کلا ابو جعفر علی بن الحسین
--	--	--	--

توران

و سلطان تيزارو را محبت برادرى خوازد و بواسطت مغوى اير شرف خدمت سلطان در يافتگويند ز خدمت سلطان بفتح خاص  
محبوبت نام تحصيل و در وقت ظهور نيابت اشتر سلطان آورد بجز از زم فرستاد كه كاهن را با طببا را بقبال حال او باشد و اگر امرى  
واجب اظهار باشد عرض نمايد تا قافداى را بر بار خداى شيبى مطلب را حزينان كرده بخدمت سلطان بخبر فرستاده بدين  
اطلاع سلطان آن شخص فدائى راجسته نيزى خود رسانيد بعد از آنكه بخوار زم رسيد و بخت حال معلوم شد و او را حكم اشتر  
دست و پا بر سيمچون گذاشته غرق ساختند و آن دكت را بشوئنه اين اشعار از دست و بگفتند و در هينجا

[illegible]

نیم جهان با کوی هر ساحل	هنگامی که روزی در دنیا نشانی	ز رنگ کمال لذت کشیدند	بابت دیده فشاندم سر کمر
بسم رشید و طوطا نیز دیده دوخته شد دل	یکی آتش افروزد چون هیچ صافی	دیرین فو و سلو و چرخ شانی	شماره برق رفیق سوانی
یا آتش کشالی با کی صافی	چرخ آتش کشالی چون چرخ شانی	چرخ مطلع نیست برانگیزد	چرخ مطلع نیست برانگیزد
زلفش از دانه بدل برانگیزد	چرخ بلبل بروج خداوندان	ولی انتم صد با عمار عالم	امین ملک کزین خلایق
چون غریبان قدم بسوی تو	بر صافی آتشیار کرده دق	دل اندر هزار چرخ بران	روم اندر کشاکش احوال
چون خود شد غریب خیزد	کشتی خلاص با بخور و ذوق	اغراق چون چرخ امانی	سر کون در کی بود روانی
کوکب روشن شب تاریک	در هر خانه چون کلاه و خط	آه آن دل را بی شکوری	آه آن سر و قد سیاهی
چرخش از نیم جوار برفت	مثل آتش غم چاه کاه کمان	بی کره کوره کیست انجم	پر کرده کرده ابرو انعطاف
گفت لای حیرت همه دلسا	گفت لای حیرت همه دلسا	بی تو بر من چرخ شتاب	بی تو بر من چرخ شتاب
عاشقان در چنین بود بیت	دستان خیزد و شایق	چند زین در دمای بی دوان	چند زین در دمای بی دوان
گفتن بجان وصل و متحج	گفتن بجان وصل و متحج	رومی شتاب ز محاب قدرت	وصل شتاب ز محاب قدرت
رومی چون اصل باغ ابر	خود چو روی شیشه آسمان	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
سال و ده صیفی انعام	خرد جان بکشد اطلاق	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
آن فن کز بر سواد شایسته	پس از این کس تر سزا خط	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
گفتن سپردن زنی جوان	صد تو ز ابل استحقاق	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
ایر و دسان دج را کرده	خود تو ز ابل استحقاق	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
راز کار بر خیزد و ستان	چرخ رضی خلاف ز فاطمه	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
بسته زنی است بر لب و دای	از پسته و باد لعل سازد زنجار	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
نیز سوز چرخ محمد کرد	چرخ شایع حسن طوطی	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
باغ آمو و سبز جاشی	باغ آبل و گلبرج خضر و دین	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
هر چه در صفت از لفظ و عطف	از این شتاب شیبی	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
بخت لغزینی دل فریب	خاسته از صفت صورت	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
سر و کار در دنیا بخت	آه کی دارد و دانند	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق
آه کی دارد و دانند	آه کی دارد و دانند	دعشاور و ابراج ارواح	محلس و حدائق حدائق

ای و چشم منت بزرگان از پی دفع مرک خطا از شک توره قدما چون قطره طهر آب هر در دجله و حیدر باشند به با طافت چون گند که در دل نبیده شرف آمانده ز یاد ما نداده تابست اندرون بود زنت مرد چون تو بس کن شکایت	چند خدی کبریه و کران جلد ساختند حیدر کران الضی طه حله ای و دور شعل شعله سازه کاوه و فرط زلف کشاده چون ذره کرد در لای بنم خند زنده دل سروان صحنه داد چو صبح رسید کن کس چو خاک که پیش چرمی بود که زنی رود و حکایت	چند بازی چو مست بر شد ببر قصد مرک دفع نشد تا توه توه قدما تا قطره قطره آه تا جود جود حیدر از این سر دانه قد مردم سرخ باتم ششین چون دود و تاب حصار ستان	نیمه هند مرده مست تا مرد به سحر ای هزاران زین طه طه طه زین خند خند زین سر که ارید خانم خنجر از این سر چشم و کبریت حصار ستان
آه جای و بنای زاده برین خجسته از اقامت میرد غنی شد دست نشین و نیج بر حصار بر ستان در هر یک	و بنای زاده برین خجسته از اقامت میرد غنی شد دست نشین و نیج بر حصار بر ستان در هر یک	آه جای و بنای زاده برین خجسته از اقامت میرد غنی شد دست نشین و نیج بر حصار بر ستان در هر یک	آه جای و بنای زاده برین خجسته از اقامت میرد غنی شد دست نشین و نیج بر حصار بر ستان در هر یک



کجا شد این کبر و آن آدم	ماستابین کف برین کفر	کوی کار شک برین آید	هر دانه از شک برین آدم
ابوعلی الطریقی سمرقند باغبان ریاض کتب است و از ما جان آل طافان است بن خطه در مطایره نوده طبع اوست زیاده و سر			
ای را در عروص بن بست	انداخت که بود علی بن	بر دست بیکان کشتن با	ایکسان بیکان بستند عیال خود
اسمرقنی اسم تشریف معین الدین از سادات ربیع المذرجات سمرقند است چون سید جرجانی که شدم برین تبادات اشرف خلعتی است			
این سید فانی با اشرف بی شکر مشهور است و از ما خود را بخار اشرفی خلعتی میکند فی الحقیقه کالات صوری و صغری با هم جمع کرده در امور دنیا			
نیز برای پیش فانون بوده چندی که در نظام امور سمرقند برای هواب فانی نشان منوط بوده و بعد و بعد خود بعل آورد و در بیان حدات			
چندان انداخته بر جایگاه استقامت اندک مدتی بعد از سید نیز در حکام و سلاطین بنافون او قرار یکدیگر گویند چندی و بعد بنو کلشاه			
بهت آمده و بعد از یکی از اهل ازادگان آقا داد و مشوق هم در کمال انصاف تر قند خدمت ایشان بوده و در زی غایب سید مشوق			
و جمعی از اصحاب سیر باغ رفته در آقا از هر عالم همان بیان آمده ماسرشته نصیحت روحانی و انصاف حسانی و کیفیت آن تمام در بیان			
الدین فرمود در خط ازلی ارواح باعث اعتقاد و محبت درین عالم که درین حال قری بشارت سرودی ناله عاشقانه و سرود ستانه زد و مگر			
شعرا و دانشمندان استماع اسوهی مشوق تیکمات اکر این بیخ سیر و عاشق است از مشوق حالی نیست پس از پیش ما بسبب محبت			
و اگر عاشق سر و نیست پس مشوق و کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس سمرقش چو در دل کار است سید فرمود و بخت زمان دوری			
دور باد است مشوق در غفلت غمخیزه و گمان که هر بد داشت و بدی علی طایفه از این مرغ خنجر و تشریه از آن صد بر جرح خسته			
بای درخت سرو کس از خدمت چون سید آسمانی را دید ناله در آید و در چشمند و از آن محسن خواست گفت کبر پس مرغی بکناه و دلری			
گذاشتند و بدستی و وفا داری و توان کرد و هر چند مشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و بخش و از سفینه بشارت گویند از افلاک			
مشوق در آن نزدیکی سندی فقه فاطمان طریقی و از هر خبری ازین عالم بار خافرسا و ند و سید و سمرقند در شته و خات یافتن شام داشت			
چو بدیدی کسل آفتاب	جبار شود باز محمد سباب	صبا میرود و در روستان	ز صبا رمل در راه آفتاب
خوش آید از آفتاب که در صبح	بآید و برین فصل بود آفتاب	خاری نشان شیر و کرک	جود صحرای و زرد شراب
نه چون اصل آدمی بود و قبح	نه چون روی او بی بود و قبح	بجسته بنده مار و ن	بنده همان بیخ آفتاب
توانم رسیدن بی آرزو	و لیکن با قبال اگت آفتاب	خدا و یکبستی ملک ارسالت	بیا بهر حال او اسباب
ای غصه ملطفت ناست	شان جان شان غلاست	هم از فصاحت طبع امرت	هم مرغ فدا سیر و پست
جان میداند کثیر سیرت	نه نفسی منده خوشتر است	صد ملک گرفته کف رسوت	صد ملک شاد و یک بابت
آن رحمت که در و شین	آثار صد بار سلطان کراست	چنان خواهم که تا من فدا شتم	و سلطان شای منید با شتم
زین آبی برین دل و رنه منی	که آتش و جهان کند با شتم	آه دل و از حوی ما با شتم	زان بودن در نعلن با شتم
کفرم که چو کجای آفتاب	چو چو چو چو کجای آفتاب	بر او پا و دوش کیده کرد	تغییر کیم با او کرد و دوش

نام که دلش بر شادانان چین	کام با دل تنی کرده نشسته	ای که خدای جهان سپید	از که ز عالم حقیق و معانی
خوش بخت این خوش بخت	ای خوش کنی فیض دوازده	ای که هر چه بر پوشیده تنم	نموده ز خاندین شکر دینم
ای که در شش روز کار کوئی	دل بسته ز کار بندین	ای که در شش ای کانی کند	یافته نهای چون شکر دین
دستی دولت دعا فخر	ای که در شش ای کانی کند	سر سفره نان نواز در شش	در ولایت ز نور با جهریانی مشغول بوده و در
خوش بخت در دور جهان	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
حسرتی که در دلش	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
شاه کسی شاعری کشیده	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
خواجہ حاجی محمد	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
در وی که بنام زرقه است	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
نیم ز غم بکشد	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
و قیاسی است	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
بر حال از اشعارش چیزی	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
دور زمان غزوی	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
من هر چه پیش	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
بدان که کوئی از من	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
و قیاسی است	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
رشد می	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
خان و مهر و خنوزی	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
نور زری و منت	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
بر او تو خیران	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
رو حاکم	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
مردان و	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
بزم فخر	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
شش آیین	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند
کرده در سرف	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند	ای که در شش ای کانی کند

[illegible]



هستند تا صبح و بخوانند ای در لعل کوی نه توانم کجه در نهم و سنگ بود ز شتاب از ده محل سحرنا و داد آید کون سوی من آرد و ساقی بیا افند که زهرین کنی غار بیا از خانه برون بیا بی بر باد	بر سر رخسار ماه آواز خوان خویشتر با کی کون در بر آغا بیستک میوه دگر بیا کون کس شده کس را و لاله آخار برم اربافت رسد تو خا سید کنی در چای بیا آواز سنا دیان ترک بیا	بلکه خند و قد آن زیاده نام کری دادم چو کردن شیرین ش را غلط سخت خطم افاده کونی که ز کز خوشی یافت صد را با دامن شیرین بیا ای رسته ملک تو سر کشته شما با لدرین امش احوال و طراش طراش حاصل نیست تا	شده شیر و دانه و ماهی و گوشت دکماست بر و چوبست و شمشیر دخ کی که اوز کس را و آید ز نیکو ز غمنا کی گرفت زند ناخسریا بات سر خا بیا دخا ز جمل آده دلم کشته از شاعر شش قیاس داشت که طبع می داشتند از دست بد بختند و در لعل
چایست تا کوشش آن بیا بوی شک خفا و بر سطر عیشی است لعل لدرین جلف طلب لدرین از لاله رسد و طوطا است این سر از دست بد بختند و در	اکثره می کند صد بار را کمر که بود دوات و حیرین اکثره می کند صد بار را کمر که بود دوات و حیرین اکثره می کند صد بار را کمر که بود دوات و حیرین	ده صد هزار ستاره و چو کج برادر دهلای بخوبی چون ده صد هزار ستاره و چو کج برادر دهلای بخوبی چون ده صد هزار ستاره و چو کج برادر دهلای بخوبی چون	چو خاب ناید ز جیب چو ز خراج دوات و حیرین چو خاب ناید ز جیب چو ز خراج دوات و حیرین چو خاب ناید ز جیب چو ز خراج دوات و حیرین
رفی دارم خوابش ناک هر سا و این سر کج آری چه عجب لایق این منت و لعل می سر کج در دل داری	خواب کی آید بخت و کوی تو بر کوشش منزل رسد بخت از بخت کز بخت خود خویش آیا کنی تا بکرم خون بخت	بر آن کرده خند و ملک کرد یارا که بکشد را چون کرد بکرم بند که در دلم خون فرامی با و در اعلان دیر در خدمت سلطان بیا	کمر و داس از دود و کج نی فی خطم خود کج چون چون عادت خوبان بود ولی زاری می نیست از بخت
دانشه جزیی خاص شد بر سر برده و لعل امیر معر می و بخت و عبد الملک المتخلص میتری از اسایست و صفا و بد بخت طویش در دلتا زیم بن سعد و غزوی است و در عهد سلجوقیان عصر سلطان جلال الدین کلشاه عرب قطع که در پیش امیر ربانی سرقد کج من فرزند منیر و طاعت او را بخدا و بخدا و بدیم در آن درگاه با فقه بعد از آن بخت و فایست زفات عظیم کرده چشمه لاله در سلطان سزاند بن سوکلت اشرا امیر الامرا بود و خلدن ترب است و خود و داده زمره ارباب صفا و با صفا و را با و ستادی قبول و همان فصاحت و را مقبول دانسته و اگر از تحول شرانیت شاعری با و میرساند صفا از ابا بر جزو ان با علم او را وصف کرده و تلاش را مسلم شده و بعضی از ابیات و کلمات و از ضمیر کرده و نقل است که با محمد صفا حضرت دانسته و صفا که دانا آسان چهار صد شاعر کج کس بوده و ملک اشرا بوده از را و یکی ذات تمام امیر خبر می که بر یک رانیت دادی و صفا با فایست ابیات او در وقت مناسب بخت خوب بعضی رسیده صفا به بخت بر یک گرفته با بخت من افانام احترام نام داشته و باعث شهرت من بود که بعد از فوت پدر بخدا آمده و آنکه میر			

علی قزلباشی و راجه دست سلطان برده و صفت بسیاری از او کرده اتفاقا شایب محمد پسر سلطان با وجود در طلب دین آمد  
نوب و ند چون ماه را دید بگری گفت مینا ای شری درین باب مگوی امیر هستی گفت بجان نیت در میان باعی را بر عرض رسانید

ایا چه چاره وانی ری کوسه | ایامچو کان شهر باری کونی | نسلی زده از زعماری کونی | در کوسه سپهر کوناری کونی |

بعضی گویند این باعی در خدمت ملک شاه اتفاق افتاد و بعد از آنکه بسیار میانه و عاشق در او خرد دولت سلطان سخر درود  
اتفاق افتاد و در شهر رنجه و جمعی مراشی بخت و گفته اند از آنجمله که سنائی غوغای فرموده و در

در تمام طبع طلب از این شری | از حضرت در ایامی چو بیان |

قصاید کین و دی ایامی کرده این اشعار نوشته شد بخت

عشق او سپهر بزرگ و رموی کوه | او همی چرا که نوبه سپهر بزرگ |

و او روان کند در باغ و شری | کرد با ری کند باغ و شری |

سرخ شفا کین سینه کون | تا تو اگر کشته و لا در دست |

حال اقبال بکرم وین بکون | با جلال انسانی و صلح با جلال |

نیو تجمی و او دوشی شری | چون قطاری او پیدا لوک بر با |

بر باغ شری شری و شری | کرد با سپهر بزرگ و شری |

نیو تجمی شری و شری | میر آید و چه کس نیست با در قضا |

چون اندک در میان ای بدین | کسمی کسمی کسان آید با در قضا |

خوشتر از جلال و شری | بیشتر و شری و شری |

مرغی دارم و شری شری | تا شری بزرگ و شری |

گوشه ال او نه است و شری | نو آید و شری و شری |

عاقبت از وصال و شری | خدمت و شری و شری |

عشق علی و شری و شری | خدمت علی و شری و شری |

چرخ اگر بانی بودی اگر بانی | شیر اگر بانی و شری و شری |

این نیست هر کس از این شری | و شری که کسانند و شری و شری |

ماه در راه ازین شری و شری | ماهی بجز و شری و شری |

شده است باغ ازین شری و شری | شده است باغ ازین شری و شری |

چرخ و شری و شری و شری | نو بخواند و شری و شری |

چرخ و شری و شری و شری | نو بخواند و شری و شری |

چرخ و شری و شری و شری | نو بخواند و شری و شری |

چرخ و شری و شری و شری | نو بخواند و شری و شری |

چرخ و شری و شری و شری | نو بخواند و شری و شری |

که چنانکه ز غبار بر زنی سکناف  
 خیلت داشت و اسامی چنان بر  
 شکست چیت تو را بر گل حریفان  
 در یاد تو که بر من معاصرت  
 نازش که رفت قاتل منی شیب  
 بخود چهره او از درد لعلها گشتی  
 ز بهر عجب بخارهای جو سوزان  
 قبح بجا که آواز چنگ دلگشای  
 پای را از کونان می آید و قیام  
 چه نیست است فدای من که بخت  
 بجز بخت واران که با شد و مظلوم  
 اگر کوی خوشم تو را سیرت  
 اگر خنجر فلک است مدح و عجب  
 دیده و زده و کولگی می  
 نهفته در دل و نسل شکست خاکی  
 زبیر هر کسی تو دود و آتش  
 زلف شکست و آتش لرم که  
 در آن شب بیکس و می  
 مرا هینس که ذخیره دارا  
 دو چرخ بود از زهره ساه  
 اگر جود تو باندست که  
 مرا همی آید زلفان  
 چگونه بودم و در آن تو را  
 زبیر و پویان بودم زلفان  
 و دوست جزا ست

یکی جا که بشکوف بر زلفش  
 نغمه مملکت جهان سید و دولت  
 هفت دوستان دیوانه با  
 باران سپید اکبر بنی اسنان  
 بر من آمده ام که مار و با  
 که کرد لاله و چمن زهر با  
 چرا شربت پانی و نه سوزی مردم  
 با از کین سلمان و نغمه داد  
 غنچه راننده و اکنون یکی کوچ و بچ  
 با کام خوش سیم به سعد و  
 سحاره رک در خان که سعد  
 طلب یک رنگنار که کار و د  
 عمل فیه عمل است و در پی  
 شکم سینه و کردن تبخیر  
 است در زره و آفاب چوب  
 بر سر هر کس صد غصه اغیر  
 ز من بجای که خط است و خون  
 که غمی از دل سنگین بود و د  
 ترا همی سخن تلخ ز یادار شک  
 مرا و عشق آن و ترا خصم  
 و کرد دست تو بانه عاقل  
 که ز غایب است و آفا  
 چگونه بود ملری توامان  
 که عیاضان نسیب کن و د  
 و دگر که یون که رود و ک

[illegible]

نو پیش رو دلا خیز  
 هر که در فتنه در پ  
 بستی زدی بر دوان  
 گفت که اگر او چنان  
 وی را درین قیامت  
 نو که تو کی قیامت  
 دو چشم بجز او چشم  
 نیست چه کشتن بنام  
 که کم نیست کشتن  
 هم در دوا شود و  
 نیست بخت ناسا و  
 دو چشم تو آید کن  
 و دشمن و دشمنان  
 بل واه و خسل آرد  
 را که زلفا و نده  
 آید بجز کس و حش  
 کی را ب و دمان  
 شکنج ای سر قدسی  
 ریزه رخا ف زین  
 زخوی خوشن را  
 جای رنگ ندر و  
 بان دارا و احک  
 با و چو شکست  
 هر صای ششم  
 نهم روی بجا  
 و

در سرائی نوبخت عالمی است  
و آفتابی و نیل و لعل و گلشن  
طالع برک است همی لبر و بخیر  
توانی و جوانی و عشق و دوستی  
صبح سازد و در کاشانه بخیر  
رایج و کج و کعبه ز کائنات  
ایستاد و نرم و دوس و دوام  
اند و برین فغان سازد و طبع  
گریزی و چو رایت است و سحاب  
بچ و بجز ز تیرت بگذرد و شکار  
میان بکین توده و ادا و زانو  
کمی مدید شود بر سر سبزه  
کسی نشاند بجاک قطره زین  
که که با دغواختی کنی گلشن  
توان برآمد و ناله سنان  
انفید و ناله و دانهای پیر  
سایه عجب میان بنیروز و تو  
چو نام و خود نام نام سازد  
ز بهر زده و فح و بار و تعلق  
اگر نام تو در جفت بشود  
سایه که ده باز دیدم و طبع  
گودید و در جهان و سید  
بره ز ناشد و در سید  
سرو و عشق و بر کسان  
احسان و دوست و دود و دود

که خود هم سر بر گشته اند  
 یاقاب آید ز آب بنیاد  
 کلاذ که را از دانه بنفشه  
 شرب سب و آب دان روی گل  
 که باغ نازکی از سر گرفت که  
 بحوب دوستی به دوز و سر  
 می نوشد این باغ و دینم  
 دانه لای فاخته خان خطرو  
 که کنه صحران را پس و دوح  
 اندازد قوت کربون جمله  
 و از داک مرده دانه زان  
 که می کشند و ترشش غاب  
 کسی ساره و خرد را ساه  
 چو روی آید و شسته و  
 که شد بر سنجو آدم جامی  
 چو روز زم دانه نماند  
 ساره واسطه کشه  
 که جمع او جوان است آدم  
 همیشه ریح را یک  
 ز باطن جزا سلام شد  
 این شیشه شرع  
 که در بر گشته خبر می  
 بشاید و بال و سینه  
 پریش هم مرغ نماند  
 ظهور و دست و شمشیر

لبان خنجر سیدم کون آسمان  
 برون باید جز در حیات زنگ  
 مباد و زنی هر که را رفتی  
 خوش است خادسگی اگر بپذیرد  
 رفتی لاله صد مهر و شیر داد  
 مندهان سبایی نمیکن  
 بلکه که شجوت پراهن سار  
 از استی بزم قیام بچو آ  
 این عجب رکند در وظایف  
 چه جوهر است که از آتشی  
 چو شعله و از صفتش غرض  
 کسی چو اینک سرخی بریزد از خود  
 خاکه جو بر زمین و در آید  
 نکر که عاشق و از این صانع  
 بصورت هفتاد و چون  
 ز بکار روزی که در لایق  
 جوهرش هفتاد است که  
 زمین و دولت او دید  
 زخمها و در لایق  
 نرفت و در لایق  
 گرفت تا شک خدای  
 جو را که شایدهی بود  
 شود که او و شایدهی  
 امیر که ز شایدهی  
 محبت ز صفتش

که در چو کعبه دستان سلسله  
 اگر کسی بکشد فرود و نشسته  
 تو سر و بری و خط تو را در هر  
 زنگه از زوایع مرغ از نو اند  
 گرفت سرب و صد بد را را که گمان  
 چو یکسان خط از لا و حذر گمان  
 بلکه که چمن است از لا و خوش  
 از چو چو ران سبستان که گمان  
 و لا که چو او چو چو چو  
 سر از عصار که سر برداشته  
 چو او چو او چو چو چو  
 کسی چو هر که ز روی زوایع  
 شد است بخت خدا و سر او  
 که بستان چو چو و چو چو  
 بر نشسته بستان که گمان  
 غمی نه است بد و چو چو  
 ده چو او چو او چو او  
 بزیر پاشی صد پاشی چو  
 شوفا و بان چو چو چو  
 روان کند چو چو چو  
 گرفت عالم عهد رسول دنیا  
 چو او او او او او  
 چو او او او او او  
 امام در را زینت زوایع  
 شیرت چو او او او او

منی و ماسخی و جانی و نونا  
با و صبا کا رکروستان کشا  
شب لاله باور و میند سوس  
با بن تیره که و سرش با پرده  
فانی حجاب شعری آید کوش و  
تا با مدحش رستم بر روی کبر  
بندگان مرغان از به چرخ کار  
تا و خزان خلد بر و ن کرد طار  
جنی صفا و در شند از چرخ  
خرگاه و لئون و می روشن  
از ناله لاله با هر دست و  
چرخ ساره با رسته از چرخ  
کیمیا با دود و فیه با چرخ  
طالع طار است و فی دستان  
از کوزان است و فی دستان  
فوشما بی اری افکند شد و  
کر لاله نیکوی دارد و لاله  
کر پیروزی شاد و می شرم  
چون شمشیر جلاد و دستان  
نیکو بر روز کون با می کند  
نیکو بر که هر که از پناه و شکست  
نیکو بر جادو جان و بهر دست  
نیکو بر قیوم نیکو بر جان  
بس نیکو بر که شکست و نیکو  
اگر آمدان سوار که می شود

اورا خوش است که از و خوش  
در بوسه چو نه توان و بی  
از غایت چون شب آید چرخ  
کفتار و دل از چرخ برین  
در چرخ سال کرد سلطان و  
زال ز با آمد و مهر کشید  
سخن آید چرخ و ان و ک  
ار با و عید و صبر بر کس  
زکی بکشد باغ اندر بیا  
سانی خشم تلخ و طرب  
وز لاله نیکو بر لعل و  
در هر چرخ بست دخی کوف  
سی و زبوسه و دل بهی  
تخت ناز است و فی دستان  
وز لاله نیکو بر و ان و  
جامه های شیری کشه و کس  
در بوسه نیکوی دارد و لاله  
خوش کفتار و روز کار خوش  
چون کشد شعله کرد و دستان  
بر لاله و روز خوش و شاد  
عالم با یک از ان و شمشیر  
تا نیکو بر با جان جانی سا  
نیکو بر تنید و نیکو بر  
در گریان سپید و شمشیر  
شد میدان جل با یک بی

مسلمین که عاشق و شاد  
از غایت شکسار و چرخ  
نغمه سن کهن از غایت  
دیش لیس و سر زلف حجاب  
آخان زخمیه که و کون  
کشت دست با نیکو بر  
کر چه دیا عاجز است از ک  
از کوه بکشند بهی چرخ  
وان حوض طرب و نیکو بر  
با چرخ بارشده آتش  
چون در کمار و نیکو بر  
بر دیم روز و نیکو بر  
مشک و نیکو بر است  
از زمین کوی و نیکو بر  
فرمان چون میدان کشید  
اگر کمار و نیکو بر کند  
اگر چه نیکو بر است کرد و  
معج او چنان خوانی و نیکو  
است کرد و نیکو بر  
کشتی ز نیکو بر و کاه  
نیکو بر که از نیکو بر  
نیکو بر کشده شاد و نیکو  
زوشده شاد و نیکو بر  
از کشیده می است و نیکو  
دا که کشی و نیکو بر

وز با خوش و و لاله و خوش  
اگر نه است کون و نیکو  
دل کشم نیا و نیکو  
برداشتان حجاب نیکو  
معش نیکو کون و نیکو  
کشت کون از غایت و نیکو  
رسته و نیکو بر و نیکو  
وز باغ نیکو بر و نیکو  
کشته که کوی و نیکو  
چون در صفت و نیکو  
اندر دمان لاله و نیکو  
بر با و عید و نیکو  
نیل و نیکو است و نیکو  
بر چرخ کوی و نیکو  
طبلان چون طبلان و نیکو  
کر دمان لاله و نیکو  
کر دزدان و نیکو  
آمد و نیکو و نیکو  
مهر و نیکو و نیکو  
زورق سپید و نیکو  
کر و نیکو و نیکو  
نیکو و نیکو و نیکو  
زوشده شاد و نیکو  
روی نیکو و نیکو  
بر و نیکو و نیکو

<p>که هر روز بنی که کردی          منشی دیدم مبارکند          منشی کارنامه پیش          در میان هر بارندگی دیدم          نیمه سبده دان مرغ مرغی          که باغ پر کرده مغفله شد          نیمه او غنچه سوزد غنچه          که از سبزه سوزد غنچه          چکر دوان بار که باغ          ماه تو سبزه و سبزه          چون شمع کسی بجلی و جگر          از پهن بیوسف هری پدیر          اگر سوسن را بود با صند          در بهشت لبش سرخ تر از لاله          آید و امده شد و گشته          هم سوره شود و امده شد          شوخت آن که که که که که</p>	<p>هر روز شامها غنچه شد          منشی کارنامه پیش          منشی کارنامه پیش          چون کی زانسان گشتی          جان خواست از غنچه          کاشانه بلغ نیده و جبهه          بر در برم و جلیج          ایشام که از دایه و لاله          ای که تر از یک گل          ازین وی همی بود          دولت عایشه است          کین تو بر اعدای قوی          انکسول با در اصفه          ان غره صافی که شعله          فافه صری قوه          عاشق شفته کن          خردال دین یک و سوز</p>	<p>کار او اندر دست          چون شمع دیدم غنچه          منشی کارنامه پیش          سی بار دیدم و شمشیر          با شمشیر و دم که در          جوانی زین بر کسی          از شمشیر و دم که در          که نیمه غنچه شد          چو دریا با در نور          در سحر و دایه          شاه کی را و ج          هر تو بر احباب و فخر          ماه صبور و دایه          که شمشیر پاک          از دین و سوز          چو که که که که که          عشق که از باغ          دیدم شمشیر          از قد و سوز          از تار که شمشیر          گشت شمشیر          که هم که که که که          که شمشیر          که هم که که که که          که شمشیر          که هم که که که که</p>
--	--	---

چندیده شیران نیر بیت که بشکستیم ایست که هر چه ایست که هر چه کشم که جیت که بگویم از چوب این است جلدت در دست تیردان هر سال کشا بدین شالی که تر شست کردون لب کرده او را کرد زیر که هر سال که در کشت نولو اند لا نه پناه سروا که در باغ باشد او را شما اندر گرفت و رفت گفت خواهم شکر انعام بچشم اندام به چرخ از کیناست سرخی و جبهه از انبیاست احمد و سره چو بخت خن را بقصد خویش سرم که دید زین فتنه بست و بوی وصل اندر چو گرفت کوشه نیاز دست زیر که دشمن بدین نین لاجرم کتی من هر دو کتی او همی ریزد بعد از مد من همی بپایانم و طبع	و ندر سدا سوئی خوشی گون سپردار که کند کاهی چو فریاد چون چو که سرورن عریا چو فرغ از انید بهر دانی برون جند چوب و در چرم کوزن انجش شک انگسرو که است کیم و دولت خیر کرده او را خوشیدا ما دکنه بر چک را بر لا اندر لولو سیم که در شک باشد او را شک غبر که در شکر انعام و شوق من که بیک اندر مانده انکاست تو را و فک را قلمی است این و سره که غم و اید از این زده که دید بر او بست و بوی وصل ناده توده که فو بیش مهر و صبح و اوزا و مهر کانی من با به مهر او همی بپایانم	کشا بدین صفت که تو هنگام ملک و صف ز کار کون چو سبزه کشا که هیچ چیز پر و از او بر روم شکلی غنیه که در کشت چون بی باجم کون فرمان ده زانه ملک دانی چو ستاره اماناه و صف گفت هر که بی بی چون شوی قوت و جان کشتش از سر چو گر ز مهر او شک از دویای کردون از اهبان سده فرز چون من ی اگر بیای و درون ایکله سبیل و شمس زایع و زایع من از زان که شده را به مهر او همی دارد من با به مهر او همی بپایانم	از جهان نام خراب که دارا و سرش شکرت کون و جلال خبر تیج و شاه اینگ و بیک و چو خاشاک که در از چرم کون و ملک اندازد بهر مید با سمان راغب پند و ایک اندر هر که داد و ست آ جهان من کر و در هر که زیا ترین عالم وزع شاست مساعت کن رخ تو از استان ای خنده گرفت راه زبانهای هوا بهر سرمی دارم او کجا من همی بپایانم
---	---	--	---

ناله او بر سر منجی شد سعدی کرد بر سر و پیکر حسایت نظر و جوان از نه کند گر شد کف نفس وصل و شکون اگر صبر طاق تو ای بن سکر کو خزان بزلن و شرمی بنیاد ز برقی بیزه سلطان و شکر دو کو هرست در زوین و شکر هر صبر بن خشت رنگ سبک بر کین باشد که در کوفت یکی کو بی زلاله فرایس کشاکش صغلا بی بی کی که پنهان بودم تور دشمن بود که بی شک الا در سر من بود و غنای ای مارا انزل کن چو بدیدم از روی و خری لایق من ارست جای تو زیسته بر کمر یار من چون منم و منم اگر ای پیکار کن که از دست ایل سوئی بر و دلک خند سیاره و نه نام و من برین بر پشت و نه صفت نام و من از دکان بی که مانده ای شایب منم ای خلی زاد تو سیم ساد واری نذر شک	چشم بر او کرد و صبح مستور کرد بر و کند شمشیر جان بر کین دبا و غرور دین غلامی خاوت او که کین بدان بخاک تو ای قطره ز راهین که است در صدمه عالم و صبح برنج شاد و سبک که چرخین غنیه حد نایع شود و حد پادشاه و کج خیمه ملکن بر سرین لغتی که کدما موکن یکی کو بی زلاله فرایس کشاکش از چرخ جبهه زنی از چرخ ملکن که از چرخ و نسیب تو بود و حد الا در سر من بود و غنای ای مارا انزل کن چو بدیدم از روی و خری لایق من ارست جای تو زیسته بر کمر یار من چون منم و منم اگر ای پیکار کن که از دست ایل سوئی بر و دلک خند سیاره و نه نام و من برین بر پشت و نه صفت نام و من از دکان بی که مانده ای شایب منم ای خلی زاد تو سیم ساد واری نذر شک	خداست خلوت و آستان موش که بنا بر طبع قدرت برایغ و رایغ فرستد با یکی رسیده و فصلش کرد در سطر بر باد خزان ایست اگر که در شب دبا و دوا در می اگر زانه که پنهانی و آن برین و کو هرست و شکر الا آنچه هر علوی که هیچ زده قوار غار برون ای سرور و حد برین که نشینی با فانی و حد که از چرخ جبهه زنی از چرخ ملکن که از چرخ و نسیب تو بود و حد الا در سر من بود و غنای ای مارا انزل کن چو بدیدم از روی و خری لایق من ارست جای تو زیسته بر کمر یار من چون منم و منم اگر ای پیکار کن که از دست ایل سوئی بر و دلک خند سیاره و نه نام و من برین بر پشت و نه صفت نام و من از دکان بی که مانده ای شایب منم ای خلی زاد تو سیم ساد واری نذر شک	سختند و خسته و آستان موش که بنا بر طبع قدرت برایغ و رایغ فرستد با یکی رسیده و فصلش کرد در سطر بر باد خزان ایست اگر که در شب دبا و دوا در می اگر زانه که پنهانی و آن برین و کو هرست و شکر الا آنچه هر علوی که هیچ زده قوار غار برون ای سرور و حد برین که نشینی با فانی و حد که از چرخ جبهه زنی از چرخ ملکن که از چرخ و نسیب تو بود و حد الا در سر من بود و غنای ای مارا انزل کن چو بدیدم از روی و خری لایق من ارست جای تو زیسته بر کمر یار من چون منم و منم اگر ای پیکار کن که از دست ایل سوئی بر و دلک خند سیاره و نه نام و من برین بر پشت و نه صفت نام و من از دکان بی که مانده ای شایب منم ای خلی زاد تو سیم ساد واری نذر شک
---	---	--	--



کلی ساری جهان بی بسواری	در سر کز بنا زد و در بر کشته	از بر چو می نشینم از اینجا	از بر چو می نشینم از اینجا
برستان عجلت و عجلت	کشتن جان شست و داشت	بزدن دین و دانی از یک پیچ	بزدن دین و دانی از یک پیچ
بها جوئی دلت دکن بکن	شب بی که چو چرخ شایع	چکان یک کنگره کوکبی	چکان یک کنگره کوکبی
عین خوش نیستی از کاشی	خسته و است و دلگیر	مجلل غم استی که از پنا	مجلل غم استی که از پنا
آفتاب بکرتی که شایستی	بی رقیب آفتاب از یک کاشی	جهانوشی بر آسمان کجاست	جهانوشی بر آسمان کجاست
آلودگی کوکبی دلت و دین	افرشان که خسته و دلگیر	کر نه زیر پناخت شه دانا	کر نه زیر پناخت شه دانا
بر سر خند و دم که کجاست	کر نه نامت نشوئی سنا	پوسه دادن ستاد و کجاست	پوسه دادن ستاد و کجاست
پل از کج و بزدی که در دهن	یک کسایت بنشین و دلگیر	کر نه بنده کنش پس دانا	کر نه بنده کنش پس دانا
از بر نهاده بود بی چون	از بر نهاده بود بی چون	چون حق بود تو کوکبی	چون حق بود تو کوکبی
و از کج و بزدی که در دهن	و از کج و بزدی که در دهن	بر سر دهن و دهن و دهن	بر سر دهن و دهن و دهن
شم چو نیای بی دل چو نیای	شم چو نیای بی دل چو نیای	شم چو نیای بی دل چو نیای	شم چو نیای بی دل چو نیای
پیش خدمت خود خردمند	پیش خدمت خود خردمند	پیش خدمت خود خردمند	پیش خدمت خود خردمند
این که پیش و پیش و پیش	این که پیش و پیش و پیش	این که پیش و پیش و پیش	این که پیش و پیش و پیش
از خاک پل بر زبانه کشیده	از خاک پل بر زبانه کشیده	از خاک پل بر زبانه کشیده	از خاک پل بر زبانه کشیده
پیشکشی که سلطان سلوکی	پیشکشی که سلطان سلوکی	پیشکشی که سلطان سلوکی	پیشکشی که سلطان سلوکی
معزول و تاج الملک را	معزول و تاج الملک را	معزول و تاج الملک را	معزول و تاج الملک را
ساخت کس سعادتمند	ساخت کس سعادتمند	ساخت کس سعادتمند	ساخت کس سعادتمند
شاهی که بزرگ و دانا	شاهی که بزرگ و دانا	شاهی که بزرگ و دانا	شاهی که بزرگ و دانا
ایسم ذوق حق گویت گویم	ایسم ذوق حق گویت گویم	ایسم ذوق حق گویت گویم	ایسم ذوق حق گویت گویم
درب ملک و دل تو کار داری	درب ملک و دل تو کار داری	درب ملک و دل تو کار داری	درب ملک و دل تو کار داری
نظامی عروسی سپهر	نظامی عروسی سپهر	نظامی عروسی سپهر	نظامی عروسی سپهر
حکمت علی حجت خود	حکمت علی حجت خود	حکمت علی حجت خود	حکمت علی حجت خود
بیش و از دست	بیش و از دست	بیش و از دست	بیش و از دست
که از تو در و در و در	که از تو در و در و در	که از تو در و در و در	که از تو در و در و در
که در باغ از گل و گیاه	که در باغ از گل و گیاه	که در باغ از گل و گیاه	که در باغ از گل و گیاه



دادمی چنان جوانان نه تو خدایم نه شی مهر	نه منم نه عل از خون تو جان انکی من مملوک	نه تو ای علای رفیع تو جان عالمی مملوک	نه تو ای علای رفیع تو جان عالمی مملوک
---	--	---	---

اول کتاب تنگه مذکور شعار و اخبار و معانی مکتب هندوستان و ان نص و بیع الغرض مثل است برادر سپارد

امصار شمار هوایش غالباً کرمت و رسوم قواعد انجی اکثر خلاف اهل ایران است بلکه توران و فوکه عریه انجا دریند بارانیت

و نظیر بعد ساختن آن دیوار این است که صفای علی را کیفیت و احوال اندازند تا آنکه در بعضی از کتب و نسخ خطی آمده است که

رسیده، قلمی می شود و ثبت

شماره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شجرای ولایت دکن است که صلی می شود و لحن

از اقلیم سوم و گرم سیرت و آب روان و دانه‌دار در میان شهر عربیت هوایش در کمال سازگاریت و عذرات و باطن

اداره و طرف رودخانه کنگرمان و شیخان و ولید سلطان در تعمیر کجا کوشید و طایفه سکنی که آنجا ساکنه اند از آنجا

انجا نظر سیدہ قریبہ صفیری جو پوری بھی اوعدی اوتھنے کے باعدم رجعت لکھجاندہ و ان کے

زنا و خودکامی و در ده گشت بر غیر صاحب اختیار و بدست پادشاه و بدست کمال سیاح

رقص رادم و غنم خست از دیر  
 جز ناد بر سر می لبه دم  
 ای هم نفسان محفل  
 بزمیند باغ و طراز اگر قرار داده صاحب دیوانست این اشعار و ست بدکشته

مقدمه و نه ازل با توای گویا مرم حرم میل  
چسیدن لبر معان شیر پا

دل من در کف فلفل که از جگر

میرزا حسن که در سفری بود

مجلس مرید جمعی عباد  
شاهناست که منزل انبیا  
دور است از این  
ایمانی که با این  
و در تقرب من که شایسته  
نباله هر محقق خدایت  
منه خدایت

شاهزاده مرغان پنهان  
کینه پنهان مرغان کفر  
آگاه شو که فانی که میرند  
درین کرم بدست کرم

دور از دوزخ و سعادت  
خود را بدوری تو به آلوده کنم

بود راه جدائی میان من و تو  
خوی عتاب میزبانان بدو سوختی  
هم غشور استیجی لبی هم غمزدید  
نامی را بدست مستحرم کردی  
شهر را ما سینه

ان پنهان بستانه را از خود پنهانی | پنهان بستانه را از خود پنهانی | چو کرمی را از انیدل پنهانی

در ذکر اسامی و شرح اشعار شریعی است که مشهور بکمال ابد است و در پی آن را عظیم سوم است و بابت آن در

و باغات و زینت صحرای قاضی بلبل دهند گستان سستی است فاربا لعلده و بخت برتری دارد

در دارالملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی که در میان و بزم رسیده بود در آن وقت که

داعده شاه افغان بنه امتحال و کسب عیال بهرسانید و عرض اشعری انجا کنه مشهور و شرایان بایران آده و خط

و احمد ساء اهان سايي مصلو و اسيسيان بركي ساء

انتخاب دورین کتاب ثبت شد بدینچه اند میر عبدلی خطابش با کرکان بخت شاهی و معتقدی سلطان اکبر و کمال			
تعبیه فایده یابین و غزالی شدی عبادات یکیکه واقع شده از دست حریفان که بدایت شوق یابان و سحرش گداز			
فنا و خیلان او جمالی اصلش از اندام و مرید غازی خود بیاه الدین کین بود و این شهر هم شهر برغال او شان است و دنیا			
دو کرک بوباد و پوسکی	او کی بر در و دوسکی	هاسی رند لا باسه را	اندر ریس بود جاس را
خواججه حسن از آنکه بر دلی است صاحب اخلاق نیک و از بر دین شیخ نظام او ایست بطریق ایزد سر و شاست گویند بکینه			
بخت بر خیزد و بخت شیخ نظام او ایستیده و از هر دو نظر اخذ این اشعار از خوش شده و در هر دو طبع بر آید مصلاد هر دو			
او کرک هم بنو طوف بوسکی	اولی از طایفه سید و دوری کرم	کرامت برکت است و باغبان	مکن دل من در پناه
و انچه بپوشید بید بر سر	چونست بنید برین بژدن	مرا مرغ سحر سار کرد و	کشی کعبه اید است این
این را فلکست از حریفیت	فلک بریزد چو تویی تهی	پا ریزه چو تویی عبادت	کشی بنویسد و انچه
او تو کمالی چون طایفه	عزیزت کمن در سر و دوری	کینه خیزد و دامن زکند اندام	برو ز شکر کفنی دست خیزد
فنا خیزد و من زور دهم	در عرصات چمن و یکسان	آید عابد شود و دعوی	کرشم ساغری از دست شنی
تعالی الله چو کشتی برین	تی چون تو چسب در برده	اگر از نیک من چون ست	از من بر چو سال که کشتی
امیر خسرو اصل انتخاب او از کشتی ترکان است و بهرین همورده و والد او در عهد			
چنگیزیانی بدین رنده و در دلی قدرت سلطان محمد تغلق شاه رسیده و از نو از شاست دیده و غرضای کمال شاست شد			
جنبه اعدا از امیر خسرو ظاهر شده و نظر بغیرت اصل کالات کرده و از الامور بی عرفان بنامش رسیده و کمال اعمال			
منوره و قدرت شیخ نظام الدین و ایاب بسلوک متحول گردیده و کونیه شیخ نظام کشته که امید است که خدا در روز قیامت			
بینه سوزانین بر یک بخت مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در عین بیعت شوق دیدن امیر خسرو به سیه رفته و بخت			
هم و دیگر متغیض شده و اعتقاد کلی یکدیگر داشته و کونیه خیالات امیر خسرو از شنوی و دیوان غم و دیوان فصایه و غزالی			
از چار صد هزار است شهر بود و فقر و بیکصد هزار است او را دیده و انچه از و منتخب شده و دین سفید دج شده و فاسد شده			
انتخاب دورین کتاب ثبت شد بدینچه اند میر عبدلی خطابش با کرکان بخت شاهی و معتقدی سلطان اکبر و کمال	مردنشان بیکدیگر و سوا	راستمد و خفیه که از کونیه	کرمی است بهار و دریا
جسیر یارانه که فلک بر ک	یکدیگر بال و اید از دست	در عرصت چمن و دوری	چون غلبت کند و ادیان
کرم و سوزان بخت کمال	شیراد و کونیه کشتی	دور و چون یک کشته و سوا	دین بر سر کونیه کشتی
عاشق بنده در از دست	سعدی است و شیراز کشتی	کمالی که کشتی و دوری	آید نیکو بکشتی
کونیه که کونیه کشتی	مرد و کونیه کشتی	بزرگ و کونیه کشتی	چون کونیه کشتی



<p>هم تیرم نیست لیکن اینج کرک خن از ناسته و اور نه چرمال خسرو است و ناسته نایه داس می بهم کره ناکر خن مکرو بر کشتن مردم دروغ بر اوردند و کوش خنما کشت غیر تو در صف سلطان نه بعد کشت خسرو ای قاتل تیران بدینا کتفت نیک دلم نه یک دل اینج کاکر خن شور دل بران نهاده و در بر نایه خوب تر صورت نهاده خوش را که بری ام نهاده شند و ام که کاکر خن مرد و نایت دم نهاده پیشان نهاده و دم نهاده نرسد من نهاده عالمی بر خراب سزا نهاده نهاده کر خنیه پیوسته نیکوان را رعی ناکر خنیه می کشت عزیز کرد و ای نهاده حرفی کرد و دلی کشت بداری پاسبان بی مزد هر دم نهاده کینه خویش قربان بر کینه عد جنک</p>	<p>دوست نهاده که نهاده نجام که نهاده و کشتن قدی کید و هم نهاده شدم سوامی دامن نهاده حیف بود بر جان و عرق نهاده کی تو که نهاده خنمای ترا کشتن کر زنجی بردل در و نهاده تو از نهاده این نهاده تا این نهاده نیکو نهاده سوالی و نهاده ششم نهاده هر چه و بر نهاده و نهاده شمنی نهاده تو خردی نهاده چونام من نهاده نهاده چرا که نهاده خنمای کشتی هر در خنم و نهاده نهاده نهاده نهاده نهاده کسی</p>	<p>از آنکه نهاده کشتن نهاده کر ناکر نهاده نهاده هر عشق نهاده و کشتی را نهاده علامت نهاده نهاده بارب نهاده و نهاده با که نهاده نهاده کشت نهاده نهاده اموخت نهاده نهاده تو خوش نهاده نهاده اگر نهاده نهاده افاق نهاده نهاده کری نهاده نهاده کسی نهاده نهاده سید نهاده نهاده در نهاده نهاده را نهاده نهاده</p>	<p>شک نهاده نهاده رنگ نهاده نهاده خدا نهاده نهاده که نهاده نهاده هر نهاده نهاده هر نهاده نهاده دزد نهاده نهاده بچه نهاده نهاده دا که نهاده نهاده بچه نهاده نهاده مرا نهاده نهاده مکرو نهاده نهاده نکته نهاده نهاده که نهاده نهاده در نهاده نهاده مکرو نهاده نهاده کشت نهاده نهاده کشت نهاده نهاده نکته نهاده نهاده نکته نهاده نهاده از نهاده نهاده خنده نهاده نهاده کشت نهاده نهاده نکته نهاده نهاده نکته نهاده نهاده</p>
<p>منوبات خسرو سمرقند</p>			
<p>که دلم را نهاده نهاده سوار نهاده نهاده ساری نهاده نهاده کر نهاده نهاده</p>	<p>زنی نهاده نهاده نهاده نهاده چند نهاده نهاده نهاده نهاده</p>	<p>زنی نهاده نهاده نهاده نهاده چند نهاده نهاده نهاده نهاده</p>	<p>زنی نهاده نهاده نهاده نهاده چند نهاده نهاده نهاده نهاده</p>
<p>لیلی و مجنون</p>			
<p>نخچه نهاده نهاده تیری نهاده نهاده</p>	<p>لیلی نهاده نهاده نکته نهاده نهاده</p>	<p>لیلی نهاده نهاده نکته نهاده نهاده</p>	<p>لیلی نهاده نهاده نکته نهاده نهاده</p>
<p>منوی خسرو خانی</p>			

سلطان جهانگیر از پیشانی که خواستار اشد	دین محمد بن فیروز از پیشانی دستان جنگ شکرگوداد	چون که می که در کدغرم نشانی	نیر محمد بن سلطان و هاست
دین بهشتی	دله ایضا	گر سوخته دل ز یادور کرد	شای کیا نش خرد دایه
اشد عشق هر که افروخته	با او سر سودنی در مودت	میر سیدم که تو شوم رفیق	همه بر خون دل سار آمدگونی
جهت کجایان به دل آید	گوئی که بر جودش آمد	گویند چرا تو دل به شیان داد	اتش به بی نیکان و نه
هر شمشیر هوشان غنی	این که کلاهی پور شیان	شب روش عدی شیان	دیدی که هان در دم شیان
من بودم و دشمنان به نیک	از من همه لای بود و از دین	میدانم که عهد و پیمان مرا	و آنکه که من دم شیان
ای از تو مرا امید بودی	با من تو خندان که پیش از من		شب را چون که عدی بود
			در دم شکنی لی بهین دوقی
<p>شیخ فرید الدین شکر گنج فریداک بر اولیا و وحید اجداد کیا ی هندوستان کج لایان معارف رسیده          و از شکر گنجی نظام جهان شیرین ساخته که جلالت قدسش که نظام اولیا که سر مرقه معنیست یکی از میران دست          ای طبع از عباس و نورش          شب نیست که خزان غمگین          روزی که بروی من کایت          که بیت آبش محمد قمر          کانی زنده دیده بر خاک گشت          خواجہ معین الدین چشتی و از اکابر صوفیه و از سلسله علمیه چشتیه مرید سلطان شمس          الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار گهیز است از دست بدخشا است          عاشق هر دم بگریز و دوست          معشوقه که شکر گنج است کند          هر کس چرخ لایق است کند          ای معنی بهر توانی          ای داد شیان تیغ توانی          انی تو که علاج تو به لار شد          یک قامت محمدی بهر گشت          نشانی آتش علی</p>			
<p>احمد از فرود و شالیان دیار و جلالت شهنشاه داشته و ارباب مذکر و وصف پساری از و نوشته اند از دست          هر چه شب چو دندان خنک          دله از غمت پندار پندار کرد          سپهر ز دیار است و کلاه باغات قرب دارو          سلطان فیروز شاه حساری در بجا گشته که مرسوم بغیر فدا با دست و ابرو صنعت شاعسی با لبه میاشند علی          استنصر علی از آل ابدال است و معاصر او زکریا است دیوانش بظرف رسیده از کثرت اشعار از سنوی و طبعی          منقح فیض و انجمن          محبت ناده وار و نه نمانده          چو آرمه که گردین نو گزین          آتش آیت حیات و کمال          از چون ساکن شود کعبه کمال          با طاعت کوشش که غرضی از خوا          متاعی جمع که کمال          کمال از دیار قدیم</p>			
<p>از اقلیم چارم و در محد سلاطین کیان از دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده          حال چار سال پاشد که در تخت شاهنشاه و امیر شاه پاشد مملکت و بیست و دیار به پنج خوشیاب و هوا مشهور و خوش          و پساری هوا که بجا و نهایت اقیانوس می آید و پیش پیش و عربی علی پس شاعری و انداز که گوش زد داشته که یک نفر          بناچار نوشته شد خواجہ زاده جوانی بوده و کمال من و جمال و در نهایت شیخ مدلال و حسن حسنی با مرید حسن سکند</p>			







انرا که سرف و مزبور بود  
 و دم بر پیش طلب چو کین  
 با خود کشم که فایت هر چو بین  
 سیاه زندان تا آورده ام  
 ایام شک نمودن پیش مشق  
 از آرام دل مونس ما هم بود  
 گزیناد صد ساله به نیت  
 گوارا که به کلوی گشته اند  
 عهدی دارم که گداز جان  
 جز زلف و زار و غش بیاید  
 اندر و زان اینج می آید  
 کشم که در کشک بزم می کشم  
 واکه که چو زکس تو خوار بود  
 ابر چشم در عاقبت  
 من مدد توخت سست شد  
 ای که هیچ کس تو خیزی بی

مدعا تو بر کبر که توان کن  
 الهام روانه خند و شرم کن  
 با نیت و نیت و نیت و نیت  
 شمع ابله در زمانه کن  
 جوی پای و نادره ز سر کن  
 رمی و هر آنچه با تو کشم کن  
 بر کون من که پارسا کن  
 از دوق لبش نه که از سر کن  
 خود میگردم و اهی میگرد  
 تا تو کو میگرد و فاق تو گرد  
 میسر بر من نیست و لیکن کن  
 نشیند و فراخ زرد چو کن کن  
 استند و ناله و غوازی کن  
 جرنیده تو فاقش بینم  
 شکستن در دست می بینم  
 همد چو بنول غریبی کن

اینست که در شمشک که یک  
 قصایبی که در بر و در دست  
 انجمن که در اوان کشاکش کن  
 کار زان شکسته و در شمشک کن  
 شیب که بنیاد ز خشم حرف  
 آسین تر فایه سانی کن  
 هر کار که در انکشت خود بر کن  
 ایام برانسته که بتوان کن  
 قصه چو کم بهشتیانی تو کن  
 مدد کند می نماید و در شمشک کن  
 فضا دهوید که کاوش کن  
 هر شب رفت تازه غلبی بینم  
 واکه که زکس تو خوار بود  
 که در مدد ویه من است کن  
 هر دشمنی که دست که با من کن  
 سس که از در و غریبی کن

اندر و شوق هر مدد کن  
 مددست که نکست و در مدد کن  
 نرغ آمد و لاله زار با نکست  
 نرغ آمد و لاله زار با نکست  
 با درونی که نکست و در مدد کن  
 با درونی که نکست و در مدد کن  
 اندر و شوق هر مدد کن  
 اندر و شوق هر مدد کن  
 اندر و شوق هر مدد کن



از ریشه کنده مبارکشان فی ارض انتقام ندان که مدول بخود نمیدان شود بر قاتی نفس با قاتی لایزال که نال است  
 شوق قاتان رکشی در کشتن کتی پروانه که بیاوردی و سبک است پست نخل گل با این رخ پرورده و مینا شایان  
 احسان و انعام مرحوم به سینه اسودستم دیدگان کرد و درین وقت منت اندیدی و کوبای دارائی اندیدار از پست  
 ده کتی کرد که از طوفان جوی بخش خنده در سر کند ریداشد و لشکر سزائی این طعم را نیست مگر سزی شوکتی مژده که بپوشد  
 بازوی عدلش انده برنجیر کوسیدان نماده خسرو که پرواز باز چرخد و نقش تراغ و زغن شوم را از این بروم رانیده و خیزد  
 و بهر زخمی بر چرخ رایش از میان فار و خن فلک و انصاف کل دلال عدل و انصاف دارد و یانیده و میجی که گرم جلی و مروت  
 خلقی خلق با پوش غایب و بدیست کریمی که گرم ذاتی و جود فطری را نام نهیش شکار و پیوست تنی که آتشش  
 خشمش و دوزخ من المایان بر آورد و شیر او را که باز به شعله قهرش زبان شعله قهرش زبان شعله را بخون ای که  
 و قمار بنا عذاب اندر که کرد و از بلند دست کند شش زلف و لایق از برون و لایق که او و از غضبش خوف ابروی  
 تیش چهره افتاب نغمه و نوک شانش کوشش پنج شعله در من عدالتش صحوه با باز هم پرواز و در معرقت فحاش  
 کرک با کوشند و مسازم بر او اهورا شیر شیران شیرین و چو بیک کورتان از خون شایین زنجین سنگ شایان و معش  
 و دندان کرک را شکسته و چو بیک ریزش که کوشش شیرازه بر غضب راکسته و در عهد عدالتش کرک را نغصب شایان کرده  
 و در زبان و دوش دندان پای به پاسبانی یافته با صبت بخا و تش دوی جود من و عا تر نعلی از معنی بیکانه و با دستان  
 شجاعتش قصه میوئی نال و رستم افنون و افسانه درازی دامن غایتش دست کوه و دستان شیرستان از اسید  
 دراز کرده و کوهی دست تعادش زبان چو جویان مجلس نشیمنی که کوه ماه شطاعتش انتقامش از خوف  
 ظالمان جهان نماز آری و سان عدالتش که از نعل موسی اعدا شد از خاک اعدا ان کبیری سر مکرش چشمش با عدالت  
 و از دولت ضعیف نوازش اعدا شد که اندکی بخت سلطانی شده و از سلطت چاره سازش بر پهنائی که قافائی  
 بسته ابر کاشیشت عادی کرک افشان و یک پیکانش کوشش دشمنان پام مرگ رسان دارای بیک دایره میکنند  
 ملک آری فراغ وایت هم رسانده و کشت رستم تیر پشه جلادت و مرد میدان سخاوت العویم من رب الکرم اکرام  
 العویم و اللطف العظیم العفو الکرم و الباس العظیم و القلب العظیم و الملک العظیم خیر و پصال سعادت ابو الفخر  
 سلطان کیم اغوا و تعجید و ضعف الله العاخذین همیشه عرض مرور که بعد الله تعالی در میان الطاف عظیم خداوند  
 رحیم و کرم این خسرو که بر کف ناهل ساحت معنی و بر پهنه فارسی رسته سمنی است هر غنای بیک شادی و بهر  
 مغالیک که آبدی گرفته نه عاید از این غلظت عالم لشکران مدنی و نه لشکران از تیر و تیرهای خطری خواست که جواب کین  
 غزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان ابدار و کش و پیش سادتا معلوم شود که نظر به استعداد فطری با وجود شدت  
 الام روحانی و کثرت انتقام جسمانی این خند نغز خود را نه از رویه محمول با پای به نظم داده و داو سخنوری و غنی کسری

سایه خلف هر یک از پستانان شدین که اکثر اوقات در عهد اسد و انان محمود و در قلم مرام سلاطین خدایا  
 صد بوده محمودانی واقاصی می نشینند و اکثر چری از دوتی بر سر شده بعضی توس و ملت و دیگر  
 قشربار است از تیره دلش میزدوده هرگاه نمود با تدریجی از این واهی که ساعت بنو طین و ادیان خصوصاً  
 بدانشندان و گوشه گیران میسکند و میزد و میبل و نقی شان لال و هو علی طبع شان پس پروال می کشی خلاص  
 چون عدایشان چندان نیست که بطریق تقدین نام هر یک در تحت و بار خود نوشته شود لهذا اسامی بر تپ حرف  
 بجای شیت اشاد اسم و تایش در شرح او مذکور می شود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته شود  
 اول این بود که وقایع عصر ایشان را محلاً در عنوان او ذکر کند و یا چون دعای مجرب تعلم آورده و حال خود را نیز بعضی  
 در سائر هم نشو و نما که در محل اکاهی حاصل و معاذیر ایشان را محل بر عراق شاعرانه نماید هر گاه استعنا نفی نماید که  
 این سالک سالک یکدی از دود ستوده یکدی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تمامی  
 از طایفه جلیلید یکدی می باشد پس سیوم چهارم را علی که خان پسر سیوم ارشش پسر ارغان خان میرسد و ارغان خان  
 بنده واسطه از ترک بن یافت بن نوح علیه اسلام خلف شده و نظیر غیرت اصلی و از افغانانی بانی مبانی سلطنت  
 و جابانی گشته امش در میان سلاطین بعد از دود مذکور و از غایت مبالغت بجهت ترک مشهور است و نسبت نسب  
 سلاطین بعد از دود مذکور و از غایت مبالغت نسبت سلاطین هم شوکت و خواقین فرید و در شمت طوایف از ترک قابله  
 بان پادشاه و گیاره میرسد چنانچه حکم سلطان محمد او بجای تو سلطان خواجه رشید الدین بهیت هبدانی در ضبط نصیب  
 طوایف ترک گنای نوشته که جامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب او با قات و در اینجا معلوم است و گویین  
 از یکدیگر استیاریا فغلا صدا با و جاد و فیه پیوسته در ترکستان و ایران فرا و بر است قبیل خود و اتباع اوقات یکدیگر  
 تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در اشوب چکری جمعی از طوایف ترکستان بایران آمد و بعضی درین مملکت ساکن و بر  
 در خدمت ای فیه را توفیق بداد شام شد و در اینجا محل قاست گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر  
 جاکیر فتح آمد بایر در حشر و نسب اینکه و هراشتنا شد نظیر بهیت و هبدانی در کمال مهربانی یکی از طوایف را بنام  
 گنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کو چانیده بایران آورده بعد از وصول بایر و پس حصول شرف  
 خدمت سلطان علی سیاه پش مشغول روسایان قوم آنحضرت را شیخ خود کرده شفاعت آن سلطان عام منی  
 از رفاقت اردوی تیموری فرغت جست به توفیق آن دیار رخصت یافته دست ارادت بان والی دیار ارشاد داده  
 در سلک مریدان راسخ عقیده می نشینند که تهمید و بیست و پنجاه سال شود و ترکستان خلافت فیلان سلطان  
 جنت کین بنا صیب طایفه سرلند و از امرای سعادتمند بوده و در هر اسم خود یکنداری و جان فانی بقصدی از خود  
 راضی نگشت و بعضی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم را میسکند و دیگره مکرز است غرض آنچه از این

طایفه از ملک تمام رجعت کرده چنگلی شاه خوانده می شود و پندار ترکستان و دیگران فتنه بدین تمام بر تبه  
 چنگلی و شاه انوشیروان خلاصه بیان چنگلی و شاه محمود و حضور من و دولت که چندی یکدیگر می نشستند  
 و بعضی شایسته یکدیگر است بعضی کام اینک و در هیچ شنبه برح الشانی در شنبه دزدان و دولت شاه سلطان  
 حسین صفوی که نامی ملک چون این روشن می بیند از عدالت آن پادشاه پادشاه بزرگواران خبر و با عدل و داد  
 بوده و مدیده و عید صفیان عن احمد شان که ثانی کار جهان بوده و تولد یافته و در پیشی که با اقبال روز به دست اقبال  
 شاه شده و متارن حال محمود و خلفای پس از آن فیضان جمعی یافته و در چهارده کی شنبه جمعی ازده مایه و فیاض طرح محاربه  
 که محل قتل در قدیم بخت بوده با صفیان آمده و در چهارده کی شنبه جمعی ازده مایه و فیاض طرح محاربه  
 انداخته و بعد از آن ملک که شتی و تقضای قضای حاکمی لک و فاش فوری و در دوشمصر صاری گفته و در شنبه  
 طایفه ای که بعضی که فرار می کردند در خارج شهر از دست افغان شربت شهادت می رسیدند و برخی که  
 پای شهادت می شدند در شهر از دست جمع رخت برای اخراج می کشیدند و بعضی منتهو و در شب انداخته و  
 قریه کانت استه طغیانه یا بسیار بقمار و در این کل مکان کفر است با هر مذهب و اما الله بکس خوف و بترس با  
 کما فی الضمیر و آن بدیده میباشند و آن خدای دل سپند نه نوعی از علیه با دای افاده که مصدر قوه و بخت سال  
 برکت و در حضرت یوسف هرگز مانع از او نشده و شهادت بر زیرگان معلومت از جمل ثقات استماع افاده  
 که از بنای امنیت و در نعمت و غلبه غفلت کسانی که بر شاهان از نوعی شرب و کاشان قطع معامله  
 بنمود و در وقت بخت خون دل نسر زدن دل بند شربی و در از پاره و چو چکر کو شکان از جمله کبابی بنا شده و بعد از  
 نهاده و از او شده و هر کرم و در شنبه افرد و دلی محاب و از این کرم تراب و خود را سلطان امید و سکه زده  
 خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خلد بن ولید میباشند و معلوم است که در چه زمان بدیده  
 ایران آمده اند بر حال در فتنه و رانی دایر میباشند و در تکرار مسکن کرده اند آنچه در ایام بند است یوسف و یحیی  
 و آنچه در بهرات و قدس پادشاه بنعلمانی و دایلی انتم میباشند و هر یک شایسته یکدیگر میباشند و سکه و سکه  
 در هندوستان آمان میباشند و در ایران و افغان و در هر دو خود را پادشاه میباشند و بعضی از  
 که خود را بعضی بنوا حنیف و بعضی بنوا حنیف میباشند که این دایره بعضی و این دایره کبریا بعضی و در هر یک  
 دولت داشته و بعضی که پستی پائی دارند تحت سلطنت محلی سکه و در کبریا پادشاه و در پاره و دایری صاحب جاه و الله  
 و کبریا و دست خفته است هزار ساله افغان حاضر و چون آیند و فانی را از یک الله بر نصیب الله علی الله بر  
 سبحان و خدا و سیرت جمیع پادشاهان که امثال این و فانی که شایسته این که از حق معاف و که سلاطین او داد و  
 دین و خدا و حق جلالت امر و اسری سکه و در دایمی و در شنبه و در قوی ضعیف و کبریا و

محمّد بن خلف عاجز آمد که کتبہ بنابرین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب پرستی از مینوی کا بهت عرض نمود  
 که این کتاب در بعضی از عراق و خراسان و بزرگ و کوچک اولاد صفویه و اسواتی سلطان حسین که مجوس هان  
 از شاه و چکانه بخلایان پادشاه و کچاه با مورد بود که یکی بچاه و ستم آن چهار روسیه بقبل آمد مثل حدود  
 مرثیه شاد است و دیاشه برآمدی اعتبارت بعد از چندی از آن نیز خون حق آن پادشاهت غلومدان اطفالی مصوم من  
 مات و لیا بر وجود آن مرد ستولی و طاری و کلان و اخلاص از عید جزو هاری سلطه با شرف سپهر عماد که مجوس  
 بود و امیری از آغا غنیه و در وقت فرصت غنیت دهنده حرکات نامرغوب و همچنین منسوب داشته و در  
 دال لبوار و مرستاد مینوی دفع فاسد افند سعادت و قورع بافت و خود باج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان  
 سعید را شنیده و محمد قلی خان غلای قهر را که در این درکن و لیکن آن دولت علیه بود و جمعی از ایرانی را بیک  
 و ترک بفرستاد و چندین نفر را در ستاد انداخت و پشمال در عراق و فارس بفرستاد و قتل غارت  
 سلطین شغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولت عثمانیه و طلبه ایشان منضم به آنجا مید و ولایت قلمرو و طلبه کرا  
 با ولای عثمانیه و آنکه است و محمد خان بلوچ را بهت گرفتن و دادن صلح نامه و کینه بانی مسلح به دیار سلطان  
 خود را در ورم فرستاد و خود با صفهان را بجهت باطل توشین از جانب شاه طاهب صفوی بفرستاد که از  
 آنکه بعد از شهادت خرد قتل خانان شنیده سعید در بر دیار جمعی تحصیل تخت و تاج بکده با رخت و تاج مشغول  
 بودند که اگر پیش فساد هر یک باندک فاسد چون شعله حسن فاشاک با فاشدن دانسی فرشته است و آن  
 سعید خرابیا که از مد حساب افزون گشته با هفت نفر فرجوس کا فندکان خدایا که  
 نیار باب کمال می توانستند شد بملا شبح حال هر یک ایامی سپید و دانه بکده که محمود نام مستی  
 در عرض و حسن دای بکته کیا نه کرده دم از سلطنت منیر و بعد از رفتنای عظیم بکده شاه طاهب  
 صفوی که مقتول و منعی میرزا نامی عباس میرزا در بلاد که کیهو به داعیه پشایرادی خواهر رسید  
 بعد از راهبای سپار تا مکارش برداشتند و اسماعیل نامی مشهور بقلند میرزا دای شایان  
 که کیلان گشته شد و ولایت کیلان نیز در تحت تصرف فنیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار  
 پیوست و محال قلمرو طلبه و ولایت اند با چنان تصرف امنای روسیه و شیر و امات تصرف جماعت کل  
 و دیار است برادر و برادرین در دست شیخ علی خان و جماعت قاجار به وفود و انصار خان غلام و سایر غلامان  
 شایسته و قلعه شند را در دست خین برادر محمود افغان بود و در تراجعت افغان آبادی تصرف نمود  
 و سید احمد خان و او و متولی مشهور تعدد حسن صفوی را در کربلای حای سلطنت بر افغان و بعد از

محمدرضا با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده و حکم شریف افغانی شده و بعد از آنکه شاه طهماسب صفوی  
 تبار پرور شد و افغانان را که در و با شمع علی خان قلیخان بخراسان شده و آنچه جمعی از روسای قبایل و ایالتی  
 شریف اند و محمدش بودند و در قلی یک و قتل که ساکن میور و بوده نیز بساط یوسنی و شاه و شاه  
 مشرف شده و خداوند شایسته کرده ملک محمود را فتح علی خان قلیخان تبار پرور و جیل پا و شاهی و ابرار  
 تصرف و بطاعت علی خان لقب شده و حسب الحکم ان پادشاه و الا جاده ولی محمد خان غم فقیر را از ارض مقدس  
 و بغارت بدیم مقدره از راه ازین ارم بدیدار سلطان احمد خود کار فرستاده و بنیاد خود آباد کرد و اگر  
 و اعیان خراسان در شش و در کاب شاهی چنان توفیق می بدید شریف افغان را و نه از افغانان  
 خلدنیا کشته و اشرف عبدالستماع این خبر جانگاہ با تیره سپاه از افغانان اینک جدال در می  
 خورست پس توابع افغانان و زرقان من خرمی شیر و واقع و سه گشت فاحش یافته انتقام مظلومان را بر  
 از ان طامان منجی نیران گرفته و از افغانان رضا علی خان پیکدی را بعد از فتح بغارت روم امور فرموده  
 که خاور سے حق فرمود و از راه و بعد از او به بار سلطان احمد خود کار رفت و در شش و اولی محمد خان  
 غم فقیر جمعیت کرده و در کار ساختند که بعد از شگست عثمان پاشای توپال شور و شش نیک پیران و  
 و استبول سلطان محمود بر سر سلطنت روم تکیه و سلطان احمد بعد از قطع مسموم شد بعد از شمع زرقان تغییر  
 اسب افغانیه با اشرف و دکلاد با سبب قتل و در پائین شد و در بدو چستان شرف کلم  
 برادر محمود و چون محمود کشته شد و طماسب علی خان بعد از تسخیر و محکم شیراز و در پیمان رفته تیریز را  
 دست و میسر گرفته و ماکم تعین و از آنجا بفرم قندهار فغانه ابدالی هرات روانه شده و شاه و لبند جان  
 تعصب است و در محال قتل و غلبه حرکت کرده و با محمد پاشای والی بغداد محاربه و شگست فاحشی یافته  
 و چون کراهات با قضای دولت و جهانی و مسند و عشرت و کاهری بشیر باد و ارغوانی و صحبت  
 شاهان خلوت سلطانی اشکار و نهبان مشول یکپاره از دیر ملک فاضل با خبر شگست او کشتار  
 یافت طماسب علی خان و سپاه خراسان در بار عظمت دار شاسعه و بستنظار دولت  
 پادشاه ایران و جلالت و لیزان و بغارت خیران و داندک زبانی ملک ایران را از تصرف  
 ایشان و یکانه است و ما و چاکر کجفت ان مجلا اشاره خواهد رفت اگر چه دوا ایل مال و دست  
 ان خنده و پهل جان فانی نموده و با ان خنده و بغرای و طای نصابتی شاه طماسب را از امور  
 سلطنت قطع و با هم پس میریزی سپرد و سالار و نامزد سلطنت کرده و از کاهل و دانی کشتانید  
 و تحت سلطنت نشاند و مسکه و غلبه بنام او زده و هر دو را از زندان فرستاده و پس از چندی







اگر چه حاجت لازم که کوشش و پیاداری می آورد و اما اندک فایده و غارت و غزالی ولایت ایشان مطلقا کونامی نموده و از این  
پس فرزند خیر ملک روم کرده و بعد از وصول موجب طغیان قبی خان شیرازی که حسب حکم او در آن دیار صاحب نشاء و  
شورش سام نامی همچون منسحب در شیر و امانت و آفتاب من خان پسر قلع خان قاجار در استراجه و مازندران بعضی او  
میید در کال ششم و غصب مزاجت و بیشتر از شیر خزان ملک ایران مستقیم شده و سرداران اطراف فرستاده نظر نموده  
میرزاوند خود را بشیر و امانت معزز داشت تا سام نام را اگر قزلباش رسیده و حسین قزقلو را با همس فرستاده و قزقلو  
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خویشین مازندران فرستاده من خان پسر فتحی خان بهشت را بکینه فرار کرده و در آن  
حسب حکم در شیروان و خراسان و هزار جریب و مازندران قتلها کرده و از روس و سانسار را بفلک و دوار بلند کردند  
تقیان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن کیشیم و قطع آلت تناسل حکومت موضوعه هند فرستاده و انسانی دولت آل  
عظمی از استماع این بیهوده ایران خوشوقت شده محل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده لیکن محمد اشاک از اعظم  
آن دولت بود و ملکه و جودش مخصوص بود و داری سپاه نامزد و از راه از آن الروم با جود نامعد و ناماد  
از یکصد هزار نفر بغیرت جنگ آن و از روز و آن سلطان صاحب قبال این یعنی را فور عظیمی دانسته با استقبال آن  
سپاه رو کرده و در حوالی ایران اتفاقا فستین دست داده و بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه  
روم در شیرجان بعضی اراضی را و احسب شده و سپاه یعنی را غنیمت شده عاز فرار بر خود قرار داده متفرق و بی نظم  
بر برجم رایت نادری و زید و قرن فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز عراق مراجعت کرده در شت و در صغیان  
بشت قرار نصار او بود و هند و را بیکجا در میدان زنده باقی سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بکلی  
همه تغییر که از او و امرای آن دولت بود با سینه زنجیر فیل رفاص و تحفه بسیار به نهارت ملک روم بجهت آمد  
نیای صلح و مصالح که شمر کرده و از و علاج و تشنه قوایم که هنوز بر جاست که تغییر رستگاری بوم الشور است خود  
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای ایالتی فارس و کرمان شمار بار بار رسیده و غرض رفته رفته میان آن  
خسرو قباد و اهل ایران و شت عظیم پیدا شده آثار بخش از طرفین بطور پیوسته آخر الامر لا علاج سبب شده  
و ظلم و انصاف و قتل و زجر ایالتی و اشراف و حاکمان زیاد از عادت غایت انصاف در شجر جادی الاخر کرده  
در حوالی خوشان بی شکی که محل اعتماد و بود و بقوت محمد قلع خان کنگی باشی و صالح خان قزقلو را بر سر کار بر  
آورده محمد خان قاجار بر وانی و موسی خان فشار طارمی سادرت نقل کرده دست ظلم و تعدی و از آن سر  
کاف و جاده کونامی که در دوا من شعر شاه حال است

مرشد قزقل و ماراچ و	حکومتین سر سراج و
---------------------	-------------------

خاکسرو و اما اولی الا بصار سوا می آید از ظلم او که سالها بر پا است اما خبری که از او مرتب شده هذب قباد  
بجای اشراف و غیر آن استان ملاک با سبب است و در وضع منوره که برای محاسن است که با ستام محمدی قلع خان

خاوندان و غیر محرمین و ذمه بیب قیامدار که رضوی در طوس خوض صبیح آتش افغان ابدالی که بیشتر از غزنان  
 و کاب و نور و اشفاق بی حساب بودند و خاندانیکان از بزرگان آن قوم بودند شاهی بر دستار و از دارالمعرقه در شش  
 معانی این اقل قبیله خان تیرازی با خیرین کامل حسب الحکم نادر می مراجعت کرده و در دستنمای آن خزان که بیست و شش  
 گرو بود و تصرف احمد شاه و آرمه بعد از ورود و قندهار و زیاده ای اقتدار چون بران را خراب و مقام قندهار و آشوب  
 میدادند از چشم پوشیده و بنحیر هندوستان لشکر کشیده و اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی بخراسان  
 آمده و اجابت کرده اما حال که قریب بیست و سه سال است در اینجا در سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را بدیده  
 کشیده و خط می خط ضبط و آورده و بعضی خان را در زاده و شاه که حسب الحکم خود به بنحیر هندوستان  
 بود بعد از تحریک آن ولایت فوجی خان که خود را بدلا و کسان میدادند و بکوناد و شاه حاکم آن مرز بود و سر از قندهار  
 طاعت کشیده داشت شید که در با خود پدر ز قضاوت قلب عم خود و خوف گفته بر قاضی طلب خان مبارک که رفته  
 خان خسرو قندهار بود و در جهاندیده و زحمت و در کار کشیده و سر از طوق اعانت عم خود باز زده و بنشینان  
 اکثر اهل ابرار را با حققت و ترغیب می نمود و در کجنگان اردوی نادر را بر سر خود جمع کرده و مادر شاه در کجنگان  
 با طایفه اهل ابرار شایسته از بدست آورد که مقدمه قبل او معارفین اهل افغانی قاده و بعضی استماع این خبر طلب  
 خان را که فعلی امر خود و دلخواه اولاد نادر می میدادند و بیکجا و در خنده گفتند بیکجا تمام و اینجا با رضی قدس آمده  
 و فرستاد بی ساهی و محمد قیامان فشار را با خود چنان می که بر خود دو بزرگ اریانان بدست از سیم جان خود شده و مرزا  
 علی اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان آن فرمان همان بود بیکجا و بعضی و اساتذ که و و سیاه و عم خود را  
 نوری و در اندک روزی قلعه کاراک را از غایت از دفاع تمامین سبع سموات و فوجان محکم آن بن بوطا و اسفک و  
 بعضی قاضی آورده و دست آلف و اسراف انداخته و عم خود کشته و مصراع

استانده که با عسکر و کاند و کینه

و بمصارف غیر لایق رسانیده و سواهی شاه رخ شاه که ارباب رضا قلی میرزا و طبع حسن کردی و مدد عظاما طلب  
 یکم صید شاه سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود و دیگر او را در خود و بنحیر او  
 کینه را بغیر آورد و در کسب با کفر و زبردت قطع رحم و تقصیری از خود را رضی نشده و طبع عیان پسران با اهل  
 گور احمد بود که خالوهای پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خود و بزرگ یکی را کشته و عیب زیاده با احمد  
 خوشنمای قاضی خاوند را بکفر و کفر آلوده داشت و میر حسن نامی که از جانب مادر شاه سلطان حسین صفوی  
 بود میرزا سید رضا خان صدر را که شرف مصداقت شاه سلطان حسین صفوی سه و از حسب الحکم نادر  
 حاکم آن دیار بود مجبور ساخته و از دولت علی شاهی سه و از دله اهل افغانستان از خوف باز خواست سلطانی  
 قتلش می خواستند و ساکن نامی در طالش داعی شاهزادگی کرده و جمعی که از نظر نادر می گمان می بودند بر سر و بخت کرد

بتریز آمده رضی خان شاطر را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و مالی آذربایجان تمامی را بوجبت کرده میرزا سلطان  
افشار قزوین که از نجیبی عالم نادر شاه و حسب الحکم و از سرداران آن پادشاه بود بغیر مجادله و متاعده حرکت کرده بعد از  
او در گرفته که در کرده بجای فرستاده و علی شاه بعد از غارت جمعی از قتل بنی اعیان ابراهیم میرزا را در کتیر خود را بکشت  
عراق و فارس فرستاده و خود مستعقب با خیل و ششم و طبل و علم از راه مازندران بدولت خان عراق گردید  
و باختره از طرزدقار برادر خود بدکان شده و سرب خان غلام خود را که محل اعتقاد او بود بخدمت او فرستاده که در  
در کتیر شکست او کشته را بر ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل تمام کو فرستاده امیر اعلان خان و استقبای طاقی  
سرب خان با صالح خان و قزوین و محمد خان قاجار و موسی خان قشاق قلعین نادر شاه و اللهیار خان قلیخان افغان  
و عطارد الله خان از یک حسب الحکم نادر بی بنسبتی متهم دین فارس را مورد بید و بختلوا از فارس بخدمت ابراهیم  
میرزا آمده بودند و سایر روسای سپاه ممتد شده بهجرب خان راکت و ظاهران خود عاری بنی اعیان و باطنیه پس  
خان سلطنت خاص و عام بعد از آنکه کتیر با میرزا سلطان را با خود و متفق کرده بغیر مردم را در کتیر خود و بخت  
قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانی عراق بدو و علی که میر  
اعلان خان نیز بار دوی ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و غیره در اول و در دایره ابراهیم میرزا بغیر از  
و قزوین اعلی مامور بود و ز قتل از اشتعال نایره جنگ و غنچه در شهر دارالمؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علی  
شاه شده بدستیار صفی افشاری از بازخواست شاهی بخت یافت در آن معرکه حاضر بود که لشکر خراسان بدون  
کشت و کشتن هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طبرستان  
عازم مازندران گشته بخیران نادر که در مازندران داشت سپاه را فرقیه رفع شر را در کرده که باز بر سلطنت  
ممکن کرد و در آرزوی دوباره بسیار کس هست همچنان عبور اعلی طبرستان او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بودند و در  
طریق العین بکندن شمشیر عبره الفاطمین ساخته از تشویش آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر اعلان  
خان و شمشیر پیدا شده بعد از محاربه و فتنه را میرزا سلطان محمد کاظم خان فراداخله که از اعیان سلسله نصیری و  
نادر شاه نظر بر شد و رشاد چشم جهان بینش را ضایع کرده بود و اگر گفته شود ابراهیم میرزا برده بقتل رسید  
که پدرش از غلامان منصوبی و مادرش از جماعت افشار توغین لو بوده و خود را افشار میداشت و مادر بیکو مت شمشیر  
و ساج بلع یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در بنوقت با کتیر ناظر سکرار و رتی و قتی  
مهمات برای صواب دید و مفر کشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی مالی آن دیار فردوس نادر  
در تبریز مقصدی است سلطنت کتیر شاه رخ میرزا خراسان و صفا و مالی خراسان نواب شاه رخ را سلطنت قبول کرد  
فرستادگان ابراهیم شاه را محاب ساخته بعد از استنار این خبر ابراهیم شاه و هدیه خان قشاق را بسر داری آذربایجان بن

و خود با سپاه و قریب یکصد هزار نفر از سر عراق و آذربایجان و اوایل و افغان و قریب نازل خراسان حرکت کرد  
 شاه پرخ ساه نیز با لشکر از اسان رایت نصرت بعزم عراق افزاشته قتل از آنجا یکدیگر رساند در حالی نشان میرخان  
 حرب نوبی با ششی و منزل سرخ و ده با و شاه و خوف شده با تو خاند شاهی و سرخ ده مشخص بعضی استماع این خبر در  
 میان قزلباش و افغان منتشر شده تمامی و یکی متفرق شده چون خبر و آنوقت شاهی بسر کردی میرزا سید محمد  
 خلف میرزا داد که خواهر زاد و داد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با مالی زو قصه رضوی و در دولت علی شاه  
 صدر الحاکم محمود و بعد با رخان بلجائی و رقم بود جماعت افغان را برابرم شاه روانه قم و در و در ایشان قزلباش  
 و افغان را یکدیگر متوجش و جماعت افغان بعضی بدست و پادشاهان قم را بقتل آورد و در ابراهیم شاه و سلیم خان و قزلباش  
 اعظم امای ابراهیم شاه بود و اینک که گفته روانه کاشان بعد از استیلا از قتل و سبب بعل آورد و از آنجا  
 قندار و در آنجا یکصد و هشتاد وادی و در کفرخان خود کرده و بعد بقتل رسید نواب شاه پرخ و در سرانجام  
 اصلاح امرای خراسان موسی خان افشاری را بعد از ساجا بوسی سرداری عراق و بعد علیخان تکل را بکجاست  
 تکل و علیخان سید و در قم املت افغان را با بوالفتح خان بخشاری که از او دانشی زده کیانی است داد و کرد  
 بد و آنفعوی اولاد است و جمعی از جماعت بخشاری را مور و از آنرا بکجاست ایشان متفرق بود و حسب حکم  
 شاه و نیز در افغان حاکم بود و نوشته و میرزا سید محمد که سبب از قم با اساس سلطنت بخراسان دهنده و کفایت  
 میرزا سید محمد موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته بود بخراسان مراجعت نمود موسی خان افغان  
 یکبار در میر علیخان تکل را مامور کرد که رفتن ابراهیم شاه و بعد از رفتن و کو کردن علیشاه و ده و آنوقت بدست  
 میرزا سید محمد زاده کاشان و نیز در و آن خراسان و یکصد شاه پرخ را بر ابراهیم شاه پرخ را و علی شاه پرخ را  
 مقدس قتل کردند و بعد از بدست میسر علم خان عرب خریدار جمعی آمده شده نواب شاه پرخ را از علی سید شاهی  
 و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان لقب سافیه بر تخت سلطنت نشاند و سلیم خان افشاری را سافیه را سردار  
 و قتل علیخان افشاری را و می را سردار از آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و از آنکرده فرستاد  
 و در اندک روزی جماعت جلایر بر فاقه اگراد جو نشان آن سید پاک زاد عالی نژاد گرفته جهان فانی را در قعرش  
 تیره ساختند و باره نواب شاه پرخ را خطاب شاهی دادند و میر علم خان ابل خراسان را شکر جمع آورده  
 بشهد مقدس رفقا تمام آن سید مظلوم را از خوانین اگراد غیره خواستند و زود جو هر چون ایشان ساجا  
 استقلال را بسته چندی دم از امارت تمامی خراسان سز و چون احمد شاه ابدالی بیان دید با شاه و آن خرم خیز  
 خراسان در میر علم خان ابل خراسان است و نوبت به یکدیگر و آنکه در آن محفل نظر افغانان حاضر تکل را بر ابراهیم  
 خان بغایری که مصداق هرست و مطهر بود پناه برده که در آنجا بشورت در یکبار احمد شاه سبب بر ابراهیم خان

مسلک آورد و او را خود گرفت و بست اگر او داده نداشتند حیاتش به نفع انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از آن  
 بخراسان و سمرقند و سعادت توانان فوجی را به تنه استرا داد و و از نذران عین و حسن خان خلف قتلخان قاجار  
 که در زمان ما دوشادیم جان از میان ترکان نهان بود و بعد از قتل ماوری با نذران آمد به مسکرت خانان  
 محمد حسین خان قاجار که در آن شاه طلبه حاکم استخوان و از اهل با نذران با ستمها را و کشند و جندی از خوف  
 علیشاه در دشت میکشت و مدتی بر در خدمت ابراهیم شاه و شاه سیاهان بسیر میرده عاقبت حکم سلیمان شاه  
 حاکم استرا با دو نذران شده بود در خوف بمی از سبها هر حکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد  
 شاه بمی را بدفع ایشان عین و بعد از مقابله نیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زید و سپاه افغان بعد از شکست فرار  
 و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیر را با شاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بعد از مراجعت  
 در دیوت شاه سیاهان و امی حق را بیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که حکم داری باض  
 و دس رفته بودند بعد از واقعه او تمامی بدفات بقصر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و غلام  
 امور سلطنت بقصر امرا می فرسان هر یک در دو یا خود داعی اختیار و ولایت بود و از آنجا بعد از مدتی علیل شد که  
 اما من بعد و نظر و علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلا افغان و روی به بیچیک از ایشان باج داده بدولت خواست  
 طلبه صفوی روزهای دیر از آن دو طایفه کرده و لازم گشتش و کوشش علی آوردند اما در شاه بعد از طایفه  
 نظر بملکات و دلاوری را منحل و دولت خود بسته بدیاری و ان ایشان را قبل کوکان و نشون ایشان را کوکان  
 بعد از قتل آن سلطان بدو کرده اجابت ایشان بغل و علیشکر چون کس و جهان روزگار بعد از خرابی بسیار نهان  
 و خود بیوزمان را در کشش امن و امان تر عیب میداده و بهار طراوت بار داشته که کشش سخت از ایشان از شکار  
 صاحب نظر که بر بی نظیر که حضرت گرفت بدانند که کلمای زکین بر کلبان قبل دست کشاده باغ کتبی را کشیدن  
 غنچه مال شرمه صاحب قبل آرایش و از قلع و قمع خض و خوار غنچه در خوار پیرایش و او آن تهنیت زمان ممل خود که  
 از محال بدست سازه دولت بر سر اهل آمد و یافته و در فری پری با راکامت گفته بی ادا و اسلاطین جهان  
 بیابوری و اورنشان در آند یا مصداق امن و امان کشه هر کس دست بدان و و لاش میزد و دست برد و از دست  
 و هر کس سر از حکم طاعتش میستافت از تیغ سراقشان و سزای خویش می یافت مارتد رفته کوکب طاعتش از اقیانوس  
 بلند می گرفت هر طایفه ای که حکم نواب شاه خدی بکلی رسید که با نرسد به استعجال تمام وارد و آتاسی خان جلوس  
 که فالو زاده فقیر و اما عین بدوان و یا بکلموت میکشد رانیده و سایر رؤسای قبایل از روش و بدکان شدند  
 از آنجا که بیحال استند و جسته مغرقت از راه ضعیف نوازی با امرا می زد و جمعی از ایشان دم از مخالفت میزدند  
 زده و نامم مجاد را نجا میداد بعد از مقابل و تهنیت نیم فتح و فیوزی بر هر یک از آن ملوک قبایل زید و مدعیان آن سپاه پیکران

[illegible]



سوادین آن خوار و بیست و یک از اجابت و یوس اما از شوق شکست لشکر بخنداری و فتح آن فزاید و رابست جانداری و نهجست کمان  
محرکه رزم میگرد و در آغاز دست عدلی نماید و حرب عیب بدست و کمانی بخنداری و فتح آن فزاید و رابست جانداری و نهجست کمان  
رفت و بهشتی کرده و از دوی جاپون آن خندود و نهجست کمانی بخنداری و فتح آن فزاید و رابست جانداری و نهجست کمان  
بجز داده و با معدود و کجاست آن خندود و نهجست کمانی بخنداری و فتح آن فزاید و رابست جانداری و نهجست کمان  
اقرای خود و از فزاید آن خندود و نهجست کمانی بخنداری و فتح آن فزاید و رابست جانداری و نهجست کمان  
عبر از آب کمر جرد آن آب نوشیده و بلبل با طه باین شعر ترغم کرده است بوی آب خوردن این آب  
باز بخت و پشیمان و آن خود بیهال کمان شاه اساعیل را کمال موقع و توفیق کرده و سکه و خطبه نام  
او بود و سید خان قنار را سبب این طاعن در ضعیفان آن بخت و پشیمان و از نو بهر اسکندری نورانی  
بعد از آن دست دار المزار را که در جرجان قاجار در قلعه استرا با محقق شده و از جاعه ترکانه چشم زخمی یافته دست  
شد و کرده آن دلاور با فربنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شیون و قطع طرق و از قوت  
از جهاد ترکانه چشم زخمی یافته بفرار و اجابت کرده شاه اساعیل دست جن خان قاجار را داده و او را دست و پیر کرده  
استقل در نواست میسر شده و بوی خان قنار بیکم جرجان نقل رسیده و خود بوجان در عراق بدولت و کارانی میبوده تا  
اینکه بکی قابل از میان آن خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده و قتل و اسیر و سبب یکدیگر کردند  
نکرد و بالاخره بهم خوف شده و در قلاع شکست و در زخم فرار شدند و از آن یک سیلان ضعیف میمانی که از آنجا کابل  
بود و با فوجی در رکاب مار شاه اصل پناه باریان آمد و حبس بیکم شاهی در باب بر جلان خان قناری بود و مجاری  
ارباب هم شاه و امیر جلان مزبور پیش از قتل بار دوی را بهر شاه طغی و باین خدمت لقب خانی مقرر شد و بعد از آن  
دولت ابراهیم شاه با جمعی از اغانی غنیمت و نظریه بی بغاوتی که بر شاه ارامی آذربایجان بود آمد و بار مساط شده قتل و غارت  
لی انداز و بطور یوشنه و فتحی خان قنار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان  
شنیده با سلیم خان قنار سردار اغانی از ضعیفان فخر و بعد از و او را بایجان از آمد و ارامی آن دبار با یوس شد  
ما چار با از اغانی افغانی معوق گشته و اندامی رسیدند و مصطفی خان هم زاده تغییر که از جانب مار شاه مامورین  
روم بود و بود و او در بغداد خبر قتل مار شاه سلیمان و احمد پاشای والی بغداد و برض و در کشت حسب حکم سلطان  
روم مصطفی خان توقیف گردید و مورد اماران ارامی هم رسیده و سلطان یقین شود چون علی مردان خان بیکم کمان  
آب کران از آن خندود و بالاخره فراری شده و خود را بچند در ساینده و متوسل مصطفی خان شده و غایب شده و این حال شخصی بخیر  
الغلب و بخت آن خود را بهر شاه طغی خوانده و هم خود را سلطان حسین فخر داده و بخت و تحیل را با آبی ناسنگ کرده  
انظره و بخت آن بخت که بخت می بود و بخت بعضی از اغانی ایران که در آنجا بودند و نگذشت و نگذشت و بخت بخت

احوال مسکین

[illegible]





احوال حایر

<p>خلف میر محمد فضل مذکور این عز و ست بد بخشنه است</p>	<p>در محبت بدر کرد و گویا</p>	<p>پیران خورک این سار و دود</p>	<p>جذب</p>
<p>بمشق افامه کین از ایل دارالمؤمنین کاشان است و سبیل عادت شغول و بخت قریب و غور و مکنه که جبار صد و</p>	<p>و غلبه و جسته خدمت کرده ام الحق صاحب صفات ننیده بود و بختش کمر شغلی قاده و اکثره و تازمونی افون که شمشیر</p>	<p>در مصر و لم یوسی اسوده که</p>	<p>سیف و بخت بد است و در حاکم</p>
<p>شیش با میر کیم باقی میرسد که در زمان نواب هایون شاه اهل صفوی در سرداری ولایت ماورالنهر شیده و میرزا خربوز</p>	<p>در جوانی بنده و کستان قد و بعد تحصیل سان راجعت باصفان در زمان نواب شاه عباس صفوی منصب کلانتری و سلطنت</p>	<p>نور و با صبحی و در دولت ماوری و شش و نجرسان ماور و سب لکمان با و شاه قمار امیر رحیم و شش و می و میرزا غلام</p>	<p>کود و در این یکی و صوفی و صوفی</p>
<p>سیان تری و کاشان و صوفی نک شیده شد از دست بخت</p>	<p>عمر از پنجاه سال شیان و صوفی</p>	<p>شاه کرک حاج و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>عمر از پنجاه سال شیان و صوفی</p>	<p>شاه کرک حاج و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>
<p>بر آید زندگن که که که که</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>
<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>کاسه و در روز و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>	<p>نخل شیده و نخل و صوفی</p>

[illegible]



[illegible]



نه چنین نگره خواهد داشت  
در صحن دشت عجم بود  
بجز زانکه چنین است عجب  
بخت و دولت بهروز  
وین داشت که چهاره و ست  
شب و اندیشه که آن عجب  
که بود و علف تو بستان  
مژده ابدل که وقت آن  
وقت تشیع و ششمان  
عابری خورده سنگ خور  
در صفایان ساختن کس  
با به و نیک کرد آمدن  
نه نغمه هیچ غایت  
دل خوش شود و دل  
تا کی خبر روز و زمره سیدی  
دل منو است میز صورت  
اهل وطن تمام بهر بار  
نه خود با من جهان پناه  
ز کوی آن برین ان خیر  
با من بوی و بخار از دل  
جهان امر و بر کرد و دین  
جو کن که ز بوی زرد  
سوی خورشید منو است  
خبر و من بهر نغمه  
شوان کرد جلای تو را چه

نه با بر وی تو چنین خواهد بود  
بجز سرانچه چنین خواهد بود  
که بر هر کس برین خواهد بود  
تا شورش و دین خواهد بود  
منظر صبح و پسین خواهد بود  
روز و در کج که این خواهد بود  
دره و شکل تازین خواهد بود  
که ز غم کران تران آمد  
که همین و کسان آمد  
پریشان رفت و چنان  
خوشترین بقعه جهان  
و انجان رفت و چنان  
نه نغمه هیچ خوان آمد  
مشکل ز تو خوش شود  
از دور که من خضر سیدی  
با صورت که دل میبرد  
چون کسی ندیده کسی دروغ  
که با کس و فاکرم جهان  
که هر که میرود و آنجا در نمی آید  
اینکه دینت کار کردست من  
که آن رشته قرکان چیدند  
ایزدت بود و ما سبب جان  
چه کار آید از لطف که با ما عالم  
با به و نغمه بزم است  
که چنان تو را ز تو جد شود

با و را و اوستی است که آن  
مردم جانب سبزه ز کمر  
دا و نا فاید اقبال کس  
غم غم گرفت که جو و صبا  
چشم بود و نا چشم  
چاره کافیه که صعب است  
و رخسار است چنان خواهد بود  
دشت غم را که سید شد  
لبسلی ز میان جدا شد  
صاحبان جا که سیدم بین  
تا چهل سال با نهایت خیر  
که نه در وید مسکنت  
لیکت از تیغ هیچ سود خود  
دل من شمن کن که در میان  
بپیری جوانی عاشق که  
ز دردم تر امر و دراز دین  
لباسه ایمان زان که  
روز کاری بود و نه کار  
کی خیز تو در دل من آید  
هر روزی که چنان جان کرد  
پریشان خاطر مکرده در  
خودم در دیار خود چنان  
هم صوابه بهر روز و هر روز  
زین خفا به که من خفا  
بر تو خط و لبرش لایتم و شکر

تجربین بر تو یقین خواهد بود  
فرغم حصن حصین خواهد بود  
بمکانی که کین خواهد بود  
بر او تو یقین خواهد بود  
بسیار و بهرین خواهد بود  
همه بطف تو بهین خواهد بود  
به چنین است چنین خواهد بود  
بجوده و را که آن آمد  
بار دیگر به شیان آمد  
که بهر فلک جهان آمد  
عرض خود را نکا جهان آمد  
که بهر خاطر می کران آمد  
کس زبان بر سر زبان  
خون شود که نهاد و در  
چون هر که سهری خود  
چو خواهم که در فکر کا تمام  
آب حیات و مال است که  
و که کنون جرات ز غم  
پیران نمی توان و کوی  
که آن چاک که چنان فریدند  
که آن زلف پریشان فریدند  
شدم هموار ز خود و در  
بیکس از زلف و شکر  
چون که که کس دال شود  
که در دین کل شکر

یادگار آن که جز نسیان و فراموشی  
 از قلم نماندست خون کرم  
 طبع سرم کرد و کرد دل طبعش  
 جز دوری و سواد مغربش  
 زبان غره و تپه و دیم و خفا  
 و یکی چشمه بر سر برهنه  
 برای غیبه اش قرن  
 ای و دستش و دهنش  
 گوشت و سبزه و فغان  
 از طالع عالم نماندست  
 که در وانی و در شش  
 توانست مدینه و جبر  
 رین بس و در حلی  
 پانی چشیدن و عرق  
 بعضی نوا و بار و نواز  
 و میوه و در و درخت  
 و غنچه و در و درخت  
 و غنچه و در و درخت

غایب بود ملکش از یاد تو گسست  
 چراغی نیست چون کرم  
 تا که داد مگس دم بگریخت  
 که بخار فلز سهر رشت  
 کتبک اینست از زکات  
 به مکر زای تو پالان  
 و جزو چنان زشتاخی  
 می داد و نوری تو بیدار  
 پندینه ام کشید است  
 سطور غرض علم تو ای کرم  
 تو خود کردی بی و منی چای  
 عیاست از آن در آینه  
 حرمش عین حسد می  
 جلالت بریده در جوار  
 زین میس در دست  
 افتاد و پیش میافت  
 آموخت هر چه در او

سالواداد مستحسن بناد که  
 در قفسه خود در زاد و بوم  
 بر جایگاه با نام نگریه بر کشم  
 آمد رفایه چون در دست  
 بصری هم بجهت و بر کن  
 برای خاطر هر چه می کشد  
 برای غریب و غریب می کشد  
 آب است در دوزخ و طاعون  
 لای زینت که است سفیر  
 خای خود را با شوی لای ملین  
 این خوشتر از این نیست  
 در نظر لب و در  
 برهنه چون در  
 ای می که در دل برده  
 خنک می شد بر دست  
 در دهان بیخند و زدن  
 که هست هر چه است

[illegible]

قعده در این مرتبه نوشته شد  
 در سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 چو این کتاب در این مرتبه  
 رسید به این مرتبه  
 از یوسفی من کرد و نویسنده  
 نویسنده در این مرتبه  
 در این مرتبه  
 در این مرتبه

سپاس و غوث و غوث و غوث  
بسم الله الرحمن الرحيم  
توبه پس دعا و از غوث  
چو شکر رسد از غوث  
راه و گشت و راه و گشت  
از وی نصیبی از غوث  
چو نصیبی نصیب از غوث  
خود قضا و خود قضا

صاحب کتب رفیق حسنات  
ولی رفیق حسنات است  
این قصه را از حسنات  
هم نیز سگاست که از  
سگ نیز از رفیق حسنات  
چون سگ است که از  
سگ است که از رفیق حسنات  
سگ است که از رفیق حسنات  
سگ است که از رفیق حسنات

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



<p>و اما هر گاه درین سر از صبر          بر خوشتر کنی چون بر خوشتر          گامی نهاده دل هم درین          محلی بر جانت آرام دارد          تیر که با پیچیدن خوشتر          که جانت راحت دارد          بدوستان تو بدیده و در          جو را بست ده روزه          هم به شیب نام نبرد          که نه از آن باقی بماند          تو خوشتر بدیده از هر          سخن با خوشتر وقت          زان پیش که در هر          آنچه بدید شود دلش</p>	<p>و اما هر گاه درین سر از صبر          بر خوشتر کنی چون بر خوشتر          گامی نهاده دل هم درین          محلی بر جانت آرام دارد          تیر که با پیچیدن خوشتر          که جانت راحت دارد          بدوستان تو بدیده و در          جو را بست ده روزه          هم به شیب نام نبرد          که نه از آن باقی بماند          تو خوشتر بدیده از هر          سخن با خوشتر وقت          زان پیش که در هر          آنچه بدید شود دلش</p>	<p>و اما هر گاه درین سر از صبر          بر خوشتر کنی چون بر خوشتر          گامی نهاده دل هم درین          محلی بر جانت آرام دارد          تیر که با پیچیدن خوشتر          که جانت راحت دارد          بدوستان تو بدیده و در          جو را بست ده روزه          هم به شیب نام نبرد          که نه از آن باقی بماند          تو خوشتر بدیده از هر          سخن با خوشتر وقت          زان پیش که در هر          آنچه بدید شود دلش</p>	<p>و اما هر گاه درین سر از صبر          بر خوشتر کنی چون بر خوشتر          گامی نهاده دل هم درین          محلی بر جانت آرام دارد          تیر که با پیچیدن خوشتر          که جانت راحت دارد          بدوستان تو بدیده و در          جو را بست ده روزه          هم به شیب نام نبرد          که نه از آن باقی بماند          تو خوشتر بدیده از هر          سخن با خوشتر وقت          زان پیش که در هر          آنچه بدید شود دلش</p>
--	--	--	--



اشغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب شده و در شیراز در وقتی که باعث فغان عراق و فارس را بمحمد تصرف درآورد  
 او نیز در وقت شید شد و در عالم آخری آن پند خطبه که بر اشدین فوق شکر است میسر شد  
 فاضل غرضش و شاعری نیکو روش خود را از بی عباس میدهند و در شاه جهان او تولد یافته و در فارس فرزند شده و  
 او شاعری فاضل و در شورش نادر مغ قهرش بر او کارها که از پیش دلی بود که کارها شمس  
 میرزا محمد حسین خلف مرحوم بسرا عبد الکریم امجد او پنهان را نیز زار کرده و در آنجا رسیده و خود در آنجا نشو و نما داشته و در آنجا  
 تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده و خلعت رانوب نبشته و در آنجا که داشته چندی در زندان داشته و فاضل مکر بوده و چندی  
 بعد از آن که از زندان رها شد و در آنسال بحکم در شاه کشته شده از دست بدست شد و در زندان نشو و نما داشته و در آنجا  
 چو شمس فاضل آفرین است اقامه مصداق سبیدی و الاثر دارد و عالمی پاک بنهاد و فاضل در ویش نهاد و در آنجا  
 سادات عظیم الشان و در غرض قوم در شرفان و در جهان عجم آن آمده و در خدمت مولانا مصداق رستمی که فاضل  
 عهد و او نیز آن بود تحصیل علوم و کتاب غلامی کوشیده و از قرآن و اشعار با قیاس مخصوص کشته بعد از وفات او و تادیه  
 صعبه انار الله بر آنهم برین صلی خود بحسرت فرمود و در مذکورت نادر چندی بصحنی فاضل را که بحودت شمس  
 و قنات طلب شهر بود و بنا بود به ملت سده هنر پیکناه بر بر صحنی هرگز کشته که کسی احتمال نیت او نمیداد و چون فاضل  
 انشا برآورد و جاز نام شده و در آنجا در اصطلاح حال ایشان حمل آورده از آن محققه خلاصی یافت و از آنکه فاضل  
 بد عالمی نیت مظلوم آن کسیر عالم بصورت وضع فاضل با فیه سر کشت غضب پیشش علیه جرمی و بعد از  
 قتل پدر هم رسیده و او بکر رسیده بصورت شریفه و در اول مردند و با جد هیچ قوم با خدا رسیده  
 عرض پسند بر کار دارد و او در دولت نادر بی بعضی از اهل شورش بکادورت عرض بر مسلمانان بعد از انقضاء دولت  
 از آنجا حرکت و جرم و در آن در عرض راه یافت عیب ای وانی های با ایتنا نفس اهل ریحی لی ربک رخصیه مضمین  
 فی عبادی و ادخلی صحنی که شش را و کرده و تبعیض نبی شاه عبد العظیم علیه السلام ای حق را بیک جات فرموده و در آنجا  
 مدون شد و دیگر قطع نظر از کالات در مراتب نعم و شرف حال مبارک داشته از کوزه جان و در آنجا و در دست و  
 انشا عاقلانه بصورت عاقلانست و بختن ششوی پشته ایل بوده و در آنجا مخلص میکرد و در آنجا نیز یکشنبه صحنی که ششوی  
 و کمال شغف از دیده اینچند بسیار ششوی در آنجا در دست

نابعد از آنکه کامیابی	مجمع آورده و ششوی حاروس	حاروس رسیده و بدو ختم	در آنجا بر دیم زیر است
باران ناله و آه سر	چند پدید و دیم جان بکر	و عیش از محنت بر کشته	خاستن ایشان با ختم
که چه هر یک پاره بود و بجز	ای کمال داشت پند بکر	چون خایه در آنجا نشو و نما	باعتاب عالم کسرش نوه
ای مدون از آنجا فاضل	در فصل ایشان فاضل	نوعها دل خست ریشا	زیر بیل خود قرض جریل
			چشم بر شمر و دینار ریشا

احوال معاین

عصا مید بر دل نکسا نه بفرزند این نه سپهر کر چه زبون فلک تو سیم این دوسه پیکر که قلعه ایجا بار قدر محمل است این بفرقه صد نیایو فاکه نیاید بلکه کندش درین راه در آنکه اجل رسد طایفه سید باجار جاک لالابر خیزد از دواغ دلش سپهر خاکی کند	رزد و شب بخت خود نکسا بفرزند این ماه و مهر من نه ابوالقاسم فردوسم برده بر آنکسند زده یکسا شده تا قیامت این در کردوری او بر سرم چاک نکسا باجار جاک لالابر خیزد انکس که عرف و فریت نکسا وینداع هزار ساله زار نکسا بکسب و دهر سراسر است نکسا	یاد دهر که کس این محسن کاغذ دنیا و بقع اتم نیست شاعری و شعر نه کاغذ نیست شعر خوی یا نیست این راه مسافران جدی همین نیست چند دگر کانی مهر و نیکو نیست خاقل و دهر کندار نکست وقت که در دواغ شکار نکست صدا و که بنده رخ بر نکست	یکه که افاده و کار حسن غیر خود هیچ تمام نیست سوروشی نه شاعر نیست آنی ترکیب شایسته این دیرا برای قاطع موی طست طاعت خند و دواغ است نکست دزدان بچون کار و دواغ نکست کها همد و یزد و بخوار نکست بهر نغمی خوش نغمه نکست
اصفهان جوانی طبع و دهر مان زبان و دشتی شیرین زبانت زبان پری بود طبع و دهر مان ستم باشد نظار کار حسن میوستی بهانه از کبر شتم شمس کشیدی و نکستی این نیم زعفران و دهر مان فریاد که در کج لب خال سدا سوی آن کوا جیک خاک نکست هنو دانه و دانه زنی نه سدا نه از کلام زان و دهر مان صدکست سیکه تو فغان نکست کل نباشد دست و دهر مان دارم قهقهه و دهر مان خارم طاعت پیل و دهر مان اسوی چشمت و دهر مان	ارکشتی سبب دواغ و دهر مان ندیده روی ترکان خطا دواغ بهر از آنکه بی تو فردم نه سدا فریاد زلف تا غامت یا سالیست که بر نه زلف نکست دل ایگان که دود نه نکست بنده کسی چنچین نگاه دارد که بالایش چو بالای تو باشد کوکل در دهن کچین پسند آوردل مجروح که چاقی باند دسته کل در دستین دارد غبار دایم و فریاد در آرد نکست بفریاد دایم و فریاد در آرد نکست فاند شیر است و دهر مان	ارکشتی نشود دهر مان رسد قاصد و کلام و دهر مان کسی بود بخیر نیست و دهر مان عادت نیاید که دواغ نکست آه که اگر بنا که خدایات نکست بوی گل خدیجه پناه ماند نکست که رسیده می و کیش بکون نکست عنت روز یکبار نام دواغ شعرون که سر و دهن سبک نکست کس ندید که حده و نه نکست نه کوی فوکی دارد دواغ زمان و وصل سدی که دواغ نکست آه چن شود که دواغ نکست دروا که دواغ در نهانی	ستم من میکش صیاد دواغ که میگفت گفت بخیر نکست خاک و دهر مان و دهر مان ستم که آن کند که دواغ نکست که بشی در کبر است نکست در دیریل مخر و دواغ نکست کشتب دواغ و دهر مان سرم بکاشم و دهر مان چو من رسد دهر مان نشدیم که کسی نه دهر مان نه از تنگی کسی نه دهر مان کس بکاشم و دهر مان افیا و دهر مان افسون که دواغ دهر مان

در صده هجرت که پند کشید از اذن دست که بگریخت از جور و ستم که با خودم زد پند که امید رحمت زوایم سزایده نهم وقت پیری نمودم الکرم نزاری دیدم چو آن چو یک کشیدم هم نصرت و دوست ول یک کشیدم هم زاری و شادی چون یک کشیدم با خودم و دل که در صده هجرت که پند کشید	ایادی خوش را زواری ما دستی سزای بی دستی کشیدم دزد دست و خاک را بر سر کشیدم کر که ما را دزد خواهم کرد ناخود بهر سرمه بوی کشیدم آتم دوران بید چو بوی کشیدم دان ترا کرد بود صافی و دهم ارشاد بی شای و غم شای شعر غم بر سر بود و صد شای	سیلابت غنای دستی کشید از گوی تو شد خوشتر خواهم کرد سرمه مال خود را که بید خواهم کرد کویند که در طریقی علی حذر باید که سخن بوی بوی کشیدم دخون خوشتر ز بای ناخود کشیدم در سر خواند و دیوانه کشیدم بر خیزم که در دیکه کاران مشغول شوم و می کشیدم	سودی تو بسیار و سحر کشید و ز خوشتر و غنای خواهم کرد تا ما رسید است سینه چو کرد باید که سبکی بوی بوی کشیدم دخون خوشتر ز بای ناخود کشیدم در سر خواند و دیوانه کشیدم بر خیزم که در دیکه کاران مشغول شوم و می کشیدم
و کما در کس در رفیق است یقین و صد هفت طلق و همسایه کاشانست و در بر جان عمر و صواب است اندام مشرف شده و در ایل سن تحصیل حالات شایق و در فزون نظم بکمال فائق و کثیر اوقات با من نیست و مخلص از خبر داد و آنچه تا حال را فکار با کار و دیده و منتخب و از نوشته و مدار همسایه که از رفیع و قاصدش به سارا تمام کرده و غنی خواهد شد این شمار از قصه و غنای از دست و کشید است	شکست از خبر که در صده هجرت کشید بر سواد نظام و دران کشید و با کندی می توان چاره کشید فاده بهر جانست که در کشید بزدلان بی خبر و دگر کشید چو از عاقبت ستم بیکه کشید کین یک جادو است که کشید نوع این عار است که کشید بود و دم و حقش بر کشید کی رسا می کشید که کشید گرفت که کشید و می کشید کی کشید که کشید و می کشید	نهانند زردان را که کشید چنان که پاک بران چو کشید بر آید و شبیه بر کشید بر شست و شستن بدار و کشید زنی از اینها که کشید خوشایق و خوشتر و کشید جسور است که کشید و کشید کما که کشید و کشید و کشید بودی را که کشید و کشید تدی و یوسف صری که کشید معا بود و زجر کشید و کشید کشید که کشید و کشید و کشید	چو از رنگد و کشید و کشید چنان که کشید و کشید و کشید و با کندی می توان چاره کشید فاده بهر جانست که در کشید بزدلان بی خبر و دگر کشید چو از عاقبت ستم بیکه کشید کین یک جادو است که کشید نوع این عار است که کشید بود و دم و حقش بر کشید کی رسا می کشید که کشید گرفت که کشید و می کشید کی کشید که کشید و می کشید





شست کلاه بر روی خرقه ها  
 بدل بی که کرامت جو شاست  
 نیم شب زانو کشیدم شستم  
 رو سوی هاشان ای ملک کزین  
 صاحب دیر دخول باخبر  
 هست شما لکان کز برینار  
 غمزه مهره عود غنیم بودی  
 حکمت لب بر شام در چنگ  
 شادی زحیدی و دم کز کز  
 محبت جبران ان دور و دیر  
 عکر که در چنگیز و خد خد  
 پنج مصوری و خسته گردی  
 کی بود از لطف که ده کفر  
 سر کز نوکی - ان دور و دیر  
 ان بی دادن نامزد ملک  
 هست بی از در ان تو بستم  
 قابل گفت خست کرده ای  
 خسرو طالع که بر مریت  
 گفت دل از پیش میزد و دیر  
 دام دست تو آمد بیانی  
 حید بود چشمه خست حیات  
 به بی کاسل قدر تو خست  
 سباده دل خطه قدم خست  
 ملوک حاصل ان که کزین  
 بهر بخا بلم صبر و باستی





<p>             آمدن آن بختین نیلان در تنه              از زلفان نعلی در دم که در              کعبه کوی تو کردم قدم که              باد و باد غدا را بجای به              دو شکم نمی باشد با یکدیگر              مشون شب یک چشمه که              با هر منی سبای که از این              زهرم همزبان کشتن که              من خود با دست زان              گفت که که نکست و رفت که              با مرغ سبای که نماند              یاد نه لایچین غدا و دست              آید و شب و روز شال رخ پند              با کرده نام من را نام شالی              آن خل که در دور تو کشت              تا آمد که گفت کشتن شمشیر من              صد بار خون خدش است              شامی که در کعبه زبرد              نوک طرس شکست با تو سرشته              در دل برده بود و در کعبه              می زبنت بر تو مهر و نعل              از صدق و حشمت و کرم              سوخته پاک در تو خدایت              نوید چنان که بر من شکست              بی مثل خدیو بر سوخته خدای           </p>	<p>             اما آن بختین نیلان در تنه              از زلفان نعلی در دم که در              کعبه کوی تو کردم قدم که              باد و باد غدا را بجای به              دو شکم نمی باشد با یکدیگر              مشون شب یک چشمه که              با هر منی سبای که از این              زهرم همزبان کشتن که              من خود با دست زان              گفت که که نکست و رفت که              با مرغ سبای که نماند              یاد نه لایچین غدا و دست              آید و شب و روز شال رخ پند              با کرده نام من را نام شالی              آن خل که در دور تو کشت              تا آمد که گفت کشتن شمشیر من              صد بار خون خدش است              شامی که در کعبه زبرد              نوک طرس شکست با تو سرشته              در دل برده بود و در کعبه              می زبنت بر تو مهر و نعل              از صدق و حشمت و کرم              سوخته پاک در تو خدایت              نوید چنان که بر من شکست              بی مثل خدیو بر سوخته خدای           </p>	<p>             شد من نعل نعلی که در              نعل نعلی که در              کعبه کوی تو کردم قدم که              باد و باد غدا را بجای به              دو شکم نمی باشد با یکدیگر              مشون شب یک چشمه که              با هر منی سبای که از این              زهرم همزبان کشتن که              من خود با دست زان              گفت که که نکست و رفت که              با مرغ سبای که نماند              یاد نه لایچین غدا و دست              آید و شب و روز شال رخ پند              با کرده نام من را نام شالی              آن خل که در دور تو کشت              تا آمد که گفت کشتن شمشیر من              صد بار خون خدش است              شامی که در کعبه زبرد              نوک طرس شکست با تو سرشته              در دل برده بود و در کعبه              می زبنت بر تو مهر و نعل              از صدق و حشمت و کرم              سوخته پاک در تو خدایت              نوید چنان که بر من شکست              بی مثل خدیو بر سوخته خدای           </p>	<p>             شد من نعل نعلی که در              نعل نعلی که در              کعبه کوی تو کردم قدم که              باد و باد غدا را بجای به              دو شکم نمی باشد با یکدیگر              مشون شب یک چشمه که              با هر منی سبای که از این              زهرم همزبان کشتن که              من خود با دست زان              گفت که که نکست و رفت که              با مرغ سبای که نماند              یاد نه لایچین غدا و دست              آید و شب و روز شال رخ پند              با کرده نام من را نام شالی              آن خل که در دور تو کشت              تا آمد که گفت کشتن شمشیر من              صد بار خون خدش است              شامی که در کعبه زبرد              نوک طرس شکست با تو سرشته              در دل برده بود و در کعبه              می زبنت بر تو مهر و نعل              از صدق و حشمت و کرم              سوخته پاک در تو خدایت              نوید چنان که بر من شکست              بی مثل خدیو بر سوخته خدای           </p>
---	--	--	--

[illegible]

ای تو نور مناظر لطاف وادی آتشی سجد قبل و پس جام رکش او کرده برقش بر را مباسیلی نه مکر و نه ز کرد از تو فرار بودت خصم بی غیب زلف تا شد این نظم را نوری مکر انگشت یه صابج کلش کرد و نظم و امرا مو شاد به طبع او بر محل تا گریست به شعل صبح زاده جبین تر سازد من بی عجز زنده است گفت اری ای این فرزند خاندانم که گسترده است استغانت بدج تو بستم شد قور نامور چون گوشت دوست را عیش شرم کام	ای تو نور حدای امداق مادر چارگان را به طلاق کلوی ششید اگر فقه حقا بر بچین مکر و ماساق شب کرجت مهر تو بانی گر بودی تو کاسم اید در حضور یکانه آفاق یا به نظم بخود و ن ساق از ره رتبه ام نه از شفاق زاده فکر من بر مداق تا شود سر و قد و سیم ساق که زابل مقام و کاه غرق به جز برق زلفای دقاق نخن کس خسته ذوق خاشی نام و ابجی اطلاق تا بیا رستم با ن اورده و گری بر تو باشد از نایق دشت ز غصه نیم قرق	کر ز باج کائنات شد ز عتاب تو ای کجاست پی زنده و انکند دست دولت مصلیست کر زایکفت کر کلف روی کن رفیق پادشاه منم که عمری بد ترجمان زبان وحی آذر ز نظام لائی نظمش کشم و از کجا و من ز کجا آن بود شک حوری زرم و مارک زنده ای یا مازلفه و کاش غلش کر بود با جسر فرزند سرنیاسته کشید انکم گشت کوه و دم زلف زنده زاد و طبع من که غیر تو با دما غصه و غصه اند تاوان با غصه و ابعثا	ای تو نور مناظر لطاف وادی آتشی سجد قبل و پس جام رکش او کرده برقش بر را مباسیلی نه مکر و نه ز کرد از تو فرار بودت خصم بی غیب زلف تا شد این نظم را نوری مکر انگشت یه صابج کلش کرد و نظم و امرا مو شاد به طبع او بر محل تا گریست به شعل صبح زاده جبین تر سازد من بی عجز زنده است گفت اری ای این فرزند خاندانم که گسترده است استغانت بدج تو بستم شد قور نامور چون گوشت دوست را عیش شرم کام
در لغز با ستم کلمه گوید			
چیت ارمی که دار و درون که حلی عاشق بر جفتی موی هر فردا صاف و کلاه و جوش سرورن هست دست اندر هست تا هستن تو و من هست تا باشد بیان ابدان	گاه و سالیان که غمازین که حلی از مشق و عمارت چون زلال و مشک سحر بندی افکر که دوشه از دوش دست دانه کاوشه فغن هست تا باشد بیان ابدان	بکر و سالیان و دلو و چون زعاشق را کوه و دین گاه چون خضرش و خیزش چون عطر را بیاض و باز و زوی فرامین نخند زود و کس که کشته	بکر و سالیان و دلو و چون زعاشق را کوه و دین گاه چون خضرش و خیزش چون عطر را بیاض و باز و زوی فرامین نخند زود و کس که کشته

بعضی می جویند و چاه می دست می و عصا و چوب و در می گشتن و بی بر خصلت می و علمای گشتن عاصی تر بر بود و انداختن میکنم بر صول و رفته و بر بست با و می خوار بر زانو می	بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در	بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در	بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در
داده و می در گشتن و ابل بر غم می گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل	چنان سانی زول و ابل خنده می گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل	چنان سانی زول و ابل خنده می گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل	چنان سانی زول و ابل خنده می گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل و می در گشتن و ابل
بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در	بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در	بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در	بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در بسیان می کند و در دست می کند و در



خود پرستان که با ناله و نوح  
گیند و چون بلان فاجی  
میکنند شن خیمه کمال  
شوند قدسی را  
رفت تا آذر جهان برو  
در کوه که کس ندیده  
شوم در کوشش برین  
پارای جگر فروریزد  
نه ناله علم بظلم فاجی  
هر چه از درد دل ترا کشم  
هر دو زاریم ازین غم  
عیسی از وی جوئی پوی  
پیش لقمان و دعوی نکست  
دوستان ترا بود غمت  
افشا و سا که کینا افشای  
اجرای روزگار زین پیش  
آرد قیامت موعود و کس  
یا کوش دار که نه بکوش  
جان میریزد و کوشن خشن  
افشا وایت صف بکار کرد  
پرموده غیب بکوشش  
تا تم فخر و جل افراست  
کوچم که سگدست تبه کی می  
چون شد بسا آلی بی نماند  
شراب با درفش تو بخت

اگر شبیه پرستار  
عشو که چون بار افزند  
هر که اندک پیش قد طار  
کاست جوفی بیودند  
خند از دوش چشم افکار  
خنده که کلبه های کسار  
با کت قری نوده سار  
دختم را اگر بقتار  
نه کجا هم شعر فحش  
امک گفته ام ز بسا  
کرد بر حال زار هم سار  
پرده پوشی بران سار  
در تار و دوکان عمار

دوازده بند مرثیه اباعبدالله الحسین

خو چون بریده و این غمت  
کردی چرخ جویت خاک مکن  
تا مرد و فاجی بود که مکن  
بر سار و دلی شه برین

بند دوم

لب تشه صید وای خوا کرد  
و خوش آب خورد و خور کرد  
با کت جگر فای سار کرد  
از خون نوشه بر دوار کرد

بند سوم

بهر خراب شد تنهای ملک  
سرگشته با نوان هر که سار کرد

در بدل با سیح بند نبرد  
تاج بر سه نه و پنج  
مهرتا نده را چه غم که کند  
هر که بر سر سنا و پالا  
از موم تیز باد دهند  
نوک غارم غلاما در شیم  
دایم غمید و کم در نکست  
شاید از جو هر هفت  
بل غارم غم و شش کرد  
نوی با ناز من درین تم  
پنکی خند کرد و دم از نور  
پیش وانشوری حضرت  
تا که غمت بود و در تار

بند دوم

آن دور و نال تنی تیره کشید  
لخت جگر فای سلطان کرد  
شد کار جمیع از پنج کرد  
افشا و کس که شود مستکش

بند سوم

بهر خراب شد تنهای ملک  
سرگشته با نوان هر که سار کرد

خرد جانان به سحر  
تج برکت نه بخوار  
بلوه خاصش در شش  
نخند با سیح هم کار  
در دما غم شیم غار  
سپهره شاهان فکار  
از غم سپهر ز کار  
از غم آه من گفتار  
بذل کوشی و تنه کار  
دایم آینه کداف نشا  
کد تیوی روح تو بار  
چیت و دوشش غم زان  
تا که خوار است در کار  
دشمن ترا بود خواب  
دو کج شید و از میان کین  
نکستی فلما و سر کین  
چون انجمن که غمزه الای  
بر پادشاه تشه بان کرد  
سار سردان سار غم  
چون مهران سار کرد  
و ز آب و ده شربت کار کرد  
مکار جمیع از پنج کرد  
از بر بلای چیت غم  
آدمها کلشن و بلان کرد  
چون دختران من تیر کین کرد

نه دانه غیر دنی یا در زمین  
سپا در بر روی بزرگه با  
آید سویی سکه خود را نشود  
منوع شد که بگوید که  
حق بی مکره فراموش من  
بار تو که می که با یک  
بار و پست نشود که با  
پس گفت این حدیث که  
پس جانی که که که  
دعوت می بود که  
از خاک و خون من که  
کردم بر من و سر که  
شد بر سر سنان پیا  
از خیمه آتش سید و هم  
مخوفه شد که که  
یک است که  
خون و پنهان کرد که  
اعصابی خنجر نظر دور  
از شداد و دانه و دانه  
که که بر روی که  
پس کرد و به پیش که  
این دانه سده که  
این ویرخت که که  
این برکت دانه که  
این که که که

نه زنده غدا کسی که  
در بر کشید شک بر که  
سبب چهارم  
با و حبس که که  
که که که که که  
در حق است بی حریت  
سبب پنجم  
ب نشه غرق خون شد که  
از دست داد و در سر  
جاری که که که  
چیزی در راه که  
هفته ششم  
هفته ششم که که  
مور از و در که  
و آن که که که  
و آن که که که  
سبب هفتم  
اگر ای که که که  
سردی در که که  
بر او که که که  
سبب هشتم  
وین که که که  
که که که که که  
کش بر که که که  
سج که که که

آید سویی سکه خود را نشود  
منوع شد که بگوید که  
حق بی مکره فراموش من  
بار تو که می که با یک  
بار و پست نشود که با  
پس گفت این حدیث که  
پس جانی که که که  
دعوت می بود که  
از خاک و خون من که  
کردم بر من و سر که  
شد بر سر سنان پیا  
از خیمه آتش سید و هم  
مخوفه شد که که  
یک است که  
خون و پنهان کرد که  
اعصابی خنجر نظر دور  
از شداد و دانه و دانه  
که که بر روی که  
پس کرد و به پیش که  
این دانه سده که  
این ویرخت که که  
این برکت دانه که  
این که که که

آید سویی سکه خود را نشود  
منوع شد که بگوید که  
حق بی مکره فراموش من  
بار تو که می که با یک  
بار و پست نشود که با  
پس گفت این حدیث که  
پس جانی که که که  
دعوت می بود که  
از خاک و خون من که  
کردم بر من و سر که  
شد بر سر سنان پیا  
از خیمه آتش سید و هم  
مخوفه شد که که  
یک است که  
خون و پنهان کرد که  
اعصابی خنجر نظر دور  
از شداد و دانه و دانه  
که که بر روی که  
پس کرد و به پیش که  
این دانه سده که  
این ویرخت که که  
این برکت دانه که  
این که که که

کای با نوبت پنهان  
در قطار و مد مشعر و مد  
ن کلیدی که از دم مدح کلیدی  
وان کردی که دست اکل  
نمی جو و ادبش غم دل باوش  
کای مان یک مد و مد  
سرمه کجای که در دانه  
ال بی غیبت دست سحر  
عطفان تیغ غم سلیمان کانی  
ترسم می که پیش این  
ترسم که در شفاعت این  
آه از دم که سرور و شمع  
باشد که از دانه شمع  
کی باشد این که گرم شود و در  
یاب باهی علم این بر  
آوده شمع این علم  
لب شمع شمع هر که در  
هر که در شمع آتش شمع  
عذر تو حرم این آله لایق این  
نکه که نام آله شمع بر  
چو که شمع کن که شمع  
چشم می فاده و در  
مدوم رشوقی شمع و در  
اشاد و شمع می فاده و در  
ادعا محبت ز دست شمع

سند نهم	
کلمه دعا و شور قیامت بیان	یک کمال زار جهان انشی
شکست از سرمه ماد و در لایق	دان سینه که نمون علم بر لایق
چون سوادش به تیغ لایق	با این جانی پنهان و فخر
سند دهم	
نوع علم که نو زنده و شمع	کوهان بر است این بر سر
نیمین بن یوسف بر شمع	شکست از سرمه ماد و در لایق
آله با کلام و در و طبع	کرد آفتاب شمع لایق
و زخون و جانی بر شمع	کشم صیدی تو مال لایق
سند یازدهم	
خاموشی این که لب و شمع	ترسم که این جانی شمع
سر کرم شکوه با سر و شمع	هر از این که نیک و شمع
چون داد خواه شمع و شمع	شکست از سرمه ماد و در لایق
سند دوازدهم	
افکار که در یک در شمع	آورد و ادواهی لایق
دانه که شمع و شمع	بر کمال پست شمع و شمع
هر جا که شمع و شمع	از نو که شمع و شمع
منع دلش آتش شمع	در شمع و شمع
غریبات	
بر کوشه نام آله شمع	هر کوشی که مردم و شمع
بخت بر مردم چو شمع	از دانه و شمع
کافا و شمع	آسوده و در و شمع
کردیم نام و شمع	چون کلمات آله شمع
یا هر که آله شمع	بر سر و شمع
چندیم که بر پاست و شمع	از شمع و شمع

کای بعد از بار بار با شمع  
مردنشان شمع و در شمع  
زیست که شمع و در شمع  
با این جانی پنهان و فخر  
آورد و در شمع و در شمع  
بر کوشی که مردم و شمع  
خاموشی این که لب و شمع  
سر کرم شکوه با سر و شمع  
چون داد خواه شمع و شمع  
افکار که در یک در شمع  
دانه که شمع و شمع  
هر جا که شمع و شمع  
منع دلش آتش شمع  
بر کوشه نام آله شمع  
بخت بر مردم چو شمع  
کافا و شمع  
کردیم نام و شمع  
یا هر که آله شمع  
چندیم که بر پاست و شمع

خبریک که از بهر این که کرد  
 خرد نام تو دم حرم مرا کش  
 شوم چون گشته زین غم چنان  
 زهرم زخم عده ای که دیدن زای  
 او با بس من بخود از غم  
 و غمت سرخ و زلفم  
 ادم را ز مال عادت زین  
 بپرسم و از زاری بس  
 کسی گندم که بر تو با شوق بری  
 زین که با و با ساخت  
 دل مرا بخندد جگر زلف  
 خودم را به خوا عقد دل  
 دل من بود که در یک ثان  
 از دو شدم و با من شست  
 و شب منی که عربان زین  
 چمن دوی چمن ناله دعا  
 دورم ز تو و با خود  
 میرف سوی بکن از غم  
 می نهاد زلفش تا دانه

[illegible]

غیر فکر کردن سخن برتری دارد  
 چنانچه دست بخواند که  
 هر چه برافشاند زیاد آید  
 و اگر کسی را شنیدم فراق است  
 که بدش کنش نباشد دل از هر چه  
 نه فراق است از هر دو بسیار  
 و مشکل مان شود و دست بر سر  
 ای دم سخن بهر از است که  
 بر سر زها را هم افرا  
 ساین سخن گنجی که در کل  
 سانه بود و در سینه  
 و حرف و سخن را در دل  
 ۱۱

[illegible]

ربا عبا

بجز در دو سهار اول از شکر  
 بزرگه بن شب همد شب می نشسته  
 و در اقل بن زهار شیر را بخورد  
 یا که در سحر صبح حساب او نشسته  
 و قسم که چرامی می بنی و بنی و  
 یا بنی بنی بنی بنی بنی و

از بند و کمری توام و سلاطین  
 شکستش از کمری من با منجی ش  
 از همه دشمنان و حش الحان من  
 به طبع زوم بهر بهر من  
 بر دوازدهوی دید و ام بهر  
 چو دایان تو شکایت خود

گو بادت امروز در دار کعبه  
سیکست نه و بر برب خند  
و نفع دل صراط حق را به  
گاه و نیم امروز درین دوزخ  
کمال شبنم حسن حسن حسن  
با انکه نیست با او از ارا

صبح اسم مبارک  
سزاروست و کعبه  
فریاد و گریه وادی نبی که کربلا  
آندازد لاله را بخانه ماهی  
از خانه طهر و پاکی و از جسد  
و عطرش همان دایه مست

بایں چمن ای سوزق چمن  
بایں سید کا فخر و جی چمن  
آگهی ارسن کہ در جبل  
دور و معصومون العقیدہ نصف القعہ

تو در این عالم که در میان  
دست و پا بریده در راه  
نشسته مرده بجا زنده  
ساخت لعل از جامه خرد

شکی بود در این وجود من  
قیه غالی از فصلی بوده مرغی

۱۰۰  
 افغان کبست جرنی و ر  
 صفا آتش می  
 ج مسار و اولاد و فایات الد  
 معج و مع و نند و طقم و ریف

\_\_\_\_\_

و خند دان بود چنانکه از جان بهشت ال کمال را غلبه ال کمال بر صحبت او طالب کرد صحبتش الهی قاده الهی حضرتش در کمال خلقت و این است و طبعش در نهایت شکفتن و سلامت در مرتبه عظم بر عوفا که چنانچه بطریقه تصدقین شش بوده و کمال سخنان شید و در آخر داری حال چنانچه بطریقه میر حسن و است قهقهه خطاب معشوق با قهقهه دیگر و با علی از دست

یک چند ترین ذره مال دنیا چند و رست که بر صوفیانه که سب خون زده بر دوش نیست تو که یوسف مصری کی در زندان کاسی بری چیده نگاری که گوی این محبت که کردی غایت که بود هر چه درایت زده هستی صفای کنش بر دل مجموع صفات حق نبد از بند تو چون لی که نماند	شود از شعله حسن تو خورشید صورت عرک فامیر کافان که خا و تو بخواند چون ملک تو که با در جهان با کاسل که ماه را سبک افروخت و تو بر چشم ناس نشکر خورشید هر چه که در سبک خلیج در زیر صدی رسته خود را سبک خلیج	ای که بر چنین چهره جوان جان چون آمد حسنا که خنده که کش سمن که چشم که گمان بود از عزیز که بر من بر خیزد و با و با و با این چه عالم است که بری بی بی تو نیا است دنیا و دل افشا بلکه او هم تو آتش و خا و تو بسوا که اگر کسیه مورچه شود	مغضرب محفل باز نور مدح سته بر پای کا بهر تو برکت تو بر من که ده که چو خورشید بود خند می نیم اندوی نصرت که بنوا از ره فعلی بود و تو سیل دهم بخور و دست بر شکم بچه از سبک شوم از سبک خلیج خوش تر از تو خنده م تو نازده و دلت به شکفتن
--	--	--	---

دل نصیحا

که کویا و دین بر سر خوش مرا این مال و صبا و جفا کش به کاهی فرستم فاصده بصید دل لبیا کنی بر دل تری شفت حیا کنی صبا بسمش افاتنی خلف غایب انداست و اجداد و اولاد	قش حسرت کشی دام زده به دانش و آفریند بقار ز هم و ستار و پای عاریت لای خیر کاهست که در قش را خانه در بسته کن این صبا ضعیف در میان چشم	کیم من عاری صبا و جوی و کویا و دم از دست غایت بود چون لب تیرم شکسته که ای صبا این عفت از کج ز تشویش را می تاش کن اگر کم کس از دست تو جز
--	---	--

و ما و آده و رفاک پاک هم ساکن شده و شمار ای بهجا شوند و تاسی سال و آن عرض تبه که نشو و نما باشد حال است مال  
ستبار از است که در اصفهان باشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات این تغییر سیر میروده و نسبت ناکردن بهر چه است  
میر شتاق دار و الهی صاحب خلق محبت صفات مسته است که با سرشت پاکش از خاصه ابره جزو نازی ندارد و طاعت  
نیز چون با طبعش در کمال صفات و در عالم شاعری منزل سرفی و با حق که می آید و در اشعار موزونان نصیحات  
شکو دارد و به تمام سپار دارد و بقیع الفاظ میکند و همین علت از دور کتاب اند جزا و در شیر بهی بی قی ال کمال نمود  
و هم در ایجاد فنون است بجهت ضبط سال و طاعت و تاریخی صبا می کشد که ماده تاریخ کمال است از دار و در موضع و در تاریخ است طاعت  
کلمات صامعین در طبعش از بی  
و ایم بود که کرمه لیز جامه صبا  
کند این شعار و غایات از دست بدین طاعت است خوشی

<p>مستحق سبکی که خودی داده خدا را و دست خودی بر دوازده و سیصدان بر از سینه یک شمشیر معنای تو ببین مردمی که شمشیر دایات که جان من رفت ولی دزد ما نیست سرمه نام نوری که مردم سرمه دل و دلش کرد فولک می بی سرشان آمد ماشکشی که می توانی گویند که از سر و دانه و دوی</p>	<p>چون از خودی تو خبری نگی دایمی فرد و مانند از غافل نامی توان مرد دل را دعو بخند نماید بعد از دل دوست بر غیر و دشمن آدم مردم بخت آن را بیکر که کوشش دردم بر لاف در شش کرد ای که نو که جو غلان با سکه ولی نهانی ادبیم در خانه دارد</p>	<p>شادم کسی که کج دراآمد و کج دار که کز به پوغالی غیا نخستین کج از در می نگار این باش ای که بیک لی</p>	<p>جاسکی که توان بر رین شش فیت بمن وای ساخت سخت نار از ام پیش چشم</p>
<p>صلواتی که از برای کسی موقوفه قطع نظر از عارفات رسمی از برای هر کسی بان مناسب که اتفاق افتاده است یا در او</p>			
<p>سرمه بزم اهل فکر و کلام از کج و جبین دنیا می کلام بسیار که می</p>	<p>مفضل از در سخن چون نوری ست و از برای سخن زهره آمدن می</p>	<p>ای باشد و عروس مع او آتش در روز و در طییب که می</p>	<p>تیرت می توان از دستی چون مهر و یک طییب که می</p>
<p>الصدق مرحوم میرزا محمد باقری نواب شاه سلطان حسین معوی و دیند شاه عباس ماضی امام الله بر آ عبدالله بن میرزا سلطان از نجیب عراق آمده و در بهمن ماه سنه ۱۱۸۰ در سن ۶۰ سالگی در شهر کربلا سراوان بوده و در حال تقارن و حشر می زیسته و میرزا می زیسته و در سن ۶۰ سالگی در شهر کربلا اصحابان میرزا که در حشر می زیسته و میرزا می زیسته و در سن ۶۰ سالگی در شهر کربلا</p>			
<p>چون که در وقت کرامت قسمت که در کرامت همه وصل و کرامت مزل می دور و کرامت خوش نیت و کرامت</p>	<p>کس که در وقت کرامت کس که در کرامت همه وصل و کرامت مزل می دور و کرامت خوش نیت و کرامت</p>	<p>دست می که در کرامت دست می که در کرامت همه وصل و کرامت مزل می دور و کرامت خوش نیت و کرامت</p>	<p>دست می که در کرامت دست می که در کرامت همه وصل و کرامت مزل می دور و کرامت خوش نیت و کرامت</p>

کمانه خواس خوست منبکله چو	باکرده خواب بوی هم که مفرط	او که کج کل چوین بوی می بند	نیل غم سید چیل شایک
چو دست که بر مرغی سیرا و کوش	آبی آید نگاه پر شودنی و کدو	نوا که بخت سحر و کدو	وز بختا سنی رنگ بایرم
چو مرغ سب از رتوای تال برین	که میوه و لاقی توان از گردن	رضی تو رفت ندکای کوب	ویری و شد حوالی کونس

طوفان آتش میز را حبس همایش از هزار جرب من اعمال از دران چانی بخور با ستغای طبع و شکامی غاغر ستور  
 کور ملاقات شقایق اما دار صحبت شعر معنی و اهل روزگار تاریخ با من خوف آخر آلاء در بخت شرف علی ساکن است

کجند ز دور سلمان بد جفا	آهسته بود ز خاک کجاست	طوفان در بای کجاست	طوفان سر و سر طبعه ارباب
آید بکله پیش میمن که کجا	آن جلوه بکند که کند در دنیا	اورا میکان بصدور کجاست	پیش شاعر از دست کجاست
است بافت قلاصه بپوشا	افاق آسمان آسمان قاف	آشتم با سبک کوی توفیق	اورا بفرق ساید مرار سبک
شد بای عیان که و کلازار	لا اله الا الله علی خا	شد چمن ساز لاله لیل خیر	چهار ایتم کت و چمنای کجاست
در خلوتی و سوزم ازین غم کجاست	چو سیم به زنده دیوار کجاست	یوسف کمال این نیست	چو سیم به زنده دیوار کجاست
کشتی کجاست چمن سار و دم	در راه که با خستیا زین نیست	بر دو کوی که در باطل نیست	یوسف کمال این نیست
از خستیت که از کجا کجاست	مرا خنده براه تو در دایان نیست	ما که تر سینه تو در دایان نیست	چو سیم به زنده دیوار کجاست
تداوندان از غم آنجا کجاست	که از بخت جرم غم آنجا کجاست	دل گرفت ازین شکست بایر	چو سیم به زنده دیوار کجاست
غمش کل کل کند کجاست	که من و دو غمی آنجا کجاست	کو که شکایت روی تو در کجاست	چو سیم به زنده دیوار کجاست
چین کل کل کند کجاست	نه من و دو غمی آنجا کجاست	اگر داشت خاکم اندوخت	چو سیم به زنده دیوار کجاست
غده سبک من سبک بایر	تا دم خون تو در جل تو در کجاست	پل دقام سو خا آنجا کجاست	چو سیم به زنده دیوار کجاست
شد سر و بر و از دم شاد	غم سیری و از روی جوانی	ماهی تره و لغت ای بر روی	چو سیم به زنده دیوار کجاست

**رباعیات**

ز کز نو وصال ز کز نو	طوفان من غلب من غلب	طوفان من غلب من غلب
این کولک دزد من غلب	ای قوت من غلب من غلب	ای قوت من غلب من غلب
قوان سر نو کردم از دزد	طوفان من غلب من غلب	طوفان من غلب من غلب

و تخلص ز کشتی و سودا بر جش غالب چایچه هر سال از برای وفات خورنای می گشته سالی سال فستانه  
 الا سودا طعنان برده در شفته خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف رجوش در چاه عدم سودا شاعرش و شهابه بخت  
 و تخلص ز کشتی و سودا بر جش غالب چایچه هر سال از برای وفات خورنای می گشته سالی سال فستانه

[illegible]





[illegible]

<p> شماره ششم که گفتند  فرستادند و فرستادند  از شیرین رنگ و از خوش  و صاف و از همه که بخار  رنگ و دیده و دل و جان  که خانه دل و برای تو  کیش دل در درون  سب و نیکو خدمت می  و ازین بر آن که در  بر و از طایر چرخ  نشد و خود و خاندان  دیدند که لب و  کشم زخا مشک  جام زلف و شمع  این دور و کی که  خوشم و زینچه که  به دستم بیاورد  و خودم بودم تو  شاه کرد و از تو  خواب میدیدم که  بهر دست و پای  دین و بلبل هم  میرفت مرا از  چو دشنم از  رسد نوبت جان </p>	<p> عاشق پیوسته که کرد  و به بهاری چو شد  حال خوش و به  نکار و کار  نخون شاه و از  شش رخ و در  حال رخ و  چشم و دست  با و رشت  خوشتر زان  بر مردم بود  یک و به  از روز که  خون دل  بر طرف  که پوختی  با دست  کافین  کون که  سخت و  ازان  مرکز  از ششم  کافین  که با بر </p>	<p> و عاقلیم که بخت  کاشن جان و  چو خست و به  چرا و در  اگر شاه  و ای چو  ملا و ز  بیم و  مزد و  بخش و  اگر کوی  کشتی که  هر دم  و زلف  از دست  چشم  کاش  از و  بیکه  دوستی  نمود  او را  یا زان  وقت  عجب </p>	<p> شاه که  نشد و  که بعد از این  فلک بی  من دیوان  افزون و  کسی و  از خودی  از و  پر شکسته  هم بخش  من نه  مرغی که  بجاری  انداخت و  چو به  سیرد و  خوش  بهر  بزیلی  ز قاف  نهاد  آید  چشم  گند و </p>
---	--	---	---

[illegible]

انحصار شورده باشان  
 دره که بره بطارد  
 بوی که می بانی بوی خوش  
 قرار ای شب بجز دو  
 کیو مشه بخور دل  
 دیر و نه که در دست  
 سطره ای که منگی  
 در خوشی خرم  
 سب و علی بیانی  
 بر کمال از من  
 بادش ایان  
 خدو و دوشان  
 بر ابله که  
 می نشان از دست  
 میان این مرز و  
 ت و حرم که  
 ترسد از دست  
 که بدید و  
 تا نه است  
 بهت حق  
 حل غیر  
 تو که با  
 آستان  
 من  
 نجات

سحر چرخان کون کون برافروزی  
 اشرار ری محبوبن مہارن بودند  
 نغمہ مدخل سخت توی طہر  
 باغ و درخت تدری لب  
 آریں واد کوئی آن مہربان  
 لبها دشت کشتہ چرخ  
 دستان مجلس داد و داد  
 را لم نہ با حق می رسد چرخ  
 سبابت و عمل از خود چرخ  
 کار کوئی باغ دارد و دشتی دل  
 کا و در عاشقی کدو می زانند  
 آو آوازی سحران باو باشند  
 فغان کندی خوت کدو باشد  
 سبب شد بر کدو صبح نشاند  
 کدو را شانی تسامح  
 خون بر اس زری شمشیر  
 خوشدل که شرح غم زنی  
 فانی و در عاشقش کرد  
 سبب شد که رانگی می  
 در عشق الانی از عشق می  
 شد و بیکند ما چون  
 از روی و از روی  
 بیکار و قول شاد و در سر  
 بیکدام خوشت از دست  
 دشمن کس خوش

[illegible]

<p> خداوندی که دل افروخته  چند بهار است از چند بهار  خوش بهیچ کس خوش کرد  خوشامری که در کعبه قیام  نمودی از شکر زان که در کعبه  کریمین سیدین بود بهمان  دل از آن شاکستی که با کس  نشستی که دل نکاو کرد  سراجی دید حکم از غیر  گفتم که در دوا جان با نیت  شوقی در دست از دوا  بگوئی می سپارد بهمان  نیاید که در میان شبنم  سزای می که از شبنم  از شبنم دل مست به نیت  آنکه کام ترستی نیست  در راهی مست کان غریب  شاید که شبی بسوی  چو آن ماهی که در تنب  کفی که من تو چکانه  بجان بدو دایم که دانست  ز کام برده پیوسته  جویای کف تا دایم که  شاید جام هم بر چو  چاره دایم که از شبنم </p>	<p> خداوندی که دل افروخته  خند دل و چرخ از من  یک خیزدشت که در کعبه  خداوندی که در کعبه  نمودی از شکر زان که در کعبه  کریمین سیدین بود بهمان  دل از آن شاکستی که با کس  نشستی که دل نکاو کرد  سراجی دید حکم از غیر  گفتم که در دوا جان با نیت  شوقی در دست از دوا  بگوئی می سپارد بهمان  نیاید که در میان شبنم  سزای می که از شبنم  از شبنم دل مست به نیت  آنکه کام ترستی نیست  در راهی مست کان غریب  شاید که شبی بسوی  چو آن ماهی که در تنب  کفی که من تو چکانه  بجان بدو دایم که دانست  ز کام برده پیوسته  جویای کف تا دایم که  شاید جام هم بر چو  چاره دایم که از شبنم </p>	<p> زنده و تو من دل بر خرم  با غم عشق من بر دل  شبی دارم باند زشت  نیکی و فرستش که با تو  پایه یکشم بر کعبه  این بی دامن که در کعبه  کی کنم به تو باغ و شبنم  زبان مرغ و دم بهت  کلیف تا به کعبه  شده وقت غزل زان  کاشن و دور و جسته  فرستی که که کعبه  خوشش از منی که  زینک یار و جسته  خودش که که شود  شاید که پریشانی  شال و پراست شد  کی دایم که در کعبه  از کعبه و شبنم  خوشد و دایم که  کسی بهمان  جسای می که  قاصد و دایم  راه شکر زین  این که بهمان </p>	<p> کریمین سیدین بود بهمان  دور به شکر زان که در کعبه  سبب و آسان که در کعبه  سبب و آسان که در کعبه  این که کعبه که در کعبه  هر کسی سر و کعبه  حرف و آسان که در کعبه  که تو به کعبه  حیف و آسان که در کعبه  چو کعبه که در کعبه  آنکه در کعبه  آنکه در کعبه  پود و آسان که در کعبه  که کعبه که در کعبه  سبب و آسان که در کعبه  هر کعبه که در کعبه  هر وقت که در کعبه  دل و کعبه که در کعبه  سبب و آسان که در کعبه  عجایب و آسان که در کعبه  کعبه و آسان که در کعبه  آنکه در کعبه  در کعبه که در کعبه  دایم که در کعبه  نمودیم که در کعبه </p>
--	--	--	--

<p>             همه دیو با ملت که کینه کینه              شنه غنایت در خانه از دست              هر که ملکه کنز بر بندگی              ما حسرت خان زمان به بر کن              شوان کشت صاحب نه کوه              گهی برادر گوی بیگوسته              ناپرویه پای که مراد و جان              قصه آهسته از دل و رخسار              دلش مهر و چون بود جوی              گیسو هم از سرم کوی              بیافا حق زان شیر محبت              بر دوش بیکو چون مرغ حسا              قرب زینا بیستی ممدار              آواره نند دیکو شکر کی کی              تا از که ما شاد و جبهه              محفل کست بی طعم کله خوش شاد              ای دل تو نام غصه از کله              چو دایه با در دست بیک              بسی غلام دین و دینیک              نامرغ عشق خرم زدن              که بدین عشق می تان              راز که سوخت ملکات تان              خوشم که شوق شادم زین              و هم جسم جان جان              ز کجای می جان و زاری           </p>	<p>             غنیمت بود بر من که سر بر کار              و از محبت دزدی سران بی شکار              این دینش مردی بود که خونم              و در کسم که بر کله زارم              را که که من هم خودم خوشتر              شد از زنده هم خوشتر              با کاش زیند رفعا هم              و در حرف دیگر به خلیفه              همان ست هم بر خورشید              کار عاتقی بی بدوشین              تر هم در دل کین بر دوشین              بر اندوزی ده ای دلدل              خصی آن به شادی دلدل              تا که کم آن ای جان هم که              سلطان بود و خاندان              شکل که زینا بدین صفا              زنی و کوه بود و در کوه              سر زنی که زین دین              کوه را و دین بدی که              حیوان رفت که در چشم              تا قوی از تو تان              که صد می نازند از کشت              انزاد که سرمستی و به کردی              مرا دمت دل شتلی              سر بری نو که هر چه زیاده           </p>	<p>             بر دل سنی دست و دیگر              از کشتانی آینه در چشم              به عیبت مدینه جان              رفت از سر کوی بر بستم              کردی با چون نفس زنی              حیف از دین و سلب دوش              بر دایه بر شایان              چو کله بر ای خودی و پاک              شکسته هر که کشته نرکان              دل خلق بکوی نای شش              جابو یار و یار و جابو              صبا و عیبت می تان              از زنده دور و دور که کوی              همان بر کینه و عشق              تو دوشه همان دوشی              مشین که زنده و دین              کوه که کینه از جان دین              شادم کاه خود و زینت              رعب خوی دین و کوه              من من فدا که شکله              آنکه شوی و در کوه              که ملک اشق بیک              سینه بی آن که سر کینه              تبار چای سلم فدا              خود کن که زین دای           </p>	<p>             بر دین و خواه دارم              دل شوی این با جوفای              کلامه مدد که کرم              دست دل از توان بر سر              تر کشت مدکی رها زین              عاشق بددی و مدد با شین              باین خوش که شایع              قجای لبرانی برش              بریت که کان شکرش              دل از دست و دیگر              دل از کوی بدستین              کمال برستی که کاه              روز که می فاک بیک              که بر شمش آید              از خود و نیم با کوه              از خود و نیم با کوه              بر لبان که عاشق              زین من که کینه              هر که کینه              پیشان و کوه              جود و یکشم              از جبهه سر              آن جان که در              جهان که در              و زنده           </p>
---	---	---	---



<p>بروش هم بهر باغی که خوشتر چو بهر باغ است باغ مرغ و پرند خود دولت خون چو نالین شد ساطعانی که در سر دشمن بدین که تا در کائنات در میان میری که بر سر هم افش تو بهر زهره سوسنی آن که چو سحر که در دی و در دلک سپرد لغت میانه زان که عاشق جود بان و او را شب روز در حبس بگذرد افسوس که شد با دشمنان بدین</p>	<p>تو هم که سر و کمر می کشی خسته زنگنه خفا و سر بلبل نیز که چو نالین شولین که سر که یک بود و شود ازین که تا در کائنات امروز بر تو محنت اندوه سرست در کوی تو خوشتر از بهر باغ زنگنه دردی دوم سر دی و در میان که درین دل که در میان زبان که در تو خوشتر از روز و شب ایام و شب بیدار شده فصل بهار و آواز بهر زبان</p>	<p>همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی همی که در دشت و در شاخه گی</p>	<p>شاید هم بعد از او نه آوردم با پیش دل بسته بخشش به نالین و ازین بهر جا و آید دل که کان سر که در خون حایت اسم سرش میراث و صاحب افلاک و صفات پاک تر و شریف از کربان پاک تر و شریف از کربان</p>
--	--	--	--



<p>و اول در میان کمال انحصار و اتحاد پیدا شده تا بهر محبت که در این دشت نواهن بوده کای شری می فرموده این شکارخانه</p>			
<p>کلی چون رسد دست کشان</p>	<p>که گشتی جویدان همان بنده</p>	<p>دلا هر چه خواهی می براید</p>	<p>مرا اهل ذوال انصی براید</p>
<p>کشمیر خربت ازل من کشیدند</p>	<p>لغنا که چو لبت بجا کردند</p>	<p>بی غیر خسر در گوی آن</p>	<p>کردم شی روز اجمه نند</p>
<p>و شیب من آمد از بارها</p>	<p>یا آدم از محمد فدا</p>	<p>تا روشتی که یکم در روز</p>	<p>کوش تو شنید بارها</p>
<p>غالب اسم نفیس مبرز از حسیل اسادات رفیع مقدار هفتاد و شش هم بطریق حساب مکان معنوی و هم</p>			
<p>بسات اما میرسد و در اول جوانی بنده کستان شد و بکار اعیانیت نواب سرفراز جان معصی دارا اولایت</p>			
<p>خایر و منصب دوانی سرفراز و از دولت کورگانی غالب علی نقیب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمان</p>			
<p>اشغال داشته جمعی از دولت ابو کرامانی کرده و در اوسط دولت نادری بنده و ستان حاجت کرده در ایران یا محصل</p>			
<p>کرده حیران ایشان کمال دوستی و اتحاد دیده و حسن اخلاق بکاره اهل کمال دوستی تمام داشت بصفت شریسار</p>			
<p>ایل بود این چند شعرا پیشان بطر سیه نوشته شد</p>	<p>از که روی خیمه بعضی شکر</p>	<p>چشم دل بگره چنان که</p>	<p>اوره کس میت که کورده</p>
<p>چشم دل بگره چنان که</p>	<p>افسوده دل گشته زخمی</p>	<p>ایوان بهی رود و طعن</p>	<p>عنی هشتاد و شش</p>
<p>سید کلا کلا تکی و برادران محمد صادق است با هم کلس می کند و جوانی و دایع عالم فانی کرده جمع خوشی دانه از دست</p>	<p>عاشق اگر خرد و از چشم</p>	<p>عمری بره و فاشی می</p>	<p>اول جزو بدجری بیست</p>
<p>میک بار اگر رخ خود ایل از بنده</p>	<p>ما این همه سخنان تلخ</p>	<p>غیرت شمس میرزا جعفر محمد اسد سادات رفیع در جا</p>	<p>در پیش تو قدر هر کس بی</p>
<p>اصفهان کلا مش خوب و طبع در کمال سلاست و ایات مرغوب و شغول اوقات علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد</p>			
<p>این چند شعرا از دست مدغنه زیاده از و بطر سیه</p>	<p>بردی با جان زوی دین</p>	<p>افس که بوی می بگوش</p>	<p>نمیاد و نیا و نیت بکس</p>
<p>خواندی مهر و سیت و لطف</p>	<p>حور بان پرده نشین</p>	<p>برای جلا طریقه</p>	<p>خطا روی کشتی</p>
<p>کلین ز کوش فلک پرده نیم</p>	<p>که قصه شب بچران</p>	<p>شنه که عمر را بکافان</p>	<p>چو کشتی می که بار</p>
<p>دل که ز کوشی و در و حل که بود</p>	<p>و شناسد چو لب تشنه</p>	<p>من و قن شوق بری</p>	<p>صایدان که کلا نند</p>
<p>چشم نوش تنها غیر بنا نشد</p>	<p>بنور کل می بود که من</p>	<p>کلی بکستان و کلی</p>	<p>کا نمیداد و اضر</p>
<p>ندیده از رخ بد هم از کوی</p>	<p>هر از جلا طریقه</p>	<p>و از صبر و کون خواه</p>	<p>که من طاقت این</p>
<p>ای کل جو می شکسته ای و چو</p>	<p>انیز جو می که نیا</p>	<p>ای بخود بدیه</p>	<p>یکم زنده دل وصال</p>
<p>کیرم که بنا خوشتران و رازی</p>	<p>یکسان بود که مردم</p>	<p>فدای هشتاد و شش</p>	<p>فریدی اسم شری</p>
<p>اشاق قاده از دست</p>	<p>یکسان بود که مردم</p>	<p>تا آدم نبلی می</p>	<p>فریدی اسم شری</p>





حوالہ معائنہ

[illegible]

بسیر سیاحت خصم نهند شکوه  
 کز نیر و فانی کل را بدینکند  
 مومن که شیدان کی خورند  
 چون ساغر می بست کید  
 در یکدیگر دست نیندوست  
 غلب داشت بر کربانی بیخیز  
 شاه دیم ز روان محبت دلداد  
 هر دو دست خشی تو در غم  
 من دور از مانت طبع این  
 دهم جانم بر نیر و فانی  
 سلیکند دست بر سر فدا  
 خوشتر کرد بر بدو که از شر  
 زوب تیغ بود بر دشمن نرم  
 ای سواد اندر فزونی در رخ  
 بجای هم در دوزخ نیک است  
 سخی است مقصود که داد ملا  
 شرف بخون زین جانم دست  
 کند سروال کش من که در کرب  
 آدمی بکام محبت شایسته  
 ز بد هم منسر و خفاوت حق  
 عالم را می لب نشین جز  
 شایسته که دشمن شانی بود  
 وصل ترسیم بر میال نر و فانی  
 غم چید و در دهمار من فرد  
 اگر دهن بسته و از روی

به زمین و آن که در آنجا بر تو چرخ زند  
 بلبل باغ بهر پرغیا در میانند  
 کرد و رسان حق تعالی و تو نشسته  
 دل ز کف بهر گشت گیر و  
 دستی که بهار است گیر  
 که کاخی از لیک و داناوش  
 همچون نفس آن شکسته در آن کا  
 کهستان بخود را بهر تو درم  
 نه که بی نشات و از غفلت بزم  
 چرخ به تبسم در دشت شکستیم  
 باشند از آن کای و با آن کای  
 من خرم و او پیش از کوشتن  
 خود را قسم خون با جیشتن  
 زانو است که تو را دور کن  
 که غالی از آن صلیب بهر چرخ  
 شاهی است که سرش بر شمشیر  
 چشمش بود و در میان دم  
 سالی چرخش از این کین از این  
 رفتی در ستم خوش شمشیر  
 زده و دست دهنده و کوبید  
 که کمان کشدش و موجد روی  
 آفر جان را توانی جو داد  
 در زدن بهر که سر سز سباد  
 یارب پسندم که میرزا کنم از  
 آسای تو در کار ویدی که کوی

تهرمان غلام سرور به پیش از کمال  
 بر خرق جامی بر بند ابل خرد  
 اندیشه مانی غنی قرار و  
 نیست این شمع عشق  
 نیست تا امانه نهی با قفس  
 بس کن نغمی تلک خفا پیشه  
 شلش و دشمنان جبار که انداز  
 در کوی تو رویه زیندا تو فرم  
 سخنم همدا کردی خوشی خندان  
 بیکدم درم لایکف دین و دنیا  
 کنشی بخودم دهن بر سر بدین  
 چمنان از تیرگی بر حیرت  
 تو مستی روز و شب فرستادن  
 غربت یوسف منی زبان من  
 بیکدم ز دیده خرم با کسرت  
 ایر شک پنهان سر تیغ خون  
 خاکی آنچه دلم بیکدم رنگ  
 ز وصل لکن چو به پی بندگی  
 منان ملباشان غل کندی  
 انکه اندو خای و کنشی با موم  
 بدین کنش کنش کفن کفن  
 کنشی در سر ز شرفان دنیا  
 غمی شوی آیم همت روزدم  
 یار و بازار هفت حیرت  
 از عرف یقین هفت خست

در بیان و سخن جافان کجاست  
 گویند فرسوس چو بختند  
 که تو دکناسی در غلظت  
 بهشایکی است کرد  
 سرخو فادامان مهرش  
 خاغل کس می بخشد کس  
 یسار در گمان نه سوزن  
 فبا که دادم از یاد تو فرم  
 چنان بود و دل منهن شد  
 چه بختی تو توان من بخت  
 بهما کای خوش بوفادگی  
 بگویند که زرد من بین  
 زک بهست که بوی کینه  
 بهر لکه بود که شسته اند  
 اگر افرید که با شکسته  
 کرد تا صحرای شنده و بخت  
 تا مرغ اسیر قفسی می شوی  
 ولی دارم خوانش من  
 شایخ دیکر از تهمین کردی  
 اگر افرید شایخ تو کردی  
 که جز در اسیرین تبدیل شد  
 قربان سرتونه کا در  
 امید که با آن شان مدتها  
 یا حاصل به با ناز و دور  
 دیدی که بگردید و بگردی

احوال معاینہ

[illegible]



احوال خلیفین

[illegible]



## حوالہ معائنہ

[illegible]

احوال معاین

بسیار بر سر سفره معادن نزد مری در تپستان بسیار در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب بسیار در این جهان کلاه سلا نزد مری در تپستان بسیار در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب	پیشانی و چهره مبارک پای هفت دست خانی بهر در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب بسیار در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب	چنان بر هر صفت اندر پای یکسان چهره مبارک بهر در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب بسیار در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب	موی سر طرف پانزده بهر در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب بسیار در این جهان کلاه سلا بهر آن که در دستان سی و پانزده سال سن بر بهر سخت جانی اندازان کون نه بر سر سبب
--	---	---	---

[illegible]

دین خای ملسمت نیاد	سعادته مناسبت نیاد	دگر افعی مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
مخت خا روغنا کی گزینا	بشای بخت مرصع نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
چو طریقیان خراب با کرد	منودی ز شغف دلکش کرد	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
در آن فتنه جافضل گشت	میل بدیش ز طبع بر آید	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
شورای بخت بکاشاد	وزان برتی حب در پیش آید	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
پودیدن بازی از مرغ غم اند	وزان خدشت خاکستر شانی	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
بگریه کی کمی بر نوشینخت	نیای کی گزیند از دوران گزیند	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
غبار از غم گشته میرفت	ولی در آن مهر از دست گشت	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
سبک بزم ازین رفت کرد	به دامن بست خاکی گشت	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
سبب ز سر ز خاکستر گرم	محو اند کف کاسترم گرم	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
هنوز این صفت بخت گشت	چو مرصع تور کین برزد کرد	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
یکبختی اسایشین غبار	خراب پیش آن غامنا	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
چنان ز دشت باز بکاشاد	با کعبه گره برمش آید	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
نادرش چنین غبار بود	گرفت از خسرت بر سر خور	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
مرا کبزار غاموش با شرم	ندون دارد آیین با درون	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
چو دیار دشتان از خوش نشین	رفیق و همدم زنده کردی	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
مهران ز دشتان و بیخ گشت	صدایت ز زمره و از میخ گشت	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
غبار دهری صری نیاد	مظاهر غایری بر شانی	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
کسی کو خاک پای عیالان	برشتی گل و بر سر شین	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
کج شایگان ندیدید	ز تاج کیناد و تخت جسد	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
شربانی گزیند میخادین	ولی ذوق شراب دیگر است	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
مخاش و ان بنده جان	چنین تکیه اسرار احوال	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
مخدومش نمیدد و دوشان	مگر زان و نقش خراب	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
شاید می شای برم آید	ز صحرای حقیقت کو بدید	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد
نار و کینه دگر	مهر بر کوشن ازین بگفت	خوشحال غایری مناسبت نیاد	خوشحال غایری مناسبت نیاد







احوال معاینه

[illegible]





[illegible]

شهری شایسته که می توانست از دستش فرار نماید و از دشمنان و جادوگران و ماه و ماهی و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این	شهری شایسته که می توانست از دستش فرار نماید و از دشمنان و جادوگران و ماه و ماهی و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این	شهری شایسته که می توانست از دستش فرار نماید و از دشمنان و جادوگران و ماه و ماهی و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این	شهری شایسته که می توانست از دستش فرار نماید و از دشمنان و جادوگران و ماه و ماهی و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این عالم و انسان و حیوان و انگ و پستانک و لای و دریا و دریا و کوه و هر چه در این
---	---	---	---

دول	دول	دول	دول
بازمان کنون ملک در انداخته	ازین ناری و جگر خوری	اگر با جان و جگر آسالی	بسماء بر دل و جسم کوری
گفتم ز چرخ سحر نامیوار	شاید از سر هم بهوار	نرم شد استخوان و کجند	اوستا در من به شوری
گفتم ز بخت خفته خوابد	بهم ز بوی و هم بخوری	صور دو دم بلند گشت بخت	چرخ باز درشت رفتاری
دوش چون و نهاد خسر و کس	سوی این بوستان و نکار	شبیخاں بر شنگ دام	ز اولین خواب میل میدی
سوی علو نسیای طبع شدیم	پایم از غم نوحه سبکباری	اوید آن خانه را زویرانی	بجند دار و همای مصاری
غمم را اینجا میور و شادی	که ز اینجا بخور و میشداری	نوع و سان بکر انکار	هم در دلری و دلدار
غیرت که هر خان بیافته	رنگ رطلان زو خادری	در روی آن شسته شین	هم در لب ز غم کفاری
کرده اند و دان صلوات	بیش از بخت و مساری	غذوات زارشوق خورین	طرحه شان را نیل طاری
یافت شکست بر افتاد	کر در چهره ای کفاری	سرورشان که در شایم	باز حل و حل از حل عاری
همه خندان نظر گفتند	خوی نرم ز بخت شایم	چققات که نام با نری	چو شکر که با دانا نری
سوزن دامن عشق آزاد	جسی و نسی که رفتاری	نیست که نغز لری که اوری	داستانهای نغز خوری
در کرمی ز سر بلند و جاد	که بدش سر می نشاند	خود زار به طبع فصل و نری	نیست که نغز لری که اوری
اگر با و جمال خالی	از رخ و تاب برداری	سر و سینه که در پند	بجند مسیجیک خوریداری
گفتم می شاد این کلان	که غنیمت ز روختاری	نیست ز اهل سینه کسی اوری	بشاید باشد شسته اوری
نوع صبا که در سخن اوری	ز نسیه دوری و ساک	بکار دوست خان خانی	بند اورد و ان مختاری
یکبار از نوری بود اوری	آری این بود است و ان	شغش دار و نکی که میشد	کاه منسی و کاه بشاری
نیست موسی و نغز خورش	کرده و اهل رسوم نری	نیست عیسی و کشته بخت	روح ارباب سخن نری
ای بعلی لطیف و نغز خورش	خطه لطف نصرت نری	ایلی که کش سخن و اود	زیران تو حق بر نری
از زبان دل تو کو بخت	زیر و دیننده و بی نری	سحرمان دار نیسانند	در کهری و دگر باری
فک شودی ز دانه عطاری	همه را نغزهای ناری	با و جابر در کوی نری	بشاید و کاه عطاری
مهرین بر سب و خور	اگر از آنها جیب بد آری	چار انکشت فی ناری	بد و انکشت خود بخداری
بهری خطه هر نغز صحر	صد هزاران نغز ناری	ای و فاسیه و یورین	که فزون با و بخت ناری
اگر ز کرون شکار کردم	از کهر رسته و دل ناری	بزرگم غریت و خیالی	تندی که بخت و بی ناری
بوی باغستان نغز نری	وین سخن و افسانه ناری	خواجه بیکه از نری	اگر دست اندکی بنشانی

<p>بردم کرده جا چو مرکز کنگ از شگایات من کی بجای است سکه عاریدم ز جانیوس رسد ز طعن پستان بکلی من و این مثل وین این مکه در رقص خواجهان من چو چون شغایافت که باز داد هم ز طعن پستان نباشد سود رو سناست بخنده و سناست</p>	<p>گر دیش این محط پرکای که چشمم ز دایره کجای کندم ز کعبه زبانی دل خراشی کی بکجور خاری باید ستم ناچاری هم داد او هم بر ساری چشم پوشی در ده انگاری چو نیستی من بر داری</p>	<p>در دو دایره کز دست برکن داد و مثل طبابت و دیکار فلک انبار کرده ناچاریم اف بر آن صرصر می خنده و چیت سودم زین گل دانی صد ده ز غصه من موم پی کوکبان داشت کز نزل کرم تا ز خنده و برق سناست</p>
وله نصیب		
<p>ای فدی تو هم دل و هم جان دل را ندان دست تو کلان بند کانی بر جان دل گرفت دهش از شور عشق و خدیش چشم بد و در غلوئی دیدم پیری استخاش از فردی چنگ و خود و دانی و بط منع و منع را ده مود و دوست بر رسید گیتان کس نم ساقی آتش پرست تو کس و ست افتادم و دران مری</p>	<p>دی تا ریت هم از جان جان فانی کی بماند پشم کوشن حکم بر فرمان هر طرف بشتا فتم حیران روشن از نور حق باز نرین باد بکر و پیر پیچیدگان شمع و نقل و می و کل و دکان خندش زانما دم بسته سناست عاشق بقدر و سرگردان بخت در سناست و نرین زبانی که شرح آن توان</p>	<p>دل های تو چون نوبی دلبر راه و مثل تو را و سبب کز دل صلیح داری نیک دل آخ کار شوق و دایم هر طرف دیدم تیشی کاش هر سیمین غار و کل نرین ساقی باهری و کلین بوی من شرسند از سناست کلفت جامی و پیدای با چون کشیدم ز عقل اندر نرین این سخن می شنیدم از آن</p>
وله نصیب		
<p>از تو بدست شکم می بند ای بد رسد کم ده غش پند آمان و بند خلق یک ای که دارد و تبار ز نارت</p>	<p>در بر سیم بر دست بند که نخواهد به بلین بر نرین که چنین تو سید چندم بند بر سر موی من جدا می بند</p>	<p>ای من از آن بود ز مصلحت جان من ره کوی عافیت دانم در کلینا بد لر بری رسا ره بودت نایض نای</p>

کام حق کا نہ چون شاید که کار ستر و حدت گاهی سکند و بر شیم را دورا که کی هست هیچ نیست چرا محض لغو و دیم و روشن پیر و صدر و یکسان گداز همه را ز غایت ازنی گوش بچکت و چشم بر آید عاشق در دمنده و جانمند تو کی با گنجای ز شمرست دو تنی و تو خمر زین آتش جرع در کشیدم و شمر ناکسان در صومع و شمر چشم دل باز کن که جانم بر همه اهل آن زمین برادر بی سرو پا کدای ای بخت همه دنان سر بر بند قوی دل هر فده که زبختانی جا کداری اگر آتش عشق بگویند که کشتن آتش که کی عشق و زرد و دل یاری برده اند و دیوار کز خطرات خود همی بینی چشم بجا بکشت ای می پا بر اطلبه و از عشق	کتاب ابرار و ج و قدسند تتمت کافری با چنند پریان خوانی و حریر و پند و مد و لا اله الا هو سیر آن بزم سپیده و نوش بار مست پاره مد و پند چشم حق و کوش است پند از روی و دو کون و نوش دردن بکرو و مد و کوش و خمر زنده بر ف و نوش آه اگر شمر بود و ج و نوش فانغ از بخت و ف و نوش این جد و شمر و شمر بگو و آید و شمر آن منی کز شمر و آسمان منی سر زکات جان کوشی بر سر از عرش سانیان منی آقا پیش و سببان منی عشق را کیسای منی آه که آید و چشم آن منی تا بعین العین عیان منی در بخت است و اولا و احسا همه عالم شرفی و نوار جلوه آب صاف و دل و نما بر این ماه توشه بردند	لب شیرین شود و با کشت در سه قیله شاد دانی ما درین گفتگو که از یکسو دو تنی و ف و کوشی و نوش ما کار آن ایستاده و شمر سینه کی کینه و درد و کوشی سخن این بان سبب لکت با دین شمس و ف و کوش پرخند این طغیان با کوش گفتش سوخت جانم و کوش گفت خندان که این با کوش چون بخت آمد منی و کوش که کی هست و هیچ نیست چرا اگر به علم عشق و کوش انچه منی و کوش و کوش همه دنان بر بند همی را کاه و جد و شمر و کوش بر ده ای اگر شمر منی از نفس حیات و کوش آه کای و ساند و کوش که کی هست و هیچ نیست چرا شیر جوی و آفتاب و کوش نور و ش و ف و کوش ناب بر کد و کوش شود آسان منی و کوش	در شکر خند و ریت از کوش پرتو از روی ناله کوش شد ز تو من این ترا بخت ز آن عشق دل بخت و کوش با ده خواران نشسته و کوش دل از کوش و کوش با شمع این آن که با کوش ای نرالد قرارگاه و کوش ای ترا بر عقل و کوش و آتش من فروشان و کوش ستم گفت این با کوش با شمع و کوش و کوش و مد و لا اله الا هو عشق فاق کلسان منی آه خوار و کوش و کوش پای بر فرق و کوش منی بر دو کون و کوش منی آه فرم کجای منی و دست کف و کوش منی از جان و کوش منی و مد و لا اله الا هو رو بخت و کوش و کوش بر این ماه و کوش و کوش کار و کوش و کوش آه کوش و کوش و کوش
---	---	---	---



<p>از سر پان شتر که در میدان  نشانی کام و بار بند در تیر  روزگار رخسار در گردان  صدقه سانی بود بکفایت  از عشق کزوت بر لبه میر  گر و کسی که با تو دسار  بازی و کج و ققم خود کج  دست ساقی ز دست عاشق  دارم ز غم فراق با بی گسار  دلشام ز ناک دلورنی</p>	<p>اوین دمان روزه و سید  ره بریدن چاق و کنگه لنگ  عمرانی نده دبر پانسان  بله و شوم سرخ و دند و دانه  مردم رسد مبر دل با ناله  با تو دمی هم و هم زار  وز در دو فراق و هم زار  جای که در سینه هم خوش  روز سینی شب ماری یک  جان و خسته از سینه زور</p>	<p>نره سولی در بر دین  نقش ساس شگاف و کنگه  بار و از فسون کو بی ناله  جوج کر و از سینی کز کور  سینه عشق و دین و دین  اگر کوی تو کسوی شش  از ترک دوی و دوی و دوی  ادم که در کونستان  از دوری مهر و دین  درد و دور خاک بود بر  سناست سحر و دور و دور</p>
---	---	--

<p>و احمد جوانی در خط نست سبزی  که کجایه در کنگه فریدند  مردم جا و بارین می نشاند  یاری نشود لیس و زخم  از محسری و اندر دین</p>	<p>نور رعان دست و سینی  لی دینوی قومی که وحشت  از کوی تو خنده و خرم  قاصد ز توام آرمه  یسی از زندگین دور و دور</p>	<p>سین که دیکر کس و خنده  ایستادن نال و دانه  رو سوسه کوی کز کور  اما بطلان کوفان بدین  زنده است ولی دانه کوی</p>
---	--	---

و بود و در خانه کاتب در احوال و احوال مولف

مخفی نماند که یک و کسری همیشه بنام شمر برج انانی سلطه در دار سلطه اصعبان بطلان جوت مولد  
و متعارفان حال قلم محمود غلیبان خان بروی داده با چار تمامی خانواده بدر المؤمنین قوم هجرت کرده چهار دمال  
عمر داده با کاندنیده در اول جلوس ناری که مر جوم و الدایم حکومت خد لا و سوا حل فارس سرباز بوده ملای  
اصطمشیر از حرکت و عباد و دمال طایر روح پر قوش بیاض بنان شیان ساخت حاجی محمد یکم خود را احراز  
بیت الله الحرام میان ستم از راه عراق عرب شام روانه و الحمد لله بعد از دران شرف درگاه حضرت قتی پناه  
حضرت امامت قمع علیه الصلوه و السلام مطواف بیت الله شرف و عباد را دی سناکت حج در محبت شرف اندوز  
نیارت استنان ملک پاسبان شد معتمدین حدیث علی بن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه الصلوه و السلام و  
معه کافین و عسکری علیا اسلام کردید و غایت عراق عجم و فارس کرده بعد کمال شوق نیابت ناسن الایمه



# احوال مولف

و خاصا من ابریکرده بایزدان مجلی اندوستان این نور فایز شده و در آن وقت اردو بی ادبی بعد از سیصد و پنجاه و یک سال و در آن ارض نفس کشیده و از تمسیر خیال الکتیبه بود با تعاقب و از راه مازندران بهشت نشان حرکت و بعد از سیصد و پنجاه و یک سال و از کجاییت عراق کرده بنای سکنار او را صغمان که وطن با و اجداد بود گذشت و بعد از قتل پادشاه چندینی در سلک ملازمان کاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل همشاه سلیمان بوده و از تملک زلفه دید و بگویند که یکشید و بمصدق البلیه اذاعت طابیت خود را بیکرک ملین رضی ساخت تا و با تله جمع اهل الایان من نواب الزمان و در سینه کجوت فرطین کشیده و درین عرض مدت بحدیست جمعی ازانی ضل علیا و عرفا و عاظم شعرا و غر فاریده و تقدیر استعدا از فیض محبت هر یک بهره مند و سبب و زین فطری و شوقی علی بیل محنت شغیر بوده و پیشتر قوه نظرم را از یکانه افاقی میرسد علی شتاقی نهاد کرده و بعد از بستن از خیالات فایز اندوین کرده بود که در سبب و تاراج صغمان منقود گشته و مدتی نیز ازین رکب ز طوطی با فقهه لال و جبل طهم شکسته بال بود با بخت اجاب کا هر بار پیش کشن خیالی می پرداخت و درین وقت که خیالات تبیین صغمانی بختن و متاخرین راجع وری و درین کتاب رقم ز غامض غریب شمار ساختن خط و قهرین شعر که نظرمی پذیرد بدان و بخیل بیکان رفته و پس ندیده که میکرد و بظاهر رسد که قدری از افکار خود نیز عرض متعلمان رساند مستحیث که چشم از عیوبان پوشیده و تقدیر روح در هملاج آن کوشیده و در حال حیات و در صورت مات مایع را بدعای خیر یا فرغ اند اندر حد کرامت اس مقبول و در متعجب شوی که بعضی میرسد هرگاه سلسله کلام است و شسته باشد و راست که چون عرض علی این بود که شری مجمل استیاری آهسته باشد نوشته شود لهذا ملایم که علی

<p>خیر فرماید و الله اعلم خداوند داری جو کجا بها که را بر احسانت می بین بنام آنکه نامش کردنیما شب و روز او را در روزگار شکر باشن آن خوشدل خران ساز که کوه سکر بسمتجریان بخت و پاک بر و روز شب شده خوشدل زیر چشمه بار بر هم کشده</p>	<p>منتخب مشنوی یوسف و زینما رحمی کان ایدم بمو کجا در لوحیداری صغالی دل ز یوسف و چو یوسف بسم امیر غما و طهر با خرد کوش و مانع هوشتن نوا پر از مرغ غدا زنی رنگ خاک بالای کلا کی از دیدمان یک ارشد ندیده آنچه می می زیاده</p>	<p>تبارک و تعالی از آن ره کوی خود کن کهر را از تو چون دل و دلی که بود و است و باشد نوا آموز برغان شب و روز فصل و فانی خوشتر آن جس صغمان بر کمر کلاه و در آن بلبل چون و کجاست زین با ذوق کس نمیداند خبر و افق دل اطمینان</p>
---	--	---



<p>تا میوه داری کنی دوی  نر عشقش چون بنها مشغول  نیش کنکار از کند کام  جان صغیان جان من  مخمری زده سر و دست  کی اندوستان کوهش نام  فریدون شده ملک غم  ز بس لعل نگاهش  بشت شست کاه چار  بر بار کاک کین و وفا  ز آب زندی زنده رها  رو دوج زده کاه پاست  وری ز غله در خانه اش  ز جور و جانی در جهان  به ویرانه صد بخش عیان  سخن معونان در محض  سخن ال و عطا و عین  کند وصف سخن کنز  نظامی را چو دیدم پاه  بسجای عشقم از خیران  زبان انصافم و انصاف  در کشتم زبانی را هم آواز  چو رفت بجای این بهر  زمین در زیر پای ملک  سکانش را بهای هر قادی</p>	<p>جاست نیت همان یون  هر از سر و سفار هر کویت  سجاست کشنده را کردل شوم  کسی بهم خود عسکر  که خسر و از شرین  درفش کاویان فاخته  شراب عدالت دجام کرد  هر فصلش توان گفتن سار  راز و از میل بک  منابع بحر با اخی دو کاهنا  خضر و زده زبکند رده  بان وادی چو کله بدشت  سکاهم روضه در باستان  که بجای یکی از صغیان  بجهد با ۱۷۱ هم شست</p>	<p>بود هر که جان از مری  سجاست کشنده نیک فرخ  فانده شکوهی مولایش  در اس قنیه جادو کاه  صان صغیان جان من  به رانخت برضاکان  بهویش معتدل چند اندک  تویش بهوی نوبان  دو کس دل کلین نیم  فرشند و خند با چرخ  بدانش به نیکان کر  هویش جمع هر کس لایم  ولی از انقلاب ملک  خراب صغیان این چرخ  ز ویرانیش ویرانست</p>	<p>دوش از حد و پوشش  سرفند و کجی پوشش  شود چشک حوی لولایش  بود شیرین و در سر صف  اگر بهم نغم نیست راف  جبار و دارم اندر ترک  مل مدتی بنی رویار  پوشش با سبه کرد و چنان  نداره پنداری علم  دل و جان پر و روحانی  دران شود و هم شکر  نیمی زبشت نکاستم  کنون چل سال شده  ۱۷۱ دم خراش کج  سپادادم شود وین  سخن خوش صبا چو  کند پیدار فتنه پدا  بدان سنج ذکر کریم  که ان شهاب را قند  ز یوسف و زلیخا قصه  زبان در وصف خنجر  برایا و درین اند ورت  بان عوت فاعله  چو بجز در سربان  در جرس زده کوکبان</p>
<p>سخن چو بخت نوح علی  سخن با وصف ازین کاه  دکان رنجه زده کاه  بهم را بجای مهر کد  که بود این قصه زهر قصه  ندم از شرح عشق او چنان</p>	<p>شود چون من صحت زود  سراسر دستان سیر کردم  از کس خود دیدم ان  شدم چون شد دلم  بیای یوسف و زلیخا  که در عشقش از کف و کف</p>	<p>در وصف سخن فرماید  شود چون من صحت زود  سراسر دستان سیر کردم  از کس خود دیدم ان  شدم چون شد دلم  بیای یوسف و زلیخا  که در عشقش از کف و کف</p>	<p>چو که کله بر مار منج  بجز یوسف که خوشید جان  ز طوق کردنش با ان  شمار که خندش بین  ز طوق کردنش با ان</p>

ولی چشمن یوسف بود	روستایه بودش مشکین	چو دزدان مشکین	خود و از وی حادث شد
کجا می بست زانجا	در نسب زلیخا فرماید		
چنین زدوشی این غریبه	بنامه غامه مشکین	که در عجب شاد بود	از و هم داد و هم دران
کس است کرده بود او را	هر سبب شامی غیر و ز	بر و ز و شبی غریبه	نه ملک مغربش زیر کین بود
شبی چون غریب و غریبه	شیرین از غم این شده بود	که از برج سعادت خری شد	ز حق فرزند و لقمه کور
مغرب بود آن غریب و	بغاش چو هر هم دور شود	ز ملک کو هر سر اسفند	تیمین ناوی حس و دگر
که این ابو خرم کجاست	بدم عشق خواهد شد گرفتار	تبع دوستی نافرین	پس زان شب با کفند
ز و حبه شمشیر خره کرد	جانی از چشمن تیره دارد	زینش ساقی چهره	نخستین شش چو لاله زبون
زینما نام آن بل پوش کرد	ز کو هر حمله بش در کوش کرد	که باشد بنده عشق نو طاق	شد از خبر گلگون ملک
بر و ز و شب پرتابش کرد	علمی کردش غمناک کرد	که باشد نو فقه رفیع	خوش آید نیکان با طلق
رخس و عشق زاده نایبی	بت خورشید روی بری	دوای و هر یک مشکین	بسال مصنعه دوخته
دو چشمن هر یک جریغی	سواد ای زبانی سسالی	دو کس از ما ز باغی	کفنه سایه هر یک بر غزاله
چو مکران لشکر مکران	نخون خلق کرده دستا	کاهش بی لای چو چشم	دو او در باغی سسالی
بیخ چون کل نهاسی	از و دو ناربان رسد	دوستان چو کو کوش	ولی درد نوازی کوشه
سیه چو کان کر که هر	گرفته کوی سمن در سانه	غرض تنها در خسته	بر و ز و شب غیر کیو فاده
با و چون نیکان	ز عاقل و ز و شب کا	زینجا در میان خزان	همه شیرین لب و مشکین
نیز از عواش منفس	بذاتش کسی دست	پیل از دیکه سنا دی	چو ماه چاره از خزان
ز صاحب چرخ وار و	ملعبت ازین ال شد	کشته عرش اهدا	ز کندی هر کجای کسی
ز بار در دعای بود	هکام هر دم نمان	که خواهد دید کوشش	بو کوش چو کجای
شبی روشن چو روی	در خواب دیدن	لیلیا نوبت	بکانت خواهد آمد عشق
هکام را از رقص باز	پر راع سب ز پر و	کجاش از کس	نشانده افواج و صل
جان خلق جان از خالی	که چشمه شنان	هم بود چو	عسل از در دیکه
دل زنا غفلت خواب	مورن سکه کرده	که مرده	خروس صیحه
نم صحبت از لای	باین هر سنا	خواب	قدش در باغ مان
چو سه مری و از	بکوی دیده	مد خواجه	با دیکر شد
			شیرازی

مکی کش چو رفت قیامت بگذاشت زبان بست که در گفتگو با رفیقا اندک زمانی گذشت بصورت ساز کرد بسیار چون بخت بدی پیش کشید فرو کرد و به بدوش گرفت گفت از هر دو سو گشت بگفت اسیر و کلا ز کوی هر دو غم خاطر را داد خبر آمد سخاو و دفع بیک بنا بر مایل استوار داشت چون بخت بدی پیش کشید نشان بی نشان از هر دو عصیان غریب را و بخت خبر داد و خبر و با هر دو در آخر چاره شد از ابل بخت بیا پیش آن بخت چو آن ز صیاد و هر دو را کشت در کرایه بود بر بنده بند بسیار و زو باید بند بست بی گرفته و زو آن در دست بزرگان کوه و سلاست بیان چشم و رخ کنون ز لایما بزرگان قهری تشت عجبانی که بود	چون مرگان بنده فریاد شد ز لایما چون خبر رسید چون چشم بصورت باز ز باغ از که سروست تخت برستان از لایحه غیر حال ز لایما ز دی بر شور با آن بخت به بنجام آمدی و بخت دست ز بنده تر از هر دو هم اندویت دل مشاوار چون بخت بدی پیش کشید چون بخت بدی پیش کشید که بر با هر دو آمد کرد صلی بخت دارم چو بخت سرم بر آوردن لایما بخت بدی و عا چون در هر یک کشید تو کوئی زلف آن نو کا بزرگان مهره آن بخت هر دست محبت کرد و چون ز بنده بند و بار بخت خدا و شاه چون در بخت ز لایما رشتی آمد فرشت دو چشم و دو دم بود بخت اکا ای عزیز از مقدم ز لایما واکا ز لایما که عزیز تر صاحب و ملاحت است ره آمد شدن ز بنده بر بخت	چون مرگان بنده فریاد شد ز لایما چون خبر رسید چون چشم بصورت باز ز باغ از که سروست تخت برستان از لایحه غیر حال ز لایما ز دی بر شور با آن بخت به بنجام آمدی و بخت دست ز بنده تر از هر دو هم اندویت دل مشاوار چون بخت بدی پیش کشید چون بخت بدی پیش کشید که بر با هر دو آمد کرد صلی بخت دارم چو بخت سرم بر آوردن لایما بخت بدی و عا چون در هر یک کشید تو کوئی زلف آن نو کا بزرگان مهره آن بخت هر دست محبت کرد و چون ز بنده بند و بار بخت خدا و شاه چون در بخت ز لایما رشتی آمد فرشت دو چشم و دو دم بود بخت اکا ای عزیز از مقدم ز لایما واکا ز لایما که عزیز تر صاحب و ملاحت است ره آمد شدن ز بنده بر بخت
--	---	---





<p>جوانی دیگر سر داد و بیدار چو مالک بادت کو برآمد سر و سرگردان کار و بند رسا نید ز به راه و نشانی خارج شام و چشم مستی زو که شمر صفا کش خنجر خنجر بود از خنده از رخ و خنجر چمن کرد و در خال لب بند که زیند از همی سر و دماغ که یوسف را سبوی و سبوی از ایشان شکست باز و سبوی سحر که ز کرد و نموی می نجوم را نقش رخسار که او دل کرده نید قمار رسین تن از زانی و زنج که چشم شد به یوسف و زنج به نین مصر شد بوند ساز قیامت بود که با مجلس شاه سوافی دیدان نقش و آفر از و پرسید و ای کافری علا می کش تبر شاه و دی مذاقم تا صداید خنجر من غمی دارم که نتوان بکنم اگر نالم بر سوا کی کند کار گفتی نازنین را زین کار</p>	<p>لغزه خواند و مجسمه نشارت شران صرا مقدم یوسف سوی صحران وادی نودا لبساره لبساره تای صرویت دخی ازو عیر ستره بادش شکست کرین جل زشانی ازو مصدق بود در آب و بند سوار بدستان بر درگاه شهر از دور و نوحه ناله و زشانی کل اندک کار سر پیش من حضرت یوسف در و دخیل نمان چون قطبان نشاندند معه شد شام از و می بیای کلی نیل و زنج کارت شد ز یوسف و زنج چو در نیل فلک خورشید دور چو چو شد قیامت روی که در خوش کان و زنج چو دیدی کا چنجهت غم عصر شد خنجر چون آمدی مذاقم تا صداید بر سر من اگر راضیت امید بکنم و اگر صبر و دم و دم کند کوچه را هم وادار داری</p>	<p>برعاقب صحران که بر آمد برعاقب چون سرال لب که از دین باین قاعی چو شاه مصرین و ازو بر رویان مصر آرام جانند رعنه چون لب خنجر اشارت کرد که صرو و همه سبب زشانی سوا در ایوان شد ایشان هم ولی غافل که چون خنجر نمان چون قطبان نشاندند نظر از سر نهاد و کل فلک هم چون بر کنار نیل لب بجای تو کنون می دوی نیل در برون تن شبنم زلفا چون رخ انما برادر رخود شد بجهت اوصاری گفتی ای مادر زور و زنج مر مقصود پیدا و نمان مرا از و بر ای کام یانه در خم کردم شود از به کار اگر کویم بر اندان قاع صبری چاره بر آید</p>	<p>که با شری می زید بر آمد نیشی کو کبک کش بر آمد بشیران سوی صحران و زنج رسیده مالک نیک غایبی از این غیرت شخ و زنج همه شیرین لب شیرین زخده چون در دمن نام هزاران کلج کر و صرا همه شیرین لبان مدیون صف دعوی کشد شریک هانار زدند که نمان دیکضا نمودا و سبب کشید از روی نیل دانی به یکا سمن خبر بر کند سبز سلکون فرید و زنج بیانی ز کش خود می کا چنان کرد و نیل سمن بخت دهری نشا به ای زافا دسه و جو بهاری آرام در پردم چو زنج مرا خواهر من جهان و زنج رشد بر سکام برام یانه و از فاش نینم فبت بار و زخده مبرج خنجر یانه چو کاری بستن صبر</p>
--	---	---	---



چو یوسف نزد پدرش رسید	بدارالح آوردن یوسف علیه السلام در جرم نیکو	رفت از دلبان مصر نشور
بخود سرایه بر کس کان شد	بوی سیاهان سرود جان شد	که بود از خوش نشسته علی
چو فیک دود و انورید	سبز با چشم با قد حمید	حصا بر کف خشت بجای پر
با لب لغت بر جان گنیم	بکیزان رشدها کوه بریم	چو کوه رفته خواهد شوم
خریدان کن کردش دلم	جفش بفرمان کشند بزم	لغت ایو جان مصر جو
مرهم هو شندیست جدا	که دور است بنی از پخته	زیوسف داستان اول
چو کردند از غور کن سکوا	کاک خندیشان بر زد و	وزایشان پرتیانیان
دعا و چون بخت حسود	زینهار بدوار از سیاه	نخل اندازد از بر خوش
کشید از غیرت زان کدو	ازیشان انعام زان مغرور	از سیاه سلوی اسیر و مود
نشت دوست در کف کف	کشد از شوق اصل نو شغور	که بی پرده هم مجلس فرست
چنین که بخت حاصل شد یک	کام دل بخت مصود دیک	چو من بر کس کف بلا نیست
بروز و شب لاله شادان	نزدان فراق از دیش باد	امید از دین ساحل برید
بر انداز کار با بر شید	هر بار از گرم بیرونید	دوان دکو چه غم جوانی
خوشد انکان با هم بجی	غما از غاده در دل پیچید	زاد و مرغان رخ نهاده
من بارید که بر نیسان	هر سیاه کرد از بحر جان	که بودم نقد جان کربا خنک
شان کلدشت معانی	تمنا کردن یوسف از رنج شایانی را	چنین سرگردان غم خنک
که چون یوسف تنهائی نمود	زینهار انما دایم این بود	که نه نیک از و خبر دین طاری
چو بلبل در بران کلین از	زهر و صد حکایت کرد با	کمی نقل مهر و زار کرمی
که از افسانه ناکروی حکایت	که از پت و غل کدی پت	کشتان از گل و شمشاد و گل
کمی کشتی دعا و جانی	جوان راست عیش و کامرانی	عظامان بر شکاری پر کانی
کمی کشتی که با شد در بهار	فرخ بخش و شاد و بخیر دلا	سرای خنده گمان کسان
کشتان به صحت همراهی کشتی	ز باغ و علوت که با کشتی	با کشتی از بیایست کشتی
با سنج گفت یوسف کجای	هزارت به زنجیر کمر کشتی	که باشد خدمت من به سانی
چو خوشتر از شایانی دشت	که از جندی داد و نشاند	ز تار جان فاخته بافتن
لباسی زنده داد و در تریب	که چون کینه شمس باشد بخت	برسم و ستان و مردمان

روانده سو کی کو و دست هم چون صوفیان چک کویست بست دلشان با جان پاک چو گل در دوش چشمت زلال ز غم و دناشان قوت نیست غرض یوسف روانده غایت زینجا چو نسک افاد ز خاک کمی برویسته از پیش پند	گر کند او دیشبان بر چید بمیکوب کویان در ده دست ز آبشیم غلاخن و ز کهنک چو اموی متن بر خط و فال فرو برکت قطره قطره رخسار رسم هر دهن زهر سوختند که در هر کام یوسف خاک شد مباد او بسختش کند ناله	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو	مطالع ز لیلی وصال یوسف و موسی ز لیلیان جز با ده عشق ز یوسف غیر دیدن ز دل بر آردا حل بخش خوش چو بنده مضطرب کرد و دین ولی یوسف خط عاجی کرد چو شمشیر شمشیر شمشیر ز با قافا دشت فاکتور	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو	مطالع ز لیلی وصال یوسف و موسی ز لیلیان جز با ده عشق ز یوسف غیر دیدن ز دل بر آردا حل بخش خوش چو بنده مضطرب کرد و دین ولی یوسف خط عاجی کرد چو شمشیر شمشیر شمشیر ز با قافا دشت فاکتور	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو
اگر بخویتی زانرا کردی ز لیلیان با افتاده عشق چو ز یوسف بود شمشیر کوی دانشده و ردا و زار غم به نزدیک و غمناک دیدند ز لیلیان بر یوسف غمناک با یک فرصتی اندر وفادار غم آورد از مرض کل بدن کرد و یوسف با هم نشینان	ز لیلیان جز با ده عشق ز یوسف غیر دیدن ز دل بر آردا حل بخش خوش چو بنده مضطرب کرد و دین ولی یوسف خط عاجی کرد چو شمشیر شمشیر شمشیر ز با قافا دشت فاکتور	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو	استغفار دایه احوال ز لیلی را گوید زده بر عامر مصر و کولک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک شد غلام کشت با روز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صفت نی نمی چسب می بوس و شکر چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو	استغفار دایه احوال ز لیلی را گوید زده بر عامر مصر و کولک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک شد غلام کشت با روز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صفت نی نمی چسب می بوس و شکر چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو
ز لیلی را چو دایه غمناک ترا در دل نهاد و بزم بود کون دو ز غلام چو شد بن ترا از مرقع حال سازگار خش می بین و غرض که کجاست نیدانی ز یوسف دندون میرس ازین چراغ غمناک چو جویم درد دل ز غمناک	زده بر عامر مصر و کولک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک شد غلام کشت با روز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صفت نی نمی چسب می بوس و شکر چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو	استغفار دایه احوال ز لیلی را گوید زده بر عامر مصر و کولک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک شد غلام کشت با روز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صفت نی نمی چسب می بوس و شکر چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو	استغفار دایه احوال ز لیلی را گوید زده بر عامر مصر و کولک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک شد غلام کشت با روز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صفت نی نمی چسب می بوس و شکر چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطا پاک چو بازی کوش خطا پاک شد کمی بر چیدی زانرا کند غما نظارا ز شک خوین به دو

<p>خوش شمع است چون مهر افکند ز جرم صدا ناگر بر سر آمد بروز هر که بدیشکلی پیش غمی در وصل اگر کرد و غمنا</p>	<p>وی نوید از وی تیره شد پیران وصل با خوشی شربت این خوش تیوان که دلت که هر مشکل شود از وصل با</p>	<p>بیش بی هست چو کمر بر باد بخت آری بی از وصل ناخوش که هر مشکل شود از وصل با</p>	<p>ولی محمود از وی شستگان بود خوشتر فراقی آدمی کش نابا بود از بخت هر آن در غم نیست غیر از دل کیم</p>
<p>و نماند دلجا و در ایامی خوشتر شد</p>			
<p>کس نیست ایند که شود عشق اگر خوشه او پیدا شد چنان آسود بدل با شد رو در چون قدوم با شک تواند در و از رحمانی هر چه بخواهد از آن چنان که از بخت از ازل بارش از و از یک در دل شفقت بدین دیده ام تا آساند بکشت کوی با از غم ببازی یافت او شوم داری اگر مغرور و شو سوی بشکری که هستی شاه خو تو که زنج عالم از دافا جوانی را چه در از اری بشکون خوش چنان از دزار کینز نشین پیش مبارز شیدا از وی این فایده چو آب قهر جاری می دزم</p>	<p>که هر کس خود می رسد عشق اگر خوشه او پیدا شد چنان آسود بدل با شد رو در چون قدوم با شک تواند در و از رحمانی هر چه بخواهد از آن چنان که از بخت از ازل بارش از و از یک در دل شفقت بدین دیده ام تا آساند بکشت کوی با از غم ببازی یافت او شوم داری اگر مغرور و شو سوی بشکری که هستی شاه خو تو که زنج عالم از دافا جوانی را چه در از اری بشکون خوش چنان از دزار کینز نشین پیش مبارز شیدا از وی این فایده چو آب قهر جاری می دزم</p>	<p>ز فتنی با پیش ساز بود نمان ز غبار با و از کوی که از کوی جان با و ادا که جزین دل شفته ماند شود چون هوش از از چنان نشیند یک را با ز کوی ز لجا وای چو چرخ بزمید که ای سرخیل از این وقت فروزان که هستی بجز غم چو کوه بر ز اول غمنا چو سایه پای از خاک کوم که ای چشم و چراغ آتش ز لجا که تو دور رفت غایت هال او شود از پرتوت چو غمنا می دزم غمین تو ده نویدش از غم غمین چو دایه سوی برف شد ده پندم که پند ترا برسد</p>	<p>ولی محمود از وی شستگان بود خوشتر فراقی آدمی کش نابا بود از بخت هر آن در غم نیست غیر از دل کیم که دمساز کند و شب غم با و از کوی ارباب ز کوی فرستد شک بعدی با و ادا سهمنا در دلش گفته اند بیشاری شود با ز شمع ز قهر و غم و شوم و از کوی دلش از غم راز با و ادا خبره دار از غم عشق و کما شست اول در غم شد او از تو ام و به دلش به جاری از نال بودم تقدیر سروی باغ آتش معمی بود از غمت کشته ملاکی ز قهر و غم شمشیر کرد و غم نابا دره خزان در دلش تو کین آواره شد از دلش تو سر سرگشت با و غمنا ده افزون که دمی کشته سر اسبیت کاری ندیم</p>
<p>خوشش کان بل باغ شمع با غم و غمش صبر کن</p>	<p>چنین کرد از کس مرغان بصبر ای برون هر و مبارک</p>	<p>که چون یوسف شد در لجا درون یوسف از غم غمنا</p>	<p>بلا و از سر کشی کام ز لجا هنوز از غم غمنا</p>

<p>             با شدوق خواندند چندی              کند چون طایر خوشی را              قدح که شکرت و دانه              هم تواری و هم پروازی و              که بروی شمرید صبر داشت              ز اول روز با ایغانات              در بخت گل رخا بهر شسته              ددی که گفت که کام دل تو              کش روی پرشانی ندیده              کش چشمه محمود ندیده              روان مرغابان بهر کجا              دستان سرو میری گرمی              سرخشان خود کرده بیخ              دشت در کوه مشاهده زان              بهر فن بخت و خندانی              ز غمش میل تریب دماغ              بکل اشباع میل آب می ده              میان لعل و عذمی بند              بیای بیلی غاری نباشد              بسوی باغ چون آب روان              صفادان کاه رسانیده              شب گفتار بخون خوانی              چو خاک بود در گردن              بر در من نشینی ای شب              که انیک صبح شد از خواب         </p>	<p>             بود چو شسته سینه سوزش              تمام دگرش کرد چو هم              در بخت انداز تو بهستان              که روز و شب کند سنان              دل بوسف همان میگفت              باین شهر از من اما نماند              چو زبانه کشی چند خجسته              دل و هم شود رام دل تو              چو غلذازگی ثانی ندیده              متقیان ز کیتی غم ندیده              شاور ما هیان در جویان              ز هر سو رفته در صد و یک              ز خوشی رفوان غایب از              زینهار چو آمد از ان با              برشانی بود مهربان غایبی              که بوسف رهروی میل باغ              به چنان زلف سلف تابیده              سهر و از بهر قوی عذمی بند              بکل صین کجی کاری نباشد              زینهار لب بیت و باغ              چنان راست ان باغ کز              دشت زطول شب چون              هدایت بود چون شد              رساندی ز غم جان لب              بر آمد مرغ سحر خیز         </p>	<p>             که نقد دور و کز دشت می              نیاد بخت و طر شیان              کند عادت با بخار و فتنه              تمام خوشتر خواهد بنا چا              بچشم همی سوسن به بند              دل چون جوی خود در بخت              تر چون گل در آتش شیده              تر از جلوه دست چند              کز و نشیده کوشی کجی              صفتش بر کبان میخند              بخت ز طرف جویان              صبا ابرک کل و دست باز              ندیده هیچ کس ندیده              بهر چو کان کجی کجی              گروه باغبان طلب کرد              چو لادن شد و او چو کجی              پرغش بر باد سبزه می              دست مل خانی از بهر حال              درختان بل زردی نباشد              میان بستان راغی نباشد              بزی بستان بت نباشد              گلستان ارم از باد              گر از این ره غار داری              که بزرگ نمی استنبی              نکاهش بود بر کوب که         </p>	<p>             فی آذینان سبکبامی              تیش در نظایر دانه              به کله ری سر از چو فتنه              شب روزی که چو فتنه              تمام شمع خشی بر کز بند              زهرای پند بهر چو فتنه              زنج راه آسایش ندیده              زخت دیگر از لب بند              باغبان بهر صحرای بودی              چو باغ در آگاه دل نبیند              نوری سلطان بر شاخ              ز هر سلطان در صحرای              دمان بهر شجره چو فتنه              زمین بهر فروش زبوی              نشت گاه و بنیاد هر کجی              چو در و از بان چو فتنه              سحاک ره میر و شک می              بر خسارت خان غار بهال              زمین باغ را کروی نباشد              در و ان را داغی نباشد              ز راخان که دغالی نباشد              که چون یکی از بان باغ              بود که زین غار داری              زبیدت تو هم بهر شجره              همه شب در و دل بخت         </p>
---	---	--	--

زینک نشن آگاه دل فرو گفت آینه ات کزین غم هنوز آلوده جان بود همه از شمع چون قدس بود چو بودش سرخ بوسه بروی لاله کل جای باران	صفا چو گلدره ستاره صفا چو آینه کزین ستاره یکک اندیشه بود شوق شد بهشتک از دلی تغابی بر رخ افکند از سما کهر رخبت از ابر باران	بها دست و صبار این دل شوق رخساره بود که یاری از حال آگاه بود ولی از شرم بوسه هر صباحی در صبا حشون هوا بوی گل از طرف غمت	که در خلوت سر برد نیم صحبت سبکال کرد بدوق چش غم را که کرد بوسه شوی هر دلی هوا بوی بر و ابری باره عروت از دود و دیو و پری
زینک آید باغی و ده باغی چو بوسف داخل این باغ از کس بود که است سوز هر یک زان با هم بر چراغ و شمع در محاسن بکر و کثرت بوسف حلقه بند	درون بوستان و دستان تخل سرو از قد و کل شوی کرده هر یک غمزه بزرگ ان همه ترس نماند پای افروختی کردش نشند که باشد بسته شکن کنند	شد مانند بدن آینه هر از آن ترس شلای بباغ اندک غلامان که نیر بغیر از اینها از نیش با کفند ازین باران که دی ولی بوسف ز نسل سرو بود	شد خوشوقت می سرو پرواز در سبزین بزم ز این کسبل شک پر همه در طعنه زهره و می ازین آینه خساران که دی ناله و ده خمیرین بود
کوز زبان کلامی شد رند چین خود کرد گفتی این هر غان دلی از وصل زینکش بدل بودش شک دلش بار ببا دارم و کزین بوسف نمید	سیان از زبان مرعیان ز نوسیدی عمل با نده کمی نیکت با چشم پر از شک و کزین ببا دارم دلش از باری باران روصلش که مخرم هم	خدا می مرا منع از زنگار از نخلوت کرپان با کفید که بوسف رجها ببا نده که ایشان هم شوند که ز عالم دم از زبان کرم با کشت از شب چه میمان	سزای مردم زنی فاکرد همه بر خور غمناک رهند ز انرا که زینک و فوسف بشدش ببا نده دل چون بزم و نرم با بوی از زبان شد رند
که از افسون ایشان چو شوم چو دزدان اندک ملک ز حال نظریان شوش یکی کریان بی پروائی بار ستاره چون کوه بر زمین زینک سوی خلوت دایه	حساب کار خود کردان یکی خندان ز کاه می غبار کشد می و شک و نیت بجز ولایه سودم سر با کشد می و شک و نیت بجز ولایه سودم سر با	همه شب تش هرسر کاند سوی کسب سوز گلین که بوسف از زبان کرم با کشد از شب چه میمان که ناکه دیدان انگ سنا همه شب تش هرسر کاند	زینک دست غم بر سر و چشم زینک مره بان دمید و کلش از کسب کل ز کسب دمید و کلش ناله سرکش باغ جوانی کل از کسب و صلش بیدم

<p>خار و گریه پیش از مرگ چو از وی داد بدیدان و گداز تبی چون دام زلف بی طم اگر سر و کل و شمع بسین و کی ز غریبش سر و دلبست کمون بن بچه می پنداریم کمی که خا هر سس زین و دود درو دیواران باشد حصو</p>	<p>شاید که بر سر شاخ گلشن تار گرفت اناه و در بر چو باد کشی مرغ دل عالم با این دم با بن قامت با بن بختی ز سر آهوان چشم بندت کمانی که کارت دارم این کشید با تو چون پروانه شمع ز مثال تو دیوسف سر هر</p>	<p>و اما غمخ بین و دیده نعل گفت ای زشت غمخ از تو شکو خنده چو زری زلسا بر بندت آمد دیوانه گرد سوی جان با آقا دکاند گردان باغ از وصله چو گفت ساخت با بخت تا ولی باشد با هم آن دولت</p>	<p>کسی که بر سر شاخ گلشن تار گرفت اناه و در بر چو باد کشی مرغ دل عالم با این دم با بن قامت با بن بختی ز سر آهوان چشم بندت کمانی که کارت دارم این کشید با تو چون پروانه شمع ز مثال تو دیوسف سر هر</p>	<p>کسی که بر سر شاخ گلشن تار گرفت اناه و در بر چو باد کشی مرغ دل عالم با این دم با بن قامت با بن بختی ز سر آهوان چشم بندت کمانی که کارت دارم این کشید با تو چون پروانه شمع ز مثال تو دیوسف سر هر</p>	<p>کسی که بر سر شاخ گلشن تار گرفت اناه و در بر چو باد کشی مرغ دل عالم با این دم با بن قامت با بن بختی ز سر آهوان چشم بندت کمانی که کارت دارم این کشید با تو چون پروانه شمع ز مثال تو دیوسف سر هر</p>
<p>چو اول و قور و آرد بنظر کمی این میخند ز آشکوه افلا دو تن در کشتی خرم نشسته بهر کوکب چو نرنگ کرند کمی این لنگ اورا می کشد دو تن پسلی می چستند چو سوس قانه پنجم کند ری کمی این می بسد او را کوسه دو تن تنها بعد از غصه بغیر کلاه روار و چوک کمی از موی بن آن مجرور ز توبه کلاه شوت خیز کند که بخت من کفتم غات که دایه رفت و آهنگ از دواز</p>	<p>بدیوار و درش بند حصو کمی اغدر سیکو دبا بن باز زیر کشتی با هم نشسته بچشش آید از هر سو که بند کمی این بسد از بن می باید صراحی می می هر سوناد عیان چند خند چو زو بهی کمی این می بود و در محب زیر پریشان رور و غصه بهر سوناد از طرف کاف کمی از موی بن آن می کشد شود مانند پیش شوش تیز و که کین تواند داد عاسا</p>	<p>دو تن با هم نشسته رارگوین چو افند سوی دوم قصرش کمی این بسد از موی کشد دو تن با هم نشسته بر لب جو چو دیوان می بود و در محب کمی این بشود از جام او آن چون سر و دل دید و شکی چو در بر چشمش نه اندک کمی بردوش داین می بندد دو تن خوش خوش نهاده نه میند بای می در سانه بر آید زان غاه از پرده کمر کسین معمار یوان ککایت ساعتی تنها هفت صد و اصال چو دحضرت بیست و هفت</p>	<p>بدیوار و درش بند حصو کمی اغدر سیکو دبا بن باز زیر کشتی با هم نشسته بچشش آید از هر سو که بند کمی این بسد از بن می باید صراحی می می هر سوناد عیان چند خند چو زو بهی کمی این می بود و در محب زیر پریشان رور و غصه بهر سوناد از طرف کاف کمی از موی بن آن می کشد شود مانند پیش شوش تیز و که کین تواند داد عاسا</p>	<p>بدیوار و درش بند حصو کمی اغدر سیکو دبا بن باز زیر کشتی با هم نشسته بچشش آید از هر سو که بند کمی این بسد از بن می باید صراحی می می هر سوناد عیان چند خند چو زو بهی کمی این می بود و در محب زیر پریشان رور و غصه بهر سوناد از طرف کاف کمی از موی بن آن می کشد شود مانند پیش شوش تیز و که کین تواند داد عاسا</p>	<p>بدیوار و درش بند حصو کمی اغدر سیکو دبا بن باز زیر کشتی با هم نشسته بچشش آید از هر سو که بند کمی این بسد از بن می باید صراحی می می هر سوناد عیان چند خند چو زو بهی کمی این می بود و در محب زیر پریشان رور و غصه بهر سوناد از طرف کاف کمی از موی بن آن می کشد شود مانند پیش شوش تیز و که کین تواند داد عاسا</p>
<p>کمی بنای پاک دست اهر اگر صفت خاک دیدی کشتی گرفتی که با شمسک دست</p>	<p>که از کاشر مهارت بود زشت خاشاک ز نوشتی شدی آب چیدش از شمسک</p>	<p>بهر کشتی که پای و رسی شادی که بروی آب بای شدی از هر بنای آن هر کشتی</p>	<p>کمی بنای پاک دست اهر اگر صفت خاک دیدی کشتی گرفتی که با شمسک دست</p>	<p>کمی بنای پاک دست اهر اگر صفت خاک دیدی کشتی گرفتی که با شمسک دست</p>	<p>کمی بنای پاک دست اهر اگر صفت خاک دیدی کشتی گرفتی که با شمسک دست</p>



بهر فصل که با هم خوش نشینند  
 عزیز مهر را به نام کرده است  
 اگر کوه است چو این دوزخ نشین  
 هفتاد و دو عجب نشین  
 عجب از وی ز لایله داد خوا  
 بهر فصل بلبلی که شبانه  
 فرو چیده ز بزمی پس بمان  
 چو خوان بر دزدان مجلس نشین  
 تریخی پیش هر قانون نماند  
 روان در کانی نشیند سگ  
 اکنون خواب مصری غلبه کند  
 شود ایشان چو مرغی مرغ  
 به یوسف از آن بخت نشین  
 تریخ از دست شان قادر  
 زان را دست چو تریخ کشید  
 چو بودی باربان کونج نشین  
 چو آید پای غیری در میان  
 اگر دست شکاری بر آید  
 که غمخواری غمخواران نشین  
 که یوسف خفته دور کوه نشین  
 می یکه ز از این مه زار است  
 می باشد چو افاهه بیکر  
 ز بر جی آخری این شرف  
 ازین پیش هر که بکوت نشین  
 پس که چون گل صورتی کشند

بهر فصل او سیار انگ بنشیند  
 میان غنی و فقیر نام کرده  
 اگر شربت چو این بکشد نشیند  
 که با وی نیسیلی هر نشین  
 نخواهد چون دانش لایله نشین  
 بر آید خشمه مرغان نشین  
 شبی چو زبان در وی خرد  
 درین نشیند ز لایله نشین  
 بدستش که یکی بر زده دادند  
 فادش چشم چون بر روی  
 چو طوطی چشم بر آید نشیند  
 شود منم خلاص من نشین  
 نماند مثل بسوی خود کشین  
 از کوهک شد سر اسیر دست نشین

که در دشت ز لایله را بهر جان نشین  
 عجب تر که سنگین دل نکاش  
 چنانش بود که دل باریک  
 اگر از باجی با وی نشیند  
 ز لایله چون نشیند بن قصه نشین  
 بگلش مجلس آریان نشین  
 از غمت ای یوان هر چه شود  
 نفع جلت اندوز بهر خوا  
 ز لایله بخت از جاعو چو نشیند  
 بزار کی کشش ای نور دوزخ  
 برونی ای دوزخ بر جع نشین  
 بدست کج که بدوش نشیند  
 ولی بودند ایشان پس بر نشین  
 منید که در ساعت چو نشیند

معذور و دشتان مصر لایله را دوی کردن نشین  
 کسی را که نشین غنی بمان  
 ز لایله گفت است این لایله  
 بد را فرستاد بوی کرد  
 چه کرد بد که سعادت نشین  
 کس نهالی محبان غایب نشین  
 ز او دست و نخواهد ز هرگز  
 که چشم بیکس غایب نشین  
 اندر دست و نخواهد دید هرگز  
 تو معذوری هر ترس از غمت  
 که ای بر خیزل هایاد نشین

ز دشت کس بمان ای توان نشین  
 که زانست چون آهوز دشت  
 که سیکر و ظلام آواز و با  
 بعد از وی زانی ای غمت نشیند  
 که در دشت و دیدن چو رگ نشین  
 بنا که در جیشی حسروانه  
 بر سر رنج و از مرغ و ماهی  
 سرخ از فادان بر خوش نشیند  
 بهر چو شمشیر گل کلون پر نشین  
 نمای لایله محنت کشیده  
 غمت را بعد از دشت نشین  
 سرخ خود بر بدن کردن نشین  
 سرخ از دست کس نشیند  
 که دست خود بدست خود بر نشین  
 ز لایله این سخن بیک نشین  
 ز کس را که نشین شکی بمان  
 ز لایله که نام نشیند صبح شام  
 هر آید بدین راه همه می کشد  
 یک قانون بر آوردند آواز  
 چو نخل از تندی بار داون  
 خدا دست و نخواهد از هرگز  
 که دست بیکس نشیند  
 بخت و نخواهد دید هرگز  
 تراحت حال بوی دشت  
 سر سر کرده ز دشت نشین



مرا از مر بود ز خنده و بزم چو غم داری که لایزال دل جان جان و دل جان یک سوز عنان بر کی بر تاب کاهی ز لعل که هر جوان زیاده است که چون غم پیش از کای کین نه بخشای که ای سر و دل کشید از کین هم روز ازین نکند ازین پیش از کس همه بسان مجرایش دست بند منادی پیش از آواز میکند ز قهر خواجه بود پیش ولی مردوزن هر ازید و نیک که میخواد ز لعل ازین فسانه درین منزل که کس ندانم بر بار می شناسد و راحی بود نه از صبا و توشی کشیده درین اندیشه روزی کشید که اگر که هر منع این بستاند که ازین کشت گشت غافل زبان ازین کشتی بر لب فساد که اکنون ای قلم این کجا است ز هر جو یوسفان کجاست بهاش زان پیش ازین که کین بر خیزد یار باز ازین که کین	پرسودا نداری بر تو مهر دل نیکت نیکین تر از برنگ نکند کوب شدت شد غدا نکند آعرصه صفت هادو خفا مهر آواز پیش فدا و است ز کارش غمده و ستوا غنجا بجان و جان خود به کسای بسیار خان سپرد او ازین کشید ازین پیش ز راهه سرسش چون کین را کین بهر کام این ترانسایر روادارد خیانت و درین فرام کرد او را ز روز و نیک شود بد نام یوسف درین چنانست آدمی غافل بر کجا	مدری کوتاهی دل باقی بجو لایحان من یوسف غمت عنان سرش نیک را کین چو کردا کف نیکین هر از ترا کرد و لو به جان خرید است کرد و چون ز و صلت نکند زبان بصرش فزون میکند بفرانس کجا مان زندان سیر کرد ازین علی حد ریش بجواری داد جایش دست که هر مکرل کر جمع با دین دلش باید عین و جان زین هم همه این را زین کین هم معاد الله یوسف کجاست که تا نمت بود و درین شانه	هم چو نیت خوشی لایحان دستی که عیان بر سرش نکند کوب شدت شد غدا نکند آعرصه صفت هادو خفا مهر آواز پیش فدا و است ز کارش غمده و ستوا غنجا بجان و جان خود به کسای بسیار خان سپرد او ازین کشید ازین پیش ز راهه سرسش چون کین را کین بهر کام این ترانسایر روادارد خیانت و درین فرام کرد او را ز روز و نیک شود بد نام یوسف درین چنانست آدمی غافل بر کجا
---	---	---	---

## قصه در سبیل فریاد

نه بجای ازین کین دام دیده که سیکو نیکه مردم آب چرا یارب چشم من بستان که موی ازین کین ز درین کجا که فاد و آب با کین کامیستیم بی اودی نیست جانی بر زین کین زنده بر حق تیره ساز و ز کین رو و بیرون کجا نه در کین	نه جان ازین کین در سطرش که است آفران کین کین چرا یارب درین کین بر تو باید خوشه جان ز دور او درین کین درین کین ازین کین ز قصرش زین کین چو که کین ازین کین کمی نیت جین کین	نه دل سوزان ز دافع کین که با نیکه و دای ز کین درین کین ازین کین نکند کین ازین کین بردی کین ازین کین که کین کین ازین کین دل آن سر و کین پیش ازین کین بجو نیت کین
---	--	---

که چون بپای یوسف سر آمد که این سرست یوسف بود و در کج که میزست ز زینت نبیره و در کینست نه اینها خوش داشت چرا بر روی که آن کون که زینم و در کیم گشت نه این استای چرا آرد روی نه در جویم که کسی کان بخیر و یار داشت نه این دست خرمی که نه روان بود و بش سل لشکر که چو رفت از ره یوسف دست سوی زندان یوسف آمد دست و وفا را بخود کرد دست یانه بسی زهر را با خود بودیم نسب و صلعت که بجز یاد داشت در زندان جدا صد دانه که نیک کونجا اماره سرست که در کجگی که دای ما تشا عجب که آن پیران چه باشد که می چه هار و در غافل نوی میرد داشت بر ازین با می نه سر چو میدانی بود در کج شکاف که نه زینت بن دادی دست دای از دوستی سیر و کوفت	چرا از کوشش باری بزمدم بپای نایش سوده و مری ز کس و آن باز در کس تر بچشم من آن آرد خوش بین که نام آلوده لبش به من بود بجا و در آزارهای آبی که نام کج باوی باز گویم سیان دخی سزا و شکست که روی دین یوسف شکست فرسودن لجام کثیری را ز بدن ز بهاد کرد از سر سرست فرم ز معان من که در دست محبت و خود داشت یانه سنان زدن و رفتن را بودیم و در کس شک که در مرم داشت زین بود و یوسف داشت ز جبهت زهر غم داشت مرغش آبی که دین این جا حاصل است داشت دستی سویی داشت داریم ز لجام زینتی آقا داشت بانه پری روی پری می چرا کردی به سزا و زاری به محبت جفا داشت که بنده و دشمن دشمن نیل	و در کینست این همه داشت چرا کون سر خود بخود داریم که چشمی که جمال بار داشت این چشم سنان که چشم داشت کمی میوات بیج که بین نه سنان این که آن کمرانی کمی میوات دست داشت و در کینست کیم سر و خیزت چرا بر روی رسد اکنون با هم کثیری از کین این پیش و در بزند من که یوسف داشت بزن بر تشاش بود سخن رفت ازاد داشت نیز از دین پاک داشت لجام چشم سیر ازین داشت از چشمی که دین صد داشت ازین پیش در آزار داشت کون با چشم ازاد داشت نویدی از تو سنان بخش داشت لیناز از حلق داشت بکوی زینت پاک داشت سزا از رخا سویت داشت نور زهر و محبت می داشت کینک من و درش داشت	تبع اطفان این سر داشت که نام نبیای و کلام خوش گمان چشم باز داشت ز یوسف لخت و خشم داشت بست خود زان خود داشت به یوسف که در عمری داشت ز دست خود زانی داشت دارم دست از این داشت که نام زان و امان داشت بچشم تر که در عمری داشت لغشی تا خسته داشت سند این من چه داشت بگو نام من می زین داشت میدانم تا دست داشت سوی زندان یوسف داشت در و دیوار زندان داشت کون من سزا داشت جوانی رنگ آور داشت بکشت بر داشت درین مونس جان داشت بوشلک باج عدالت داشت من چون من داشت میدانم و ملل داشت محبت بود با خدا داشت بمیداد و سیر داشت
---	--	---	---

زین چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز	وزان بکشتن و از منصل دید وز و تدبیر کار من چو داری ز حال یار من پرسیدند چو پرسی ز حال یار یوسف سر صبح و سر جنبگی دارد سبح حال زینجا بعد از وفا شری سبح غم کله از شرف نشد ز پیری شد عید انوشی بکین ز رویش تار زلفی که کیر ز ترکه نفس تنی شد چشم غار دانش حق علی بود پرور ز کفایت سخن بریند بکین سری کش بود رنگ از پیر بزدنی هم کس جهان یوسف زنی در صحرای شاد نشد	کشتای حومی شیرین دلش بکشت یوسف دانه ز چاه خوش فروخت دانه بمن جرفی تخت اسرو خیز غریزه صحتی چون سر کرد سبح حال زینجا بعد از وفا شری سبح غم کله از شرف نشد ز پیری شد عید انوشی بکین ز رویش تار زلفی که کیر ز ترکه نفس تنی شد چشم غار دانش حق علی بود پرور ز کفایت سخن بریند بکین سری کش بود رنگ از پیر بزدنی هم کس جهان یوسف زنی در صحرای شاد نشد	زین چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز
کمرستی چو بهر ناله سب ز خاک دل چو دای دانه بهر زنی شکر خرد و زنی تراشید زان تپان لبها برون نهاده زنی بست بار چو چشم چشمان و افق سرم دای کنی بر کلاه دین ترو باسی و شاد حیتیش چشم هر کوی	شدی کین ملک چو نیا چو دای را از چندین کلاه شکر زهر بودی بره و ز خون دل کشتی شکر کودی بر کس از شکر شکر و صندل در مصن شدی زینجا چو نیا چو دای را از کلاه چو زینگی شکر کوی	زینجا چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز	کمرستی چو بهر ناله سب ز خاک دل چو دای دانه بهر زنی شکر خرد و زنی تراشید زان تپان لبها برون نهاده زنی بست بار چو چشم چشمان و افق سرم دای کنی بر کلاه دین ترو باسی و شاد حیتیش چشم هر کوی
زین چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز	زین چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز	زین چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز	زین چو نیا شستند بهر جام بارین چو داری چو بر دی نارسوت دیدند کینک کت کای یار یوسف عذایش از دفا رکی دارد زینهار و از کشتن میده فران با نخت کذا جوش سیاهی رشبکی سوزی ویت سبزه سبزش با دل پیری شکوشت و دادام کین ز زینکی قادی اصل لبها از خاک خنده کین کشتن چو بخوی شد سبزه با ولی با نخت کت کای یوسف زینجا چو عقی آخر حق کرد در نهادن سوزن سوز

<p>سعیش کماله لمار و دو          ز لهما نیز از آوار و دگش          شنیدی چون ز تو دیکه          کنون زان نه زمین مجور است</p>	<p>مهر تو را و هر کس شودی          فداوی در زمان خلقش          صدای دور شود و در آن</p>	<p>شدی که کویت شد سوز          شدش از شوق کار و دگر          بگر خون دی چون غنچه</p>	<p>سیدی بر سر و شطارش          سرعت رفتی ز نیت پر          گزود و در خاک دورم غنچه          وزن هم از من و در کیت</p>
<p>چو یوسف را ز لهما و دغور          بگفت ای مقصد مقصود          کردم کویتی که نیت          در اندم که نیت و حسن</p>	<p>دلش را و دغور و فادو          ترا من عابد وجود من تو          فسادم بعد جاد و دغور          زوایش از جاد و دغور من</p>	<p>شبی بود پای بت برای          در زو و زم که حسن و دگر          بامید که در کوری و پیری          بدینان در جسد و دگر</p>	<p>فرو بار و دیکه پیرای          دارالملك مصر هم سر و دگر          کنی از راه لغرم و دگر          جوانی و دگر که در و راج</p>
<p>چو باشد که دغور و دغور          بهیگفت و بهیگفت و دگر          برون آمد ز لهما و دغور          دل نوید او نوید و دگر</p>	<p>کر فخر جمال یوسف از دغور          که شاه و دغور و دغور          چو صفوان ظلم کرد و دگر          بنوید سوی نیت و دگر</p>	<p>درین نوید هم و دگر          برآمد باقی یوسف سیلی          ولی از جوش و دغور و دگر          ندادان نیت که دغور و دگر</p>	<p>که بود از دغور یوسف دلیل          کنی نشید و دغور و دگر          بخت لنگل و دغور و دگر          بیای نیت و دغور و دگر</p>
<p>در اندم که کردم و دگر          زدم از دگر که دگر          بگفت این و دگر و دگر          وضو گرفت از دگر و دگر</p>	<p>ندم از تو و دگر و دگر          شکست بر شکست و دگر          شکست از دگر و دگر          خدا را و دگر و دگر</p>	<p>بوس شد بر اگر از دگر          چو دگر و دگر و دگر          ز دگر و دگر و دگر          که دگر و دگر و دگر</p>	<p>نمودی من و دگر و دگر          بر آید و دگر و دگر          گناه و دگر و دگر          زره و دگر و دگر</p>
<p>اگر که دگر و دگر و دگر          ز لهما بود و دگر و دگر          ز لهما بر سر و دگر و دگر          دغور و دگر و دگر</p>	<p>کنکار و دگر و دگر و دگر          که دگر و دگر و دگر          فساد و دگر و دگر و دگر          کند و دگر و دگر و دگر</p>	<p>بودی و دگر و دگر و دگر          نیت که دگر و دگر و دگر          که دگر و دگر و دگر          چو یوسف و دگر و دگر</p>	<p>نمودی من و دگر و دگر          بر آید و دگر و دگر          گناه و دگر و دگر          زره و دگر و دگر</p>
<p>شیدم داشت یوسف و دگر          بگوشتش چون سید و دگر          ز لهما جت از راه و دگر</p>	<p>بزرگ ز لهما و دگر و دگر          که دگر و دگر و دگر و دگر</p>	<p>بختش کنی و دگر و دگر          دگر و دگر و دگر و دگر</p>	<p>چو دگر و دگر و دگر و دگر          که دگر و دگر و دگر و دگر</p>



<p>خبرین انسا نه سارا کله که یوسف د زوق اچو بلبله سید اول لعل بکام دل که قهر شوی نه که هین جده او د برک هزاران نقش نهاده در شل از شب بخت زینا گفت ای میرجه نکدم که تری در پاسه گفت ای زین شکلی نه بهتر از سنانی کامین تو خود کو دد با صا کلا سرایت کرد و شش محب که در ستم ز یاد به چشم قطره آبی بود چو منی بر تو خورشید عبادت خانه به روی سوزد و چو صبح از دل ز چشم اند که دوزخ هرا سان سر را و دایم ز غلوت یوسف ناله به و گفت ای سارو بخت بک جمل بسی هیزین ز کفن جلدی کرد بد نیمی ز هپا پو بر جا</p>	<p>بنکاح او و دل سخت لیمارا که از رحمت زینهارا دهم صلوات یافت کامین دوسا همدیگان چو نه جمل سوده متعارف نفت نه قشیش شایع پس از سخن زینا و هین تو را در کوکی دیدم بجده الله که خود منی دود هبت بالا بهم چو دای زنگ دام کج و شش سایان کی کین بنیان بجای یوسف ناله که شد صیاد صید و صید تقدیر چون سید آفتاب نه شد و نه چیت دگر که اندیش کی هر کشتا حر سیدان یوسف بکله در جهان چکیدن گردانگ اهرام ز دوا خط شاعی سحر برون که چو خوشه فرجوار اکت ز ندکی که با خود همه از غلدر بجست و قشش هلاک شدن لیمارا ابرها وقت و</p>	<p>برون که دعویست ولی شیش کادول جلای که هزار لعل کلی شکسته دیش دری اسفند دیا لعل رواشد جوئی بر روی خرابه بمن این خد که هر و فاعده و پاس بهری غصه غیار کف داری کی بل ترم محبت کامین که دایم تر شش قادر شش شش کمی مری کما بکار حق پستی نشته مشتی از اوین بوستان کربان قبا بیلیون که خور دار چو که جبریل آمد از دوا بخت نقل از این در آن بوجان بهر زوایشان بل برانه ز سوخت</p>
---	---	---

در این کشتی که دارم بشنا و گران که جنبای سختی بگفت آشوب بر دریا زمین از گریه چون بگریه رزشم که در آن است بدان پشت نشسته ز خون رایش رخسار درینا رخ ز پایی درینا سایه سال قناری درینا تن نشسته غالی غزالی و گنارم در آن سپهر تیر که اقیانوس است بجهان که این شیرین است دل که در غم منی شیشه ز سر زانو زانو سر زانو ز جبین دست از فکر است نشانی که تیر بروشی بسی بی خون بخت درینا که با خود دیدم رفیق که پرسد غم درینا علی شریار مطهر در عشق از نیک که غم سهوی نه در میان از تیر که کوبیده شد دیگر صبح است و دل خور	دو میل را چکد خون تر بکشتن از دل با برید چرا عالم سیه از دود قمار خسوف بر کوفت افتاد ز غنای که در دانه به پروین برک بکست پس آن غم کوی بخورد وله ایضا قد بالای سر و ساسی که غالی دیدم خرمی که با من شد صعبه کار حب و دامن بر دم شکار شکر تو حق و مانع چهارم دام ز نظر علم اندیشه قد از روی دفتر ز کرم هر ز کشت و کشت افت غریبات نمایی از صید که صید در مصیبت سولا شمع امیر که جوید و دم در مصیبت ششاه منصور و صفا وله زین کای می دانند که و کین غم بریزد بر آید وله ایضا یکی گویان بر دصیا زینا که غم او بود مالان بختش کوی زوستان چو صبح اول که پیا ز سنین نجه برنج کوی بناخن که در پای کشت همه ره اشک می افتد وله ایضا دینا سر کشتن به سود هزاران صحت افضل سنا که افتاد برنج خون به جز از مر دم کار می وله ایضا علم را کشتن بر کشت در غم غم بود کشت شکست غم را در کشت وله ایضا خوش ای که اندر بر کشت که بر غم حرج کشت وله ایضا	به غنای که کل صبا شیدا و از آن شیدا وزان خلق قرار زد لا درخت از کس تار ز برک کل سمن که کوی زینا ساخت غالی بناخن که در پای کشت همه ره اشک می افتد وله ایضا دینا سر کشتن به سود هزاران صحت افضل سنا که افتاد برنج خون به جز از مر دم کار می وله ایضا علم را کشتن بر کشت در غم غم بود کشت شکست غم را در کشت وله ایضا خوش ای که اندر بر کشت که بر غم حرج کشت وله ایضا
--	---	---

زین از رنگ لاله و لعل ستم خریف و زلف و لعل صبو بر سر که زلف و لعل که من بنو دم چونده شکلا یکانه که حکمت نظار و لعل نخست تیشه بر درخت و لعل ز مهرمت بطرجه بهرینه الای حسنه شال مورد	هوا از بوی غیر فشان مستقیم و شش و قشقه و لعل شکر که شرک بود که لعل که من بنای شرم و لعل وله ایضا قارگاه بلی ساری کانا ضیاء شعله خیران و لعل وله ایضا که از قدرت جان فشان کمی از تو اوراق لعل نیار و کند بر تو کس لعل تویی عید و می تو تو لعل که یک کند افزوده و لعل وله ایضا و می جان تو خورنده و لعل بر محمد خرامند و لعل وله ایضا استانده از چه سنی و لعل هر زده کس آینه و لعل خون خوار می شاد و لعل وله ایضا چشم بر راه جلال و لعل ساخته کون عالم و لعل سجده و شست و لعل سرور و شانه و لعل	نیم مسجد و امن کس بی زهر و فادیک لعل من این بر سید و لعل که خوش می کند و لعل لعل که کل و لعل بوش پای و لعل نخست تیشه بر درخت و لعل که جسم لعلی و لعل هم از دست لعل و لعل همی کند سایه و لعل زهر و سوزی و لعل و آن خسته بر سوزی و لعل باین شهر و لعل و می خج که و لعل سایه سبز و لعل کردن و لعل لعل و لعل عمر از و لعل از سوزن و لعل سرشته قادی و لعل لا غور و لعل بده و لعل هستم از سوزن و لعل نخست تیشه بر درخت و لعل جام و دست و لعل
---	---	--



<p>ساقی افیض در کوزه نشاند فی زن نیا هست دو شهر از خواب بود بیدار موربان ترانه سازید مسی کیتیم آن در کوشش بر کار کل افتد جو که باشد خونده بر خوان حکم کشته هم که سیه کشید عیب بنی از زلال ایا نسیم صباکت بسیار نه بایم سراف محبت کجای من آید باغچه چسب بجز یک جوش به بن لعل خدیجه سجانه که گران هم که گشت جزاک نقد خرا ای هم نه فرزند می از فرزند کل یک باغ و خاک یک چو از اصل همان آمد رخ از دنبال مردان کن گزاف است اندیشه ترا آن به که دانا بینی همان را بنده شوکار دمیله شمع بین که کشته نفس و صبح هاشم</p>	<p>مطرب ابو جود در توتیا می به کاه سال دله ایضا گو شرم سود خوش خادم خاتمه قدیل کر لای هم و شمع گیره چون لاله غبار دله ایضا دست در کاشان چون میان کشت دله نه عاشقم بر لب شد کجای من افتد دله ایضا بگردم با این که هر دارم آری بایت دله ایضا ز فرزند سعادت ز یکم در نیکان راصل خود فراموشی اگر مردی و دانا ز با افتاده خط و گرنه کشتن ولی ویران کن در تفت مولای چنانچه نفع و زیان</p>	<p>می به کاه سال دله ایضا بکی دیدم از ضعا نفس صبح در کاشان با دسوم در چین پراسط ظالم کشت دله ایضا حال دانا آهن نقد رشت دله بنوی شاید بنی صاف محمد دله ایضا بگردم با این که هر دارم آری بایت دله ایضا من تو بیل یک کلاف هر دو ز آیین پر بر فرسپا خود ولی پری بچشم کم ز بر کشتی دله ایضا شرفانی</p>	<p>باشد که نام تا به تهنیم خوش روشن از خنده دسوم به به به کاشان بر بوی گل تبع کف سلطان خون دل به کشته اشرف تیرا زنده شده مسار کی و قد برو خط شیراز بان سلاک که غافل بود سبا در یک بچشم در نیکان که دانش پر چو آتش زنده نیل هر دو برشتی نام ره خود تیرا ملکات لای مقام کعبه چو شایان عز شهادت و یاد زکریا</p>
---	---	---	--

[illegible]

<p>سایه کار سر و سرش برسد چو تابا زار پریشان چو تاب و زنجیر و زنجیر چو تاب چو تاب سرش چو تاب گند زانده نوکند سالی چو تاب کرم خرم در کرم نوکند ناله زهره بی دینک دینک چو تاب</p>	<p>چون نه شیراز دل گدازد چون نه راه تاشوی سود و خوار ایا یه خدا که دعا بفرم از دگر بی سوال ز جود و کرم بر کرم هم اندک دین چو تاب از مهربان غریبی با نه چو تاب</p>	<p>از لعل آب زینا چو تاب خان کرم پیشش خوار چو تاب اگر گشتی جرات بدیت ز کرم ازین رایج ستار کرم چو تاب تک کرم چو تاب و جمل کرم اگر نه ز مهربان لب کرم چو تاب</p>	<p>وزن کرم سر و سرش چو تاب تاشوی لایان کرم چو تاب کرم خرم چو تاب اگر گشتی جرات بدیت ز کرم وزنجیر و زنجیر چو تاب ایا یه خدا که دعا بفرم از دگر بی سوال ز جود و کرم بر کرم هم اندک دین چو تاب از مهربان غریبی با نه چو تاب</p>
<p>از صفایان بویان آید همی و ششمین زینجا خسته صمیمم و صمیمم آید همی خنده ز دلفا چو تاب کرم گفت من ز دینک آید همی گفتش کرم یک ممدوم من چو تاب</p>	<p>چاند کرم با دزان آید همی چاند کرم با دزان آید همی برتن ز بوی تو جان آید همی چو از قوزان آید همی</p>	<p>یادان و دینک کرم آید همی بر سر دینک کرم آید همی گفتش از دستان آید همی از غریبه دینک کرم آید همی</p>	<p>یادان و دینک کرم آید همی بر سر دینک کرم آید همی گفتش از دستان آید همی از غریبه دینک کرم آید همی</p>
<p>هرم عادت طفلان نام کرم از خنده نه از بی چو تاب من بوسل تو چو تاب ان کرم عدل بود آید همی سیر کرد و چو کرم چو تاب مثل چو کرم زستان چو تاب</p>	<p>نه تو اول کرم کرم بمن شوخی چو تاب در هم کرم نه از دانی چه کرم کرم ز دانی ان کرم کرم بود ز دانی بودت کرم کرم کرم</p>	<p>ای عفت ای عفت کرم از خنده کرم کرم اولم خنده ز بی دینک اگر کرم کرم ز دینک سبزه کرم کرم کرم فیت یا ای چو کرم</p>	<p>ای عفت ای عفت کرم از خنده کرم کرم اولم خنده ز بی دینک اگر کرم کرم ز دینک سبزه کرم کرم کرم فیت یا ای چو کرم</p>
<p>سال به چو تاب شبه چو تاب کرم شاکل کرم چو تاب بر کرم تو لال چو تاب خورد کرم کرم کرم</p>	<p>کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم سده چو تاب بر سر چو تاب بر کرم کرم کرم</p>	<p>کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم سده چو تاب بر سر چو تاب بر کرم کرم کرم</p>	<p>کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم سده چو تاب بر سر چو تاب بر کرم کرم کرم</p>

<p>چو مهری خورشید بر رخسار چو مهر باختری چو امکالی برادران خود تارک را زدند بروغی که در دوشی برافراخت سوز آب قدح مرغ و ماهی که چو کبک شمشیر شمشیر و که ز خون کسی بیکه کردیم که نیزه بدین مقلد شمشیر چنان در غده و دم نمیکشید می خنجر شمشیر خنجر شمشیر در آید از دود کمان چو تیر چو کرم شد سرش کیدم کرد ترا که در دم چو کمان در دست ترا که ز راه عهدی می آید چو شمشیر پادشاهی می آید نیم صبح سرین باو داشت بی دو کانه زبیکانه داشت ز نظر غمی و شوک آید نه هدی که در دست ضایع می آید تارک اند زین مقلد شمشیر دهم برودند و دم نمیکشید در کشت خونی که در دست همی چو است و خنجر می کشید عیان بهر تری نفس می کشید قعر فراوان و کشت شمشیر</p>	<p>هند و صفای بری خورشید حسن می زندمان راه دولت دولت ز دست و رخ خورشید داشت ز دوشی که کلاه بر دوش داشت پس با اسب و سوار سپاه زغال دار مسلانی بولانی که جویدم شمشیر عدل داشت که نام او نه طانی بود نه پانی بعور و قهر شمشیر داشت تاریخی و لیس شمشیر داشت کو خنجر و کلاه کمان داشت دراش شمشیر و کمان داشت ترا سپید چو زلف در پیش داشت ترا که شمشیر می آید داشت قشای مرغ و مال در سوز داشت ز بر برده شمشیر داشت و صو کرم و سودم کمان داشت به کرم شمشیر داشت نه قوی که کرم زشیر جوی داشت که خود معال می داشت بسر و دیدار بستان داشت اگر کرده دینا خنجر داشت نشان بهر شمشیر کمان داشت نیم مردم بستان چو جوی داشت</p>	<p>شدم کو شمشیر لخت داشت کسی بیکه که غار شد چو آدی صدی مقلد کمان داشت و که ز دام کرم و ز خا جوی داشت و که ز بزم شمشیر داشت عصا که شمشیر داشت چو پیر و کلاه داشت که شمشیر شمشیر داشت بسمه شمشیر کمان داشت نه دلواری می داشت پاک بازی شمشیر داشت چو بستان چو سوار داشت زین شمشیر می داشت خو کس شمشیر داشت کمان به قدم و جوی داشت موی چو شمشیر داشت خوشه که روی شمشیر داشت نیم شمشیر داشت چرا که شمشیر می داشت تاج بلی و شمشیر داشت تاج که شمشیر داشت بها فصل و شمشیر داشت</p>	<p>عشق می شد بجان چو شمشیر شد ز خون لای چو شمشیر چو شمشیر زانو ناده داشت کسی بیکه که بجام چو شمشیر داشت شکست اندم و کلاه چو شمشیر داشت کون که شمشیر شمشیر داشت که پند عسل چو شمشیر داشت سبک شدم سوید و کلاه داشت کلاه سر کبریا چو شمشیر داشت بست بدین شمشیر داشت شست شمشیر شمشیر داشت به لای ادا که الای شمشیر داشت رخ از شمشیر که الای شمشیر داشت از قصور قصور شمشیر داشت کست رفته قد بلی شمشیر داشت بچشم مردم کلاه شمشیر داشت کراون چو شمشیر داشت بچشم مردم کلاه شمشیر داشت بچشم مردم کلاه شمشیر داشت کراون چو شمشیر داشت بچشم مردم کلاه شمشیر داشت کراون چو شمشیر داشت بچشم مردم کلاه شمشیر داشت کراون چو شمشیر داشت بچشم مردم کلاه شمشیر داشت</p>
--	---	---	---

دران میان و جدا و گنجینه چو چشمه منون نشو و مکمل چو نفس به صبح و شب عیر نه زنده زیندوست جامه حرمی نقد ز خزان چگونه بر سر زنده باد بان مصاییم به تن بکار خفا و مشکلی اورا نوعش کارش را به زنده دور از توبان هر دو تواند سن بیایم اول مرگی که دوران آمارش را پس بدست آی به خارا نیم کوی و در فغان کشید و هم از در بناغی کا به در توبان هر که دید از دل برین که در قفس افاده ام از کیم بام پر سر که خونم که چاب شد هلاکت از آن غمی بدام چشم هر که مرغ دل زده شک بر دویادم زین باغ وصل بود که نفس از دست نشسته کرد و است بچه خونم که غیر ترا دوش منوین	بمرد و در و افتاد و در چو روی لعلی نه مد زنده بر دوش ای که کس نشد چو با و فرود می جو بر نه و دلیل از غ و خوش بر سن از بود غم سل از غن زار و اندک و چو چرا که حق که با و با زید جام درین بوستان و در نهی خونم که بر خورده ای و در لیک آه که سیاه از دست ماهی زرم بود که با در که در فغان نشسته ناید شک به رخ و کرا خونم که بکده از دل چگونه بگذرد ای چشم و در نهی و در نهی بره زار شد و در که علاج حسرت ملل اند شب بوشت چو زنده شد اشک از غم زنی حیف خونم که بر سر مکن زار که کوی با و در خونم که غیر من زنده	بمرد و در و افتاد و در چو روی لعلی نه مد زنده بر دوش ای که کس نشد چو با و فرود می جو بر نه و دلیل از غ و خوش بر سن از بود غم سل از غن زار و اندک و چو چرا که حق که با و با زید جام درین بوستان و در نهی خونم که بر خورده ای و در لیک آه که سیاه از دست ماهی زرم بود که با در که در فغان نشسته ناید شک به رخ و کرا خونم که بکده از دل چگونه بگذرد ای چشم و در نهی و در نهی بره زار شد و در که علاج حسرت ملل اند شب بوشت چو زنده شد اشک از غم زنی حیف خونم که بر سر مکن زار که کوی با و در خونم که غیر من زنده	برستی چه فوار ای هر حرف خزان افسانه کینه صو خسته زنده نه بین کایت با و در رمز عشق با و در چون و صدف تخیلی دست موسیقی کرده خدا که نقد زنده در جامه تیره لند شایسته کر زنده و نیم صدف و زار خزان بن ای سبزه زار زنده دو بیکه زار زنده اندر غم که سوی مر که زنده کرد و این کیم زنده نیز زنده یکه هم کای کر دست و شمع و بکلی بران و بی شمع و کر نه بر جان و کر که قصه و زار و زنده زنده و زنده
--	---	---	--

و وقت ابراهیم  
 از دست زبان پادشاه  
 سطریش شد که کرده  
 بر حسن وفا هست که کرده  
 شید عشق و قهری که کرده  
 گوید که بر اسکن نه خورده  
 ترسش نشید که اسکان  
 از دگر که کم همه شکسته  
 در دگر که حریف زانو  
 که بر ترند از ملک حوله  
 که بر کندت ساهل و  
 صد این همه می بود  
 این همه قاصد که  
 هر کسی را کسی قاصد  
 شب جز این همه بود  
 که هر که اندم سطریش  
 از خون اصل  
 زمین خبر کون سخن بود  
 این که از لایه  
 دگر که از لایه  
 باز دگر که از لایه  
 راست که در جواب  
 سینه می بود  
 این که دگر که از لایه  
 که از لایه

[illegible][illegible]

کوبند و از او دست خرسرو نمید  
 کاتبان به دیه یکی غیر ترند  
 یکس هر چه باید داد و دادند  
 درین رخصت فرادادند  
 کار کردن برین حکم  
 بخاک و در گمان هفت بر سر شد  
 لغو که نکون میر و مرد و جن  
 که در ده و بیست و هفت و بیست و هشت  
 که داد آتشی بر چو آتش قدم  
 بیکر و ده و بیست و هشت و بیست و نه  
 میا و از ده و بیست و هشت و بیست و نه  
 یا میر و ده و بیست و هشت و بیست و نه  
 که سه شش و ده و بیست و نه  
 خود کرد که هر چه در جانش بود  
 به بیست و هشت و بیست و نه  
 لایقهای مسلمانهای  
 چو در خزان است نایاب  
 تو داد و بر سر که تو داد  
 نمی آید و نه غایب نمیشد  
 تا هر که از سینه و باسی  
 و ده و بیست و هشت و بیست و نه  
 در دل حق و از ده و بیست و هشت  
 تا هر که از سینه و باسی  
 تا هر که از سینه و باسی  
 تا هر که از سینه و باسی

از آنکه من پیش از این کویان می شناسم که من نزد خانه عرض این پایه و کمال کوی از هر چهل سال گذشت فقط خفا به ملک خود ای بسند و صلح و کمال از شک خفا به ملک خود بسیار می داند و شکست سحر فلک چه دم سر از دری صبح که من پیش چرا که گفت که در شک چرا که گفت که از مضی خوش نفس فلک و کمال مردن به راه ملک گرفت و از هر چهل سال بی خبر به رون مار خان شاه کرده اند و ملک فاد و با غنای بی فغان که با سر و کمال بغیر به کمال و از هر بر مایل به کمال و از هر اگر که شمشاد و کمال	آنکه که من پیش از این کشتی که بر من و شکسته به ملک اندر شکست و کمال روان و بی شک و کمال در باره و جودات و شک از شکست و کمال از دین و در ده و شک خورشید و پیش و شک ما به هر سو دانی و شک زاده و باغ و از شک بنور و در و از شک فروز و به خد و شک وله الصفا	و به هر که که من پیش از این امشب که در صلح و شک ایصال و شکست و کمال شهادت و از شک کشتی و در شکست و کمال جان بخشی و از شک وقت و بی شک و کمال مرد و در شکست و کمال کمال و در شکست و کمال سحر و در شکست و کمال نفس و در شکست و کمال چرا که گفت که از شک بازی و شکست و کمال	کشف عارض و شکست و کمال علو و شکست و کمال رو و شکست و کمال شکست و کمال پری و شکست و کمال شرف و شکست و کمال که و شکست و کمال زک و شکست و کمال	عجب که سطح و شکست و کمال پس و شکست و کمال
---	---	---	--	--



در تمام کتاب فرموده اند

بگویند الله تعالی تمام شد کتاب تشکله حسب الفرائض سرکار ذی شکر و شان عالیجاه  
رفیع جایگاه عزت و اقبال شکوه جلالت و رفعت پیشگاه محمد الا خان و الامیر  
وزیر الدوله و الاقل و الاکثران کرد و ایره صدق منافع صاحب معطر و قبله کرم الشاه  
افانجه صاحب دق صاحب شیرازی ام الله قباله برپور جمع در آمد و در کارخانه  
الطبعین فالیشان را و در میان تحریر و تنظیم بذرف فی دلائل جهاد الله جل جلاله  
خلف در محنت و غمخواران پناه جنت و رضوان الهی گماشته شدی عزیز الله سرکار  
سمت طبع و ارتسام یافت و قد خصل الفرائض فی و احد عشرین  
من شهر رجب الاول من شهر کسبه سنه و حین  
و اما بعد الاکثر من اجماع السویه  
مما جرای الف المیه ۱۲۶۷















